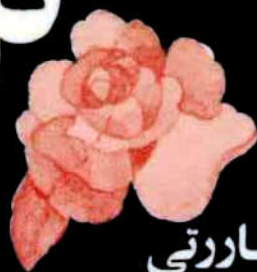
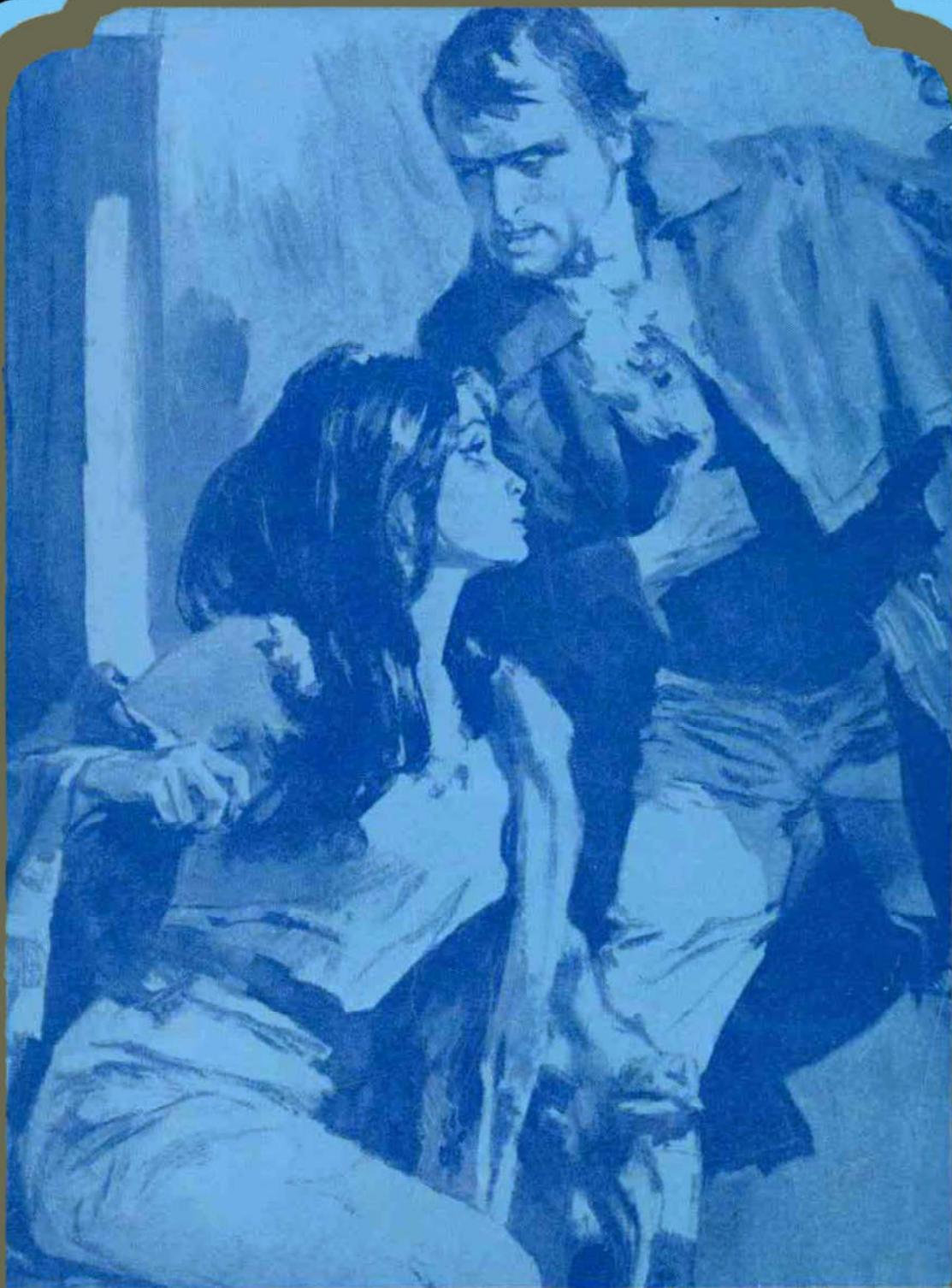
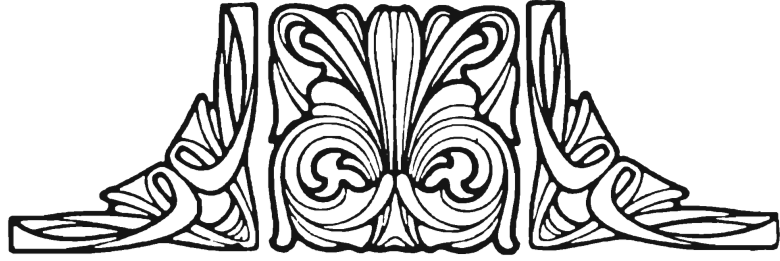


گل سرخ و شمشیر



ساندرا پارٹی





گل سرخ

و

شمسیر



نوشتہ : خانم ساندرا - پاررتی

ترجمہ : احمد مرعشی



منشیر چاپ اشعارات ایرکیر

- طرح صفحات : فرشید مثقالی
- طرح روی جلد : آتلیه گوتنبرگ
- چاپ متن : چاپخانه سپهر
- چاپ روی جلد : ، ،
- پایان چاپ : بهمن ۱۳۴۷
- صحافی : شرکت سهامی افست

این کتاب تحت شماره ۱۳۴۴ به تاریخ ۴۷/۱۱/۱۷ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است.

قهرمانان داستان :

کارولین دولاروم آلری :

دختری است با گیسوان کبود و چشمانی خاکستری رنگ . پاریس اسمش را گذاشته : « لابل – میستر یوزه » یا « زیبای مرموزه ». مجالس اشرافی پاریس فقط از او حرف میزنند و سابه اش حتی روی دربار لویی هجدهم نیز افتاده است . امپراطریس ژوزفین او را « دختر عزیزم » خطاب می کند و تزار روسیه برای بدست آوردن دلش در تلاش است . او همانی است که « لامارتین » در اشعارش نام برده و تاریخ انقلاب فرانسه خاطره اش را بعنوان ستاره يك عهد پر ماجرا به لابلای صفحات خود سپرده و با اینهمه هنوز در صفحات این تاریخ بصورت يك معما و ناشناس باقی مانده

ناپلئون :

را در لحظاتی می بینیم که از دوست و دشمن خیانت دیده ، عزای شکست گرفته و دستخوش بلاتکلیفی ، به يك عشق رو برده : به يك عشق بزرگ به کارولین

کنت فردریک روم آلری :

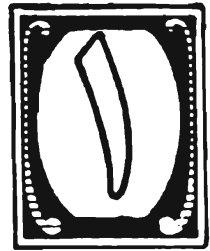
پدر کارولین است . همراکاب ناپلئون در چهارده جنگ شمشیر زده . و وفاداریش را نسبت به امپراتور با قربانی کردن جانش ثابت می کند

فیلیپ :

پرکنت و برادر کارولین يك موجود ضد پدر و ضد امپراتور است

جین دولامار :

اسمش را همه میدانند اما خودش را هیچکس ندیده و نمیشناسد . میتوان او را شوالیه ای چند چهره دانست قهرمانی است که در تمام معرکه ها سبز می شود و فقط برای حمایت از ضعفاء شمشیر از غلاف میکشد



در بخاری دیواری آشپزخانه قصر باشکوه «روزامبو»

آتشی هم‌رنگ مخمل سرخ میسوخت . هیزم‌های نیمسوز هر چند به‌چند با صدای مطبوعی فرومیربختند. صدای جابجا شدن آنها «کارولین» را که جلو بخاری نشسته بود و فکر میکرد ، برای لحظه‌ای بخود می‌آورد. او جامه‌سواری از ماهوت نقره‌ای رنگ پوشیده بود و چکمه‌جیر به پا داشت . سایه‌اندام ظریفش که روی کف سنگی آشپزخانه افتاده بود، در پرتو آتش می‌لرزید . کارولین باین بخاری دیواری از بچگی انس پیدا کرده بود. در آنجا بهتر از هر گوشه‌دیگر قصر میتوانست بر بالهای خیال بنشیند، و به آرزوهای دور و دراز و افسانه‌مانندش فکر کند. معمولاً شبها وقتی آرامش همه‌جا را فرامیگرفت و ماریان مستخدمه با داشتن سنگهای کف آشپزخانه آنجا را جلا میداد، کارولین جلو بخاری مینشست و بخیلی

چیزها ، از جمله نامزدش «آلبرت» میاندیشید .

آشپزخانه قصر «روزامبو» با طاق ضربی اش بر استی خیال انگیز بود. دیگهای مسی همیشه چنان سفید و براق بنظر میرسیدند که گوئی همان لحظه از مسگری برگشته بودند . و این منظره وقتی جان میگرفت که ماریان دو چراغ فتیله‌ای را روشن میکرد، و در نتیجه تصویر برگ روی کاشی های سبز بخاری که اطرافش را با کوبیدن میخ‌های مسی گل و بوته انداخته بودند ، شبیه انبوهی از پیچک های بدیوار تنیده بنظر میرسید . کارولین همیشه با آتش ، این عنصر وحشی و حریص بهتر از آدم‌ها همزبانی داشت. اما امروز دیگر بین او و شعله‌ها آن همبستگی جادویی همیشگی محسوس نبود. زمزمه ملایم و روحناز آتش در انعکاس خفه صدای توپهائی که میگریدند و تفنگ‌هائی که شلیک میشدند و طنینشان را باد مشرق از جبهه جنگ باخود می‌آورد ، محوشده بود. این وضع از صبح تا حالا یکسره ادامه داشت ...

در حیاط ، کالسکه‌ها و ارابه‌ها ، پر از چمدان و بسته‌های اثاثه آماده حرکت بودند و اسبان‌شان از فرط بیقراری یاشیهه میکشیدند و یاسم بزمین میکوفتند . قرار بود آنشب باتفاق پدرش قصر «روزامبو» راترك کنند - شاید برای همیشه .

«ماریان» مستخدمه و ندیمه کارولین وسط آشپزخانه روی میز بزرگ سرگرم کار بود. جلویش کوهی از خوار بار: ران خوک، انواع کالباس‌ها، قوطی‌های بدل چینی محتوی دلمه قارچ، مارماهی دودی، یک سبد تخم مرغ، قوطی‌های نقره‌ای پر از قهوه و چای ، کیسه‌های کتان سرخ رنگ پر از قند و آرد، قرص‌های نان، قاچ های پنیر، قوطی‌های بلور محتوی

کانفت و شیرینی، و دریک سینی نقره، توده‌ای از خروس اخته‌های تازه پخت قرار داشت.

ماریان همه را به دقت بسته بندی میکرد و درون دوسبد می‌چید. اوزنی متوسط القامه، چاق و پنجاه ساله بود. برچهره‌ی خشن و درعین حال مهربانش کلاهکی سفید و آهار دار سایه انداخته بود. حتی پیش بند سپیدی هم که روی پیراهن سبزرنگ بسته بود، آهار خورده بود. ماریان موجود زبروزرنگی بود. اما امروز چنان بنظر میرسید که درانجام هر کاری تردید بخرج میداد. پشت سرهم بطرف در میدوید، سرکی میکشید و دوباره برمیگشت. یکبار وقتی نفس زنان برگشت گفت:

– کارولین، همه‌جا ساکت است. خدایا چه سعادتتی... ممکن است پدرتان آقای کنت عقیده‌شان را عوض کنند و ما بمانیم؟ این قصر و همه چیز را گذاشتن و رفتن عین دیوانگی است. آنهم قصر به این قشنگی را...

کارولین سر برگرداند و گفت:

– بسته بندی تان را زود تمام کنید ماریان. تصمیم پدرم عوض شدنی نیست.

مستخدمه‌بادهان باز در آستانه‌ی درخشاکش زد و ناباورانه پرسید:

– پس دل‌کندن از اینجا اینقدر برایتان آسان است؟

کارولین بی‌آنکه جوابی داده باشد بلند شد و شخصاً به بسته‌بندی خوراکی‌های روی میز پرداخت. ماریان دستهایش را بکمرش زد و گفت:
– دلم میخواست مادرتان بود و این وضع را امیدید و این حرف را میشنید... خداخواهی است که اینجا نیست. آخر این چه دوره‌ای است که ما زن‌ها، پسران را برای کشته شدن در جبهه‌های جنگ بدنیا

میآوریم . همه را فدای این ... این ..

ماریان بعلت اینکه همان لحظه در آشپزخانه از هم باز شد، ناسزائی را که بر زبان داشت قورت داد. صدائی در آشپزخانه پیچید که گفت :
- ماریان از چند کیلومتری میشد شنید که داشتی برای امپراطور دعا میکردی !

کارولین سر بلند کرد . اما از قیافه سیمون چیزی نمیشد خواند . با وجودی که دشمن پشت دروازه شهر رسیده بود ، باز سیمون دست از شوخی و مزاح نمیکشید. خندان، شل مشکی اش را روی صندلی انداخت و کلاه گشادش را از سر برداشت .

«سیمون و المون» نه تنها بلند بالا و قویهیکل، بلکه اصیل و رازدار و وفادار بود . بیشتر از بیست سال بود به کنت «فردریک آگوست دولا- روم آلری» صادقانه خدمت میکرد. منشی، محرم، مشاور و مباشر اربابش بود و در عین حال بعنوان مصدر کنت طی جنگهای ایتالیا و مصر در رکابش جنگیده بود . با این وجود ، «سیمون و المون» اصالت خود را حفظ کرده و همچنان روستائی باقی مانده بود: يك روستائی «برتونی»،
يك آقا ...

او در حالی که دستهایش را در پشت گرفته و انگشتها را درهم کرده بود با قدمهای آهسته دور میز بزرگ میگشت ، بالاخره يك خروس پخته برداشت و شروع به گاز زدن کرد ...

ماریان که سیمون را مادرانه دوست داشت گفت :

- صبر کنید ، آقای و المون ، همین حالا برایتان میز می چینم .
سیمون پیشنهاد ماریان را رد کرد، به خروس پخته دندان زد و از يك تنگ بدل چینی برای خودش شراب ریخت. چند دقیقه ای سکوت

برقرار شد. با همه آرامش ظاهری، دستخوش اضطراب بودن هر سه نفر بخوبی محسوس بود. هر سه يك فکر در سرداشتند. اما جرئت نمیکردند آن را بزبان بیاورند ...

از صبح آنروز ، ۲۱ مارس ۱۸۱۴ ، درجبهه «آرکی - سور - اوب» جنگ بین ناپلئون و متحدین، یعنی پروسها، اطریشیها و روسها ادامه داشت . بهمین مناسبت کنت «روم آلری» کلیه رعایایش را مسلح کرده، تمام سربهایش را ذوب نموده و بگلوله مبدل ساخته بود. سیمون، افراد مسلح و مهمات را با ارابه به جبهه حمل کرده و آخرین ارابه را تقریباً يك ساعت پیش فرستاده بود .

کارولین بالاخره سکوت را شکست و پرسید :

- اوضاع از چه قرار است ؟

سیمون بدون اینکه جوابی بدهد استخوان دنده خروس را در آتش انداخت و دستهایش را در دستشوئی مرمر شست . ماریان اصرار کرد :

- تعریف کنید دیگر . بالاخره به تیر اندازی خاتمه داده شد یا نه؟ امپراطور بالاخره حقشان را کف دستشان گذاشت یا نه ؟ حال و روز سربازان ما از چه قرار است و این جنگ لعنتی بالاخره کی تمام میشود؟ بین سیمون و کارولین نگاهی رد و بدل شد. بر چهره مرد تبسمی نقش بست و سپس بالهجه اهالی بر تونی گفت :

- خدا میداند ، اگر ستوان «له ترپ» نبود چه بدبختی بزرگی

روی میداد ... کارولین وسط حرفش دوید :

- آلبرت ؟ مگر آلبرت چه کرده ؟

- خانم عزیز، نامزد شما امپراطور رانجات داد... و این داستانی

است که باید مورخین در تاریخ بنویسند. نمیدانید چقدر دلم میخواست آنجامی بودم و از نزدیک رشادت این جوان دلیر و جسور را تماشا می کردم. . .
حادثه درست در اثنای يك آتش بس به وقوع پیوست . همه خیال می-
کردند دشمن عقب نشسته . در حالی که چنین نبود و عقب نشینی دشمن
فی الواقع حقه ای خطرناك برای خام کردن حریف بود .

سربازان ما تازه داشتند از خستگی جنگك نفس تازه می کردند که ناگهان در افق گردبادی بهوا برخاست و شش هزار قزاق روسی بما حمله ور شدند و ضمن این حمله غافلگیرانه مرتباً شلیك می کردند. در نتیجه افراد سوار نظام مادست و پایشان را گم کرده، بی اختیار شبیه گله ای گوسفند رانیده رو بهزیمت نهاده و امپراطور را در برابر مهاجمین تنها گذاشتند .
در این مهلكه ستوان «له ترپ» تنها کسی بود که خون سردیش را از دست نداد . او تفنگك بدست سر راه بر فراریان بست ، بعنوان تهدید به میانشان شلیك کرد و آنان را به خود آورد و فریاد زد :

– احمقها، آیا امپراطور خود را تنها میگذارید؟ این عین بی غیرتی است !

در نتیجه سربازان سوار نظام که مردی بیباك دیده بودند، جسارت پیدا کردند ، برگشتند و بمقابله بادشمن پرداختند و بدین ترتیب ، خانم کارولین ، اگر نامزد شما نبود ، حالا دیگر ناپلئون بناپارت وجود نداشت .

سیمون که در اثنای این حرفها، لحظه ای چشم از کارولین برنداشته بود باخود گفت :

– پناه بر خدا ، این دختر هیجده ساله گوئی از فولاد ساخته شده ، تا حالا مژه برهم نزده .

سیمون هرگز در گذشته‌ها ، کارولین را تا این اندازه قابل تحسین نیافته بود. اگر او هم جای ستوان آلبرت له‌ترپ بود ، بخاطر چنین دختری دنیا را بقلاب می‌گرفت. ماریان در سبد را انداخت و گفت :

– خوب ، بعد ؟ بعد چه شد ؟

– بعدش اینکه حالا هر دو زنده هستند. هم امپراطور و هم له‌ترپ.

ماریان باز پرسید :

– بالاخره پیروز شدیم یا نه ؟

سایه‌ای بر چهره سیمون افتاد و بی‌آنکه جواب او را بدهد گفت :

– بیا به بسته‌بندیت ادامه بده ، بیا ..

و آنگاه دونفری سبدی را برداشتند و از آشپزخانه بیرون بردند .

*

بمحض اینکه در ، پشت سر سیمون و ماریان بهم خورد ، کارولین

شالگردن ابریشمی سفیدش را گشود ، روی میز پهن کرد ، از هر چه دم

دستش بود مقداری : نان ، ژامبون ، سیب و یک بطری شراب در آن

گذاشت. چهار سر شالگردن را گره زد. از روی طاقچه کنار در ، فانوسی

برداشت ، روشن کرد. آنگاه دری را که به اطاق اطو کشی باز میشد و

طرف دیگرش بکممک پلکانی سنگی به بیرون منتهی می‌گردید ، گشود. باغ

تاریک ، طرف راستش قرار داشت. اما کارولین بدست چپ پیچید و

شتابان راه مفروش از علفهای هرزه‌ای را پیش گرفت که از زیر سایه

درختان و در طول دیوار قصر امتداد مییافت .

بزودی از دور شبیح برجی که برای نگهبانی و دفاع از قصر ساخته

شده بود در تاریکی ظاهر گردید . بنای متروکی بود. از هشت سال پیش ،

بعد از مرگ مادر کارولین ، دیگر پای هیچکس بداخل آن نرسیده بود.

اما حالا ، یعنی از شش روز پیش ، کارولین ، برادرش فیلیپ را در آنجا مخفی کرده و این اختفا چنان با مهارت انجام گرفته بود که هیچک از ساکنان قصر «روزامبو» بوئی نبرده بودند .

روز سه شنبه گذشته ، بمحض اینکه کارولین به اطاق رخت کن قدم گذاشته بود، برادرش فیلیپ را رودرروی خود یافته بود. او از جبهه گریخته بود و بنابراین يك سرباز فراری بحساب میآمد . از آن لحظه زندگی فیلیپ درمشت او قرار گرفت. کارولین موجودخوش خیالی نبود، پدرش را خوب میشناخت و از تعصب شدیدی که در او میجوئید آگاهی داشت. بهمین دلیل مجبور بود کاری کند که پدرش نفهمد ، زیرا اگر میفهمید، یقیناً پسرش را تحویل دادگاه صحرائی میداد و یابدست خودش او را مجازات میکرد . بنابراین در برج متروك ، جای فیلیپ از همه جا امن تر بود .

*

کارولین پای آخرین پلکان مارپیچ ایستاد. سه مرتبه پشت سرهم باکلید بدیوارزد. این علامت، قراردادی بود . آنگاه باچند حرکت از بقیه پلهها بالا دوید . کلید را در قفل در انداخت و باز کرد . بوی عطر مطبوعش ، هوای خفه و دم کرده اتاق را غیر قابل تحمل تر کرد. فیلیپ از تختش پائین پرید و بغل گشود . ضمن اینکار چون پایش بمیز خورد شمعدان باشمع بزمین پرت شد. کارولین باعجله خم شد، شمعدان را بلند کرد و باناراحتی گفت :

– فیلیپ مواظب باش. برج مثل يك انبار باروت است .
برادرش بالحن تمسخر آمیزی جواب داد :

– میترسی بسوزم؟ چه بهتر که پرده آخرین تئاتر، بدینگونه تمام شود.

بعد از آنکه نگاهی بدوروبرش انداخت گفت :
– اینجا بی شباهت بگور نیست. هیچ سر در نمیآورم چرا مادرم واداشت جلو هر دو پنجره را گل بگیرند .

و بعد دوباره خودش را روی تختخواب انداخت و افزود :
– اصلاً چطوری طاقت میآورد اینجا زندگی کند ...
اتاق مدور ، غیر از تختخواب ، میز و صندلی ، زینت دیگری نداشت. فقط دیوارهای اطراف بودند و پرده های زربفت مشکی آویخته شده جلو پنجره های کور . فرش بنفش تیره رنگی نیز روی زمین پهن بود . کنتس که يك وینی اصیل بود، در اکتبر ۱۸۰۵ یعنی بعد از پیروز شدن ناپلئون در جنگ با اطیش به اتاق برج کوچ کرده بود و این اقدام در واقع اعتراض خموشانه ای بود نسبت به شوهر پنجاه ساله اش که پسر پانزده ساله شان فیلیپ را مجبور کرده بود به جنگ برود و در همین اتاق بود که یکسال بعد کنتس بیچاره را مرده یافته بودند ...

فیلیپ دراز کشیده و دستهایش را زیر سرش گذاشته بود. موهای بورش عقب رفته و پیشانی اش را آزاد نشان میدادند . از شدت شباهتی که با مادرش داشت بکارولین تعجبی دست داد : همان قد و قامت، همان انحنای ملایم ابروها، همان چشمهای قهوه ای رنگ مخملی و همان دهان باریک و کشیده . فقط چانه استخوانی و بینی خمیده او به پدرش رفته بود .

فیلیپ بلند شد ، نشست ، پاهایش را جمع کرد و دستهایش را زیر چانه اش زدو گفت :

– اگر زن دیگری بغیر از تو اینطور بمن خیره میشد حدس دیگری

میزدم ...

آنگاه بانگاهی که کمی پرسش آمیز بود و تمسخری در آن موج

میزد بخواهرش زل زد و بعد ادامه داد :

– از آلبرت چه خبر؟ راستی بگذار نکته‌ای را بگویم. از اینکه

عاشق آلبرت له ترپ شده‌ای هیچ تعجب نکردم ... حتم دارم انتخاب

خوبی است . اما هیچ فکر کرده‌ای بعدش زندگی چه زود خسته کننده

خواهد شد ..؟ ابتدا يك مشت بچه و آنوقت یکنواختی ...

– اشتباه میکنی فیلیپ، در زندگی من آنچه وجود خارجی نخواهد

یافت یکنواختی است .

هر دو خندیدند . اما کارولین احساس کرد که زنده دلی برادرش

تصنعی بود . او در پس این ظاهر ملایم ، یکدنیا نا امید و بلا تکلیفی

میدید . بقچه خوراکی‌ها را هنوز بدست داشت . فیلیپ آنرا گرفت ،

گره‌هایش را گشود و گفت :

– دیروز آنهمه خوراکی آوردی و امروزم اینهمه . مگر علاقه

داری خرس بشوم؟

– تو به این آذوقه احتیاج داری . آخر ما همین امشب حرکت

میکنیم . به پاریس میرویم ..

انتظار داشت فیلیپ یکه بخورد و یا عصبانی شود ، زیرا فیلیپ

به همان اندازه که با پدرش تناوت اخلاق داشت، در خشم و غضب نیز

دست کمی از او نداشت. اما فیلیپ نه یکه خورد و نه خشمگین شد. فقط

سرش را عقب انداخت ، قهقهه‌ای زد و گفت :

– ژنرال فردریک آگوست دولاروم آلری فرار میکند؟ این اولین

اثری است از هیجان‌ات بشری که در پدرم سراغ میکنم . بسیار خوب .
کم کم دارد از او خوشم می‌آید .
- فرار نمیکنیم . بلکه بوجود پدرومان در پاریس احتیاج
دارند .

- خودم میدانم کوچولوی خوشگلم . در فامیل ما فقط يك بز دل
وجود دارد و آن هم من هستم . معلوم نیست پدرومان چه وقت دست این
دیوانه اهل جزیره کرس را که ناپلئون بناپارت نام دارد خواهد خواند.
چشمهای قهوه‌ای رنگ کارولین باریک و تیره شدند ، و با
خشونت جواب داد :

- او بخاطر این از جزیره کرس به اینجا آمده تا نام فرانسه را...
فیلیپ بمیان حرفش دوید و دنباله کلامش را گرفت و گفت :
- بله ، آمده تا نام فرانسه را جاودان کند و غیره و غیره . در صدای
تو صدای پدرومان را میشنوم . ولی از آن گذشته ، همه زنان در برابر مردان
خارق العاده احساس ضعف میکنند . توداری يك قهرمان تو خالی را
می‌ستایی . او فرانسه را بسوی نابودی سوق داده است .
کارولین پیش پرید ، با دستش جلو دهان او را بست و نهیب زد :
- ساکت شو .

صدائی از خارج شنیده شد - صدائی شبیه صدای اصابت مهمیز
بسنگ . کارولین گفت :

- خوب ، من دیگر باید بروم . می‌ترسم بفهمند ما اینجا هستیم .
و خواست برود اما فیلیپ برخاست ، بغلش کرد ، بوسه‌ای بر
پیشانی‌اش گذاشت و گفت :

- خواهر خوشگلم محبت‌هایت را هرگز از یاد نخواهم برد .

و در لحن صدایش تأثر احساس میشد .

*

کارولین از اتاق برج بیرون پرید و بدون آنکه موقعیت برادرش را در نظر بگیرد، با عجله در را از خارج قفل کرد و کلید را بیرون کشید. برای اینکه شاید بتواند علت صدا را کشف کند پاورچین پاورچین از پلکان مارپیچ پائین رفت . کناره ضحیمی که مادرش روی پله‌ها پهن کرده بود، صدای قدمهایش را میخورد. پائین پله‌ها به يك راهروی فرعی که به نمازخانه قصر منتهی میشد رسید. تردید داشت که صدا از آنطرف آمده باشد طول راهروی کوتاه را پیمود ولای در سنگین نمازخانه را که باناله روی پاشنه چرخید گشود. با احتیاط بداخل خزید و چند قدمی در رواق نمازخانه پیش رفت و به اطراف چشم دواند. تازه آن وقت بود که در آن سوی شبستان ، یعنی جلومحراب در روشنائی شمعی، هیکل بلند ولاغر وموی سفید پدرش را دید . کنت که متوجه او شده بود گفت :

– کارولین ؟ توهستی ؟

کارولین از چند پله واقع در طرف چپ ارگ پائین رفت . نمازخانه قصر «روزامبو» براستی قشنگ بود . بنای رومانتیکی بود که از ۶۵۰ سال پیش به این طرف دست نخورده مانده بود .

آنچه در آن مکان مقدس بیش از همه جلب توجه میکرد عبارت بود از : لگن مخصوص غسل تعمید از سنگ خارای سرخ ، طاق‌های ضربی، دیوارهایی مزین به آرم خانوادگی کنت دولاروم «یعنی گل سرخ وشمشیر» ، ارسی‌هایی با شیشه‌های رنگین ، قسمت دسته کر و محراب ساخته شده از سنگ بازالت. بالای محراب سنگ‌های قیمتی نصب شده بود و وسط این سنگ‌ها مجسمه هفتاد و پنج سانتیمتری مسیح مصلوب بنظر

میرسید .

اگر انسان وارد کلیسا میشد ، ابتدا محراب را نمیدید ، زیرا چهارده پرچی که در اطراف محراب بدیوار نصب بود آنجا را از نظر دور میداشت . هر پرچم نمودار جنگی بود که کنت در رکاب ناپلئون افتخار شرکت در آنرا یافته بود . اما حال دیگر کلیسا آن بیا و بروی سابق را نداشت . از وقتی کنتس مرحوم شده بود ، دیگر حتی برای یکبار هم که شده کشیشی در آن موعظه نکرده بود . آنجا يك کلیسای جنگی بود . فقط بوی آتش و خون در آنجا بمشام میرسید . کارولین آهسته پرسید :

– پدر ، داشتی برای پیروزی دعا میکردی ؟

و پدرش شمعدان را بالا گرفت و در چهره دخترش دقیق شد و

جواب داد :

– نه دخترم ، داشتم خدا حافظی میکردم .

کنت چنانکه گوئی میخواست چیزی را از خودش بتکاند ،

حرکتی کرد و افزود :

– خیلی عجیب است . وقتی لحظه ای پیش صدای قدمهای ترا

شنیدم خیال کردم فیلیپ در خانه است . کارولین در برابر نگاه پرسش آمیز

و با نفوذ پدرش مقاومت به خرج داد . ترسی احساس نکرد . او حاضر بود

حتی در صورت لزوم از رفتارش در باره فیلیپ دفاع کند . اما البته نه

بخاطر اینکه اقدام فیلیپ را دایر بر فرار از جبهه تأیید میکرد ، بلکه

بخاطر اینکه او برادرش بود و او فقط همین يك برادر را داشت .

کنت که ظاهراً از حقیقت قضایا اطلاعی نداشت دستی بیپشانی اش

کشید و گفت :

- کارولین برخلاف آنچه خیال میکردم فیلیپ در جنگ کشته نشده .. ولی مفقودالاثراست . دستور داده‌ام در این باره تحقیق کنند. هیچ بعید نیست اسیر شده باشد. این خبر را دیروز میخواستم بتو بدهم. و بعد مکثی کرد و ادامه داد :

- و یا نکند پسر من ...

اما ساکت شد و سر برگرداند . زیرا نمیخواست در آن لحظه دخترش قیافه تأثر انگیزش را ببیند . در حالی که به پشت محراب میرفت گفت :

- بیا میخواهم چیزی نشانت بدهم .

کارولین شانه بشانه پدرش براه افتاد . چند بار تصمیم گرفت حقیقت را به پدرش بگوید و یا برود فیلیپ را بیاورد ، پدر و پسر را رو در روی هم قرار دهد و از آنها بخواهد نرفتهای کهنه را فراموش کنند. اما ندائی در درونش گفت : حالا فرصت مناسبی نیست .

کنت شعمدان را بالا گرفت . روشنائی بزمین افتاد . بعد گفت :

- دخترم ، اینجا را می بینی ؟ در اینجا يك جعبه پر از سکه های

طلا دفن کرده‌ام. یعنی درست زیر سنگ وسطی. از این راز تا کنون فقط من و سیمون خبر داشتیم . حالا ترا هم محرم راز کردم تا اگر روزی پدر پیرت نبود و زندگی ترا در فشار گذاشت به اینجایی و سکه ها را برداری و تصاحب کنی .

کارولین از فرط تأثر دست پدرش را گرفت و فشرد . چنین رفتار و گفتاری در زندگی آن ژنرال خشن بیسابقه بود . ژنرال، متقابلاً دست دخترش را فشرد و افزود :

- کارولین ، من بعقل و درایت تو ایمان دارم . میدانم همیشه

همان کاری را می‌کنی که بر ازنده تست و لازم است بکنی .
سپس آرم خانوادگی شان را نشان داد و افزود :

- گل سرخ و شمشیر. زندگی جز این نیست : نیش و نوش، عشق

و جنگ ...

و بعد در قسمت خزانه کلیسا را گشود و برابر قفسه‌ای که سابقاً
لوازم و عظم و تعمید و جامه های مخصوص را در آن می‌گذاشتند ایستاد .
یکی از کتوها را بیرون کشید و در انتهای کتو فنری را فشار داد. ناگهان
کتو مخفی دیگری آشکار شد . در کتو مخفی جعبه جواهری وجود
داشت . کنت در جعبه را باز کرد : برق انبوهی از جواهر چشم های
کارولین را خیره کرد .

- دخترم اینهارا می‌بینی ؟ جواهرات عروسی مادرت هستند. او
در زندگی فقط یکبار اینها را بخودش زد و آنهم شب عروسی مابود .
از آن پس دیگر بسراغشان نرفت و حالا همه اینها مال تو هستند . از آنها
نگهداری کن .

کارولین برای تماشا روی جعبه خم شد و پدرش ادامه داد :

- تو در پاریس فرصت‌های زیادی خواهی یافت که اینهارا زیب

پیکرت کنی .

بعد جعبه را بدست دخترش داد و براه افتاد، وقتی چند ثانیه بعد
کارولین ازدنبال او دوباره وارد محوطه کلیسا شد، دید که چگونه پدرش
پرچم جنگ «مارنگو» را از داخل گیره‌اش برداشت، روی زمین گذاشت
و مشغول باز کردن نخ دورش شد . اندکی بعد میله را از پرچم در
آورد ، بانوک پا بطرفی انداخت و گفت :

—دخترم بمن قول بده ، وقتی من مردم ، این پرچم را کفتم کنی
وجسدم را در این پرچم بیچی . جز این آرزویی ندارم . درچهره باریک
وزیر سایه ابروان پرپشت و بینی خمیده ژنرال پیر هیچگونه حالت غیر
عادی محسوس نبود . فقط خودش میتواند دریابد که در آن لحظه در
وجودش چه میگذشت .





جواهرات عروسی مادرش، متشکل از نیمتاج‌ها، گردن-
بندها، گوشواره‌ها، دستبندها و انگشترها روی تختخواب سایبان‌دارش
پخش بودند. رویهمرفته انبوهی بود از ستارگان و گل‌های خیره‌کننده .
کارولین خودش را در برابر آن منظره بی‌تاب دید. هوس کرد، ولو برای
چند دقیقه هم شده آنهارا زیب پیکرش کند و زیر بار سنگینشان لذت ببرد.
از راه پله‌ها صدای قدمهای آشنای سیمون و صدای بیصبرانه پدرش
شنیده میشد . کنت دستور میداد بیست دقیقه دیگر برای حرکت حاضر
باشند .

کارولین بند چکمه سواریش را گشود، جامه سواریش را در آورد.
بمقدری عجله داشت که وقتی کتتش را روی صندلی عسلی پرت کرد ،
صدای ملایم زمین افتادن کلید در اتاق برج را نشنید . بعد در پیراهن

منزلش که از تور سفید بود خزید ، هردو شمعدان قرار گرفته در طرفین آئینه دیواری و نیزی را روشن نمود و بكمك چند شانه صدف خرمن گیسوان آبی مشکي اش را بالای سر عمامه کرد . آنگاه جواهرات را بخودش نصب کرد . سنگینی و سردی شان را روی پوست گرمش احساس نمود . سنگها تلاء لؤ خاصی داشتند و گوئی بنحوی مرموز باو میگتندف: پاریس... پاریس - باید پاریس رفت .

آری ، روزی هم پاریس از کارولین سخن خواهد گفت . البته نه بخاطر زیبایی فریبنده اش ، موهای قشنگش ، چشمهای مرموز ، پوست شفاف ، دهان بوسه طلب و یا جسم داغ و پرتمنایش ، این چیزها را خیلی از زنان آنعهد پاریس داشتند ، همه این عوامل زیبایی ، فناپذیر بودند ، و بالاخره روزی می پلاسیدند و اثری از خود بجای نمی گذاشتند . آنچه او داشت و مردان را بزانو درمیآورد غیر از این نبود ، چیزی بود که حتی اگر در جلد زنان تارك دنیا یافت میشد دل از عارف و عامی میر بود . يك قدم از آئینه فاصله گرفت . خودش را دید زد و تبسم کرد و در دل گفت :

- همه ما عقلمان کم است . فیلیپ ، پدرم و من ، اگر اشتباه نکنم مادرم نیز لنگه ما بود و گرنه این جواهرات را طی آنهمه سالها بدست فراموشی نمی سپرد .

ساعت روی پیش بخاری هشت و ربع کم را نشان میداد و ساعت هشت میبایست برای سفر پاریس حاضر باشد . جا داشت عجله کند . شتابزده پالتوی خزدوزی شده اش را از روی تخت برداشت ، سجاف یخه و آستر برگردان سر آستینها را شکافت ، جواهرات را یکی یکی در آنجا پنهان کرد و شکافتگی ها را دوباره با دستپاچگی دوخت .

چمدان‌های لباسها را از پیش بسته بود ، معذالك يكبار ديگر
سری باتاق رخت کن زد. در کمد محتوی اسباب بازیهای دوران بچگی اش
را باز کرد. آنچه در آن وجود داشت عبارت بود از: يك عروسك پارچه‌ای
کهنه ، چند سرباز سربی و کنارش جعبه‌ای مقوایی . وقتی دست درون
جعبه کرد صدای خش و خش کاغذی ابریشمین بلند شد و لحظه‌ای بعد
مجسمه کالسکه مخصوص روز تاجگذاری ناپلئون را که پدرش برایش
از پاریس سوقات آورده بود روبروی خود دید. کالسکه کوچولو از نقره
بود و در کنار آن کیفی سرخ رنگ از چرم بز توجهش را جلب کرد : کیف
محتوی نامه‌های آلبرت .

آلبرت ! یاد حرفهای برادرش افتاد . آیا آلبرت نامزدش جداً
آنطوری بود که فیلیپ از اوسخن میگفت؟ يكبار ديگر اورا برابر نظرش
مجسم کرد :

بلند قامت ، رشید ، سری با موهای قهوه‌ای روی شانهای
ستبر . همه صفات و مشخصات آلبرت مثل دنیایش ساده بودند و آن دنیائی
بود بی تکلف – شجاعانه – رومانتيك و حادثه آفرین . کارولین از این
صفات در نامزدش احساس غرور میکرد.

کارولین غرق در این افکار و سوداها بود که بر اثر ضربه‌ای که
به پنجره نواخته شد وحشتزده بخود آمد . وقتی پرده ضخیم و زربفت
مقابل پنجره را کنار زد ، شبح مردی را روی لبه دیوار پنجره ایستاده
دید. بدو موفق بشناختنش نشد، زیرا مرد شنلی گل آلود بدوش داشت.
اما یکدفعه متوجه شد که شبح کسی جز آلبرت نبود . آلبرت قهرمان که
ارتش فرانسه بوجودش افتخار میکرد و آجودان و ناجی ناپلئون بناپارت
بود .

آلبرت با يك پرش خودش را بداخل اتاق رساند. شمشیرش در پهلویش تلو تلو میخورد. از فرط خستگی چهره‌ای کبود داشت و از زیر شنل میشد دید که فرنچ او نیفورم قرمز رنگش پاره پاره بود و از سر پایش بوی اسب، باروت و عرق بمشام میرسید.

آلبرت با شتاب و هیجان بسیار کارولین را در آغوش کشید. بوسه‌ای طویل از لبهای برجسته او گرفت و بعد در حالی که پیاپی گلوی قشنگ او را با بوسه‌های کوتاه نوازش میداد زیر لب زمزمه میکرد:

- پرنده کوچکم، چقدر دلم برایت تنگ شده بود، چقدر آرزوی بوسیدن و بوئیدنت را در دل داشتم، عشق توست که شمشیر مرا تیز و توانا نگه میدارد و یاد توست که در میان غرش گلوله‌ها و نعره اسبها قلبم را گرم و امیدم را پایدار نگه میدارد. اما باور کن اگر بمنظور بردن اسب و کالسکه برای ناپلئون نیامده بودم، اگر دنیا را بمن پیشکش میکردند حاضر نمیشدم بیش از این رنج دوریت را تحمل کنم.

و بعد در حالی که کارولین را بسوی شمعدان میکشید تا صورت او را در روشنائی بهتر تماشا کند ناگهان متوجه شد که اندام زیبای کارولین با سینه‌های برجسته و کمر باریک و پاهای کشیده در روبرو شامبر نازک حریر میلرزید و همین آتش هوس و تمنا را در دلش بیشتر برانگیخت، بقسمی که باردیگر او را بخود چسباند و بالحنی پر عطش گفت:

- کارولین، کارولین، ترا میخواهم، آری فقط ترا که حرارت بخش وجودم هستی.

سپس لبهای خشک و پر عطش خود را باز بگلوی او چسباند. کارولین که مثل آلبرت گرفتار تب و عشق و جوانی شده بود چون گنجشکی در آغوش او اسیر بود. دستهای آلبرت بکمر بند پیراهن

خواب کارولین رسید و میخواست گره از آن بگشاید که کارولین خود را از میان بازوهای توانای او آهسته بیرون کشید و بالحنی سرزنش آمیز گفت :

– خیال میکردم برای بردن کالسکه و مهمات آمده‌ای نه بخاطر عشق،

يك افسر عالی رتبه که نباید مصالح جنگی را فدای عشق کند !

آلبرت نجوا کتان جواب داد :

– خودم هم همین خیال را میکردم .

و بزودی بمفهوم گفته‌اش پی برد، بساعتش نگریست و گفت :

– کارولین تو يك افسون‌گری . تو همیشه سر بزنگاه آب بر آتش

عشق من میریزی، حق با توست باید برگردم، باید عجله کنم، امپراطور منتظر است .

و بعد بلند شد و شغل خود را بشانه انداخت و تازه آنوقت بود که

چشمش به چمدان افتاد. کارولین که نگاهش را تعقیب کرده بود توضیح

داد :

– ما قصر روزامبو را به امان خدا میسپاریم و پاریس میرویم .

آلبرت که حالا دوباره سر باز شده بود گفت :

– باید فوری با پدرت صحبت کنم و بهترین کالسکه و اسبهای را که

دارید باید برای امپراطور ببرم .

– چرا با این عجله ؟ مگر شکست خورده‌ایم ؟

– عجالاً مجبور شده‌ایم همه چیز را بگذاریم و عقب بنشینیم. ما مورم

بهر قیمتی شده همین امشب خود را به (سن دیزیه) برسانم .

– اگر يك لحظه صبر کنی با هم نزد پدرم میرویم .

بعد کارولین دوان دوان باتاق رخت کن رفت . وقتی برگشت ،

پیراهنی پشمی یشمی رنگ یخه بسته که تنها زینتش يك گوهر گرانهای رومی بود در برداشت .

*

– هر چه احتیاج دارید همراه ببرید، ستوان له ترپ. داروندار ما به امپراطور تعلق دارد.

کنت و آلبرت از پله های سرسرا پائین رفته ، بحیاط قدم گذاشتند. کنت افزود :

– ولی فقط يك خواهش دارم و آن اینست که کالسکه ای برای من و دخترم باقی بگذارید.

ستوان به ساعتش نگریست. چند دقیقه به هشت مانده بود، در حالیکه هر دقیقه از لحظات بعد گران بها تر بود گفت :

– بسیار خوب ، ما شمارا تا جاده اصلی بدرقه می کنیم . هیچ نمیدانم جاده سن دیزیه تا کی آزاد خواهد بود.

کنت گفت : ما ده دقیقه دیگر آماده میشویم ، من و دخترم باید به پاریس برویم و این قصر را پشت سر بگذاریم .

*

ستوان آلبرت همراهانش را در انتهای حیاط نگهداشته بود . اصطبل بان جوانی آبخورهای آهنی را از آب تازه چاه پر کرده بود و داشت آخور پر از کاهی را پیش می کشید.

سربازان بعد از خشك کردن عرق و مالیدن تن اسبهایشان دور آتشی نیم جان ، یعنی همانجائی که کنت تمام سربهایش را ذوب کرده بود نشسته بودند.

ستوان دستهایش را روی آتش گرفت . ماریان ندیمه کارولین

با دو سبد دسته‌دار از راه رسید و در حالیکه با عجله از نزد یکی به نزد دیگری میرفت بین سربازان گرسنه و تشنه شراب ، گوشت خوک و نان تقسیم کرد .

سربازان حصه خود را می‌گرفتند و حریصانه بخوردن مشغول میشدند . ماریان دست آخر يك بطر شراب و يك ران مرغ به‌ستوان تعارف کرد ، اما او نپذیرفت . اشتھائی درخود سراغ نداشت . همان لحظه سربازی از جا پرید و گفت :
- بدهید بمن .

بطری شراب را از دست ماریان قاپید و سپس جلوی فرماندهش سبز شد . اسمش (پران) و شمشیرزنی کهنه‌کار با صورتی زشت و پر آبله بود . از بطری جرعه‌ای سر کشید و گفت :

- این قصر برای يك پایگاه دفاعی جان می‌دهد بعقیده من بهتر است به اینجا عقب بنشینیم و سنگر ببندیم و استحکامات بسازیم .
بطری را مجدداً بدهان برد . ستوان از (پران) خوشش نمی‌آمد . باوجود این چیزی نگفت ، زیرا افکارش در جای دیگری سیر می‌کردند .
پران ، جلوتر رفت و با بی ادبی ادامه داد :

- میدانی ، این حدود برای جنگهای پارتیزانی خیلی مناسب است . بایست همان کاری را بکنیم که روسها می‌کنند . باید پشت سرمان همه چیز را طعمه حریق کنیم تا وقتی دشمن می‌آید ، چیزی پیدا نکند .
بعد به کومه آتش خیره ماند و در مغز الكل زده اش این تصمیم جوانه زد : باید قصر را آتش زد !

*

کارولین صورتش را به شیشه سرد پنجره کالسکه می‌فشرد و هنوز

تحت تأثیر چگونگی وداع با قصر قرار داشت : سیمون را با بارسنگین
چمدان‌ها ، پدرش را با دسته کلید دروازه بزرگ ، ماریان را با روسری
پشمی قرمز رنگش اشك ریزان و (لونا) اسب اصیل سیاه رنگش را
با علامت ستاره سفید روی پیشانی برابر نظر مجسم دید. همه چیز آماده
حرکت و سفر بود !

وقتی کاروان براه افتاد کارولین خیره و مبهوت در و دیوار و
صحرا را می‌نگریست . بیرون آنچه میدید عبارت بود از : مناظر در حال
فرار دو سوی جاده ، شکمهای براق اسبها ، فرنیچهای رنگارنگ
اونیفورم‌ها و قیافه خسته و چشمهای خواب‌زده نامزدش آلبرت که در کنار
کالسکه او اسب میراند. زیر طاق بنفش رنگ آسمان که هلال ماه رنگ
پریده اش چون گل خشخاش حاجب ماوراء بود ، درخت‌ها و بوته‌ها
بنحوی غیر منتظره ، غیر واقعی و غریبه می‌آمدند.

کاروان که متشکل بود از سه کالسکه برای ناپلئون ، کالسکه و
ارابه حامل کنت و ائانه اش ، حالا دیگر قصر روزامبو و پارک نامحدودش
را پشت سر داشت . دل کارولین خیلی زود برای آنجا تنگ شد. آخر
در آنجا بزرگ شده بود . روی خیابان شنی آنجا راه رفتن آموخته
بود ، و در بر که کنار عمارت کلاه فرنگی آنجا یکبار نزدیک بود غرق
شود.

بیاد مجسمه‌های سنگی زیبای ته پارک که از دهانشان آب فواره
میزد و او در بچگی بتصور اینکه انسانهایی سنگ شده بودند، بخاطرشان
میگریست ، افتاد .

آخ ، راستی چند سال از آن ایام گذشته بود ؟
به محوطه وسیعی رسیدند و سپس با املاک اطراف قصر نیز وداع

گفتند. حالا دیگر تاجش کار میکرد اراضی روستائی بود. وقتی از کنار جوی برابر آلاچیقی از سبز برگها که بوته‌های نسترن وحشی به اندامشان تنیده بود عبور می کردند آهی حسرت بار کشید، زیرا در آنجا بود که آلبرت برای اولین بار او را بوسیده بود. در آنجا و زیر نوازش‌های آلبرت بود که برای اولین بار لذت زن بودن را چشیده بود.

*

شب سردی بود. کارولین عرق شیشه پنجره را پاک کرد. آلبرت در جوار او اسب میراند. سعی کرد در تاریکی قیافه اش را تشخیص دهد. ولی در برابر آسمان آبی، او شب سیاهی بیش نبود.

ناگهان کارولین احساس چندش کرد. بی دلیل، بخاطر زندگی آلبرت که جانش را در جبهه جنگ بر کف دست گذاشته بود، ترسی سرد بجانش خلید. لحظه ای هوس کرد به کالسکه ایست دهد، پیاده شود، و روی اسبش که آلبرت آنرا یدک میکشید بپرد و شانه بشانه او بتازد. سر بسوی پدرش گرداند. کنت که روبرویش نشسته بود، ساکت دستهایش را روی زانو داشت. کارولین برای اینکه سکوت غیر قابل تحمل را شکسته باشد گفت:

- پدر، جنگ چیز نفرت آوری است.

و بعد برای اولین بار خودش را در دنیای پر کابوسی که از آن وحشت داشت تنها احساس نمود. ولی وقتی صدای پدرش را در تاریکی شنید، آرامشی یافت. کنت گفت:

- نفرت آور، درست - ولی در عین حال انسانی است. در هر چیز زنده، نطفه يك تضاد و مبارزه نهفته است، حتی در انسانها و حتی در وجود دو انسانی که همدیگر را میپرستند.

و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد :

— مثلاً مادرت زن ملایمی بود ، اما مطمئنم در تمام دعاهایش از خدا میخواست مرا عوض کند . او مرا ضعیف‌تر از این‌ها میخواست . من و او همدیگر را دوست داشتیم . معذک سازگار نبودیم . دعاهای او و تقاضایش از خدا نیز نوعی مبارزه بود ... نوعی جنگ بود .

کارولین چشمهایش را هم گذاشت و آهسته گفت :

— باور نمیکنم که این عنصر ویران‌کننده را خدا خلق کرده باشد ...

منظورم را درک میکنی ؟

کمنت گفت :

— سخت‌نگیر دخترم . در آینده نیز بدفعات این یأس و نومیدی را در خودت خواهی یافت . شاید خدائی وجود داشته باشد . و همین کافی است اگر هرچند صد سال یکبار خودش را با جنگ به انسانها نشان دهد ، و به آنها بفهماند که چقدر عظمت دارد و عقل و کیاستش تا چه اندازه از برتری‌ها برخوردار است .

حالا به‌تپه‌ای رسیدند که اگر از آن بالا میرفتند میتوانستند برای آخرین بار از دور با قصر روزامبو وداع گویند .

کارولین از پنجره عقب به پشت سر نگریست . آلبرت که از کالسکه جلو تر تاخته بود اسبش را به‌یورتمه انداخت . وقتی کالسکه به او رسید ، سرش را به پنجره نزدیک کرد و داد زد :

— شب سردی است ، مگر نه ؟ ..

ولی کارولین نشنید . زیرا از قصر ، یعنی از جناح عریض قصر و آنجائیکه برج قرار داشت شعله‌های آتشی افسار گسیخته به‌هوا تنوره می‌کشید . بدیدن آتش ددانش از تعجب باز ماند — خون در عروقش

جوشید و با فریاد گفت :

– روزامبو! روزامبو طعمه حریق شده .

دیگر معطل نشد و بدون لحظه‌ای درنگ در ریچه پشت سورچی را

باز کرد و خطاب بمردی که کالسکه را میراند فریاد کشید :

– سیمون نگهدار، نگهدار ...

درعین حال که این حرف را میزد ، در کالسکه را باز کرد و

پایش را روی رکاب گذاشت . ولی پدرش زرنگی کرد ، سرشانه‌هایش

را قاپید و او را بزور دوباره روی صندلی انداخت و ثانیه‌ای بعد

باد در کالسکه را محکم بست . کنت بدخترش نهیب زد:

– اینکار چه معنی داشت ؟ مگر میخواهی استخوانهایت را

بشکنی ؟

کارولین در حالیکه بغض راه گلویش را بسته بود داد زد :

– روزامبو ، پدر ، روزامبو آتش گرفته . نگاه کن . باید خودم

را به آنجا برسانم .

کنت به پشت سر نگریست و بعد با خشونت گفت :

– مقصود چیست ؟ بخاطر يك خانه طعمه حریق شده میخواهی

برگردی ؟ خودداری کن .

کنت چگونه میتواند منظور دخترش را بفهمد ؟ آخر آنچه را

دخترش میدانست او نمیدانست . مثلاً نمیدانست پسرش فیلیپ در

روزامبو و در اتاق برج حبس بود . کارولین برای رهائی از میان دستهای

پدرش نا امیدانه تقلا میکرد و ضمن تقلا مرتباً میگفت :

– پدر ولم کن ، وگرنه پشیمان میشوی !

حالا دیگر کسی که گرفتارش کرده بود ، پدرش نبود ، بلکه

نیروئی غریبه بود : غریبه و دشمن مثل آتشی که بزودی فیلیپ را در شعله‌های خود کباب میکرد.

کنت با تعجب تماشایش میکرد. سیمون عنان اسبها را کشید و کالسکه ایستاد . کارولین از جا جست و بیک خیز بیرون پرید و خطاب به آلبرت داد زد :

- اسبم را بده ، زود باش مهار اسبم را باز کن .
خواست روی اسب سیاه و بی‌زینی که ستوان آلبرت یدک میکشید
بپرد که پدرش از پشت دستهایش را گرفت ، پس کشید و گفت :
- کارولین ! کارولین ! سرعقل بیا . چرا میخواهی برگردی ؟
و بعد در حالیکه دستهای دخترش را پشتش قیچی کرده بود ، او را
بزور بطرف کالسکه برد و دستور داد :

- یاالله، سیمون ، راه بیفت ! نمی‌گذارم بروم .
قدرتی که اعمال میکرد دستهای دخترش را درد آورده بود .
ولی کارولین لبهایش را بهم میفشرد و فریاد برنمیآورد . اما سرانجام
با یک خونسردی غیرمنتظره رو به پدر کرد و گفت :
- پدر ، پدر ، فیلیپ در روزامبو است ، آتش او را کباب
خواهد کرد !

حالا دیگر فقط حقیقت میتوانست فیلیپ را نجات دهد ... کنت
دخترش را رها کرد و ناباورانه پرسید :

- چی ؟ فیلیپ ؟
- آری فیلیپ از جبهه جنگ فرار کرد و بخانه آمد و من او را
از ترس تو آنجا پنهان کردم . کلید در برج توی جیب کت سواریم
است که در برج جا مانده ، باید برای نجات او برگردم .

بمدت يك لحظه كنت فلج شده بنظر رسيد . پسرش - پسر كنت
دولاروم ژنرال ارتش ناپلئون - يك سرباز فراری از جنگ و مخفی شده
در خانه خودش بود . . .

کارولین دید که چگونه چهره پدرش ناگهان سنگ شد و اندیشید
هم اکنون حکم مرگ فیلیپ را صادر خواهد کرد . درست مثل آن دفعه
که حکم مرگ پسر هفده ساله و فراری و مخفی شده در کلبه شکارمباشر
خود را صادر کرد . بیاد آورد که در آن روز پدرش به پدر و مادر پسرک که
برای شفاعت نزدش آمده بودند گفته بود :

- يك فراری از قشون بکسی ضرری نمیزند فقط بعنوان خیانت
بمیهن، جان خودش را از دست میدهد و سپس آنان را وا داشته بود تا
با دست خودشان پسرشان را ببرند و تحویل دادگاه صحرائی دهند ...
وقتی دست پدرش نوازشگرانه روی موهایش قرار گرفت کارولین
یکه خورد. كنت گفت :

- من برمیگردم ...

کارولین خواهش کرد :

- پس مرا هم همراه ببر .

كنت سرش را جنباند و گفت :

- این مسئله ای است مربوط بمن و فیلیپ . شما براه خود ادامه

دهید .

کارولین بدون اعتراض قبول کرد . سعی کرد از قیافه پدر بخواند
که چه قصدی داشت .

آیا میخواست فیلیپ را شخصاً مجازات کند؟ خدا میدانست .

وقتی روی اسبش پرید و بتاخت راه سرازیری تپه را پیش گرفت ،

کارولین مدتی نگاه بلا تکلیفش را بدرقه راهش کرد .
آلبرت که بیطرفانه و ساکت ناظر آن صحنه بود به کارولین
نزدیک شد و پرسید :

– مگر چه بلائی سرفیلیپ آمده است ؟

کارولین جوابی نداد و همچنان خیره خیره در اعماق شب به
روزامبوی سوزان زل زد. جناح چپ قصر بکلی طعمه آتش بود. کلیسا
و برج دیگر دیده نمیشدند . چهره اش را میان دستهایش پنهان کرد .
غیر از آلبرت یکنفر دیگر هم آن صحنه ها را دیده و بعضی چیزها شنیده
بود و آن، « پران » ، یکی از سربازان ستوان بود . همان کسی که قبلاً
هنگام استراحت کوتاه در قصر سه بطری شراب نوشیده و سپس در کله
الکلی اش ایده ای ناامیدانه ، بدون نتیجه و تبه کارانه جرقه زده بود :
باید قصر را آتش بزنم . دشمن وقتی باینجا میرسد باید بجز با توده ای
خاکستر با چیز دیگری مواجه نشود ... و همینکار را هم کرده بود .
وقتی کالسکه راه افتاد ، پران اسبش را سست کرد ، از دیگران
عقب افتاد . بمحض اینکه فاصله زیاد شد عنان اسبش را برگرداند و
بتاخت رو بسوی قصر سربدنبال کنت گذاشت. مقصودش از این تعقیب
چه بود ؟

اسب کنت در تاریکی پرواز میکرد . اسبی اصیل بود و ستاره
سفیدی روی پیشانی داشت . اسپانیولی ها و فرانسویها معتقد بودند که
این گونه اسبها شیطان در جسم داشتند.

کنت مثل همه نجیب زاده های فرانسه اسب پرست بود . لونا ،
را دو سال پیش خودش برای کارولین تربیت کرده بود . کارولین بیش از همه
اسبهای سرکش را دوست داشت و لونا نیز چنین اسبی بود .

روابط کنت با مردم نیز عین روابطش با اسبها بود . بهمین دلیل هم هرگز با پسرش تفاهم پیدا نمیکرد. فیلیپ در نظرش غریبه مانده بود. راستی چرا فیلیپ از او حساب میبرد و با شهادت در برابرش قد علم نمی کرد؟ چرا همیشه در برابرش تسلیم بلا شرط بود ، آنهم خلاف میلش و با دندانهایی که رویهم میفشرد؟

سالهای سال کنت چشم براه لحظه‌ای نشسته بود که فیلیپ روی دو پای خودش بایستد و به شخصیت خودش تکیه کند و ذره‌ای شهادت در وجودش تجلی نماید . آخ که چه خوشوقت میشد اگر پسرش که در باطن از پدر متنفر بود - و کنت از این واقعیت بخوبی آگاه بود - روزی در برابرش عرض اندام میکرد و خودی نشان میداد! اما بدبختانه فیلیپ بزدل تر از آن بود که مسئولیت زندگیش را خودش بعهده بگیرد . حتی حالا بعنوان يك فراری از میدان جنگ خود را در قصر پدری مخفی کرده بود. فیلیپ بز دل خواهرش را وا داشته بود تا او را مخفی کند، مورد حمایت قرار دهد و یقیناً حالا هم داشت از ترس آتش بخود میلرزید.

*

شعله‌های حریق هوا را چون روز روشن کرده بودند . آتش ظاهراً از بام انبار غله شروع شده و به راهروی محدود به آنجا و در انتهایش به برج چوبی سرایت کرده بود . برج یکی از قدیمی ترین قسمت‌های روزامبو بحساب می‌آمد و اسکلت چوبی چند صد ساله اش کهنه و پوک بود . آتش از طرف چپ دستاویزی پیدا نکرده بود: زیرا کلیسا از سنگ بود و از پشت برج هم دیوار سنگی قصر شروع میشد. لذا آتش تا یکساعت دیگر خود بخود خاموش میشد و در نتیجه قسمت اعظم قصر از نابودی

نجات می‌یافت . مهم این بود که فقط از برج جز تل خاکستری برجای نمی‌ماند . کنت دولاروم اسبش را زیر طاق دروازه متوقف کرد . او بقدری غرق در خیالاتش بود که ابدأ متوجه نشد تک سواری که تعقیبش میکرد وقتی بدروازه رسید پشت سر او پیاده شد ، لجام اسبش را بدست گرفت و بداخل خزید ...

کنت نگاههای متغیرش را روی برج مشتعل – که پسرش را در خود داشت – دوانید ، صدای هر دود کشیدن شعله‌های حریق را شنید و بوی تند حریق را استشمام کرد .

آیا این يك کیفر خدائی نبود ؟ آیا قدرتی برتر در این ماجرا دست اندر کار نداشت ؟ پسرش زندگیش را به تباهی کشانده بود ، ولی هنوز شرافتش وسیلهٔ این آتش قابل نجات بود . از خیالاتی که در سر داشت عرقی سرد بتنش نشست . قادر به جلوگیری از آن خیالات نبود . بخودش گفت :

– برای حفظ شرافت خودش و خودم بهتر است در آتش بسوزد . کاری میکنم اسمش در لیست مفقودین جبهه نوشته شود و چند سال بعد جزو مردگان قلمداد آید . تنها بدین ترتیب است که شرافت پسر و شرافت خانواده‌ام نجات می‌یابد ... ولی کارولین ... او را چگونه قانع کنم ؟ یقیناً دستم را میخواند و میترسم آن وقت او را هم ازدست بدهم .

*

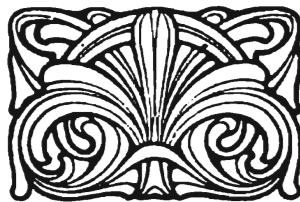
از اسب بزیر پرید . کنت مردی بود که شهرتش را فقط و فقط بعنوان يك ژنرال خونسرد بدست آورده بود . او که در لحظات عادی قربانی غلیان احساساتش میشد، در پرخطرترین دقایق سرد و فکور باقی میماند . معطلی جایز نبود . بطرف انبار ابزار و آلات قصر دوید . يك

کلنگ ، طشتکی چوبی و پر ماسه ، چند کیسه و تسمه چرمی را یکی یکی در آورد. پالتوی ماهوت سنگین سبز تیره رنگش را کند و بهمرآه کلاهش و کیسه‌ها در آبخور اسبها انداخت . صبر کرد تا بکلی خیس شدند . سپس کیسه‌ها را پاره پاره کرد بدور پاهایش بست . تسمه‌های چرمی را دورشان پیچید. پالتوی خیسش را پوشید . کمربندی بکمرش بست و کلاهش را سر گذاشت و با این هیبت وارد نمازخانه شد.

ابره‌ای دود از بالا بیائین هجوم آورده تنفس را مشکل می‌کردند....
پران که اسبش را بجائی بسته بود کنت را تا توی نمازخانه تعقیب کرد. در چشمهایش هم کنجکاو‌ی شعله میکشید و هم يك سوء ظن...
کنت با نفس در سینه حبس شده، از پله‌های باریک بالا دوید . پشت ارگ پنجره‌ای با شیشه‌های رنگین قرار داشت که مزین به آرم خانوادگی « دولاروم » ها ، یعنی گل‌سرخ و شمشیر بود . کنت شیشه‌ها را شکست و از پنجره خودش را به راهروی تعبیه شده روی دیوار انداخت. در آنجا همه چیز طعمه آتش بود . از سقف بارانی از آتش فرو میریخت. دود بقدری غلیظ بود که نمی‌توانست جلوی پایش را ببیند . هر طور بود خودش را به پلکان مارپیچ رساند . اولین پله زیر فشار پایش درهم ریخت . بناچار دستش را بطناب ضخیمی که بدیوار نصب شده و کار دستک پلکان را می‌کرد بند نمود و خودش را آرام آرام جلوتر برد . وقتی بالاخره به پشت در رسید متوجه شد که کلنگ را همراه نیاورده بود . از در فاصله گرفت و سپس خیز برداشت و تنه‌اش را با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت به در کوفت .

باز عقب نشست و دوباره به در تنه زد . در آن لحظه بوی موی کز خورده استنشاق کرد . ضعف غیر منتظره‌ای در خود احساس نمود ،

اما نا امید نشد . چند بار دیگر با شانه‌اش بدر کوفت تا اینکه بالاخره قفل در شکست، لولایش از جا درآمد و او بداخل اطاق افتاد. هنگامیکه داشت بزحمت بلند میشد ، چیز نرمی را که جز بدن يك انسان نبود زیر دستهایش یافت بله خودش بود ، پسرش فیلیپ بود ، تکانش داد . اما علائمی از حیات در او دیده نشد. با آخرین توانائی که درخود سراغ داشت زیر بغل‌های پسر از هوش رفته‌اش را گرفت و کشان‌کشان او را بیرون برد . در اطرافش شعله‌ها زبانه میکشیدند و کف تخته‌ای راهرو در هر قدمی که برمیداشت زیر پایش خالی میشد . بهرجان‌کنندگی بود خود و او را بکنار پنجره رساند . آنجا هوای تازه سینه دود را میشکافت و بداخل میخزید . حالا امید نجات او و پسرش از مرگ حتمی بنظر میرسید.





کنت، در حیات جسمدمدهوش و حریقزدهٔ پسرش را روی سنگفرش ها خواباند . لباسهای مشتعل را از بدنش و قطعه گونی‌های سوزان را از پاهایش دور کرد . آنگاه کنار پسرش زانو زد . - جلیقه‌اش را گشود و گوش بقلبش چسباند. قلب فیلیپ هنوز می‌تپید، منتها بسیار ضعیف و نامرتب . پائین پای او نشست. مچ دستهایش را بدست گرفت و شروع کرد دستهایش را ضربدروار بالا و پائین بردن و به ریه‌اش هوا رساندن . یکدقیقه بعد ناله آهسته‌ای که از دهان فیلیپ در آمد نشانهٔ بازگشت حیات بکالبدش بود و بعد لبهایش را تکان داد و چیزی زمزمه کرد. کنت از جا پرید بطرف چاه دوید ، طشتکی را پر از آب سرد کرد و روی سرو صورت فیلیپ پاشید. لرزشی بر اندام فیلیپ افتاد و سپس با حرکاتی آهسته و خواب آلود نیم خیز شد و تنه‌اش را به بازوهایش

تکیه داد .

مدتی منگ و مبهوت اطرافش را بر انداز کرد و کم کم بیاد آورد که چگونه از کابوسی هولناک رهایی یافته و دوباره قدم بعالم زنده‌ها گذاشته بود . «پران» سر بازی که مخفیانه کنت را تعقیب کرده و همه چیز را دیده بود حالا دیگر از پناهگاهش خارج شد. بطری شرابی را که معلوم نبود از کجای حیاط پیدا کرده بود در دست چپ داشت . تلوتلو خوران و در حالی که وانمود بمستی میکرد بطرف فیلیپ رفت مقابلش زانو زد و برای شناختن او در صورتش خیره شد. وقتی بلند شد پوزخندی تمسخر آمیز و شیطانی بر چهره داشت. قهقهه‌ای مستانه زد و بصدای بلند در حالی که کنت بشنود گفت :

– تو را بخدا نگاه کن ، ستوان فیلیپ دولاوم گمشده اینجا است .
پس او خودش را توی این سوراخ قایم کرده بود ! وقتی کنت با این عجله برگشت خودم حدس زدم باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد .
سپس در نهایت پروئی چشم در چشم کنت دوخت ، نفسش بوی شراب میداد ، گفت :

– يك نکته دیگر جناب کنت ، باپسر رشیدتان سه نفر دیگر هم از جبهه جنگ بچاک زده بودند ، آنان کجا هستند ؟ آنها را کجا پنهان کرده‌اید ؟

کنت دست در جیب کتش کرد ، طپانچه‌اش را بیرون کشید و به سوی «پران» یا آن سرباز فضول گرفت و گفت :

– خفه میشوی یا جابجا قلبت را سوراخ کنم ؟

اما لحظه‌ای بعد دستش را با اسلحه پائین انداخت و گفت :

– آنچه در اینجا میگذرد فقط بمن و پسر من مربوط است ، فهمیدی ،

قبل از آنکه مثل سگ ترا بکشم گورت را گم کن .
سپس بی آنکه اعتنائی به «پران» داشته باشد روبرو گرداند و متوجه
نشد که پران به امید یافتن بقیه فراری‌ها راه برج را پیش گرفت و در
حالی که مستانه زمزمه میکرد: «این خائن‌ها و این سگ‌ها را از لانه‌شان
بیرون میکشم» ، در داخل برج گم شد .

*

اکنون دیگر حال فیلیپ جا آمده بود و او کشان کشان خودش را
به آب‌خور رساند و مشت‌هایش را پر آب کرد و باولع هر چه تمام‌تر نوشید .
سپس برخاست و به پدرش نزدیک شد و به اسلحه‌ای که کنت هنوز در
دست داشت خیره ماند . و بعد آمرانه خطاب به پدرش گفت:

– شلیک کن ! چرا معطلی ؟!

پدر از جاتکان نخورد و کماکان به اندام پسرش که در شلووار
سفید و فرنج سبزرنگ افسران سوار نظام ناپلئون در جلویش ایستاده بود
زل زد .

فیلیپ این بار داد زد :

– چرا تردید داری ؟ يك آدم در این دنیا کمتر ، مگر چه مانعی
دارد . امپراطورت سال‌های سال بی‌تردید کشتار کرده است . تو چرا
درنگ میکنی ، یا الله پسرت را بکش !

و چون باز از جانب پدرش عکس‌العملی ندید دو لبه جلیقه‌اش را
کنار زد ، پیراهنش را بيك حرکت تا پائین درید و باز صدایش راسرش
کشید :

– میگویم چرا معطلی ؟ چرا؟ درست است که خیلی از چیزها را
فراموش کرده‌ام . اما این را از یاد نبرده‌ام که ارزش جان يك فراری از

ارزش جان يك سگك هار هم كمتر است ، ده يا الله، بايك فشار انگشت شرافت خانواده دولارومها را نجات بده ...

اما كنت درحالی كه سرش رامیجنباند، اسلحه را در جیب گذاشت. در درونش تلاطمی بر پا بود . با احساساتش میجنگید . او از این احساسات خجالت میکشید. زیرا علائق پدر و فرزندى هیچ گونه ربطی بشرافت خانوادگی و شرافت سربازی نداشت. بهتر ترتیبی بود برخودش مسلط شد و آهسته گفت :

– باید برگردم. راه من و تو از همین لحظه و همین جا برای همیشه از هم جدا میشود . ترا نمی کشم ولی ترا ترك میکنم ، برای ابد. خدا نگهدار .

و بعد کیف بغلی اش را در آورد ، دسته ای اسکناس از آن بیرون کشید و بطرف پسرش دراز کرد. فیلیپ بالحن خوفناکی گفت :

– آقای كنت، هیچ میدانی داری چه میکنی؟ توداری بیک فراری از جبهه، برای ادامه فرار كمك میکنی !

و كنت بالحنی غمزده جواب داد :

– من فقط به پسرم كمك میکنم . آنهم برای آخرین بار. از این پس دیگر پسری نخواهم داشت . تو برای من از این لحظه حكم يك مرده را داری .

كنت پولها را جلوی پای فیلیپ بزمین ریخت و خواست برود. اما فیلیپ بازویش را قاپید و داد زد :

– برای رفتن خیلی زود است . ما دونفر هنوز تمام حسابهایمان را باهم تسویه نکرده ایم . من مدت ها و بدفعات سکوت کرده و بتو هیچ

نگفتم . مثلاً آنوقتی که هنوز بچه‌ای بیش نبودم و دهانم بوی شیرمیداد و تو مرا بزور وارد مدرسهٔ نظام کردی . آنوقتی که درپانزده سالگی و ادارم کردی به ارتشی داخل شوم که علیه اطیش یعنی علیه وطن زن تو و مادر من می‌جنگید . هیچ میدانی همین باعث مرگ او شد؟ هیچ میدانی مادر من بخاطر این ازپای درآمد که دید بتشویق شوهرش، پسرش علیه وطنش می‌جنگد ؟ و تو ... تو باخونسردی ایستادی و مرگش را تماشا کردی . کور بودی یا بیرحم ؟ اگر تو مرا از این لحظه بعد ازدست میدهی من پدرم را از روزی که مادرم مرد ازدست دادم .

کنت مات و مبهوت پسرش را تماشا میکرد و این چنان تماشائی بود که گوئی برای اولین بار داشت ذات واقعی او را میدید .

در آن ساعت ، برای اولین بار در عمرش حس کرد پسرش از خصوصیات روحی او خیلی هم‌بی‌نصیب نبود، گستاخی که فیلیپ از خودش نشان میداد بنظرش شایان ستایش آمد . قدمی بطرف فیلیپ برداشت اما صدای فریاد جانخراشی که همان لحظه در فضا پیچید هر دو را متوحش کرد . صدا از جانب برج آمده بود و آن صدائی بود طولانی و مرگبار و لبریز از میلی شدید بزندگی .

هر دو سراسیمه بسمت صدا سر برگرداندند و هیکل مشتعلی را دیدند که نا امیدانه به اطراف میدوید و فریاد میزد : سوختم، سوختم... هنوز برای نجاتش از جانجنیده بودند که برج با صدای مهیبی فروریخت و مرد آتش گرفته را زیر هوار دفن کرد . او «پران» یا همان سرباز فضول بود . پس از مدتی تلاش بالاخره «پران» را از زیر خروارها چوب نیمسوز و خاک و آجر در آوردند . اما دیگر هرگونه کمکی بیفایده بود . «پران» سراپا جزغاله شده و نفس آخر را کشیده بود . فیلیپ روی جسد

خم شد و چشمهای باز و حشترده‌اش را هم گذاشت و گفت :
... باز پدر دیگری پسرش را از دست داد ، اینهم قربانی
امپراطور شد .

و پس از مکثی مختصر رو به کنت کرد و افزود :
- خوب ، پس به امید دیدار در پاریس . بتو قول میدهم هنگام
سقوط پاریس بدست دشمن آنجا خواهم بود !
و آنگاه بی‌اعتناء به پولی که پدرش جلو پای او ریخته بود، بدون
خدا حافظی به او پشت کرد و دور شد و یکسره به سوی دواسبی رفت که
بدروازه بسته شده بودند ، و ناآرام از دیدن آتش ، شیشه‌های ترسناک
میکشیدند . بروی یکی از آنها که اسب «پران» بود پرید و بی‌آنکه حتی
یکبار دیگر به پشت سرش نگاه کند ، چهار نعل دور شد .

*

مهتاب که پرتو بیرنگش را روی چهره زیبای کارولین انداخته
بود ، سیاهی شب را در چشمهای فتان او جلای نقره فام میداد. کالسکه
در جاده پردست انداز و مشجر تلوتلو خوران پیش میرفت و آلبرت و
کارولین را که کنار هم نشسته بودند مرتباً جابجا میکرد . آلبرت دست
کارولین را رها کرد و او را در آغوش فشرد. کارولین نیمرخش را بر گرداند
و لبخند زد. اما افکارش جای دیگری دور میزد . او به پدرش میاندیشید :
به پدری که معمولاً میبایست مدتی پیش بازگشته باشد.

آلبرت او را رودرروی خویش نشانده و سپس عاشقانه باسرانگشتش
خطوط چهره او را لمس کرد: ابروها، گونه‌ها، دهان و بینی را با پره‌های
لرزانش . و وقتی صدای هی کردن سورچی بلند شد و اسبها کالسکه را
تندتر کشیدند ، آلبرت گفت :

- تا چند روز دیگر درپایس خواهیم بود و تو خواهی دید که چه زود صلح برقرار خواهد شد . آنوقت عروسی میکنیم و هر دو برای همیشه مال هم خواهیم شد. آخ چه سعادتبخش است آن لحظه‌ای که حس کنم تو از آن منی و هیچگاه از کنارم دور نخواهی شد. چه زیباست آن لحظه‌ای که در جامهٔ سپید عروسی باشی و همهٔ مردم دنیا ما را نگاه کنند و بهم بگویند : چه جفت برازنده‌ای !

کارولین با تکان دادن سر حرفهای آلبرت را تأیید کرد و بعد بی-اراده پنجه‌اش را شانه‌وار در موهای خرمائی او فروبرد و از پنجرهٔ کالسکه به خارج نگریست .

صدات آلبرت و کلماتی را که میگفت میشنید، اما عکس‌العملش چنان بود که گویی آن کلمات خطاب به او ادا نمیشدند و آن صدای آشنا را هرگز نشنیده بود .

آلبرت، از آنچه در درون او میگذشت بی‌خبر بود. او فقط نزدیکی کارولین را احساس میکرد ، و این حقیقت را که او را از صمیم قلب می‌پرستید . کارولین از خودش پرسید : اگر این عشق آنطوری که ما توقع داریم و طرح آینده‌اش را ریخته‌ایم از آب در نیاید چه ؟ اگر بقول فیلیپ زود یکنواخت شود چه باید کرد؟ و موقعی که آلبرت داشت سرود آینده را زمزمه میکرد، فقط نصف گوشش را بحرفهای او بدهکار کرده بود و نصف دیگرش را بدهکار افکار خودش .

آری ، کارولین از احساسات و افکار مبهم خودش سردر نمی‌آورد. چند لحظه بعد هر دو بشنیدن صدای سم اسبی که چهارنعل بسوی کالسکه میتاخت بخود آمدند. کارولین بزودی پدرش را در وسط غبار راه شناخت .

در پرتو مهتاب بدن خیس از عرق (لونا) برق میزد. بفرمان کنت، سیمون کالسکه را نگهداشت. کنت خسته و نفس نفس زنان بزیر پرید. کارولین و آلبرت پیاده شدند. آلبرت افسار لونا را گرفت و در حالی که شروع بمالیدن بدن حیوان میکرد نگاه کنجکاوانه‌اش را روی کنت دوآید. موهای کز خورده‌اش را دید، و دریافت که بمیان آتش خزیده بود و بعد دید که پالتوتنش نبود... اما چیزی نگفت. کنت گفت:

– آلبرت، شما سربازی را از دست دادید. «پران» را میگویم.
– پران؟

– آری او دنبالم آمده بود. شاید بمنظور کمک بمن. ولی زیر هوار برج دفن شد و مرد. کارولین پدرش را تحسین کرد. هم بخاطر خونسردی مطلقش و هم بخاطر مرموز بودنش.

آلبرت خیلی سؤال داشت. اما وقت تنگ بود لذا گفت:

– خوب، حالا دیگر، از همین جا باید از هم جدا شویم. باید هرطور شده همین امشب خودم را به «سن دیزیه» برسانم. اگر از جاده اصلی بروید امن‌تر است و خیلی ممنون هستم بخاطر کالسکه و اسبۀ امپراطور...

– به امپراطور بگوئید اگر نیازی پیدا شد میتواند روی ژنرال دولاوم حساب کند.

و بعد دست آلبرت را فشرد و سوار کالسکه شد، زیرا نمیخواست مزاحم خدا حافظی آن دوجوان باشد. آلبرت با حرارت بیسابقه‌ای کارولین را بغل زد و در حالیکه او را میبوسید و میبوسید زمزمه کرد:
– بزودی برای همیشه مال من خواهی شد. برای همه شبها و روز.

های آینده ! خدا حافظ عزیزم !

*

آلبرت و افرادش توی تاریکی شب به یکی از جاده‌های فرعی پیچیدند و تا وقتی که از او اثری دیده میشد کارولین برایش دست تکان داد . وقتی کارولین سوار شد ، کنت بدیواره پشت سورچی کوبید و گفت :

– حرکت کن ، سیمون .

و کالسکه با تکانی شدید حرکت کرد . کارولین پرسید :

– زنده است ؟

پدرش باتکان دادن سر جواب مثبت داد . از قیافه‌اش چیزی نمیشد خواند و کارولین هم جرئت نکرد بیش از آن چیزی بپرسد .

*

باران شروع شده بود . باد قطرات باران را تازیانه وار بسقف کالسکه میکوفت . سر کارولین بشانه پدرش تکیه داشت و بی آنکه خواب باشد چشمهای قشنگش را بسته بود . بقیه ساعات شب در نظرش چون يك کابوس گذشتند .

صدای یکنواخت باران ، شیشه‌های از سرما کدر شده ، طنین سم اسبان ، چپ و راست شدن کالسکه و در چاله افتادن چرخها و صدای سیمون و صفیر شلاقش برگردۀ اسبان کابوس شب را پرهیاهو ساخته بود . بین راه در یکی از چاپارخانه‌های پست استراحت کردند . با وجودیکه خیلی از شب گذشته بود ، مهمانخانه‌چی در برویشان گشود . هنوز بخاری میسوخت . روی میزهای اطراف هنوز گیلاسهای نیمه پر قرار داشتند . ناپلئون یکساعت پیش از آنجا گذشته بود . میز بيك چشم برهم

زدن چیده شد : میزی لبریز از غذاهای عالی و شراب‌های ناب .
بعداً هنگامی که خواستند پول پردازند مهمانخانه‌چی از گرفتن
امتناع کرد و گفت :

– شما آخرین مهمانان من و آخرین فرانسویها بودید. پشت سر
شما سیل سپاهیان دشمن سرازیر خواهد شد.
و آنوقت قطرات اشك قیافه‌پراندوهش را خیس کرد. خبرشکست
امپراطور همه جا پیچیده بود .

سپیده دم بود که براه افتادند . صدای تك تك گلوله‌هایی را که
پیشقراولان دوست و دشمن بسوی هم شلیک میکردند باد به گوششان
میرساند : بالاخره به سن دیزیه رسیدند .

و حالا نزدیک ظهر بود . آسمانی تیره و بارانی برفراز اردوگاه و
مزارع حومه شهر خیمه زده بود . همه چیز و همه جا گرفته و مرطوب
بنظر می‌آمد : چادرها ، اسبان ، ارابه‌ها ، کالسکه‌ها و حتی انسانهایی که
در میان اینها می‌لکیدند . کنت از توی چمدان پالتو تازه‌ای در آورد و
روی دوشش انداخت و بکارولین گفت :

– همینجا منتظرم باش . باید سری به امپراطور بزنم .

*

سیمون توبره را پرکاه کرد و بگردن اسب‌ها آویخت . کارولین که
در پناه کالسکه ایستاده بود دامن چروک شده‌اش را بادست صاف کرد و
گردوغباری را که به پالتوماهوت بنفش رنگ یک پسته دوزی شده‌اش
نشسته بود تکاند .

بانگاه در شیشه پنجره کالسکه دستی بموهایش کشید . از توی
کیسه دستمال توری معطری برداشت و در آستینش گذاشت و حالا دیگر

خود آرائی‌اش تمام شده بود . سیمون از جایگاه سورچی سبد غذا را پائین آورد و گفت :

– گرسنه‌تان نیست ؟

– نه ، فقط کمی کنجکاویم گرفته . میروم چرخ‌های اینطرفها میزنم و زود برمیگردم .

سیمون موافقت نمود و تا مدتی نگاهش را بدرقه راه کارولین کرد . کارولین با گامهای سبک و سریع میرفت . قدش برافراشته و سرش يك ذره به عقب متمایل شده بود . آنطور راه رفتن عادت زمان بچگی‌اش بود و حتی همان زمان‌ها نیز میدانست که چه میخواست و همیشه هم بی آنکه قدرتی بتواند مانعش شود آنچه را که میخواست تصاحب میکرد . اراضی آن حدود باتلاقی بودند و قدم بقدم چاله‌های آب قرار داشتند .

کارولین درحالی که دامنش را با هر دو دست بالا کشیده بود از روی چاله‌ها میپرید و از لابلای سربازانی که خسته و کوفته روی زمین خیس دراز کشیده بودند میگذشت . تا قبل از آن لحظه تجسمش از يك ارتش فقط از رژه‌ها یا تصاویر میدان جنگ سرچشمه میگرفت . ولی آنچه حالا میدید قشونی بود شکست خورده و متشکل از خردسالان و معلولین .

از هر جا میگذشت سربازان تك تك نیم خیز میشدند ، متلکی نثارش میکردند یا برایش سوت میکشیدند . عرق سردی به تنش نشسته بود . از حالت تخیلی که در آنان برانگیخته بود چندشش شد . ولی وقتی پوش امپراطور را که به آرم امپراطوری مزین بود و پرچم سلطنتی بر فرازش در اهتزاز بود دید و چشمش نه چندان دورتر از پوش به سه کالسکه افتاد خوشحال شد . به سوی کالسکه‌ها رفت . مردی داشت علامت خانوادگی «دولاروم» را از روی بدنه کالسکه پاك ميكرد و بجایش يك (N) طلائی

مینوشت . بسومین کالسکه ، اسب آلبرت بسته شده بود . کارولین به این کالسکه نزدیک شد و خواست حیوان را نوازش کند - اما اسب بمحض اینکه تماس دستش را احساس نمود عصبانی و بیمناک جاخالی کرد و خرناسی کشید . کارولین بطرف خود کالسکه رفت . تمام پرده‌های آنرا کشیده بودند . بتصور اینکه ممکن بود آلبرت در آن خوابیده باشد دستش را به دستگیره نقره‌ای در بند کرد . ناگهان از همان نزدیکی صدای مردی در فضا پیچید :

- مانعش شوید . عجله کنید !

اما دیگر خیلی دیر شده و کارولین در کالسکه را گشوده بود . در همان نگاه اول تبسم پر انتظار بر لب‌هایش خشکید و مبهوت بر جای خشکش زد . آلبرت غرق در خون و با زخم هولناکی روی پیشانی به پهلو کف کالسکه افتاده بود . دیگر نفهمید چه میکند و در حالیکه فریاد میکشید :

- «آلبرت ! آلبرت !» خودش را روی جسد نامزدش انداخت .

*

امپراطور از پشت میز تحریرش برخاست به استقبال تازه وارد رفت و با تعجب گفت :

- کنت دولاروم ، دیدن یک قیافه قدیمی و مورد اعتماد را بفال نیک میگیرم .

بعد دو مرد لحظه‌ای ساکت روبروی هم ایستادند . در وسط چادر سلطنتی که مدور و از ابریشم ضخیم سبز رنگ و مزین به قلابدوزی‌های زیبا بود ، پنج منقل مسی لبریز از زغال افروخته بودند . بوی مطبوعی در فضا پراکنده بود .

امپراطور گفت :

– خیلی متأسفم که در اولین تجدید دیدارمان باید خبر ناگواری به اطلاعاتان برسانم . ستوان لاترپ داماد آینده شما کشته شده است .

– لاترپ ؟ کشته شده ؟

– بله ، دسته‌ای از پیشقراولان دشمن لاترپ و افرادش را که مشغول آوردن کالسکه‌ها بودند غافلگیر کرده به آنان شبیخون زدند و طی جنگی که در گرفت لاترپ کشته شد و بقیه توانستند خود و کالسکه‌ها را نجات دهند .

کنت سرش را پائین انداخت . اولین فکری که از مغزش گذشت این بود : کارولین !

لازم بود هرچه زودتر خودش را به دخترش میرساند . خیلی زود . قبل از آنکه خبر را دیگران باو می‌گفتند . ناپلئون دست روی شانه کنت گذاشت و گفت :

.. متأسفانه همیشه بهترین‌ها از دست می‌روند ..

و بعد قیافه پر جبروتش بمدت يك لحظه آرامشش را باز یافت و حالت خستگی عمیقی بخود گرفت . ناگهان از بیرون چادر هیاهویی بلند شد پرده کنار رفت و یکی از قراولان سلطنتی قدم تو گذاشت .
امپراطور پرسید :

– چه خبر شده ؟ مگر نگفتم میخواهم استراحت کنم ؟

– اعلیحضرتا ، یکدختر ، .. توی کالسکه .. جسد را پیدا کرده ..
اما قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند ، کنت بسرعت از برابر قراول گذشت و از چادر بیرون دوید ...

*

کارولین با چشمهای اشکبار کنار جسد زانو زده و بدن سرد آلبرت را در بغل داشت. گیسوان معطرش روی چهرهٔ مرده افشان بودند بقسمی که زخم پیشانی را از نظر دور می‌داشتند. کنت که سر رسیده بود با قلبی پر درد گفت:

– کارولین!

و سعی کرد با دقت و مهربانی دخترش را بلند کند. کارولین برخاست. پدرش تکیه داد و سرش را روی سینه او پنهان کرد و به هق‌هق افتاد. کنت بازویش را دور گردن کارولین انداخت و خواست او را از کالسکه بیرون ببرد که ناگهان چشمش به ناپلئون افتاد. ظاهراً امپراتور نیز بدنبال او از پوش سلطنتی بیرون دویده بود. کنت تعظیمی بجای آورد و گفت:

– اعلیحضرتا ... اجازه می‌دهید دخترم را بشما معرفی کنم ...

سپس سر بگوش کارولین نزدیک برد و آهسته چیزی نجوا کرد. کارولین از آغوش پدرش خارج شد اما برخلاف انتظار جلو امپراتور به احترام زانو نزد بلکه بیحرکت و با سر کمی متمایل بعقب ایستاد و لحظه‌ای به امپراتور که بلندتر از او نبود و به کت سبزرنگ و افسانه‌ای، و بچهرهٔ او که در آن روز سرد و ابری رنگ پریده بنظر می‌آمد زل زد ... تا قبل از آن لحظه امپراتور را فقط از دور آنهم بهنگام رژه‌ها دیده بود ولی اکنون از نزدیک چیزی در وجود امپراتور می‌دید که تصاویر و مجسمه‌هایش فاقد آن بودند. ناپلئون سکوت را شکست و گفت:

– کنتس، شدت ناراحتی‌تان را درک میکنم و خودم را باشما همدرد

می‌بینم.

چشمهای کارولین که بروی امپراطور خیره مانده بودند ناگهان دو کاسه آتش شدند . جواب داد :

– پس در اینصورت باید با خیلی‌ها همدرد باشید . با میلیون‌ها نفر .

صدایش آرام ولی لحنش سرد، متهم کننده و ملامت‌آمیز بود . کنت دولاروم مچ دست دخترش را گرفت و به علامت هشدار دادن مختصری فشرده . در قیافه کنت وحشتی را که ناشی از گستاخی دخترش بود میشد خواند . خطاب به امپراطور گفت :

– اعلیحضرتا ، جسارت دخترم را عفو بفرمائید . او دستخوش ضربه روحی است . نمیداند چه دارد میگوید . کارولین از پدرش کنار کشید . یک قدم به ناپلئون نزدیکتر شد . با انگشت اشاره‌اش ابتدا جسد درون کالسکه و سپس تمام سربازانی را که خسته و مجروح روی زمین خیس افتاده بودند و بقایای یک ارتش بزرگ به حساب می‌آمدند نشان داد و گفت :

– این منظره خود گویاتر از هر کلمه‌ای است ...

و بعد لبهایش لرزیدند ، رنگش پرید ، دیدگانش فروغ همیشگی را از دست دادند و غش کرد . اما قبل از آنکه زمین بیفتد ناپلئون جلو دوید و او را بغل زد .

درچهره کارولین که تا اندکی پیش پراز نفرت بود حالا دیگر اثری از خشم و هیجان دیده نمیشد لبهایش بنحوی نامفهوم جملاتی زمزمه کردند و از ورای مژه‌های بلندش قطرات اشک روی گونه‌هایش غلتیدند .

بعدها بود که کارولین استنباط کرد زندگیش از همین لحظه عوض

شد و مسیر دیگری پیدا کرد ... کنت دوباره گفت :

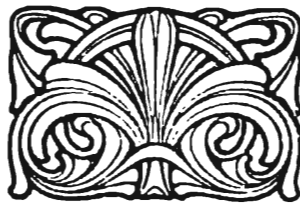
– اعلیحضرتا ... او را ببخشید. جوان است و کم تجربه - اجازه بفرمائید برای بهوش آوردنش اقدام کنم . این نزدیکی‌ها يك صومعه متعلق به خواهران مقدس وجود دارد. به آنجا خواهیمش برد ..

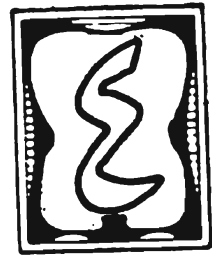
ناپلئون گفت :

– کنت . در این ماجرا من هم سهمی دارم .

بعد با اشاره نگرهبانی را پیش خواند و دستورات کوتاهی صادر کرد . برانکاردی آوردند. چهار تن از مستخدمین کارولین بیهوش را از آغوش امپراطور تحویل گرفته روی برانکارد خواباندند . پتوی سرخ رنگ ابریشمینی رویش کشیدند. سپس برانکارد را بلند کرده در کالسکه سلطنتی گذاشتند . ناپلئون فرمان آوردن اسبش را داد و به اتفاق کنت ، سواره پیشاپیش کالسکه راه افتاد .

آری ، امپراطور شخصاً جسد مدهوش کارولین را به صومعه می‌برد .





ناپلئون در آستانه بازگشت ، آخرین نگاهش را به اتاق نیمه تاریکی که کارولین را در آن خوابانده بودند انداخت . کارولین با چشمهای بسته ، سر روی بالش سپید داشت . گیسوانش چهره اش را چون قابی قشنگ در محاصره داشتند و پرتو لرزان شمعی بروی این چهره میتابید . امپراطور در را آهسته پشت سر بست و خطاب به رئیسۀ صومعه که قبل از او اتاق را ترک گفته بود سفارش کرد :

– فقط آرامش . او فقط به آرامش نیاز دارد . همین و همین .
یکفرهم باید همیشه بالای سرش باشد . شب و روز دکتر خبر نکنید .
پزشکان بعوض اینکه کار را خوب کنند خراب تر میکنند . خواهر مقدس
آیا از این بابت میتوانم بشما اعتماد کنم؟
رئیسۀ راهبه‌ها که زنی بلند و باریک اندام بود به علامت مثبت

سر تکان داد . چهره روشن و پرفیاض نه پیرونه جوان بود . گوئی زمان بی آنکه رد پائی بر آن باقی گذاشته باشد آمده و از آن گذشته بود . معذلك هیچکس نمیتوانست تشخیص بدهد که این زن همان کنتس (الیت دولامار) مشهورترین و زیباترین زن پاریس بود که در اواخر عمر به صومعه پناه آورده بود تا با صفای روحانیت ، روح خسته و گناهکار خود را آرامش بخشد . گرچه چهره این خواهر مقدس اکنون بی حالت و مانند يك آئینه کور ، بی جلا بود ولی هر بار که مثل حالا لبخند میزد تلاً لئوئی از زیبایی زاید الوصف بروجناتش میدرخشید .
رئیسۀ دیر در جواب ناپلئون گفت :

– سر نوشت هائی که خدا مقدر میکند ، برستی عجیب هستند .
اعلیحضرتا ، بخاطر دارید ؟ یکبار دیگر هم خدمتی برایتان انجام داده ام . تقریباً هشت سال پیش بود . دخترک همین سن و سال را داشت اما نه باندازه این یکی خوشگل

ناپلئون نگاهش را با بی میلی نثار رئیسۀ دیر کرد و با کمال استهزاء
جواب داد :

– ولی نماز و دعا هم نتوانست آن خانم جوان را عوض کند .
بطوریکه شنیده ام وضعش بدتر از پیش شده است ... از آن گذشته بهتر است هر کدام نقشی را که بعهده داریم بازی کنیم . شما به امور اخروی بپردازید و ما به امور دنیوی ، بالاخره کسی هم باید کار این جهان را بگرداند ! کنتس دولامار جواب داد :

– اعلیحضرتا ، دوره ای که خدا ، صومعه را پر از تارکهای دنیا میکرد دیگر سپری شده است . حالا دیگر صومعه ها را قربانیان جنگ پر میکنند ...

و هنوز جمله‌اش را کاملاً تمام نکرده بود که پشت سرشان در باز شد و کنت قدم به راهرو گذاشت و گفت :

– خوابش برده است !

رئیس صومعه گفت :

– کنت ، خیالتان راحت باشد . دخترتان را به بهترین جای ممکنه آورده‌اید .

و بعد امپراطور و کنت را تا سرسرا بدرقه کرد . ناپلئون بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند از حیاط صومعه گذشت و باتفاق کنت بسوی اسبهایشان رفتند . ناگهان از قسمت دیگر حیاط صدای آشنائی بگوش کنت رسید ، یکه خورد ، آیا این صدای سیمون نبود ؟

بله ، بزودی سر و کله سیمون از آستانه دروازه نمودار گردید .

– تو اینجا چه میکنی سیمون ؟

– اسب کنتس را بر ایشان آورده تحویل اصطبل صومعه دادم .

– بچه دلیل ؟ کارولین که به اسب احتیاج ندارد .

سیمون جواب داد :

– عالیجناب کنت ، دختر شما بدون لونا نمیتواند زندگی کند ؟

از آن گذشته میخواستم مایه مسرتی برای مادموازل فراهم کرده باشم...

سپس هر سه مرد در حالیکه افسار اسبهایشان را شل کرده بودند

بسوی اردوگاه تاختند .

*

کارولین لحاف را کنار زد و کمی بلند شد به بالش‌ها تکیه داد .

از وقتی که او را به صومعه آورده بودند چهار روز میگذشت و امروز

بدستور رئیسه دیر تختخوابش را برای هوا خوری به باغچه زمستانی

انتقال داده بودند زیرا بهار زود رس فرا رسیده بود و از پشت دیوار شیشه‌ای آفتاب ماه مارس میدرخشید.

رئیسۀ دیر درحالیکه آبیاش مسینی بدست داشت ، از این بوته به آن بوته میرفت و گیاهان را آب میداد . ضمناً درحال آبیاشی گاه‌گاه نگاهی نثار دختر بیمار میکرد . دو روز اول را او مثل مرده خوابیده بود و تازه از روز سوم اندک اندک آثار حیات در او تجلی کرده بود. با همه اینها کارولین هنوز رمق اولیه را نداشت و از آن گذشته رئیسۀ دیر با تمام تلاشهایی که بکار برده بود نتوانسته بود سکوتش را بشکند .

خواهر مقدس آبیاش را زمین گذاشت و تا سر برگرداند دید که سینی غذا خالی شده بود. بیمار همه خوراکی‌ها یعنی : برنج ، جوجه کباب ، سالاد و کرم‌گردو را خورده بود . جلو رفت . لب تختخواب کارولین نشست و گفت :

- کنتس ، از اینکه حالتان بهتر شده خوشحالم . امروز می‌خواهم خبر سلامتتان را به پاریس بفرستم ، آیا برای امپراطور پیغامی ندارید؟
- برای امپراطور ؟

کارولین در بستر نشست و گفت :

- مرا چه کار به امپراطور ؟

- آخر ، او خیلی نگران حال شما است و از من خواسته گزارش حال شما را برایش بفرستم . کارولین دوباره کمی خود را بالا کشید و درقیافه اش گرفتگی خاصی پدید آمد و احساسات عجیب و ضد و نقیضی در او جوشیدن گرفتند و در دل گفت : پس آنچه را که طی روزهای گذشته يك رؤیای ناشی از تب می‌پنداشتم راست بود ؟ . . با وجود

بی‌علاقگی ، هنوز نگاه ناپلئون را روی خودش دوخته میدید و صدایش را در گوشش احساس میکرد . مثل اینکه طی یکی دو روز پیش ، رنگ روی خیلی از خاطره‌ها از جمله : خاطره آلبرت ، خاطره مرگ او و خاطره نفرت از امپراطور ، یعنی مردیکه آلبرت در راه امیال او فدا شده بود پریده بود

از خواهر مقدس پرسید :

- از پدرم چطور ؟ آیا از او خبری دارید ؟

- پدرتان در رکاب امپراطور به پاریس رفته است .

کارولین چنانکه گوئی داشت با خودش حرف میزد ، گفت :

- بدون من ؟

رئیسۀ صومعه ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد :

- بله خانم ، لابد پدرتان هم مثل دیگران میداند که يك دختر

جوان جایش در اینجا از همه جا امن تر است ...

کارولین بجای جواب خنده شیرین و خوش آهنگی سر داد . و

رئیسۀ صومعه همانطور که بچهره زیبای او چشم دوخته بود در دل

گفت :

- روز اول ، یعنی چهار روز پیش وقتی او را بیهوش و رنگ-

پریده و پریشان گیسو به این جا آوردند فوری حدس زدم باید بسیار

وحشی، قوی و رام نشدنی باشد. و حالا می بینم در او چنان اعتماد بنفسی

میجوشد که میتواند در برابر حوادث ایام مثل کوه پابرجا بماند....

خواهر مقدس وقتی غرق این خیالات بود با انگشتری که به انگشت

کوچک دست چپ داشت بازی میکرد و آنرا دور انگشت میچرخاند.

اگر انسان دقت میکرد روی نگین کهربا. مجسمه ابوالهول یا علامت

خانوادگی دولامارها را حاك شده میدید. در طول قرن‌ها دولامارها برای این

نقش خاصیت جادویی قائل بودند حتی خوشبختی‌ها و پیروزی‌هایشان را مدیون آن میدانستند .

کنتس دولامار ضمن بازی با این انگشتر بارها اندوهگینانه زیر لب زمزمه کرده بود :

– فقط برای من است که این انگشتر لعنتی بدبختی و شکست به‌ارمغان آورده است ...

کنتس زن عجیبی بود. ملامال از احساسات بود و حس وفاداری در او حالتی شاعرانه بخود گرفته بود . مثلاً ده سال پیش برای این به‌صومعه پناه‌برده و تارك دنیا شده بود که خبر مرگ محبوبش را برایش برده بودند. او چنان در گمنامی میزیست که در پاریس همه خیال میکردند با اسم عوضی در انگلستان زندگی میکند . فقط یکنفر از حقیقت خبر داشت . آن یکنفر هم نابرداریش «جیل» بود ...

معدلك حتى جیل هم با همه تلاش‌هایش نتوانسته بود او را به زندگی و بمیان مردمان باز گرداند . هدف او در صومعه فقط انتظار کشیدن بود : انتظار مرگ ... کنتس دستی بموهایش کشید و در دل گفت :

– اما ... اما کارولین به اندازه من زبون و ناتوان نیست . برخلاف من که بخاطر معبودم زندگیم را قربانی کردم ، او حاضر نیست بخاطر آلبرت حتی یکروز بیشتر در صومعه بماند. برای او همیشه ساحل نجات در دسترس است . زندگی او را بخود می‌طلبد و مرگ هیچکس بین او و زندگی فاصله نمی‌اندازد .

صدای کارولین رشته افکار رئیس صومعه را پاره کرد . پرسید :
– وضع جنگ از چه قرار است ؟ دشمن چه موقعیتی دارد؟

کنتس دولامار آهی کشید و جواب داد :
- لحظه بلحظه به پاریس نزدیکتر میشود . ظاهراً ایندفعه دیگر
همه چیز بقمار گذاشته شده است ...

*

سیمون وقتی اسب کارولین را به صومعه آورد و تحویل اصطبل
داد خود میدانست چه خدمتی برای دختر اربابش انجام داده است .
کارولین یکجا بند بشو نبود . بهمین دلیل هم تا شنید (لونا) در اصطبل
است دیگر کسی جلودارش نشد . رئیسه صومعه بهتر ترتیبی بود دو روزی
مانع سواریش شد . اما روز سوم کارولین دیگر منتظر اجازه نماند ...
صبح زود لونا را از اصطبل در آورد ، برویش پرید و برای هواخوری
چهارنعل از صومعه دور شد . هوا عالی بود . عطر گیاههای صحرائی و
گلهای وحشی انسان را مست میکرد . در اثنای تاخت و تاز کارولین
گردن و یال اسب را نوازش میداد . با او حرف میزد و حالش را
میپرسید .

اسب سیاه ستاره پیشانی ، که از نوازشهای صاحب مهربانش
بهیجان آمده بود شیهه های کوتاه میکشید و چون برق و باد میتاخت .
فاصله کارولین از صومعه هر لحظه بیشتر میشد . وقتی اسب رو به آفتاب
از تپه مشجر بالا رفت دخترک بی اختیار محو زیباییهای شاعرانه اطراف
شد . یکباره در وجودش نیازی فراوان به آزادی و زندگی یافت . بخودش
نوید داد :

- متأسفانه مجبورم در اولین فرصت صومعه را ترك کرده پاریس
بروم . وگرنه مدت بیشتری اینجا میماندم . وقتی دشمن به پاریس میرود
چرا من نروم . راستی چرا پدرم مرا اینجا به امان خدا رها کرد و رفت؟

آیا حالش بد بود؟ یا ناپلئون او را با خود برد؟ با همه اینها میتوانست چند روز دیگر هم صبر کند تا باهم برویم...

حالا دیگر لونا به قله تپه رسیده بود. تا چشم کار میکرد دشتی سرسبز و ناهموار با رودخانه‌ای پر آب، با دودکش‌ها، با برج آجری-رنگ کلیساها، و دیوار گل آهک مالیده شده خانه‌ها در پیش پای تپه گسترده شده بود. صدای عوعوی سگی از فاصله‌ای دور بگوش میرسید. نه چندان دور از تپه، نه‌ری که دو طرفش درختهای سپیدار روئیده بودند، زمزمه‌کنان از دل دشت میگذشت. در زمینه افق درختهای جنگلی تیره و انبوه پشت در پشت هم ایستاده بودند. فضا آکنده از بوی شیر کاج و دود هیزم و سرشیر تازه بود. لونا تازه به یورتمه افتاده بود که کارولین ذوق زده نهب زد:

– بتاز تنبل. بتاز...

بمحض اینکه لونا پر در آورد، باد نیز چنگ در گیسوان کارولین زد. دخترک چون یک کولی وحشی و بیباک به پیش می‌تاخت اما هنوز اسب نهر را دور نزده بود که صدای شلیک چند گلوله سکوت محض دشت را درهم شکست. حیوان که از صدای گلوله‌ها وحشت کرده بود روی دو پا بلند شد و شیهه کشید. کارولین در حالیکه با تعجب و کنجکاوی به اطراف مینگریست بزحمت اسب را آرام کرد. غفلتاً رنگ از رویش پرید. عده‌ای سوار که از لابلای درختهای دشت خارج شده بودند، داشتند بسوی تپه می‌تاختند. پشت سرشان گرد و خاک غلیظی به‌وا بلند بود. چون پشت به آفتاب داشتند تشخیص اینکه دوست بودند یا دشمن غیر ممکن بود. سواران چهار نعل نزدیک و نزدیکتر شدند و در فاصله سی متری بود که کارولین بر سر آن گله افسار گسیخته کلاهای بلند

پوست دید و بی اختیار فریاد کشید :
- قزاقان !

معطلی جایز نبود. سر اسب را برگرداند و بحال فرار راه صومعه را پیش گرفت . از پشت سرش هیاهوی وحشیانه و شاید هم مستانه قزاقان را می شنید . قلبش گرپ گرپ میزد . بزودی او و لونا خیس عرق شدند. سرانجام اسب و سوار نفس زنان به صومعه رسیدند. کارولین بی آنکه پیاده شود سرش را دزدید و با فشار يك مهمیز سواره از آستانه در گذشت و فریاد کشید :

- يك دسته قزاق.... يك گله قزاق رو به اینجا دارند.

در عرض چند ثانیه آرامش صومعه بهم خورد . راهبه های وحشزده در جامه های سپید با کمر بند و زنارهای سیاه شبیه گروهی از مرغان به اطراف تار و مار شدند ، درهم و برهم لولیدند و جیغ و داد راه انداختند. برخی از آنان در صومعه را بسته پشتش با کنده های هیزم، کیسه های ماسه ، ارابه و تیر و تخته سنگر بندی کردند. ناگهان بین آن عده چشم کارولین به يك مرد راهب افتاد. يك راهب در صومعه راهبه های تارك دنیا ؟ راهب ناشناس که با شقلش را تا روی صورت پائین کشیده بود ، خیلی فعالیت میکرد . بازبر و زرنگی فراوان اینسو و آنسو میرفت و به همه فرمانهای کوتاه و بجا میداد . کارولین فرصت توجه بیشتر نیافت. زیرا همان لحظه سواد کلاههای نظامی و مشکی و سبزرنگ قزاقان از پشت دیوار کوتاه صومعه پیدا شد...

قزاقان که سیبل های از بناگوش در رفته و چشمهای خون آلود داشتند قیل و قال میکردند . هیاهوی آنان راهبه ها را بیشتر وحشزده مینمود. قصدشان معلوم بود. اگر به داخل راه می یافتند تجاوز به نوامیس

راهبه‌ها قطعی بود. همه امیدها به دیوار صومعه و درس‌نگر بندی شده بسته بود. اما قزاقان وحشی بی‌اعتنا به در، با اسب از روی دیوار کوتاه بحیاط پریدند. طی اندک مدتی پیراهن‌های سرخشان رنگ حیاط صومعه را عوض کرد. کارولین از اسب بزیر پرید. دوان دوان به هشتی یکی از درها که بحیاط پشت صومعه راه داشت پناه برد. پناهگاهش خلوت و آرام بود. از درون نمازخانه صدای یکنواخت بیم‌آلود راهبه‌ها که جلو محراب زانو زده بودند و دعا میخواندند شنیده میشد. کارولین به امید یافتن کنتس رئیسه دیر از پناهگاهش درآمد و از زیر آلاچیق عبور کرد. ناگهان از پشت سرش و از روی سنگ قبرها صدای مهمیز شنید. بی آنکه سر برگرداند بنای دویدن گذاشت. از فاصله‌ای نزدیک صدای جیغ و گریه ناامیدانه راهبه‌هایی را که در آغوش قزاقان دست و پا میزدند می‌شنید. کسی که پشت سرش بود نیز قدم تند کرد. آهنگ مهمیزها مرتب از نزدیکتر بگوش میرسیدند. یکبار زمین خورد اما زود بلند شد. نفسش داشت بند می‌آمد. در دل خدا خدا میکرد و برای فرار از چنگ یک قزاق مست و وحشی در صدد چاره بود. تازه به محل راهرو صومعه رسیده بود که ناگهان از پشت سر دو دست قوی بازوهایش را گرفتند. کارولین بی‌اختیار داد زد:

— کمک... کمک...

اما بی‌فایده بود و خود را در چنگال قزاق جوانی گرفتار دید. سعی کرد خلاص شود اما قزاق بازوهایش را رها کرد و دست دور کمرش انداخت. در چشمهایش برق شهوت میدرخشید. کارولین را بغل زد از زمین بلند کرد و گفت:

— آیا همه راهبه‌های فرانسوی اینقدر خوشگلند؟

از دهانش بوی ودکا بمشام میرسید . فرانسوی را بسیار بد و با لهجه روسی حرف میزد . ضمن راه افتادن سینه‌های کارولین وزیر گلویش را بزور میبوسید. یکبار دخترک چنان گوشش را محکم گاز گرفت که قزاق بی اراده بزمین پرتابش کرد . کارولین برخاست . آنقدر پس رفت تا پشتش به دیوار خورد . حالا دیگر بجای ترس در خود احساس مقاومت و بی‌صبری میکرد. خطاب به قزاق نهیب زد :

– ولم کن و فوراً دست از سرم بردار.

ولی قزاق خشمگین و مست قصد دست برداشتن نداشت. گوشش را میمالید و جلو می‌آمد و با وجود تقلاهای کارولین توانست باردیگر بغلش کند. قزاق بسیار پرزور و دخترک ظریف و کم‌زور بود . قزاق او را برداشت و برای پیدا کردن گوشه‌ای دنج براه افتاد . کارولین خطر را نزدیک دید. دیگر معطلی جایز نبود با شلاق سواری که بدست داشت شروع به زدن قزاق کرد و ضمناً از پاهایش نیز کمک گرفت .

قزاق لحظه‌ای مکث کرد. اما از قصدش منصرف نشد. پشت ستون شبستان طعمه را زمین گذاشت ، رویش افتاد و سعی کرد بزور دهانش را ببوسد. ولی کارولین با چپ و راست انداختن سر مانعش میشد و در عین حال زیر تنه سنگین قزاق داشت نفسش بند می‌آمد . از بوی دهان او هیچ نمانده بود دچار استفراغ شود. قزاق جوان که کلاه از سرش افتاده بود هن و هن میکرد و با زبان بیزبانی قربان و صدقه دخترک میرفت و درست در لحظه‌ای که دست قزاق داشت بطرف دامن او دراز میشد کارولین جیغی بلند کشید و کمک خواست . ناگهان معجزه‌ای بوقوع پیوست . دستی قوی پس‌گردن قزاق را قاپید. او را بلند کرد و بطرفی

انداخت . وقتی کارولین نفس تازه کرد چشمش به راهب ناشناس افتاد . هنوز هم صورتش ناپیدا بود. قزاق که حریف را حقیر شمرده بود شمشیر را از غلاف کشید و بطرفش حمله کرد . کارولین برای اینکه کشته شدن نجات دهنده اش را نبیند صورتش را میان دستها پنهان کرد. اما با نهایت تعجب، دید که راهب با چالاکی تمام دست بزیردامن ردای پشمی خود برد و بیک حرکت شمشیری از غلاف درآورد و وضع دفاعی بخود گرفت . صدای چکاچاک شمشیرها مدتی درفضا طنین انداز شد. برتری کامل راهب که قهرمانانه شمشیر میزد محسوس بود. قزاق که حریف را قوی میدید اندک اندک تا پای دیوار عقب نشست و مذبحخانه فقط دفاع میکرد .

حوادث بعدی برق آسا بوقوع پیوستند. شمشیر قزاق از دستش بطرفی پرت شد و درحالیکه فریادی دردآلود برمیآورد دست بطرف صورت برد. وقتی دستش را پائین انداخت غرق درخون بود. ثانیه ای بعد هیکل رشید قزاق رنگ پریده لرزید و شبیه درختی تبرخورده بر زمین غلتید.

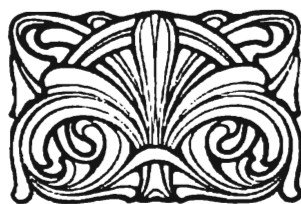
کارولین سربلند کرد تا از نجات دهنده خود تشکر کند اما با نهایت تعجب جز جسد خون آلود قزاق چیز دیگری توجهش را جلب نکرد و هرچه نگاه انداخت از راهب اثری ندید. آن دلیر شمشیرزن چنان گمشده بود که انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود . سر کارولین بشدت درد میکرد و از اینکه هوس گردشش باعث بهم خوردن آرامش صومعه شده بود خودش را نمی بخشید. وقتی تلو تلو خوران راه افتاد شنید کسی از پشت سر صدایش کرد. صدا آشنا بود. بمحض سربگرداندن متوجه صاحب منصب

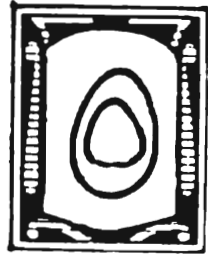
قزاقی شد که داشت با آغوش گشوده بسویش میدوید. خواست فرار کند
ولی صاحبمنصب قزاق داد زد :

– کارولین فرار نکن ، من فیلیپ هستم !

کارولین دستخوش ناباوری ایستاد و چون دقت کرد برادرش رادر

اونیفورم قزاقان شناخت.





فیلیپ خواست خواهرش را بغل بزند. اما کارولین او را

کنار زد و گفت :

– فیلیپ ، این چه ریختی است که خودت را در آورده‌ای ؟ يك
فرانسوی در او نیفورم دشمن؟ براستی که تو همه چیز را زیر پا گذاشته‌ای،
حتی شرافت و ملیت را ..

فیلیپ دولاروم بی اعتنا به اعتراض خواهرش جواب داد :

– وقتی پدر ننگ فرار را قبول میکند پس چه بهتر که پسر بدشمن
بپیوندد . میدانم کارولین ، من دوست و دشمن سرم نمیشود . من فقط
چشم‌هایم را بسته‌ام و در صف مخالفان ناپلئون قرار گرفته‌ام. همین و همین.
این مرد باید از رأس حکومت فرانسه سرنگون بشود. بعلاوه پدرم يك
لکه ننگ دیگر بدامنش چسبانده است .

او يك سرباز فراری را از برج طعمه حریق شده روزامبو فراری داده . این ژنرال دیگر آن ژنرال دولاروم آشتی ناپذیر وقسی القلب نیست بلکه موجود دیگری است .

در این موقع توجه فیلیپ به قزاق مجروح جلب شد . کنارش زانو زد . زخمی کاری برسینه داشت . اما هنوز زنده بود. فیلیپ دست زیر چانه قزاق انداخت صورتش را بطرف آفتاب نگهداشت و بفکر فرو رفت . زخم گونه سطحی بود . اما مهم این بود که راهب ناشناس با دو ضربه ماهرانه وسیله نوك شمشیر علامت صلیبی روی گونه راست او نقش کرده بود . چانه قزاق را رها کرد. بلند شد و پرسید :

– کسی که قزاق را به این روز انداخته کجاست ؟

کارولین جواب داد :

– نمیدانم ، يك راهب بود . حتی صورتش را هم ندیدم. ظاهراً هیچکس در اینجا او را نمیشناسد و همانطور که بی خبر آمد بی خبر هم غیبش زد .

فیلیپ دست خواهرش را گرفت ، در حالی که او را کشان کشان دنبال خودش میبرد گفت :

– بیا . عجله کن . باید هرطور هست این شمشیر زن قهار را پیدا کنم .

وبعد دونفری تمام گوشه و کنار صومعه ، از نمازخانه و خوابگاه و کتابخانه گرفته تا اصطبل را زیرورو کردند اما از راهب ناشناس اثری نبود که نبود . انگار قطره آبی شده و در زمین شنزار فرورفته بود . از هر کس سراغش را گرفتند جواب شنیدند :

– يك راهب ؟ بله بله او را دیده ایم ، اما نمیدانیم کیست !

از میان ساکنین صومعه فقط رئیسۀ دیر بود که میتوانست پرده از روی این راز بردارد. اما او هم مهر سکوت بر لب زده بود. کنتس چگونگی ماجرا را از خواهران مقدس شنیده و در مقابل فقط لبخند زده بود. کارولین که سخت گرفتار اندیشهٔ رمز وجود راهب شده و ضمناً از کنجکاوی برادرش برای شناختن این ناشناس گرفتار سوء ظن گردیده بود فیلیپ را به اتاق خود کشاند در اتاق را بست و در حالی که پشت به در تکیه داده بود پرسید:

– فیلیپ نمی‌خواهی بمن بگوئی این راهب کیست؟ اگر اشتباه نکرده باشم تو او را میشناسی؟

فیلیپ پای پنجره رو بحیاط ایستاد و نگاهش را از فراز دیوار بدوردست‌ها دوخت. در چشمهایش برقی تحسین آمیز میدرخشید. بالاخره رو بخواهرش کرد و جواب داد:

– حدست درست است کارولین. من او را میشناسم. اسمش جیل دولامار است.

کارولین زیر لب اسم را دوسه بار تکرار کرد و گفت:

– بگمانم این اسم را شنیده باشم، آهان، یادم افتاد، سیمون یکبار چیزهایی برآیم تعریف کرده بود.

– اطلاعات منم از اطلاعات سیمون تجاوز نمیکند. عملیات قهرمانی این موجود دلیر در سراسر فرانسه دهن بدهن میگردد. همینقدر میدانم در دورهٔ انقلاب صدها نفر را فرار داد و نگذاشت سرهایشان زیر تیغۀ گیوتین برود. در اوایل کار دوست ژنرال بناپارت بود. اما این دوستی دوام زیادی نیافت، زیرا ناپلئون طرفدار زور و حق‌کشی و بی‌عدالتی بود در حالی که «جیل» فقط برای کمک بکسانی که حقشان پایمال

میشود یا مورد بیعدالتی قرار میگیرند زندگی میکند . بطوری که شایع است این شوالیه اصیل زندگیش را وقف کمک به کسانی کرده که بکمک نیازمندند . مردم با وجودی که او را نمیشناسند ستایشش میکنند . با وجودی که قیافه اش را ندیده اند آشنایش میپندارند. آدم... آدم... باید یا دنیا نیاید اگر می آید مثل او باشد .
او يك مرد واقعی است .

کارولین سعی کرد قیافه مردی را که برادرش از او با آنهمه التهاب حرف میزد برابر نظر مجسم کند و آنچه برابر نظرش مجسم شد، هیکلی بود رشید، در جامه پشمین راهبان، شمشیرزنی بی نظیر که علامت صلیب خون آلود بر چهره دشمنان خود میکشید . پرسید :

- فیلیپ ، مطمئنی خودش بود ؟

- مگر علامت صلیب را روی گونه قزاق ندیدی ؟ این علامت مخصوص اوست . از هر جا بگذرد این علامت را بدنبال میگذارد. در سراسر فرانسه اقلأ صدها نفر نقش صلیب را بر چهره دارند، اینها قلدران، ظالمان و دشمنان ملت هستند .

خواهر و برادر مدتی سکوت کردند و بفکر فرو رفتند . کسی که بالاخره سکوت را شکست کارولین بود . پرسید :

- فیلیپ ، وقتی شوالیه ای نظیر جیل دولامار مرد ایده آل تو و راه

اوراه و رسم دلخواه تست ، پس چرا بمیان گله قزاقان افتاده ای ؟

فیلیپ با چهره ای انتقامجویانه و نگاهی وحشی جواب داد :

- میدانی چرا ؟ برای اینکه میخواهم منم جزو کسانی باشم که

ناپلئون را ساقط میکنند ، برای اینکه میخواهم وقتی استعفا میدهد و رژیمش بزور سر نیزه درهم میریزد حضور داشته باشم و با دو چشم خودم

اورا در لحظات بدبختی و بلا تکلیفی ببینم . تمام این خفت‌ها را بخاطر آن لحظات تحمل میکنم و بطوریکه می‌بینی حتی در لباس دشمن فرانسه فرورفته‌ام تا انتقام خودم را از بناپارت بگیرم .

کارولین خیلی دلش می‌خواست بداند در آن شب کدائی، در آن شبی که روزامبو میسوخت و فیلیپ در برج محبوس مانده بود بین او و پدرش چه گذشته بود . بهمین دلیل پرسید :

– این حرفها را برای پدرم گفته‌ای ؟

فیلیپ حرکتی بی‌صبرانه از خود نشان داد و گفت :

– بهتر است از این موضوع بگذریم یا اقلأً بگذاریم برای بعد..

کارولین بالحنی جدی گفت :

– فیلیپ ، بعضی اوقات احساس میکنم در این دنیا فقط من هستم

که ترا میفهمم .

فیلیپ چند لحظه بصورت خواهرش خیره ماند ، در نگاهش

محبت و علاقهٔ برادرانه موج زد . دستی به پیشانی کشید و اظهار

داشت :

– در آینده مرا بهتر از اینها خواهی فهمید . بهر حال ما فردا به-

پاریس میرسیم و این بمعنی صلح و آرامش است .

بعد جلورفت و بانهایت محبت دست دور کردن خواهرش انداخت

و ادامه داد :

– کارولین ، خواهی دید که همه چیز بروفق مرادما خواهد گشت.

کارولین چیزی نگفت اما بنوبهٔ خود در باطن بچیزی فکر میکرد

و تصمیمی میگرفت . از این لحظه ببعد خوب میدانست که وظیفه و برنامهٔ

کارش از چه قرار بود.

*

هنگامیکه قشون قزاق تصمیم بحرکت گرفت هنوز سپیده ندیده بود. نیمه شب قاصدی ازراه رسیده وفرمان تزاررا اینطور ابلاغ کرده بود: شب ۳۰ مارس یعنی همین امشب کلیه واحدها باید در پاریس باشند.

در اردوگاه فعالیت شدید وبیسروصدائی جریان داشت. قزاقان پالتوهای بلندشان را می پوشیدند، قطار قشنگشان را میبستند، اسبانشان را زین میکردند وگروه گروه خارج میشدند ودر مزرعه وسیع نزدیک صومعه نظام میگرفتند.

آخرین نفری که از دروازه اردوگاه بیرون رفت قزاقی جوان و زیبا بود. کلاهش را تا روی پیشانی پائین کشیده بود و باکسی حرف نمیزد، اما اسب سیاه ستاره پیشانی اش نشان میداد که آن قزاق جوان و زیبا کسی جز کارولین نبود که بلباس سربازان قزاق درآمده بود. فیلیپ خواهرش را فوری شناخت. اسبش را بسوی او هی کرد و آهسته گفت:

— هی! چشمت از قزاقان نترسیده؟ نکند عقلت را از دست داده باشی. محال است بتوانی در این لباس باما تا پاریس بیائی. میدانی اگر ترا بشناسند چه خطری تهدیدت میکند؟ بگوسفندی خواهی ماند که بمیان گله ای گرگ افتاده باشد!

فیلیپ بظاهر کارولین را منع میکرد اما درباطن جسارت او را میستود وبخاطر بی باکی اش در دل احساس غرور میکرد وبخود گفت:

— اگر قرار باشد روزی زن بگیرم حتماً سعی میکنم مثل خواهرم

بگیرم . زنی درست مثل او مغرور ، جسور ، قشنگ و ماجراجو .
کارولین گفت :

- دلم میخواهد وقتی او را پیدا میکنی همراهت باشم .

- که را ؟

- جیل دولامار دلیرا ...

فیلیپ خواهرش را چپ چپ نگاه کرد و در ضمن بیاد آلبرت-

له ترپ افتاد که حالا ده روز از مرگش میگذشت. بخودش گفت :

- کسی چه میداند . شاید سرنوشت اینطور مقدر کرده باشد .

در این موقع با بلند شدن خروش طبل قشون قزاق چون سیلابی

روانه پاریس شد. کارولین روی رکاب اسب بلند شد، باشلاقش ضربه‌ای

بکپل اسب برادرش زد و نهیب زد :

- راه بیفت ، قزاق !

*

آسمان چون ابریشمی آبی رنگ روی پاریس و رودخانه سن

طاق زده بود . در پاریس آن نشاط و سرمستی همیشگی دیده نمیشد.

پاریس مغروربزانو در آمده بود. پاریس مغرور شب قبل بقشون متحدین

تسلیم شده بود .

هنوز صبح نشده ، فاتحان از اطراف شهر پاریس ریخته بودند.

کارولین دوشادوش برادرش و کمی دوراز الکساند تزار روسیه و ملتزمان

رکابش اسب میراند، اوهم حالا درصف قشون دشمن احساس فتح و ظفر

مینمود .

نواحی (ژن آنویل) ، (نوژن) ، (سن مارره) و (رویلی) واقع در

حومه پاریس چنان خاموش و بی‌رمق بودند که گوئی دست اجل خاک

مرده رویشان پاشیده بود . باوجود این پاریس هنوز امپراطورش را از یاد نبرده بود . مردم خواب آلود ، در خیابانها اجتماع کرده بودند و با نفرت و سوء ظن سربازان روسیه را تماشا میکردند . نگاههایشان چنان بود که گوئی میگفتند :

– اینقدر بخودنبالید . درست است که پاریس را بزبانو در آورده اید اما ناپلئون را که هنوز در اختیار ندارید .

ستون سربازان دشمن را پایانی نبود . پیشقراولان حالا دیگر به بولوار سن مارتین یا اعیان نشین ترین محله شهر رسیده بودند . برفراز اولین خانه های اشرافی پرچم بوروبونها ، یا سلاطینی که قبل از انقلاب برفرانسه سلطنت میکردند باد میخورد و کمی دورتر سواد (مادلن) با معبد یونانی اش که ناپلئون بیادبود ارتش بزرگ شکست ناپذیرش برپا داشته بود پیدا شد .

اشراف ساکن این حدود همگی سلطنت طلب و ضد ناپلئون بودند . همگی ریشه های ناگسستنی بوروبونها و گذشته ها داشتند . بهمین مناسبت با فریادهای شادی و ابراز احساسات از سربازان فاتح دشمن استقبال میکردند . طلیعه قشون به (پلاس دولامادلن) رسید . تقریباً برفراز همه خانه ها پرچم سفید بوروبونها بعنوان خوش آمد در اهتزاز بود . ساکنین خانه ها که لباسهای نو پوشیده بودند روی بالکنها و پای پنجره ها اجتماع کرده هورا میکشیدند ، دست تکان میدادند و سربازان قزاق را گل باران میکردند . فیلیپ یکی از بالکن هارا به کارولین نشان داد و گفت :

– زنی را که پیراهن بنفش پوشیده می بینی ؟ او اولین عشق من بود .

برادر و خواهر بروی هم خندیدند . خانم بنفش پوش با دست

بسوی فیلیپ بوسه فرستاد و مشتی گل بسویش پرتاب کرد . فیلیپ روی زین راست شد . دسته گل بنفشه را در هوا گرفت و با لبخندی از اولین عشقش تشکر کرد .

فیلیپ خیلی خوشحال بنظر میرسید . در لحظاتی بسر میبرد که سالها آرزوی فرارسیدنش را کشیده بود .

او پاریس را بی ناپلئون میخواست و حالا پاریس بی ناپلئون بود . خطاب به خواهرش گفت :
- آنجا را نگاه کن !

و چون جوابی نشنید سر بر گرداند . با کمال حیرت جای خواهرش را در کنارش خالی دید . به اطراف نگاه کرد . اما کارولین را هیچ جا نیافت . احساس ناراحتی کرد . از صف جدا شد . همه جای میدان را جست و جو کرد اما کارولین مثل قطره‌ای آب بزمین فرورفته بود . فیلیپ سرانجام دست از پا درازتر برگشت و بصف قزاقان پیوست در حالی که از فرط نگرانی و دلهره نزدیک بود قالب تهی کند .

*

اسب سیاه ستاره پیشانی که قزاق جوانی سوارش بود تاخت و تازکنان بمیدان (کنکورد) رسید . از برابر (اوبلیسک) یاستون برپا شده وسط میدان گذشت و راه ساحل مقابل رودسن را پیش گرفت .

قزاق وقتی بساحل رسید مهار اسب را کشید ، اندکی مردد ماند و بعد سرحیوان را برگرداند و او را بسمت چپ یعنی در مسیر (بولوار- سن ژرمن) هی کرد . خیابان پهن ، خلوت و خالی بود . کف خیابان نه از گل و ریاحین مفروش بود و نه اینکه جلو پنجره‌ها پرچم خوش آمدگویی سفید باد میخورد و نه مردم کنجکاو اینجا و آنجا میپلکیدند . در عوض

نسیم خنکی که میوزید بوی گل اطلسی باخود میآورد. سنگفرش خیابان تمیز و شبیه يك پیست رقص صاف و براق بود. خانه‌های دو طرف خیابان قشنگ و مجلل بودند و از سر درهای مرمی‌شان شکوه و جلال میبارید. سنگفرش‌ها، خانه‌ها، پارکها، خدایان و پریان دریائی نصب شده روی (چشمه چهار فصل) چنان غروری داشتند و چنان درسکوت آمیخته به احترامی فرو رفته بودند که گوئی هنوز خواب دوران مجد و عظمت فرانسه کبیر را میدیدند. انگار همه آنها تصویری از چهره ناپلئون بناپارت مغرور را منعکس میکردند.

آن حدود از دو بیست سال پیش قلمرو اشراف فرانسه بشمار میآمد. در آنجا یعنی محله قرار گرفته روبروی قصر (تویلری) اصیلترین و قدیمی ترین نجبای فرانسه زندگی میکردند و در پشت درهای بسته خانه های آنها بود که بطور بیسرو صدا و نامحسوس تاروپود سیاست فرانسه بافته میشد.

قزاق جوان اسبش را به یورتمه انداخت و راه خیابان (وارن) را پیش گرفت. نبش کوچهای فرعی، جلو يك پارک مهار اسبش را کشید پیاده شد. در آهنی و مشبك باغ را گشود. اسبش را بدرختی بست. بطرف قصری دو طبقه که بسبك کلاسیک ساخته شده بود و وسط پارک قرار داشت روان گردید. از دور سایه سردر مرمر و ستونهای شش گوشه ای که روی دیوار لیموئی رنگ و آفتاب گرفته افتاده بود دیده میشد.

قزاق بدون مکث باعجله از شش پله مرمر بالا جهید. مدتی به کوبه طلائی در خیره ماند. روی کوبه علامت خانوادگی کنت دولاروم- آلری یعنی: گل سرخ و شمشیر بطور برجسته نقش بود. قزاق جوان کوبه سنگین در را دوبار بصدا در آورد و آنوقت گوش ایستاد. اما بجز

انعکاس صدای کوبه‌ها که در سرسرای خانه پیچید عکس‌العمل دیگری محسوس نشد. سکوت سنگینی مجدداً برقرار شد. قزاق عقب عقب رفت. بررسی نمای قصر پرداخت. همه آفتابگیرها را از داخل بسته بودند. مدتی بلا تکلیف ماند. آنگاه جلو رفت و گوش به در چسباند تا شاید سروصدائی از درون عمارت بشنود.

از فاصله‌ای دور بفهمی نفهمی صدای پائی شنیده شد. به گوش دادن ادامه داد. اندکی نگذشته لای در باز شد، اما بمحض باز شدن دوباره زود بسته گردید. قزاق دیگر معطل نماند، در حالی که لبخندی به لب داشت در را بمشت گرفت. آنوقت دوباره گوش ایستاد. ناگهان يك لنگه در کنده کاری شده باز گردید و در آستانه‌اش سیمون در حالی که بهر دستش هفت تیری داشت پیدا شد. سیمون بالحن خشنی خطاب به قزاق نهیب زد:

– اگر جانتان را دوست دارید زود گورتان را گم کنید...

درست در این لحظه قزاق بحال خبردار یکقدم عقب رفت، دستش را گوئی برای سلام نظامی بطرف کلاه برد و ناگهان کلاه را از سر برداشت. خرمن گیسوان کارولین روی شانه‌هایش فرو ریخت، خندید و گفت:

– اینطور بمن خوشامد میگوئی سیمون؟

سیمون پیشخدمت هاج و واج مانده بود. هنوز باور نمی‌کرد آن قزاق جوان کارولین باشد. اما آهسته آهسته بخود آمد. دستهایش با هفت تیرها پائین افتادند و ناباورانه گفت:

– کنتس، این شما هستید؟ ای خدا، چقدر از دیدنتان خوشحالم! بعد کنار رفت و افزود:

– بفرمائید تو خانم قزاق جوان!

کارولین در قلبش نسبت بآن پیشخدمت وفادار احساس محبتی کرد.
داخل شد. بوسه‌ای بر گونه سیمون گذاشت و گفت:

– طوری در آستانه در ایستاده بودی که گوئی ملك الموت بودی.
سیمون سرش را پائین انداخت و بفکر فرورفت. ظاهراً از آمدن
غیر منتظره دختر اربابش غافلگیر شده بود. درخانه را بادقت بست و
زمزمه کرد:

– بخانه تان خوش آمدید کنتس. چشمهای کارولین اول می-
بایست به تاریکی عادت میکردند. بزودی توانست پلکان مرمر سفید
سرسرا، قندیل‌های مطلا، مجسمه‌های نیم‌تنه واقع در این کنج و آن کنج
را تشخیص دهد. سیمون جلو افتاد، صدای قدمهایش روی کف مرمرین
سرسرا انعکاس یافت. در سالن پذیرائی را گشود، سالن غرق در سایه
روشن بود. سیمون دوشعمدان دیواری را روشن کرد و گفت:

– چمدانهایتان را همین جا گذاشته‌ام. بهتر است هرچه زودتر
لباستان را عوض کنید و در حال رفتن افزود:

– میروم برایتان غذا حاضر کنم. حتماً خیلی گرسنه هستید.

کارولین خواست چیزی بپرسد. اما سیمون دیگر از در بیرون
رفته بود لذا از خودش پرسید:

– سیمون راجه میشود؟ چرا اینطور رسمی و عجولانه بامن برخورد
کرد؟ چرا از من نپرسید چطوری توانستم خودم را بپاریس برسانم یا
چرا لباس قزاقی پوشیده‌ام؟ نکند رازی را از من پنهان میکند یا نکند
خدای نکرده بلائی بسرپدم آمده باشد؟ خدایا سیمون بکلی عوض شده
است. آن سیمون همیشگی نیست. در عرض این چند روز چه اتفاقاتی
افتاده که باعث شده او بامن اینطور مثل غریبه‌ها رفتار کند؟

بعد اونیفورمش را کند، روی صندلی استیلی که رو کشی از ماهوت سرخ رنگ داشت پرت کرد. از توی چمدان يك پیراهن سبز خزه‌ای-رنگ در آورد و پوشید. جلو آئینه پیش بخاری بموهایش شانه زد. انگار بیحوصله‌تر از آن بود که موهایش را به‌شانه‌های صدف بند کند. فقط روبانی از مخمل سبز دورشان بست.

*

در آشپزخانه بزرگ و کاشی‌کاری شده نیز پنجره‌ها و آفتابگیرها بسته بودند. از شمعی که روی میز چوبی، مربع شکل کنج آشپزخانه میسوخت روشنائی ضعیفی پراکنده میشد. سیمون روی چهار پایه‌ای نشسته بود و داشت قرص نان بزرگی را قاچ قاچ میکرد. روی میز يك تنگ شراب قرمز و دو گیللاس روی تخته گوشت بری، برشهای ژامبون و پنیر دیده میشد. سیمون معذرت طلبانه گفت:

— باید ببخشید کنتس. فقط همین‌ها را در خانه داریم. آخر من همین چند ساعت پیش از راه رسیدم...

سیمون برای کارولین شراب ریخت. کارولین که بی‌حرف حرکات اورامی پائید خوب متوجه شد که سیمون حضور ذهن نداشت و گاهگاه با افکار مغشوشی حرف میزد و بعلاوه خوب دریافت که چگونه در پس ظاهر آرامش نا آرام بود. پرسید:

— سیمون، پدرم کجاست:

— در فونتن بلو، نزد امپراطور... حالش خوب است. با وجودی

که این روزها...

درست در همین لحظه در خانه را کوبیدند. ظاهر آکوبنده در آدمی بیقرار بود. زیرا کوبه را رها نمی‌کرد و مثل دیوانه‌ها تق تق در را می-

کوبید . کارولین و سیمون یکه خوردند . سیمون وحشت زده و نگران
ازجا پرید . یکبار دیگر طپانچه‌هایش را بدست گرفت و گفت :
– شما همینجا بمانید کنتس ، من میروم ببینم دیوانه‌ای که اینطور
در میکوبد کیست .

کارولین دنبال سیمون به سرسرا رفت . از بیرون صدای هیاهویی
شنیده میشد . یکنفر با صدای زمختش مرتب داد میزد :
– بنام قانون و پلیس در را باز کنید . برای تفتیش خانه آمده‌ایم!





کارولین نگران و مضطرب خودش را کمی عقب کشید. سیمون در را اگشود. در برابر هجوم پلیسها مجبور به عقب نشینی گردید. اما روی اولین پله سرسرا پاهایش را گشاد گذاشت. هفت تیرهایش را رو بآنان گرفت .

افسر پلیس که جوانی با موهای سیاه و فر فری بود پرسید :

- کنت روم آلری کجاست ؟

سیمون با لوله اسلحهها او را نشانه گرفت و جواب داد :

- کنت اینجا نیست .

- بحرف تو اعتمادی نیست. خودم باید خانه را بگردم و مطمئن

شوم .

- در این خانه تا کنون دروغ بزبان نیامده است. یکبار بشما گفتم

کنت اینجا نیست . کنت نزد امپراطور است .

یکی از پلیسها در حالی که با سر نیزه اش مجسمه نیم تنه مرمر

ناپلئون را در کنج سرسرا از روی پایه سنگی اش پائین میانداخت با
تمسخر گفت :

- دیگر امپراطوری وجود ندارد .

مجسمه با صدای خفه‌ای سقوط کرد . پلیس با نوک چکمه‌اش
لگدی به کله آن زد . کارولین که دنبال سیمون آمده و بعد خود را در
گوشه‌ای پنهان کرده بود این صحنه را دید و همه بگومگوها را شنید .
کارولین متوجه شد که چگونه با لکدکوبی مجسمه امپراطور بوسیله
دشمن ، رنگ از روی سیمون پرید و ضامن اسلحه را کشید . دیگر معطل
نشد ، از پناهگاه بیرون دوید و داد زد :

- سیمون ، نه . . نه سیمون . . .

و بزور هر دو اسلحه را از دستهای سیمون بیرون کشید . پلیس‌ها
بهت زده تماشایش میکردند .

کارولین دستهای مسلحش را پائین انداخت و خطاب بکمیسر
پلیس گفت :

- هر غلطی در هر جا که دلتان میخواهد بکنید . هر بلائی که
سرفرانسه ، یا پاریس میخواهد در آورید . اما اینجا خانه پدرم است .
در این خانه فقط او حکومت میکند ، نه پلیس پاریس .

کمیسر تعظیمی بجا آورد و گفت :

- کنتس ، ما دستور داریم ...

کارولین وسط حرفش دوید و گفت :

- بقیه حرفها زیادی است . شنیدید که پدرم در فونتن بلو است .
اگر بقول شما دیگر امپراطوری وجود ندارد ، بفرمائید بروید دستورتان
را آنجا انجام دهید . در این خانه جرم و پیشخدمتم کس دیگری نیست . .

بشما اطمینان میدهم...

کمیسر با نگاهی تحسین آمیز کارولین را بر انداز کرد. چشمهای تنگ و کوچکش زیر ابروان پرپشتش برقی زدند و گفت:

- قول يك چنین خانم قشنگ و جسوری برایم کفایت میکند. سیمون هنوز چون سد سکندر سر جایش ایستاده بود. ظاهرش آرام بنظر میرسید. اما کارولین چنان او را خوب میشناخت که یقین داشت در درونش طوفانی در تلاطم بود. در دل گفت:

- اگر اشتباه نکنم، در این خانه من و سیمون تنها نیستیم. او کسی را در این جا مخفی کرده است. ولی چه کسی را؟ سیمون چه کسی را میتواند مخفی کرده باشد؟

کمیسر که با افرادش بیرون رفته بود دوباره برگشت. با احترام تعظیمی کرد و گفت:

- اجازه بدهید خودم را حضورتان معرفی کنم: تیو، بهتر بگویم تئوفیل تیو.

حالت تبسمی برقیافه اش نقش بست و افزود:

- از اینکه در چنین شرایط نامناسبی افتخار آشنائی با شما را پیدا کردم بی نهایت متأسفم، ولی شاید بتوانم در آینده ای نزدیک خدمت برسم و رفتار نادرست امروزم را جبران کنم.

ادب حکم میکرد، او را باتاق دعوت کنند. ولی کارولین میخواست هرچه زودتر باین گفت و گو خاتمه دهد، لذا گفت:

- متأسفانه وضع خانه چنان درهم است که بمن اجازه نمیدهد از شما تمنا کنم چند دقیقه ای....

- اختیار دارید کنتس، جائی که شما باشید بهشت است.

– برگشتید که همین را بمن بگوئید ؟

کمیسر بجای جواب گفت :

– شما اولین زنی هستید که دوست ندارد بشنود ، ریباست .

– اشتباه میکنید ، من هم دوست دارم ، ولی بموقعش و آنهم از

دهان يك جنتلمن ، نه حالا در این گیر و دار .

کمیسر تعظیم دیگری کرد و گفت :

– کنتس امیدوارم این (موقع) هرچه زودتر فرا برسد . بهر حال

خواستم تذکر بدهم آشنائی با تئوفیل تیو را دست کم نگیرید .

و درحالی که روی کلماتش تکیه میکرد و مجسمه بزمین افتاده

ناپلئون را نشان میداد اضافه کرد:

– از دست تیو برای دختر يك ژنرال بناپارتی، خدمات زیادی

برمیآید . مطمئن باشید دوره حکومت دیوانه‌ای بنام بناپارت دیگر سپری

شده است ، برای همیشه .

– برای همیشه ؟ من این حرف را بدفعات شنیده‌ام ... اما او از

میدان در نرفته است ، بنابراین بجزمله « برای همیشه شما » خیلی اعتقاد

ندارم آقا ...

تیو تردیدی بخرج داد . ناگهان با لحن سرد و نفرت باری گفت:

– اما ایندفعه دیگر برای همیشه است . برای بناپارت دیگر هیچ

راه بازگشتی وجود ندارد . ظاهراً ایندفعه فقط باستغفایش قانع نمیشوند .

بله ، دیگر فرصتی برایش باقی نمانده است .

تیو ساکت شد . پلک چشمهایش بهم افتاد و احساس کرد که

حرف زیادی زده است . دست کارولین را گرفت ، خم شد و پشت دست

او را بلبهایش فشرد و زمزمه کرد :

آه خانم! چه لعبتی هستید، چه دست لطیفی دارید. من چاکر
شما هستم....

✱

کارولین در را پشت سر کمیسر و همراهانش بست. پشتش را
به آن تکیه داد و نفسی تازه کرد. پاهایش میلرزیدند و رنگش برافروخته
بود. وقتی صدای قدمهای کمیسر در بیرون آهسته آهسته محو شد سیمون
بطرفش دوید و پرسید:

– شما را چه میشود، کنتس؟ حالتان بهم خورده؟

کارولین اسلحه‌ها را بسویش دراز کرد و گفت:

– بگیر. خیلی دلم میخواست مثل سگ میکشتمش.

نگاهش به مجسمه نیم‌تنه مرمر افتاد. دولا شد. آن را از زمین
برداشت. زیر مجسمه بر اثر پرت شدن به زمین کمی پریده بود. با لطف
خاصی صورت مجسمه را نوازش کرد و بعد سر جای اولش گذاشت.
وقتی رو بطرف سیمون برگرداند قیافه‌اش بکلی عوض شده بود. با لحن
تحکم آمیزی گفت:

– خوب سیمون، زود باش، راست بگو بینم، بالا چه خبر

است؟

سیمون خودش را به نفهمی زد و پرسید:

– منظورتان از بالا چه خبر است چیست؟

– سیمون سعی نکن بمن دروغ بگوئی. از همان اولین لحظه

ورودم، بو بردم غیر از من و تو شخص دیگری هم در این خانه هست.
هنوز یادم نرفته وقتی در برویم باز کردی چه قیافه دستپاچه و غافلگیر
شده‌ای داشتی. از آن گذشته اگر یکی را در خانه مخفی نکرده بودی

محال بود آنطور مسلحانه راه پله‌ها را بند بیاوری و سر جنگ با پلیس داشته باشی . وقتی در آشپزخانه بودیم و در زدند، خوب دیدم چطوری یکه خوردی و خودت را باختی . تو میخواستی بگذاری پلیس‌ها از روی نعشت رد شوند . مگر نه ، سیمون ؟ حالا راستش را بمن بگو ، بالا چه خبر است ؟ چه کسی را در طبقه بالا قایم کرده‌ای ؟ محال است اشتباه کرده باشم . تو چیزی را از من پنهان میکنی .

سیمون سرش را جنباند:

– نه ، نه ، نمیتوانم چیزی بشما بگویم، خواهش میکنم.
کارولین مدتی چپ چپ بر اندازش کرد ، بعد از کنارش گذشت و با عجله از پله‌ها بالا دوید . سیمون از پائین می‌شنید که چگونه دختر اربابش از این اتاق به آن اتاق میرفت و درها را یکی پس از دیگری باز میکرد و دوباره می‌بست . اما کارولین هر چه گشت کسی یا چیزی نیافت . اتاق‌ها خالی و متروک و هوایشان دم کرده بود . روی مبل و اثاثه باندازه یک بند انگشت خاک نشسته بود . اما در کلاه فرنگی یک پنجره رو به باغ باز بود . کارولین سرش را از پنجره بیرون کرد . باغ خلوت خلوت بود . در هیچ‌جا حتی سایه‌ای نمی‌جنبید . سیمون که پشت سرش وارد کلاه فرنگی شده بود بشوخی گفت :

– کنتس ، شما که از مفتشین فوشه رئیس پلیس . پاریس هم مفتش ترید .

کارولین بی‌اعتنا به او اطراف را با سوء ظن تماشا کرد . چشمش به رخت کن افتاد . در آنجا را که پیش بود باز کرد پرده جلویش را کنار زد . جا رختی‌ها مثل داخل یک دکان سمساری آشفته بودند . لباسهای

مختلفی از قبیل : انواع او نیفورم‌ها، لباس سورچی‌ها، لباسهای مندرس، لباس دهاتی و جامه‌های گدائی درهم و برهم آویزان بودند. کارولین وقتی بی اختیار آنها را پس و پیش کرد ، يك ردای رهبانی نظرش را جلب کرد. این ردا خاطره‌ راهب رشیدی را در ذهنش زنده کرد که در صومعه آنطور مردانه شمشیر زده و او را از چنگک قزاق هوسباز نجات داده بود. در حالیکه نگاه پرسش آمیزش را به سیمون میدوخت در دل گفت :

– سیمون ؟ آیا باور کردنی است که سیمون دوست و محرم آن

راهب ناشناس باشد ؟ حالا می فهمم چرا حرف نمیزد . حالا می فهمم چرا حتی بمن هم چیزی نگفت .

در نظرش سیمون قابل احترام تر آمد. با لحن دوستانه ای گفت :

– سیمون ، تو که هرگز چیزی را از من مخفی نمی کردی ، تو که همیشه بمن اعتماد داشتی !

سیمون، بجای جواب، پرده رخت کن را کشید، درش را بست و خواست برود . کارولین داد زد :

– سیمون ، سیمون ، این رفتار چه معنی دارد ؟ اینهمه رازداری برای چیست ؟

سیمون مکث کرد ، بدون آنکه سر برگرداند گفت :

– بعضی چیزها را صلاح نیست شما بدانید ، کنتس .

– تو اشتباه میکنی . سیمون ... بعید نیست من خیلی بیشتر از

تو بدانم ...

سیمون برگشت ، با نگاهی پدرا نه او را بر انداز کرد و گفت :

– کنتس ، خانم من ، بهتر است بیش از این کنجاوی نکنید .

– برای کدامان بهتر است ، برای من ، یا برای حریف ناشناس ؟

میل‌داری نشانت دهم آنچه من میدانم کمتر از آنچه تو میدانی نیست؟
برای ثابت کردن ادعایم به دو چیز احتیاج دارم - يك شمشیر و يك ماسك
صورت .

کارولین مقابل سیمون موضع گرفت. ادای شمشیربازان را در آورد
و با نوك شمشیر خیالی ، علامتی روی گونه سیمون نقش داد . آنگاه
بقیافهٔ بهت زدهٔ سیمون نگریست و قهقهه زد و گفت:

- خوب ، راست میگفتم یا نه ؟ اگر بخواهی حاضرم اسمش را
هم بزبان بیاورم. جیل....

سیمون دیگر معطل نشد ، جلو پرید با دست محکم جلو دهان
او را بست و با لحنی جدی گفت :

- هیچوقت جلو غریبه‌ها با این اسم بازی نکنید کنتس . شما
با رازی که میدانید هم خودتان و هم او را بخطر می‌اندازید. ضمناً توقع
نداشته باشید از من توضیح بیشتری بشنوید. زیرا سوگند خورده‌ام بکسی
چیزی نگویم .

کارولین که فهمید محال است بتوان سیمون را بحرف آورد
بیش از آن اصرار نکرد فقط پرسید:

- پدرم هم خبر دارد؟

سیمون سرش را بعلامت نفی تکان تکان داد.

- پس چرا ترا بپاریس فرستاد ؟

- فرستاد تا سر و گوشی از اوضاع پاریس آب بدهم. سری بخاند

بزنم و برگردم .

کارولین مصسمانه گفت :

- پس همین امشب راد می‌افتیم . من باید در فونتن بلو هرچه

زودتر خودم را به پدرم برسانم .

– کنتس، خیال میکنید بیرون رفتن از پاریس به این آسانی است؟
هر کس بخواهد خارج شود مجبور است جلو دروازه‌ها شناسنامه یا
جواز عبور ارائه دهد . فوشه رئیس پلیس فهرستی از نام اشخاصی که
باید دستگیر شوند تهیه کرده و در اختیار تمام دروازه‌بانان گذاشته .
حدس نمی‌زنم اسم پدرتان را فراموش کرده باشد.

کارولین خندید. رخت کن را نشان داد و گفت:

– غصه نخور سیمون ، با لباس مبدل می‌رویم.

*

ارابه لکنتی با دو اسب مردنی که بجلویش بسته بودند ، تازه
دروازه شهر را پشت سر گذاشته بود و لنگ لنگان در جاده فونتن بلو
پیش میرفت . زن و مردی دهاتی که سوارش بودند آهسته باهم حرف
میزدند . خورشید چون طشتی پر خون بود و داشت در افق نفس‌های
آخر را میکشید. هوا اندک اندک سرد میشد . لابلای درخت‌های انبوه
دوسوی جاده بعضی اوقات باد هوهو میکرد. وقتی درختها را پشت سر
گذاشتند ، سواد فونتن بلو و قبل از همه قصر (پورت دور) پیدا شد .
در پرتو غروب، قصر چنان بنظر میرسید که گوئی براستی از طلای خالص
بود . وقتی جلو دروازه قصر رسیدند مرد دهاتی عنان اسب‌ها را کشید،
ارابه پس زد و متوقف شد . دو تن از نگهبانان پیش آمدند . اولی
پرسید :

– آهای دهاتی ، حامل سیورسات برای آشپزخانه ما هستی یا

دختر قشنگت را آورده‌ای بما پیشکش کنی ؟

سیمون سرش را جنباند در ورودی را نشان داد و گفت :

– نه این و نه آن ، هیچکدام . فقط میخواهیم برویم تو .

نگهبان خنده‌ای کرد و زیر لبی تکرار کرد :

– میخواهی بروی تو!

و بعد با استهزاء افزود :

– حدس زده بودم باید یکی از پیک‌های مخصوص باشی .

نگهبان دومی با سوء ظن پرسید :

– اینجا جایی نیست که هر کس دیش بخواند وارد شود . تو و

دخترت شناسنامه همراه دارید؟ سیمون کیفی چرمی را که محتوی اوراق

شناسائی خودش و کارولین بود بدست نگهبان داد . نگهبان نگاهی دقیق

به شناسنامه‌ها انداخت و چون اسم کنتس کارولین را خواند فوری حالت

احترامی بخود گرفت و گفت:

– معذرت میخواهم کنتس . لطفاً لحظه‌ای تأمل بفرمائید .

بعد نگهبانی را برای کسب دستور به داخل قصر فرستاد . کارولین

از ارابه پیاده شد و قدم زنان بکنار بر که رفت . نیلوفرهای آبی هنوز

غنچه بودند . اما برگهای پهنشان بر سطح آب ، فرشی سبزرنگ گسترده

بود . از آغوش سکوت عمیقی که بر بر که حکمفرما بود ، زمزمه فواره

آب نمای حیاط قصر شنیده میشد . از آن سوی دیوار منظره پارک که داشت

آهسته آهسته در سیاهی شب غرق میشد پیدا بود . وسط پارک ، قصر با پنجره‌ها

و کنگره‌هایش عظمت و جلالی افسانه‌ای داشت . کارولین در دل از خودش

پرسید :

– آیا این همان قصری است که هانری دوم برای معشوقه فتانش

(دیانا – دوپو آتیه) ساخته بود ؟ کارولین به بر که نزدیکتر شد . عکسش

که در آب افتاده بود بر اثر فرار یکی از ماهی‌های قرمز موج برداشت .

بظاهر چنان تغییر لباس داده بود که با يك دختر دهاتی هیچ فرقی نداشت. روی پیراهن کتان آبی رنگ مندرسش چیزی پشمی شبیه پالتو پوشیده بود و برای پوشاندن صورت، موهایش را روی چهره اش فرو ریخته بود. ناگهان جلو دروازه قصر جنب و جوشی محسوس شد. صاحبمنصبی فرمان صادر کرد و نگهبانان با عجله از پاسدارخانه بیرون ریخته بحال خبردار ایستادند. کارولین بمحض اینکه سر بر گرداند چشمش به دو نفر افتاد که داشتند قدم زنان و صحبت کنان از حیاط بطرف دروازه میآمدند. هر دو را شناخت. آنکه هیکلی لاغر و نسبتاً خمیده داشت پدرش بود و آن دیگری... و آن دیگری امپراطور.

دروازه با عجله گشوده شد و قراولان پیش فنگگ کردند. کارولین ذوق زده به پیشوازشان دوید. اول پدرش را بغل زد و بعد کاری کرد که در (سن دیزیه) نکرده بود. یعنی لبه دامنش را گرفت و به احترام جلو پای ناپلئون زانو زد.

ناپلئون دست کارولین را گرفت، بلندش کرد، بعد لباس دهاتی او را نشان داد و پرسید:

– کنتس روم آلری؟ فرار کرده اید؟

– خیر، اعلیحضرتا... آمده ام تا خبر دهم...

ناپلئون با اشاره دست حرفش را قطع کرد. مدتی بتماشایش

ایستاد. آن وقت لبخندی محبت آمیز زد و گفت:

– بنظرم اگر اول يك حمام بگیری بهتر باشد، کنتس. دستور

میدهم اتاقی برایتان آماده کنند. یکساعت دیگر وقت شام دوباره همدیگر را می بینیم. آن گاه فرصت دارید بتفصیل تعریف کنید چه خبرهائی

برایمان آورده‌اید . ناپلئون این را گفت و از کارولین دور شد.

*

اتاق حمام مجلل و بنحوی مطبوع گرم بود. بوی عطری که به آب زده بودند مشام را نوازش میداد . وان از سنگ لعل و پر از کف بود. کارولین که در وان نشسته بود، در حالیکه عطرپاش را بر میداشت به کنیز درباری گفت:

– ماریون ، میتوانید بروید . پیراهنی که میخوامم بپوشم روی تخت قرار دارد. لطفاً آن را با احتیاط اطو بزنید ...
– اطاعت میشود کنتس . ضمناً اجازه میفرمائید بخاری اتاق را روشن کنم ؟

– البته ، ماریون ، من در زندگی از دوچیز بیزارم : مردهای سرد و اتاق سرد.

ماریون تعظیمی کرد و خارج شد . کارولین آسوده خاطر آهی کشید و سرش را عقب انداخت . موهای قشنگش روی لبه صورتی رنگ وان پخش شدند . مدتی در آینه سه پهلوئی روبرو ، خودش را تماشا کرد. دیوارهای حمام از موزائیک‌های شیشه‌ای بودند و روی هر کدامشان چند بوته گل سرخ وحشی نقاشی شده بود .

کارولین شیر آب گرم را بست . در وان لیز خورد و سرش را زیر کف فرو برد . وقتی بالاخره شست و شو تمام شد ، بدنش را آب کشی و خشک کرد . بعد به سراپای بدن برهنه‌اش عطر پاشید و جلو آئینه رفت . مدتی شانیه‌های خوش فورم ، سینه‌های سفت و درشت ، پشت و پهلوهای قشنگ ، کمر باریک ، ران‌های شکیل و ساق پاهای خوش تراشش را تماشا کرد . براستی زیبا و خواستنی بود .

بی اختیار بیاد قصر روزامبو ، آخرین شب و قصه مرگ آلبرت افتاد . بیاد آورد چگونه آلبرت بغلش زده و با او عشق بازی و راز و نیاز کرده بود . چشم به هم گذاشت . یکبار دیگر فشار بازوهای قوی او را دور اندامش و نفس گرمش را روی صورتش احساس کرد . خستگی ملایم و سکر مطبوعی در او جوانه زد . خودش را به این خستگی سپرد و برهنه روی تخت دراز کشید

*

حالا دیگر تاریکی بر همه جا گسترده شده بود و قصر فونتن بلو، قصر امپراطور غرق در نور شمع‌دانها بود.

کارولین باتفاق پدرش قدم به سالن غذاخوری گذاشت. پیراهنی از ابریشم مات لیموئی رنگ پوشیده بود. حمایلی از مخمل الماس دوزی شده برشانه انداخته بود. موهایش را مطابق مد روز، مدل یونانی، آرایش داده و از لابلائی طره‌های بالای سر، نواری مروارید دوزی شده گذرانده بود. چاک دکولته اش سر بر آستان سینه‌ها میسائید و با هر جنبشی، پستی و بلندی‌های اندامش در آن پیراهن تنگ و سوسه میآفرید و آتش هوس و تمنا در دلها میافروخت.

ناپلئون که به پیش بخاری تکیه داده بود مات و مبهوت او را تماشا میکرد. بالاخره وقتی بخود آمد ابتدا به کنت خوشامد گفت، سپس جلو رفت و قبل از آنکه کارولین بتواند زانو بزند دستش را گرفت و مجذوبانه گفت:

— نه، نه، کنتس، زانو نزنید. اینطور بهتر میتوانم شما و مخصوصاً چشمهای قشنگتان را در این جامه عابد فریب تماشا کنم، دختر باین قشنگی حتی جلوی امپراطور هم باید مغرور باشد، حتی کله شق و از خود

راضی !

به اشاره ناپلئون ملازمان و پیشخدمتها سالن را ترك کردند. سپس ناپلئون میز بیضی شکل قرار گرفته وسط سالن را نشان داد و گفت :
- خواهش میکنم بفرمائید....

کارولین را سمت راستش نشاند و صندلی مقابل را به کنت تعارف کرد و گفت :

- تشریفات اشتها را کور میکند، بیائید خودمانی باشیم.

میز ، شاهانه چیده شده بود. رومیزی پارچه زر دوزی شده بود. وسط میز گلدانی پر از رزهای زرد قرار داشت . شمعدانها ، جامها و گیلاسها از کریستال رنگی ، کارد و چنگالها از طلا و بشقابها و دیسها مطلا بودند . برنامه شام از این قرار بود :
پیش غذا : سوپ بلوط ، ماهی آزاد آلاشامبورد، خوراك كبك،
آلامون گلاز .

غذای اصلی : خروس اخته پخته شده در شراب ، کتلت بره ،
پوره سیب زمینی ، سبزیجات و سالاد .

دسر: ژله پرتقال - بستنی.

نوشتیدنی: يك بطری شامبرتین - يك بطری شراب لیکور.
امپراطور خیلی کم خورد . بطور کلی هیچوقت با غذا
میانهای نداشت . در عوض خیلی سر حال بود. نگاههایش مرتب کارولین
را می جستند. در اطراف تئاتر و کتابهای تازه اظهار عقیده کرد و لطیفه
گفت . بطوری بی تکلف و بی خیال بود که گوئی دشمن شصت کیلومتر
آنطرفتر نبود و خبر نداشت که ارتش و ملت هر دو باهم علیه او هم پیمان
شده بودند .

وقتی نوبت به دسر رسید ناپلئون برخاست ، قدح نقره پر از

بستنی را برداشت و گفت:

– بیائید ، بستنی را جلو بخاری میخوریم . سرما و گرما اگر باهم باشند هیچانشان بیشتر است بعد کنار بخاری بهستون مرمر ماریچی شکل تکیه داد و افزود :

– و حالا کنتس هر قدر دلتان میخواهد برایم تعریف کنید . اول بگوئید بینم ورود متحدین را بپاریس تماشا کردید ؟
– نه تنها تماشا کردم ، بلکه خودم جزو شان بودم .
– چطور؟ مگر ممکن است؟ با همان لباس دهاتی ؟
کارولین لبخندی زد و گفت :

– خیر ، اعلیحضرتا ، در او نیفورم قزاقی . ضمناً بد نیست حضورتان عرض کنم برای من غیر ممکن وجود ندارد !
ناپلئون با تعجب و نهایت توجه گفت :
– شوخی میکنید . در او نیفورم قزاقی ؟ به قصه بیشتر شبیه است .
و بعد با خنده پرسید :

– پدرتان ، یعنی قدیمی ترین ژنرال ارتش ناپلئون خبر داشت که دخترش در جلد دشمن فرو رفته است ؟ از آن گذشته ما را بگو که خیال میکردیم در صومعه هستید و تحت مراقبت شدید رئیسۀ دیر قرار دارید
کارولین سرش را جنباند و گفت :

– مجبور بودم ، بهر قیمتی هست خودم را به پاریس برسانم .
– دلتان برای پدرتان تنگ شده بود ؟
– آری ، اعلیحضرتا ، هنوز وارد خانه نشده بودم که پلیس ها سر رسیدند . . .

کارولین رو بطرف پدرش کرد و ادامه داد :
– برای توقیف تو آمده بودند پدر . صاحب منصبی بنام کمیسر تیو

سردسته‌شان بود...

ناپلئون با لحنی شبیه به استنطاق پرسید:

- خانه را هم تفتیش کردند؟

- قصدش را داشتند. ولی به آنان اطمینان دادم هیچکس در خانه

نیست.

- و (تیبو) ی لاشخور هم قانع شد؟

- ظاهراً، افرادی را پس فرستاد و خودش دوباره برگشت.

- تهدیدتان کرد؟

کارولین ابتدا جوابی نداد. بعد با تردید گفت:

- مرا خیر، اعلیحضرتا. چنان بنظر میرسید که شما را تهدید

میکرد....

- با چه کلماتی...؟

کارولین عین‌گفته تیبو را تکرار کرد. کنت با نهایت عصبانیت

بصدای بلند گفت:

- که اینطور. پس توطئه قتل چیده‌اند. باید تا دیر نشده اقدامی کرد.

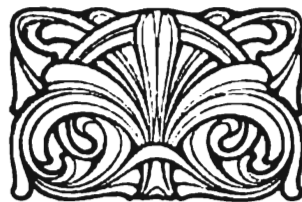
ناپلئون اعتنائی به اظهار عقیده کنت نکرد. سرش را پائین

انداخت. دستش را طوری روی چشمهایش گذاشت که انگار داشت

به باطن خودش گوش میداد. اندکی بعد زنگوله‌ای را برداشت و بصدای

در آورد. پیشخدمتی وارد شد. ناپلئون گفت:

- به مارشال برتیه خبر دهید روی ایوان منتظرش هستم.





بدنبال روزگرم، شبی قشنگ و پرستاره فرا رسیده بود. ازدور بوی علف تازه و گل‌های صحرائی بمشام میرسید. کنت و مارشال برتیه صحبت کنان از پله‌ها سرازیر شده بسوی آب نمای حیاط رفتند. امپراطور و کارولین مدتی روی ایوان تنها ماندند. بعد آندو نیز آرام آرام وبدون حرف برای پیوستن به آنان از پله پائین آمدند. بین راه امپراطور بنحوی غیر منتظره ایستاد وگفت :

- کنتس ، شما به پدرتان خیلی علاقه دارید؟... از اینکه بدون مقدمه چنین سؤالی میکنم معذرت میخوامم . آخر بدفعات دیده‌ام وقتی ابراز فداکاری وشجاعت لزوم پیدا کند همه علاقه‌ها از بین میروند . کارولین جوابی نداد . ظاهراً ناپلئون هم انتظار شنیدن جوابی را نداشت. امپراطور اشارپ ابریشمی کارولین را ازدستش گرفت وبانهایت

محبت دور شانهای او انداخت . گرچه دستش با بدن او تماس پیدا نکرد ، ولی ژستش بقدری لطیف و عاشقانه بود که کارولین بی اختیار لرزید . وقتی به پلهٔ آخری رسیدند باز بدون مقدمه پرسید :

– و آلبرت ؟ او را خیلی دوست داشتید ؟

کارولین لحظه‌ای در جواب دادن تردید کرد . این همان سؤالی بود که بارها از خودش کرده بود . بالاخره جواب داد :

– آری ، فکر میکنم دوستش داشتم .

ناپلئون دست‌ها را بهم سائید و رنجیده خاطر و حسودانه گفت :

– پس خوش بحالش !

حالا دیگر در حیاط ایستاده بودند . درسکوتی که بر دوش شب سنگینی میکرد ، صدای فواره‌ها شنیده میشد . ناپلئون در حالیکه باشاخهٔ درختی بازی میکرد گفت :

– اگر میتوانستم یکباردیگر از نو شروع کنم ، همان کاری رامیکردم که سلاطین سازندهٔ این قصر میکردند ، یعنی جنگ را بگور می‌سپردم و جز به شکار و هنر و عشق نمیپرداختم .

امپراطور روی کلمهٔ عشق بنحو محسوسی تکیه کرد . آهی کشید و چنانکه گوئی داشت باخودش حرف میزد ادامه داد :

– عشق؟ فراموش کرده‌ام چیست ، مدتهاست با این کلمه بیگانه‌ام . مدتهاست که الههٔ عشق دیگر سر راهم قرار نمیگیرد! این کلمات بقدری معنی‌دار بودند که هر دو بی‌اختیار لحظه‌ای بهم خیره ماندند . ناپلئون خواست باز چیزی بگوید اما نفهمید چرا ، کلماتی که تا آن زمان ، آنقدر با سهولت بر زبانش جاری میشدند ، حالا دیگر ارزششان را از دست داده بودند . گوئی در نظرش کارولین خیلی برتر از اینگونه توصیف-

های عامیانه بود. گوئی میترسید اگر دهان باز کند و همان کلمات همیشگی را که دربارهٔ زنان زیبا و برای فریفتن آنها می‌گفت باز گوید، کارولین توهینی بخود تلقی کند. بهمین جهت با لحنی یأس آمیز گفت:

— عجیب است. یک عمر تمام سرد و حسابگرانه کلمات عاشقانه را چون سلاحی بکار بردم. اما حالا هر چه بیشتر جست و جویشان میکنم کمتر میابم.

و بعد نگاهش را به افق دور، و آنسوئی که شهر هوس انگیز پاریس وجود داشت دوخت. چیزهای نامفهومی زمزمه کرد و مثل اینکه تصمیمی ناگهانی گرفته باشد گفت:

— کارولین عزیز، خیلی خسته بنظر می‌رسید. بروید بخوابید. صحبتیم با برتیه طولانی است. خوب شب بخیر... و امپراطور آرام آرام از پله‌ها پائین رفت.

*

در اطاق خواب باشکوه قصر، کارولین لباسش را کند. پیراهن خوابی از تور لیموئی رنگ پوشید. مقابل آینه نشست. مرواریدها را از لای گیسوانش درآورد. بعد به موهایش بروس کشید. شمع‌ها را کشت و بطرف تخت خواب عریض و سایبان‌دار و مجلل رفت. تخت از سه طرف پرده‌های زربفت نقره‌ای رنگ، منگوله دار داشت. کارولین رو تختی ابریشمی را کنار زد و زیرش خزید. بستر سرد و پیکرش گرم بود. لحظاتی با آن گرما، از آن سرما لذت برد. به پشت خوابیده بود و چشم به سقف داشت. بوی مطبوع شمع و کافور در اتاق پیچیده بود. آتش بخاری داشت خاموش میشد. با وجود این رقص شعله‌های نیمه‌جان و لرزان سایهٔ روشنی شاعرانه‌ای به اتاق نیمه تاریک میداد. روی

میزکنار تخت يك پياله نقره پر از يخ و يك سبد ميوه قرار داشت .
كارولين چشمهايش را بست و زير لب زمزمه كرد .

- نميدانم چرا هرچه بيشتر ميشناسمش مرموزتر و ناشناس تر
ميشود . مردی برخلاف همه مردان عالم است ! هرچه سعی کردم
نتوانستم بفهمم بچه فکر ميکرد . منظورش از آن حرفها چه بود؟ چندبار
اينطور بنظرم رسيد که داشت با برودت و بيطرفی ، مثل يك دانشمند
روان شناس مطالعه ام ميکرد . حالا می فهمم چرا مردم از او متنفرند ،
و چرا هيچکس نمیتواند امپراطور را دوست داشته باشد .

كارولين بعد از اين زمزمه ها بياد آورد که چگونه و باچه لطفی
ناپلئون اشراف ابريشمی را روی دوشش انداخته بود و بياد آورد که
وقتی از آلبرت حرف ميزد چگونه دهانش بوی حسد میداد .

بالاخره قصر ساکت شد . ديگر حتی از اتاق خدمتکاران صدائی
شنيده نميشد . كارولين غرق در افكارش به صدای آتش گوش میداد .
مدتها گذشت و او همچنان بيدار بود . ناگهان کف تخته ای راهرو صدا
داد . كارولين در بستر نیم خيز شد . گوش تيز کرد . همه جا دوباره غرق
در سکوت شده بود . فقط يكبار نيمسوزها در بخاری جابجا شدند .

دوباره دراز کشيد . به پهلو غلتيد . چشمهايش را هم گذاشت و سعی
کرد بخوابد . اما هنوز چشمش گرم نشده بود که دری مخفی از ديوار
اتاق جدا شد و تا چشم باز کرد ناپلئون را در آستانه در ايستاده
ديد . وحشزده در تخت نشست و به او که شلواری سفيد و تنگک پيا ،
و کتی از مخمل آبی رنگک بتن داشت خيره ماند . امپراطور لبخند زد .
قدم تو گذاشت . در را پشت سرش بست و خيلي طبيعی لب تاخت خواب
كارولين نشست . و در حالیکه دست نوازش به گيسوان او ميكشيد

زمزمه کرد :

- چه لطیف، چه خوشبو، چه خوش رنگ ... حیف نیست اینهارا
با روبان مهار میکنید؟ حیف نیست همیشه آنها را اینطور روی شانه‌های
سپیدتان افشان نمیکنید ... ؟

کارولین از زیر نوازش‌های امپراطور جا خالی کرد و آنقدر
خودش را کنار کشید تا به لب دیگر تخت رسید . حالا دیگر از زیر
پیراهن خواب‌توری سینه‌های برجسته‌اش را میشد دید. ناپلئون دستهای
نوازشگرانه‌اش را به بدرقه دخترک رմیده پیش راند و زمزمه کرد:

- عجب چشم‌های قشنگی ... در تاریکی خراستنی ترند ... چه پیکر
ظریفی .. نکند شمارا الهه شعر و هنر تراشیده باشد. به این آتش سوگند
که در عمرم هرگز پیکری باین زیبایی ندیده‌ام. به آفرودیت سوگند که
هیچوقت پاهایم اینطور با میل مرا بخوابگاه هیچ لعبتی نکشاندند!
کارولین می‌شنید که ناپلئون چگونه نفس نفس میزد و میدید
چگونه‌گونه‌اش گل انداخته بود . کارولین میدید که چگونه مقتدرترین
مرد جهان دزدانه بحریمش تجاوز کرده بود و اکنون داشت عاشقانه
سر به آستانش میسائید.

ناپلئون مدتی سکوت کرد . دخترک احساس سردی کرد . فقط
باد بود که گاهگاه در هواکش بخاری هوهو راه می‌انداخت و رجز
میخواند .

حالا دیگر او لب تخت‌خواب نشسته بود و امپراطور برویش خم
شده بود. دستهایش مثل آنکه داشتند با عروسک بازی میکردند همانگونه
نوازشگرانه و پر لطف از روی موها به سر شانه‌ها لغزیدند و مچ دستهای
کارولین را که سینه‌هایش را درمشت میفشرد گرفتند.

دخترک در آن دستها اجبار مرموزی حس کرد. این اجبار در او
ضعفی غیرمنتظره پدید آورد... ضعف تسلیم شدن! ناپلئون تبسم کرد.
این تبسم، تبسم مردی بود که در عمرش هرچه خواسته بود بی اجازه
برداشته بود. این تبسم روی کارولین مثل یک توهین، مثل یک بی اعتنائی
اثر گذاشت. این تبسم، تبسم یک مرد بمیعادگاه رفته نبود، بلکه تبسم
سردار بجنگ رفته ای بود که پیشاپیش اطمینان داشت پیروز خواهد شد.
کارولین بخود آمد و پرسید:

– اعلیحضرتا، بعنوان چه کسی، در اینوقت شب قدم به این
اتاق گذاشته اید؟ بعنوان یک امپراتور یا بعنوان یک سردار؟
ناپلئون جواب داد:

– هیچکدام. بعنوان یک موجود بیقرار، بعنوان یک دلدادۀ
شب زنده دار. بعنوان یک استاد جنگهای برق آسا...
– لطفاً روبدوشامبرم را بمن بدهید...
– سردتان است؟
– خواهش میکنم...
ناپلئون قد راست کرد. برای لحظه ای بلا تکلیف ماند. کارولین
در دل گفت:

– عقب نشینی کرده، یا اینهم تاکتیک جدیدی است؟
امپراتور روبدوشامبر ابریشمی را که روی چهار پایه جلومیز
توالت افتاده بود برداشت و گفت:
– خدمتگزارم...

– حالا لطف کنید و رویتان را بطرف دیگر برگردانید...
و بعد دست دراز کرد و روبدوشامبر را گرفت. ناپلئون رو

برگرداند . اما در آئینه مشغول چشم‌چرانی شد . کارولین با عجله
روبدو شامبر را پوشید و گفت :

- خوب که گفتید ، بعنوان يك موجود بقرار اینجا آمده‌اید .
بعنوان موجودی که استاد جنگهای برق‌آسا است ...
ناپلئون در حالیکه دوباره لب تخت می‌نشست و او را بغل میزد
گفت :

- تمام پیروزی‌هایم را همینطور بدست آورده‌ام - برق‌آسا -
بيك چشم بهم‌زدن .

کارولین مخالفتی نشان نداد . اما برقی در چشم‌هایش داشت که
گوئی با زبان بیزبانی به آن مهمان ناخوانده می‌گفت :

- از کجا معلوم که در جنگ امشب هم پیروزی نصیبم نشود ؟ !
کارولین نمی‌شنید او چه می‌گفت . اما نزدیکی‌اش را بیشتر حس
میکرد . ناپلئون بی‌آنکه ببوسد ، دهان روی موها ، بناگوش ، گونه ،
لبها ، بینی و چشم‌های او سائید و نجوا کرد :

- کارولین ... دوستان دارم . از خیلی پیش ، از همان لحظه‌ای
که در (سن‌دیزیه) دیدمتان . از آن لحظه ببعده خیلی سعی کردم ، اما
نتوانستم فراموشتان کنم . نه حتی يك شب . نه حتی يك روز - نه حتی
يك ثانیه .

کارولین در این صدا و در آن دستها ، دوباره رد پای همان اجبار
مرموز را احساس کرد و رخوتی مطبوع درخود یافت . سست شد و
لرزان از تمنائی متقابل خودش را به او سپرد ...

بر اثر ضربه ملایمی که به درنواخته شد ، هردو از جا پریدند .
امپراطور شکارش را رها کرد و خواست برخیزد و بطرف در برود که

دیر شد . در اتاق بیصدا باز شد و سر و کله پیشخدمت مخصوص او در حالیکه میز چرخداری را از جلو میراند نمودار گردید . امپراطور نهیب زد :

- احمق، نمیتوانستی برای گرفتن اجازه ورود کمی صبر کنی؟
پیشخدمت بیچاره سر جایش خشک شد . در قیافه اش حالت کنجکاوی آمیخته با سرسپردگی محسوس بود. با يك نگاه آنچه را که نمیبایست میدید ، دید . میز را رها کرد . عقب عقب از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست . امپراطور با تظاهر به عصبانیت پایش را از زیر روتختی در آورد . چنان لگدی به میز زد که تا وسط اتاق لغزید . شمعدان نقره لرزید و جامها و بشقابها جرنگ جرنگ کنان بهم خوردند . کارولین که از این خشم مصنوعی خنده اش گرفته بود گفت :

- تردیدی ندارم که آن بیچاره بفرموده عمل کرده... یا اینکه؟

چون جوابی نشنید افزود :

- اگر خودش احمق بود ، در عوض میزش اشتها آور است ،

قربان !

ناپلئون از تخت پیاده شد . روبرو شامبر کارولین را که به زمین افتاده بود بدوش انداخت و میز را کشان کشان کنار تخت آورد. کارولین بروی شکم غلتید، در حالیکه پاهایش را در هوا بازی میداد کف دستها را زیر چانه زد. وسط بشقاب يك (آسپیک تورت) قرار داشت و آن ژله ای بود سیاه رنگ که داخلش قاچهای مارماهی سفید و خرچنگ صورتی رنگ را چنان استادانه کنار هم چیده بودند که گوئی گلھائی بودند روی زمینه يك مرمر تیره . ظرفهای دیگر محتوی کمپوت ،

سالاد و نان بودند. در طبقه پائین میزهم يك بطری شامبرتین با دو پیاله کریستال پر از یخ قرار داشت. کارولین انگشتش را بلند کرد و باشیطنت گفت:

– يك سؤال دارم امپراطور. بگوئید بینم این شام عاشقانه و شاعرانه، برای قبل از عشقبازی بود یا برای بعد از آن؟
ناپلئون بجای پاسخ پای تخت زانو زد. دست کارولین را گرفت، نوکش را بوسید و گفت:

– ایکاش با شما زودتر روبرو میشدم... ایکاش در زندگی بجای ژوزفین شما سر راهم قرار میگرفتید. آخ اگر بدانید چقدر دوستان دارم. آه اگر بدانید چقدر دوست دارم چشمهایتان را ببوسم!
بعد مکث کرد. سر کارولین را بین دو دست گرفت. بوسه‌ای بر هر يك از چشمهایش گذاشت و ادامه داد:

– کارولین، ناپلئون مرد بدبختی است. من از ابتدای زندگیم خواب شهرت نمیدیدم. بلکه خواب عشق میدیدم. تا وقتی گمنام بودم زنان زیبا به او نیفورم مستعملم بدیده تحقیر مینگریستند و وقتی هم به اوج قدرت رسیدم فقط به قدرتم عشق ورزیدند نه بخودم. آیا بنظر شما چنین مردی که دنبال حقیقت رفته ولی سراب جسته، مرد بدبختی نیست؟
و هنگام حرف زدن چشمهایش در آن اتاق نیمه روشن چنان کارولین را خیره مینگریستند که گوئی میخواستند مکنونات قلبش را بخوانند. قلبی را که هنوز با يك عشق کاملاً بزرگ آشنائی پیدا نکرده بود.

کارولین به پشت خوابید، دستهایش را دور گردن امپراطور حلقه زد و او را نرم نرمك بداخل بستر کشید...

*

وقتی ناپلئون رفت تقریباً دمدمه‌های صبح بود. کارولین احساس خستگی و کوفتگی میکرد. جای مقتدرترین مرد اروپا هنوز در کنارش گرم بود. به پشت خوابید و بفکر فرو رفت. بخودگفت:

– نه. این هم عشق نبود. درست است که جسم لذت برد، اما قلبم در اثنای این ماجراجویی بیطرف ماند. عجیب است وقتی مرا برای اولین بار بوسید قلبم ذره‌ای تندتر نتپید. با همه اینها باید اعتراف کنم بادر کنار آلبرت بودن فرق بزرگی داشت. خودم میدانم يك عشق بزرگ و شورانگیز چیز دیگری است. قلبم گواهی میدهد، بمحض اینکه چنین عشقی سر راهم قرار گیرد حتی اگر در قالب يك گدا حلول کند فوری خواهمش شناخت.

کارولین پتو را کنار زد، بلند شد. احساس گرسنگی‌اش شدید بود. کمی از گوشت خرچنگ خورد و پشت سرش يك گیلان شامبرین نوشید. مدتی پای پنجره به تماشای باغ ایستاد. سپس دوباره به بستر پناه برد و بخواب خوشی فرو رفت.

*

ماریون، با قدمهای کوچک و تندش از کنار تخت خواب گذشت، پرده‌های جلوی پنجره را کنار زد و آفتاب را بدرون اتاق راه داد. کارولین خواب آلودانه چشم گشود. تا بیاد آورد کجا بود، مدتی طول کشید. ماریون زانو خم کرد و گفت:

– صبح بخیر، کنتس. از اینکه مزاحم شدم معذرت میخواهم. پدرتان از من خواستند بیدارتان کنم... ماریون زن قشنگی بود. موهائی بور، چشمهائی خوش حالت و پیکری هوس انگیز داشت. اما با سن و سال کمش خیلی وقیح و پرتجربه به نظر میرسید. ماریون یکبار دیگر زانو خم کرد و پرسید:

– کنتس میل دارند ابتدا صبحانه میل کنند یا حمام بگیرند؟

کارولین خمیازه‌ای کشید و جواب داد :

– نه اول حمام میکنم . لطفاً پنجره را باز کنید تا کمی هوا عوض شود ... خواهش دارم تا من حمام میکنم اتاق را مرتب کنید و پیراهن موسلین سفید رنگم را اطو بزنید .
وقتی وارد حمام شد ماریون پشت سرش شکلک درآورد زیرا در نظر او این زنهای نجیب‌زاده هیچ امتیازی جز یک لقب بر او نداشتند . بساط شام شبانه و اتاق بهم ریخته خودگویای همه واقیعی بود که در آن اتاق گذشته بود ...

حمام غرق در آفتاب بود. هنگامیکه کارولین در آب داغ وان قرار گرفت رخوتی مطبوع بسراپایش دوید . ناگهان گوش تیز کرد . در اتاق اطو کشی واقع در پشت حمام دو زن داشتند صحبت میکردند. صدای یکی بنظرش آشنا آمد بدون تردید این صدا ، صدای ماریون بود . ماریون گفت :

– به پارچه بیشتر پف نم بزن ...

زن دومی جواب داد :

– عجب پیراهن قشنگی است .

ماریون گفت :

– این پیراهن را من و تو می‌پسندیم نه امپراتور . مگر نمیدانی او از رنگ سفید بدش می‌آید؟ از سفید و سیاه هر دو . من این موضوع را به کنتس تذکر ندادم . آخر بمن چه مربوط است، بگذار دخترک زودتر از چشمش بیفتد. بگذار دخترک زودتر از چشمش بیفتد. بگذار اوهم بسرنوشت سفید پوش‌های دیگر دچار شود.

کارولین که میخواست شیر آب را باز کند، منصرف شد. دست

پس کشید و بازگوش ایستاد . ماریون ادامه داد :

– مگر (گراسینی) معشوقه ایتالیائی امپراطور یادت رفته ؟ آن بیچاره بخاطر دیدن او از رم به پاریس آمده بود . اما وقتی امپراطور شنید پیراهن مشکی پوشیده ، از پذیرفتنش خودداری کرد و دیگر هم او را به دربار راه نداد .

زن دومی اظهار عقیده کرد:

– امپراطور به گراسینی عشقی هم نداشت . رابطه او با این زن فقط يك هوس بود و از حد هوس هم تجاوز نکرد .

– آخ چه حرفها . عشق ؟ مگر او از عشق چیزی هم سرش میشود ؟ آنهائی که تصور میکنند امپراطور عاشقشان است خیلی خوش خیالند . منتها او خیلی زبان باز است . مثل يك کتاب میتواند حرف بزند . ما زن ها هم که خودت میدانی چه زود گول جملات فریبنده را میخوریم . تنها امپراطور اینطور نیست . همه بناپارت ها هنرپیشه های ماهری هستند ...

– ولی کنتس کارولین با زنهای دیگر فرق دارد . او براستی قشنگ است . براستی دوست داشتنی است . ماریون خنده ای سر داد و گفت :

– هر وقت موطلائی در دسترسش نبوده يك مو سیاه را به آغوشش راه داده و کنتس هم موسیاهی بیش نیست .

– ای ماریون حسود . میدانم حسادتت از کجا آب میخورد . اگر آنوقت ها که تو هم آغوشش را پر میکردی بتو يك ویلا می بخشید ، یا انگشتری گرانبها پیشکشت میکرد ، امروز طور دیگری درباره اش قضاوت میکردی .

– در نظر او ما و نجبا فرقی نداریم . فقط بقول خودش با ما

کیفش بیشتر و تکلفش کمتر است. منتها استفاده‌اش را دیگران میبندند. مگر یادت رفته ژوزفین چطوری او را میدوشید. و یا ثروتش را چگونه پپای هزینه‌های اصیل زاده دیگر میریخت .

کارولین بیش از آن نخواست چیزی بشنود. شیر آب را باز کرد. در وجودش خشم و شرم را آمیخته با هم احساس کرد. بدفعات بدگوئی‌های پشت سر ناپلئون را شنیده بود . اما نمی فهمید چرا از بدگوئی ماریون بیش از همیشه ناراحت شده بود . سر زیر کف‌ها فرو برد و در حالیکه با عجله خودش را می‌شست در دل گفت :

– باید هرچه زودتر فونتن بلو را ترك كنم. البته ترك فونتن بلو فرار از بدگوئی‌ها نیست بلکه می‌ترسم روابطی که بین من و امپراطور وجود دارد بیش از اینها به لجن کشانده شود.

*

کنت فنجان دخترش را پر از جوشانده بهار نارنج کرد و سپس با محبتی پدرانه او را برانداز کرد . تا قبل از ترك قصر روزامبو کارولین را يك دختر بچه میدانست . اما در این اثنا او نشان داده بود که يك زن بتمام معنی بود : زنی حاکم بر سر نوشت و مؤمن به زیبایی خودش .

کارولین فنجانش را لاجرعه سر کشید. بظاهر مجسمه‌ای خونسرد بود و در باطن دریائی پرتلاطم.

بدون مقدمه گفت :

– پدر. يك خواهش دارم . اجازه بده به پاریس برگردم .

کنت جواب داد :

- باهم میرویم ، دخترم .

و بعد بلند شد و ضمن قدم زدن گفت :

- هر چه میگویم باید بعنوان يك راز بین خودمان بماند. امپراطور
دیشب بنفع پسرش استعفا داده است ولی این استعفا در حقیقت
وقت تلف کردن و بدست آوردن فرصت است . احتمال دارد تا چند
روز دیگر متحدین قشونشان را از پاریس عقب بکشند...

در اینجا کنت جلو کارولین ایستاد و با صدای آهسته و احتیاط آمیزی

افزود :

- در حال حاضر امپراطور ۵۰۰۰۰ سرباز تحت فرمان دارد .
اگر نقشه‌ای که طرح کرده‌ایم خوب اجرا شود، طی چند ساعت ممکن
است بتوان وضع را عوض کرد .
کارولین با نگرانی گفت :

- ولی پدر ، آمدن تو به پاریس صلاح نیست. مگر نگفتم برای
دستگیر کردن تو آمده بودند ؟

- چرا، چرا ، گفتمی دخترم . قبل از استعفای امپراطور ، رفتنم
بپاریس صلاح نبود. اما حالا دیگر فکر نمیکنم خطری متوجهم باشد.
امپراطور مرا هم وارد نقشه کرده و حتی مسئولیت مهمی بدوشم گذاشته
است . من باندازه کافی ثروتمندم . میتوانم خیلی اشخاص را بخرم .
باندازه کافی مشهورم ، میتوانم احترام برانگیرم . باندازه کافی روابطم
با خانواده سلطنتی اتریش حسنه است . از همه اینها میخواهم برای
پیروزی مجدداً امپراطور کمک بگیرم ... من مأمورم در جلد يك ضد
ناپلئون حلول کنم . من موظفم تا اجرا شدن نقشه را عوضی بازی کنم
و همه را بفریم.

– حتی تالیران را ؟

– حتی تالیران وزیر زیرك دارائی را ...

کارولین مردد بود به پدرش چه بگوید . بالاخره دل بدریا زد و

گفت :

– پدر، حالا که پاریس میرویم بد نیست بدانی برادرم فیلیپ هم

در پاریس است !

و بعد برای پدرش تعریف کرد که چگونه فیلیپ در لباس يك

افسر قزاق همراه گله‌ای قزاق بداخل صومعه رخنه کرده بود و چگونه

خودش نیز در لباس قزاقان دوش بدوش برادرش وارد پاریس شده بود.

در پایان گفت :

– پدر ، هیچ نمیدانم وقتی تو بقصر برگشتی بین تو و فیلیپ

چه گذشت . ولی ببینم . حالا ممکن نیست برای پیروزی نقشه‌ای که

کشیده‌اید از او بعنوان يك ورق برنده استفاده کنی ؟ آیا فیلیپ ضد

امپراطور که از جبهه جنگ گریخته و بدشمن پیوسته نمیتواند دلیل

آن باشد که کنت دولاروم آلری هم به ناپلئون پشت کرده است ؟

پسرتو ...

– نه ، نه ، دخترم . او پسرمن نیست . اگر پسرمن است باید

ثابت کند .

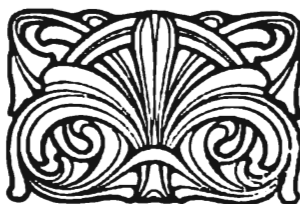
بعد دستش را روی شانه دخترش گذاشت و گفت :

– غصه مرا نخور عزیزم . من ورق برنده‌تری در دست

دارم !

– منظورت منم ؟

- آری . تو ، زنی با زیبائی تو ، با دلیری و بیباکی تو ، با
رازداری تو میتواند خیلی بدردمان بخورد. حالا خوب فکر بکن و بمن
جواب بده بینم آیا مطمئنی که میتوانی نقشت را در توطئه زیر کانه‌ای
که برای نجات ناپلئون و فرانسه داریم خوب بازی کنی ؟
کارولین بعلاقت مثبت سر تکان داد .
- پس خودت را حاضر کن ... یکساعت دیگر بطرف پاریس
حرکت میکنیم ...





در کالسکه کارولین رو بروی پدرش قرار داشت. امپراطور
توسط آجودانش برای آنان پیغام سفر بخیر فرستاده بود. آجودان مخصوص
به کنت گفت :

– امپراطور خیلی میل داشتند شخصاً در مراسم بدرقه شرکت
کنند . اما چون سواره از قصر خارج شده اند مرا مأمور کردند از جانب
ایشان سفر خوشی برایتان آرزو کنم .

کارولین در دل گفت :

یقین دارم از قصر خارج نشده . پس چرا نیامد ؟ آیا از لحظه
وداع ترسید ؟ یا خجالت کشید ؟ ممکنست پدرم فهمیده باشد ...
وقتی پرده پنجره کالسکه را کنار زد . سیمون را در حال سوار
شدن و نگهبانان را در حال باز کردن در طلائی قصر دید . دیری نپائید که

اسبها جنبیدند و کالسکه براه افتاد . کالسکه آهسته آهسته از حیاط قصر بیرون رفت و وارد جادهٔ پردرخت شد. بر که ای که کارولین دیروز کنارش ایستاده بود سمت راست قرار داشت .

پیش خودزمزمه میکرد :

- دیروز! چرا بنظرم بین این دیروز تا امروز به اندازهٔ یک ابدیت فاصله وجود دارد؟ اصلاً از وقتی قصر روزامبو خانهٔ پدری ام را ترک کردم چرا عمر زمان اینقدر کوتاه شده و روزها رو بحال فرار گذشته اند؟ سپس حریق قصر، فرار شبانه، اردوگاه سن دیزیه، جسد آلبرت، ایام بی حادثهٔ صومعه و سپس حملهٔ قزاقان را به آنجا بیاد آورد ... همه و همهٔ اینها در دور دست خاطرات ذهنی او قرار داشتند . آنقدر دور دست که بیم آن میرفت بفراموشی سپرده شوند.

کالسکه خیابان درختی را پشت سر گذاشت و بداخل جنگل پیچید.

کارولین نگاهش را به پدرش دوخت . سایهٔ انتظاری روی چهرهٔ آفتاب سوخته ، چشمهای بگودی نشسته و موهای سفیدش افتاده بود . دخترک در دل گفت :

- راستی من از پدرم چه میدانم؟ همینقدر میدانم که یکی از ژنرال های معروف فرانسه است . همینقدر میدانم وقتی از جنگ مصر برگشت تبی بومی با خودش سوقات آورد . همینقدر میدانم از ارتش کناره گیری کرد و به قصر روزامبوی دور افتاده پناه برد . همینقدر میدانم به پول و املاکش بیش از سلامتیش توجه داشت . همینقدر میدانم هر سال بکه و تنها به بهانهٔ معالجه چندین سفر بسراغ آبهای معدنی میرفت . همینقدر میدانم هیچوقت بمانمی گفت کجاها میرفت و هیچوقت از آنجاها

برای ما تعریفی نمی‌کرد .

وباز اندیشید :

– اگر اشتباه نکرده باشم او بهمه جا میرفت جز بسراغ آبهای معدنی . این عذر موجه را برای قانع کردن ما می‌آورد .

بی‌اختیار حدسی در دلش جوانه زد . بیاد اتاق رخت‌کن خانه-

شان در پاریس و بیاد رفتار عجیب سیمون افتاد . از خودش پرسید :

– آیا پدرم جیل دولامار ، یا آن راهب ناشناس را میشناسد؟ آیا

در پاریس برای انجام نقشه‌اش روی کمک او هم حساب میکند؟

غرق در این افکار بود که ناگهان کالسکه توقف کرد . این توقف

بی‌دلیل کارولین را بخود آورد . همان لحظه سرو کله‌ی سواری مقابل

پنجره‌ی کالسکه پیدا شد . سوار سرخم کرد و گفت :

– کنتس ، پیکی از فونتن بلو هستم . چیزی جا گذاشته بودید

برایتان آورده‌ام .

بسته‌ی کوچک و لاک و مهر شده‌ای را تحویل کنتس داد ، ادای

احترام کرد ، سراسبش را برگرداند و بتاخت دور شد .

سیمون باز شلاق را با گرده‌ی اسبها آشنا کرد و کالسکه دوباره

براه افتاد . کارولین لحظه‌ای بسته را با بلاتکلیفی در دست نگهداشت

بعد لفاف دورش را پاره کرد . بسته‌ی محتوی دفترچه‌ای مستعمل و

رنگ و رو رفته بود که جلدی کتانی و سبزرنگ داشت و از صفحه‌ی اول

تا آخرش از نوشته سیاه بود .

از لای دفترچه کاغذی بیرون افتاد . روی کاغذ باخطی درهم که

از بی‌صبری و عجله‌ی نویسنده حکایت میکرد نوشته شده بود :

«لابلای صفحات این دفترچه قلب ناپلئون گمنام بخاطر آن زنی

می‌تپد که او را در رؤیاهایش می‌پروراند و آرزو داشت بخاطرش زنده بماند یا بمیرد . از این پس در زندگی من لحظه‌ای نخواهد آمد که بشما تعلق نداشته باشد ...»

کاغذ در دست کارولین میلرزید. وقتی سر بلند کرد لبخندی بر لبهای پدرش دید .

*

کارولین در رخت کن، جلوی آئینه سه‌پهلوی ایستاده بود. مسیولروی معروفترین خیاط پاریس مشغول پرو کردن پیراهنی از ابریشم پولک دوزی شده بر اندام او بود . مسیولروی ، نواری از تور طلائی رنگ محصول کارخانه (لزور) برداشت و دور دکولته پیراهن سنجاق کرد . آنگاه یکقدم عقب نشست و با چپ و راست بردن سر ، به برانداز کردن شاهکارش پرداخت .

کارولین مثل مانکن‌ها مقابل آئینه چرخ می‌زد و گفت :
- نه ، مسیولروی ، تور را بردارید . پیراهن را از جلوه می-
اندازد .

خیاط با کمال ادب و با ظرافت مخصوص فرانسوی‌ها گفت :
- اجازه بدهید نظرتان را قبول نکنم. توری بیچاره تقصیری ندارد
کنتس .. این زیبایی خیره‌کننده شماست که تور را از جلوه انداخته است!
آنگاه پیش رفت، با چند حرکت ماهرانه دست سنجاق‌ها را کند
و تور را برداشت . کارولین به ندیمه‌اش اشاره کرد و گفت :

- ملین ، جواهراتم را بده .
ملین ، یا پیر دختر رنگ پریده‌ای که روپوش مشکی پوشیده بود،
در جعبه جواهرات را بالا زد. کارولین مدتی به جواهراتی که به عروسی

مادرش تعلق داشتند ، و پدرش هنگام فرار از قصر روزامبو به او بخشیده بود خیره ماند و بیاد آورد که پدرش گفته بود : تودر پاریس فرصتهای زیادی خواهی داشت، تا اینها را زیب پیکرت کنی... حالا او در پاریس بود . سینه ریز را برداشت و بگردن بست . مسیولروی که پشت سرش ایستاده بود و با تحسین تماشایش می کرد ناگهان ذوق زده گفت:

– پیدا کردم ، کنتس .

بعد جلو رفت ، مقابل کارولین زانو زد . در حالیکه زیر پستان چپ رانشان میداد گفت :

– اگر یکی دو سنجاق سینه ، مثلاً آن بروش بنفش رنگ، یا آن ستاره آبی رنگ را اینجا بزنی و دور دامن راهم بر لبان دوزی کنیم معرکه میشود !

مسیو لروی دفترچه اش را برداشت، الهامی را که گرفته بود برای اینکه یادش نرود ترسیم کرد ، بعد افزود :

– پاریس از شما سخن خواهد گفت.. پاریس در برابر تان بزانو در خواهد آمد کنتس ...

کارولین که از ذوق زدگی او خنده اش گرفته بود گفت :

– مسیولروی ، شما يك هنرمندید ولی اگر پیراهن را تا امشب تمام کنید حاضر م سند امضا کنم که جادوگر هم هستید .

خیاط تعظیم غرائی بجای آورد و گفت :

– کنتس ، بخاطر زیبائی شما کیست که همه کاره نشود ؟

کارولین به ملین اشاره کرد. او پاراوانی را پیش کشید. پاراوان روکشی از گوبلن قیمتی داشت و روی گوبلن و در زمینه ای زرشکی تصویر زنی بایک شاخ که سمبل یکی از افسانه های کهن فرانسه است

خامه دوزی شده بود. کارولین پشت پاراوان با احتیاط جامه پولک دوزی شده را از تن در آورد و پیراهن ژرژتی برنگ فیروزه پوشید. همان لحظه نوکری در آستانه در ظاهر شد و خبر داد :

- کنتس مطربها آمدند .

- همین حالا می آیم .

سپس آنقدر این پا و آن پا کرد تا ملین سگکهای ریز پشت پیراهنش را انداخت. کارولین خیلی دلهره داشت. مهمانان برای شب دعوت شده بودند، در حالیکه هنوز یک دنیا کار باقی مانده بود.

از پلهها پائین دوید. مجسمهها و تصاویر نفیس ناپلئون که زینت بخش سرسرا بودند ساعتی قبل به تاریکترین قسمت زیر زمین تبعید شده بودند. مطربها که مطابق رسم روز همچون فرشتگان بخودشان بال چسبانده بودند کنج سالن بساطشان را پهن کرده بودند و روی تمام سکوهای مرمر قهوه‌ای رنگ گلدانهای غرق در گل قرار داشت. وسط سرسرا سیمون پیش دوید و بالحن گرفته و اوقاتی تلخ گفت :

- خانه مثل برف تمیز است. بهتر است خودتان یکبار دیگر سرکشی کنید.

سیمون از آن تاثیری که داشت بازی می شد هیچ سر در نمی آورد کارولین که او را ناراحت دید سر بگوشش نزدیک کرد و آهسته گفت :
- آدم همیشه از راه راست بمقصد نمیرسد. این را که تو باید بهتر بدانی.

سیمون سر بزیر انداخت و سینی نقره محتوی کارتهای قبول دعوت را جلو او گرفت. کارولین سر اولین پاکت را تقریباً با عجله

پاره کرد . وقتی نگاهش به کارت درون پاکت افتاد ، تبسم پیروزی بر لبانش درخشید . کارت سفید رنگ را زیر نگاه سیمون گرفت . روی کارت خوانده میشد : تالیران .

کارولین آه آسوده خاطرانه‌ای کشید . ظاهراً نقشه پدرش گرفته بود و حتی تالیران وزیر خارجه مقتدر فرانسه باور کرده بود که کنت ، به ناپلئون پشت کرده و خودش را تحت حمایت سفیر اطریش قرار داده . کارولین زیر لب گفت :

– پس تالیران می آید . پس مردی که همه سرنخها دستش است قصد دارد مارا سرافراز کند . کارها دارد بدلخواه پیش میرود .
آنگاه بدون سرکشی به جا های دیگر شتابزده به سالن یعنی آنجائیکه مطربها منتظرش بودند تا برنامه‌شان را از نظرش بگذرانند رفت ...

*

رئیس تشریفات چماق سرنقره‌اش را دوباره بزمین کوفت و با صدای رسائی گفت :

– عالیجناب تالیران ، و سرکار علیه دوشس (دودینو) تشریف فرما میشوند .

خانمها به احترام زانو زدند و آقایان بحال تعظیم ایستادند . تالیران در حالیکه پایش را بدنبال میکشید از پله‌های سرسرا بالا رفت . کتی بلند از مخمل طوسی رنگ پوشیده و کلاه گیسی که دنباله‌اش تا سر شایه‌هایش فروریخته بود برداشت . دوشس دودینو در جامه مشکی زربفت یخه بسته ، با قیافه‌ای جدی اما رنگ پریده کنارش قدم برمی- داشت . کارولین که باتفاق پدرش بمنظور خوشامد گوئی به مهمانان

روی اولین پله ایستاده بود ، گوشهٔ دامنش را گرفت و زانو زد. تالیران دستش را گرفت ، درحالیکه بلندش میکرد به کنت گفت :

– کنت من از شما گله دارم . گله از این بابت که دختری به این زیبایی را تاکنون از چشم ما مخفی کرده بودید...
و بعد خطاب به کارولین افزود :

– امیدوارم ، پشت میز غذا شما کنارم بنشینید . آخر میل دارم از دست اول ، تعریفی را بشنوم که همهٔ پاریس درباره اش صحبت می-کنند . میل دارم از دهان شما بشنوم باچه جرئتی لباس قزاقی پوشیدید و دوش بدوش سربازان متحدین وارد پاریس شدید ... شما باید همراه با تفصیل تعریف کنید .

کارولین یکبار دیگر زانو زد و در عین حال تبسمی بین او و مقتدرترین مرد فرانسه ردوبدل گردید ...

کنت همراه تالیران و دوشس دودینو به سالن رفت. کارولین با اشارهٔ مستحدمی را که مشروب میگرداند پیش خواند، یک گیلاس شامپانی از توی سینی برداشت و به کنج کالری مجاور تکیه داد . برای بخود آمدن و دوباره قوت گرفتن لحظه ای چشمهایش را هم گذاشت .

حال تهوع داشت : صدای موزیک ، همهٔ مدعوین ، قیافه های تازه ، توالت های غلیظ ، بوی عطرها ی تند و گرانقیمت ، عطر ملایم گل شیپوری های سفید . بوی شیرینی ها ، مشروبات و میوه ها ، همه و همه مزاحمش بودند ، مانع میشدند بتواند براحت نفس تازه کند . بدون حضور ذهن و با چشمی که سیاهی میرفت ، به آن گله پرجنب و جوش و رنگارنگ مینگریست و فکرها میکرد .

لحظه ای چنان بنظرش رسید که در لژی نشسته بود و داشت تئاتری

را تماشا میکرد . متأسفانه آنچه میدید حقیقت محض بود . حقیقتی خطرناک ... ناگهان شنید کسی در کنارش زمزمه کرد :

– وقتی به رؤیا فرو میروید از چشمهایتان تلاً لئوئی آبی رنگ ساطع میشود ... من ... من این چشمها را دوست دارم .

کارولین با تعجب سر بلند کرد. مردی موبور کنارش ایستاده بود. مرد در برابرش تعظیم کرد و بعنوان معرفی خودش اسم بالابلندی را که کارولین همان لحظه فراموش کرد بزبان آورد. اما کارولین بی اعتنا به او ، زود سر برگرداند و بنقطه دیگری چشم دوخت. در دیدرسش چهار صاحبمنصب خوش اندام، دور مردی بلند قامت ورشید حلقه زده بودند. قیافه مرد ناشناس را نمیشد دید زیرا پشت به میزبان زیبایش داشت ، با وجود این کارولین دردل از خودش میپرسید :

– خدایا ، این مرد را کجا دیده‌ام ؟ خدایا این مرد چقدر بنظرم آشنا است ؟

ناشناس ضمن صحبت یکقدم عقب نشست و ژستی شبیه شمشیر از غلاف کشیدن گرفت. هم صحبتهایش قهقهه سردادند . کارولین که از فرط هیجان میلرزید زمزمه کرد :

– این ژست ماهرانه را فقط یکنفر میتواند داشته باشد ... فقط یکنفر است میتواند با این چابکی و ظرافت شمشیر از غلاف بکشد و او جیل دولامارست ...

از دیوار جدا شد، بدون آنکه جلب توجه کند به آن عده نزدیک شد. ضمن جلورقتن نگاهش را از مرد بلند بالا برنمیگرفت . مرد نیمرخی زیبا داشت . خطوط چهره اش بنحوی عجیب باهم تناسب و هم آهنگ بودند و بی شباهت به یکی از الهه های کوه المپ نبود . کارولین بمحض

اینکه نیمرخ او را دید مکث کرد.

قلبش میزد . دردل می گفت :

– آیا این همانی است که چشم همه جا بدنالش میگردد... همان

ناشناس مرموز ... جیل دولامار شجاع ودلاور ؟

درست در همین لحظه مرد بلند قامت بی اختیار سر بر گرداند ، تا

چشمش به کارولین افتاد ثانیه ای خیره ماند و آنگاه سر خم کرد و گفت:

– تعظیم به آفریدگاری که شمارا آفرید و تحسین بر شما یا زیباترین

زنی که در عمرم دیده ام .

قدمی بسوی کارولین برداشت و با صدای بسیار خوش آهنگی

افزود :

– کنتس ، زیبائی شما مرهمی است بر جراحات قلب حادثه جویم .

کارولین بشوخی جواب داد :

– و این مایه نهایت تأسف است .

مرد ناشناس این جمله معترضه را ناشنیده گرفت و ادامه داد :

– و چه پرستیدنی و فریباست چشمهایتان. در این چشمها می بینم

هنوز در پاریس قلبی وجود دارد که جیل دولامار جادویش نکرده !

چهار صاحب منصب که کناری ایستاده بودند خندیدند اما طنین

خنده شان استهزا آمیز بود .

بشنیدن اسم جیل دولامار لرزشی بر اندام کارولین افتاد. بخودش

گفت :

– با چه جرئتی این اسم را بزبان می آورد ؟ آیا سر بسر دیگران

میگذارد ؟ یا اینکه در عین راستگوئی آنان را خام میکند ؟

مرد ناشناس جلوتر آمد و گفت :

- کنتس ، خیلی متعجب شدید ؟ مگر اسم این شیطان نامرئی را تا کنون نشنیده بودید ؟

نگاههایشان بهم تلاقی کرد و بروی هم لبخند زدند . کارولین با احتیاط تکرار کرد :

- جیل دولامار ... ؟ نه . چنین اسمی را باخاطر نمی آورم .

- پناه بر خدا ، شما او را نمیشناسید ؟ هیچگاه آرزوی پر کردن آغوشش را در دل نپرورانده‌اید ؟ دارید مرا امیدوار می کنید کنتس .
دارید مرا برای تسخیر کردن يك قلب جدید و مغرور تحريك میکنید .
بعد دست کارولین را گرفت ، بانهایت ظرافت و احترام خم شد ،
بوسه‌ای بر آن گذاشت . کارولین گفت :

- اندك اندك دارید مرا نسبت بخودتان کنجکاو میکنید .

- تنها شما کنجکاو نیستید . پاریس کنجکاو است .

و بعد درحالیکه یکی از صاحبمنصبان را نشان میداد و گفت :

- ببینید چه میگویم کنتس . اگر این مرد را به دم تیغ من بدهید هدیه‌ای قیمتی تقدیمتان میکنم .

- با اینحرفتان ایشان را به دوئل دعوت میکنید ؟

- پناه بر شیطان ، البته ، آخر ملاحظه کنید ، سه ماه در انگلستان بودم ، وقتی چند روز پیش بایک چمدان سوقات برگشتم دیدم او رقیب شده و در غیبتم معشوقه‌ام را به تور انداخته .

کارولین که از شوخی‌های بامزه آن مرد بانشاط خنده‌اش گرفته بود جواب داد :

- عفوش کنید . همه ما کتک‌خور تقدیریم ، مسیو جیل دولامار !
مرد ناشناس گفت :

– گفتید جیل دولامار؟ مگر شما این موجود نامرئی را میشناسید؟
نه، هیچکس او را نمیشناسد. اما همه درباره اش حرف میزنند. از
زنان روسپی (فوبورژسن ژرمن) گرفته تا دختران لوند (پاله روایال)
پاریس همه فقط تصویر يك مرد را در سر دارند. مردی را که هرگز
ندیده اند. مردی که شایع است سالها پیش مرده.
بعد دستمالی توری از جیب در آورد، پیشانی اش را پاك كرد و
پرسید:

– هیچ میدانید این مرد مشهور بچه دلیل بلند آوازه شد؟ نمی-
دانید؟ خودم نشانتان میدهم. يك قدم عقب رفت. چنان ژستی گرفت
که گوئی شمشیری بدست داشت. آنگاه با دو حرکت برق آسا، با
شمشیر خیالی علامتی در فضا ترسیم کرد. حرکاتش شبیه يك ببر با چابکی
توأم بودند. ولی همین مرد جسور درست به اندازه يك زن وسواسی تمیز
و مرتب بود. شلوار طوسی تنگ، کت بنفش روشن از ابریشم مات
و جلیقه زرین که تکمه هائی از کهربای برلیان نشان داشت و همه آنها
بنحوی شایسته باهم متناسب بودند و به اومی آمدند. آنچه در او بیش از همه
جلب توجه میکرد انگشتر بزرگی بود به انگشت دست چپ و الماس
درشتی بود که به سر آستین توری دستهایش نصب شده بود... لبخندی
زد و گفت:

– من عاشق ماجرا و ماجراجوئی هستم. ولی ماجراجوئی در
دنیای عشق را ترجیح میدهم.
کارولین گفت:

– نهایت لطف بود که دمی این ماجراجوئی را بفراموشی سپردید
و به کلبه ما افتخار دادید.

– افتخار را شما بمن دادید که دعوتم کردید . چه افتخاری بالاتر
از آن که مردی را بجائی دعوت کنند و بگویند بیا والهه زیبائی شهر را
تماشا کن !

نگاهی به سراپای کارولین انداخت و گفت :

– براستی مجسمه لطف و حسن خداداد هستید . به شمشیرم سو گند
که نظیرتان را کم دیده‌ام . شاید بهتر بود اگر می گفتم هیچ ندیده‌ام . عجب
پیکر نازنینی ، عجب جامه قشنگی ، عجب چشمهای مرموزی . ممکن
است پیرسم ، این پیراهن را دست کدام هنرمند قالب اندامتان کرده
است ؟

– خودتان حدس بزنید !

پیراهن سفید نقره‌ای رنگ کارولین با نهایت مهارت دوخته
شده و مخصوصاً چاک دکولته‌اش در نهایت بی‌پروائی تا حدود ناف بگودی
نشسته بود .

لبه دامن الماس نشانش چنان بود که گوئی در شبی تاریک آسمانی
پرستاره میدرخشید . بروشی که زیر پستانش نصب کرده بود ، نگاه‌ها را
روی نقطه معینی خیره نگه‌میداشت . جواهرات مادرش ، براندام او ،
برودتشان را ازدست داده بودند . کارولین آفریده شده بود تادر آنگونه
جامه‌ها تجلی کند . کارولین آفریده شده بود تا بعنوان تاجی بر تارك
پاریس بدرخشد . کارولین آفریده شده بود تا بازار خوبرویان عروس
شهرهای اروپا را قرق کند و قلب‌های بسیاری را بخاک و خون بکشد .

کارولین پرسید :

– حدس نزدید ؟

– چرا ، چرا ، حاضرم شرط ببندم که کار مسیو (لروی) است .

کارولین خنده خوش آهنگی سرداد وداد زد :

- آفرین ...

- پس درست گفتم . خودم میدانم که چیزی از چشم دور

نمی ماند ...

*

شام حاضر بود و مهمانان بسوی میز که نعل اسبی شکل چیده شده بود دعوت شدند. مرد ناشناس بازویش را بکارولین تعارف کرد. بمحض اینکه از گالری قدم بسالن گذاشتند ، به کنت برخوردند . کنت گفت:
- توئی کارولین ، چه خوب شد آمدی ، خیال کردم یادت رفته
تالیران ترا پیش خرید کرده .

قبل از آنکه کارولین بتواند جوابی دهد مرد ناشناس بشوخی
گفت :

- ایشان را ببخشید کنت . توجهشان بمن جلب بود .

وبعد بروی کارولین تبسم کرد ، بعد خطاب به کنت افزود :

- باید بداشتن چنین دختری بشما تبریک گفت، کنت از لحظه ای

پیش منم تصمیم گرفتم هر وقت بچه دار شدم بچه هایم را در دهات و دور
از پاریس بزرگ کنم ...

و با صدای آهسته تری گفت :

- کنت عزیز . این چه بلائی است سرخانه تان در آورده اید ؟

اینجا را نشناختم اگر به سیمون برنمیخوردم، هیچ نمانده بود برگردم ...
و بعد

در حالیکه با انگشت تهدید میکرد ، آهسته تر گفت :

- کنت ، نکند مجسمه ها و تابلوهای ناپلئون را دور بریزد .

انگلیس‌ها حاضرند همه را بقیمت خوب بخرند . به اندازه يك طومار سفارش بمن داده‌اند . میتوانم روی شما حساب کنم ؟ تا جائیکه یادم مانده مجسمه‌ها و تابلوهای شما نظیر نداشت . امپراطور بیچاره را کجا تبعید کرده‌اید . به زیرزمین ؟

کارولین در دل گفت :

- موجود عجیبی است . هیچ نمیشود فهمید کدام حرفش راست و کدام حرفش دروغ است .

مرد ناشناس تعظیمی بجای آورد و دور شد . کارولین همراه پدرش بطرف میزی رفت که قرار بود صدویست تن از برجسته‌ترین شخصیت‌های پاریس دورش بنشینند . بین راه کارولین پرسید :

- پدر ، این جوان را میشناختی ؟

- مگر حتماً باید بشناسمش ؟

- خوب ، البته پدر ، برای اینکه خودت اسمش را در لیست مدعوین نوشتی ، مگر درست بعد از اسم تالیران نوشتی : دوک سیریل-میکل آنژ بلومر ؟

کنت بلحن نجوا گفت :

- عجالتاً جای اینحرف‌ها نیست دخترم . برای تو خبر مهمتری دارم . الساعه خبر رسیده که امپراطور استعفا داده . من و تو باید بساهم مفصل صحبت کنیم .

*

وقتی موزیک مترنم شد همه‌ی مهمانان راتحت الشعاع قرار داد . اندکی نگذشت که همراه با آهنگ (شیپور داوطلبان) اثر (ژرمیا کلارک) آهنگساز معروف سرو غذا آغاز شد . بمحض اینکه شصت غلام بچه

خوبرو در لباسهای قشنگشان قدم بسالن گذاشتند، بانگ تحسین از حضار برخاست.

شلوارهای غلام بچه‌ها تنگ و از تریکوی مشکی بود. راسته شلوارها با نوار قرمز یراق دوزی شده بود. جلیقه‌های از مخمل قرمز، رنگ شراب بورگونند را برابر نظم مجسم میکردند. روی پیش سینه جلیقه‌ها علامت گل سرخ و شمشیر یا آرم خانوادگی (دولاروم)‌ها خامه‌دوزی شده بود. دور یخه و سر آستین‌هایشان از تور سفید آهار خورده بود. روی سرهای پسرانه و پرمویشان کلاه‌های قرمز قرار داشت.

این منظره‌ای غیر عادی بود. زیرا خاطره ضیافت‌های مجلل در بارهای قرن شانزدهم را در خاطره‌ها زنده می‌کرد. غلام بچه‌ها با حرکاتی نرم و با کمال ادب بشقاب‌ها و سینی‌ها را روی میز دراز و پایه کوتاه چیدند. تالیران که سمت چپ کارولین نشسته بود سر بترفش گرداند و در حالیکه پیشخدمت‌ها را نشان میداد پرسید:

– ایده از شماست، کنتس؟

– آری عالیجناب.

– ظاهراً باید استعداد زیادی برای لباس پوشیدن داشته باشید.

از من بشما توصیه بالباس امشب‌تان هرگز به صومعه نروید. چونکه بدون تردید باعث شکستن توبه همه تارکین دنیا خواهید شد... بگوئید بینم حقیقت دارد در لباس قزاقی به پاریس آمدید؟

در اثنائیکه پیشخدمت‌ها مشغول آوردن پیش‌غذا بودند، کارولین شروع به تعریف ماجرا کرد. اما حضور ذهن نداشت و نگاهش را دائم به آنسوئی متوجه میکرد که دوک بلومر کنار مادر بزرگش نشسته بود... کارولین در باره او اطلاع زیادی نداشت. همینقدر میدانست

فوق العاده متمول بود ، همیشه بهترین و گرانترین لباسها را می پوشید ، کلکسیون کاملی از اشیاء زیر خاکی مصر داشت و در هیچ ضیافتی اسمش از قلم نمی افتاد ...

مدتی بالذت نوه و مادر بزرگ را کنار هم تماشا کرد . پیرزن قیافه اصیل داشت . گیس سفیدش را با نهایت سلیقه پشت سرش جمع کرده و گره زده بود . تالیران که مسیر نگاه کارولین را کشف کرده بود گفت :

– نسبت به دوک بلومرا احساس حسادت میکنم . چنین بنظر می آید که قلب زیباترین زن این مجلس را ربوده باشد ... کارولین سرخ شد و جواب داد :

– اشتباه میفرمائید عالیجناب. دارم از خودم میپرسم، مردی مثل او چگونه میتواند تا این اندازه زبان باز ، خودبین و تو خالی باشد ... تبسم پر معنائی بر لبهای تالیران نقش بست و جواب داد:

– انسان نباید درباره اشخاص از روی ماسکی که قیافه باطنیشان را پشتش مخفی کرده اند قضاوت کند . همه ما دانسته یا ندانسته چنین ماسکی بصورت داریم. مثلاً همین پدرتان، تایکی دو روز پیش، ماسک يك ژنرال طرفدار ناپلئون را بصورت زده بود ، در حالیکه فعلاً در جلد دیگری حلول کرده است . اگر مرا نسبت به این تغییر ماسک سریع مشکوک می یابید ، پوزش میطلبم . ولی میخواهم بدانم این شما بودید که پدرتان را قانع کردید ماسکش را عوض کند ؟

– اگر بگویم آری ، باور میفرمائید ؟

– شما زنها موجودات عجیبی هستید . میتوانید محرك شر باشید یا محرك خیر . نفوذ شما روی ما مردان باور نکردنی است. مثلاً

همین دوشس دودینو بود که باعث شد من از جنگ رویگردان شوم و خودم را وقف صلح کنم . اگر شما هم تا این اندازه روی پدرتان نفوذ داشته باشید مایه مسرت و امیدواری است ...

پیشخدمت‌ها ظروف غذای اول را جمع کردند و کباب شکار و پرندگان وحشی و ماهی سرمیز آوردند . برای اینکه غذا سرد نشود ، ظروف چینی را قبلاً گرم کرده بودند میوه و سبزیهای پخته نیز سروشد . شراب همه رقم وجود داشت . و بر بدنه جامهای کریستال علامت گل‌سرخ و شمشیر تراش خورده بود . تالیران با چنگال طلا مختصری از کباب آهوی آلا پترزبورگ برداشت ، در دهان گذاشت . مزه مزه کرد و گفت :

– عالی است ، کنتس . حقش است يك مدرسه آشپزی دایر کنید . پاریس به این مدرسه احتیاج دارد . در چهار دیواری این شهر تقریباً داشتیم طعم غذای گرم را فراموش می‌کردیم .

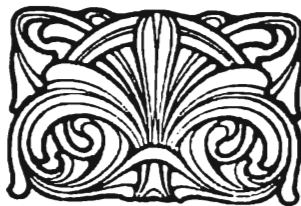
کارولین بمفهوم کنایه تالیران پی برد . زیرا خبر داشت که در دربار ناپلئون تقریباً همیشه غذای سرد سر میز آورده میشد و درباریان از این بابت دلی پر خون داشتند . لذا متبسمانه در جواب گفت :

– آخر ، عالیجناب ، مادرم اطریشی بود و بطوریکه میدانید اطریشی‌ها هنرمندترین آشپزهای اروپا بحساب می‌آیند ...

تالیران جام شرابش را برداشت و بلند شد . همه فرو نشست . سالن غرق در سکوت گردید تالیران در برابر کارولین تعظیم کرد و گفت :

– سلامتی خوشگلترین میزبان پاریس مینوشیم !
همه نگاهها متوجه کارولین شدند و همه گیلاسهایشان را بسوی

او دراز کردند . کارولین باتکان دادن سرو لبخندی که مردان را جادو کرد
وحسادت زنان را بجوش آورد تشکر کرد .
تالیران که متوجه عکس العمل مهمانان شده بود سردر گوش
کارولین گذاشت و نجوا کرد :
- کنتس ، شما چون گردبادی از راه نرسیده پاریس را تسخیر
کرده‌اید ...





وقتی مهمانان از پشت میز برخاستند و بسالن پذیرائی

رفتند به اشاره کارولین ارکستر مشغول نواختن تازه ترین و جنجالی ترین آهنگ رقص اروپا شد. این آهنگ، آهنگ والس بود. طبقه سالمند والس را تحریم کرده بود اما طبقه جوان بآن دل بستگی داشت. بهمین مناسبت هم بود که وقتی آهنگ والس شروع بنواختن کرد هیچکس جرئت نورزید رقص را افتتاح کند. زیرا خیلی ها والس بلد نبودند. در این گیر و دار دوک بلومر از میان جمعیت راهی بروی خود گشود، یکسره بطرف کارولین رفت، در مقابلش تعظیم کرد و گفت:

— کنتس بمن افتخار میدهید؟

کارولین تبسمی کرد. متقابلاً در برابر دوک با احترام زانو زد، در آغوش او جای گرفت و خودش را سبکبالانه به نوای لطیف و سحرانگیز والس سپرد.

در آن اثنا پیشخدمتها میز سالن غذاخوری را جمع کرده بودند داشتند آن را مبدل به بوفه می‌کردند. بطری‌های شراب، شامپانی، لیکور، عصاره نارگیل، و آب میوه را می‌چیدند و سینی‌های بزرگ نوربلین اصل پر از میوه، شیرینی‌جات، و ساندویچ را بینشان قرار میدادند... وقتی موزیک قطع شد، کارولین نشئه از رقص لحظه‌ای به‌سینه دوک تکیه داد، صدای ضربان قلب او و صدای کف‌زدنهای سایرین را شنید، همگی درباره رقص و ضمناً درباره زیبائی پیراهن کارولین حرف می‌زدند و همه متفق‌القول بودند که گوئی خدا آندو را برای هم آفریده بود. دوک پرسید:

– موافقید گلوئی تازه کنیم؟

در حالیکه موزیک مجدداً مشغول نواختن شده بود، دوک بازویش را به کارولین داد و باهم بیکی از سالن‌های خلوت مجاور رفتند. دوک گیلاسی شامپانی بدستش داد و پرسید:

– پناه بر خدا. شما والس را کجا یاد گرفتید؟

– در منزل و جلوی آئینه، جلوی آئینه‌های قصر روزامبو. والس اطریشی است و بطوری که میدانید ما هم نصفمان اطریشی است. کارولین فرصت توضیح بیشتر نیافت. زیرا همان لحظه یک افسر اطریشی برابرش تعظیم نمود و او را برای دور دوم رقص دعوت کرد.

*

هنگامیکه پیشخدمتها مشغول خاموش کردن شمعهای قصر کنت دولاروم آلری بودند، در پاریس سپیده صبح تازه داشت می‌دمید. کارولین

در سرسرا مقابل آئینه قدی ایستاده بود . گرچه ضیافت تمام شده بود ، اما شور و نشاط آن و آهنگک والس هنوز در عروقش میجوشید . خواب از سرش پریده بود و خودش را نشئه حس میکرد : نشئه از شراب ، نشئه از زندگی ، نشئه از زمان حال و نشئه از آینده

اما ، نه . کارولین با آینده هم میانه‌ای نداشت . او گذشته و آینده را فراموش کرده و فقط سرسپردۀ حال بود . در فکرش فقط دو کلمه دور میزد : (اینجا) و (حالا) به آئینه نزدیکتر شد . آرایش موهایش کمی بهم خورده بود . اما رنگ پریدگی مختصرش ، هوس انگیز ، وحشی و رام نشدنی بودنش را تکمیل میکرد . بالاخره جلو رفت دست روی شانۀ دخترش گذاشت و گفت :

– امشب پاریس زیر پای تو بود . بهتر بگویم تو آفتابی بودی که در ظلمت شب پاریس طلوع کردی .
کارولین تبسم کنان جواب داد :
– ولی ضیافتمان هم بی نظیر بود . در شکوه و جلال نظیر نداشت .
خیلی گرم بود .

– تنها علت گرمیش تو بودی .
کنت سینه‌ای صاف کرد و افزود :
– گوش کن ، کارولین ، از فونتن بلو خبرهائی دارم ...
کارولین چرخه زد ، رو در روی پدرش ایستاد و با ناباوری پرسید :

– امپراطور جداً استعفا داده ؟
– آری . و بطوریکه شایع است این بار برای همیشه .
– پدر ، وقتی کار به اینجا کشیده ، دیگر چه چیز را میتوان

نجات داد ؟

- در همین زمینه است که میخوام با تو صحبت کنم. پاریس پر از بوناپار تیست ها است. در فونتن بلو نیز متجاوز از پنجاه هزار سرباز وجود دارد . بكمك این عده خیلی کارها میتوان کرد. امپراطور در کودتای اولش بكمك فقط ۲۰۰۰ سرباز پیروز شد. حالا که جای خود دارد. کارولین با تعجب پرسید:

- پس اگر اینطور است ، چرا استعفا داد ؟

- استعفای اولش فقط يك مانور بود . ولی نمیدانم چه باعث شد که این بار استعفای قطعی بدهد. هیچ بعید نیست مارشال ها مجبورش کرده باشند.

- خوب. پدر، با پیش آمدن شرایط جدید تو چه قصدی داری؟
قصد داری نقشهات را همچنان دنبال کنی؟ آنها هم یکه و تنها ؟
کنت آب دهانش را قورت داد و گفت :

- فوشه هم جزو ما است. بمردی مثل فوشه میتوان خیلی امیدها بست ...

بعد خم شد شمعدانی برداشت و توصیه کرد :

- اینجا، جای مناسبی برای این صحبت ها نیست . بیا به اتاق کارم برویم، در آنجا دستم را برایت رو می کنم . در آنجا برایت میگویم که چه در سر دارم و چه باید بکنیم...

کارولین ساکت همراه پدرش راه افتاد. افکارش هنوز در اطراف ضیافت دور میزدند. کارتی را که دوک بلومر هنگام خدا حافظی به او داده بود ، هنوز در دست چپش میفشرد . کنت در اتاق کارش را باز کرد خودش از پیش و دخترش از دنبال تو رفتند . کنت در را بدقت

پشت سرش بست و شمعدان را روی میز تحریر گذاشت .
کارولین بدون مقدمه پرسید:

- پدر، این دوک بلومر چه جور آدمی است؟

کنت نگاهش را روی دخترش ثابت نگهداشت و بیاد آورد، این دومین باری بود که کارولین حرف دوک بلومر را پیش میکشید . برای جواب دادن تردیدی بخرج داد و بعد گفت :

- چه جور آدمی است ؟ از نظر خیلی از زنان يك نیمه خدا، يك عاشق پیشه جسور ، از نظر خیلی از مردان يك موجود حراف ، سطحی و لافزن، از نظر من يك موجود تأثر انگیز. داستان او داستان مردی است که وانمود میکرد ، آنچیزی را که يك انسان محال است بتواند فراموش کند ، فراموش کرده است .

واندکی در قیافه دخترش دقیق شد و ادامه داد :

- دخترم ، خوب کردی درباره او از من اطلاعاتی خواستی . امیدوارم وقتی سرگذشت او را بشنوی بتوانی مرا بهتر بفهمی . زیرا او کاری کرده که محال است روز و روزگاری از من سر بزند. او بخودش خیانت کرده است !

توجه کارولین بشدت به موضوع جلب شده بود، زیرا در عمرش هرگز پدرش را تابدان حد جدی ندیده بود . بی اختیار ترسی درخودش احساس کرد . زیر لبی گفت :

- مطمئن باش پدر. سعی میکنم ترا بفهمم.

کنت روی يك صندلی که روکش ماهوت داشت نشست. دستی

به موهای سپیدش کشید و تعریفش را اینطور شروع کرد :

- بلومرها ، ثروتمندترین ، اصیلترین و مغرورترین خانواده آریستوکرات فرانسه بخصوص ایالت (بورگوند) بودند . املاک

وسیعشان در حومه (لیون) قشنگترین و رومانتیکترین و حاصلخیزترین خطه فرانسه بحساب میآمد . کارخانجات ابریشم کشی و ابریشم بافی شان در سراسر اروپا بی مانند بود و کشتی های تجارتی شان خود يك قدرت دریائی بشمار میآمد . قصرشان لبریز از نفایس ، گنج ها ، جواهرات و اشیاء عتیقه بود . این گنجینه به اندازه ای جالب و تماشائی بود که حتی سلاطین و ملکه های اروپا نیز با حسرت از آن یاد میکردند . بلومرها بقدری مقتدر بودند که حتی انقلاب نیز جرئت نکرد به آنان نزدیک شود . اما از آنجائیکه رژیم انقلاب وجود بلومرها را خاری در چشم خود تلقی میکرد ، یکی از روزهای سال ۱۷۹۳ به فوشه مأموریت داد حق این خانواده را کف دستش بگذارد و فوشه نیز این مأموریت را بسبب خودش انجام داد .

از نظر فوشه چون گیوتین کند بود و با تأنی کار میکرد ، دستور داد تمام بلومرها را دستگیر کنند . بعد قربانیانش را که از صدها نفر متجاوز بودند ، ریشه کرد ، به دشت (بروتو) واقع در آنسوی (رون) برد ...

در اینجا کنت برخاست در اتاق مشغول پائین و بالا رفتن شد و بمحض اینکه کمی بخود آمد افزود :

– در آن کشتارگاه کلیه افراد خانواده بلومر طی یکروز کشتار شدند ... حتی اسم سیریل میکمل آنرهم که در آن روز شوم پسر بچه چهارده ساله ای بیش نبود ، در لیست کشته شدگان ثبت گردید ... ولی بعد شایع شد سیریل بکمک معجزه ای از آن حمام خون جان بدر برده ، به انگلستان گریخته و حالا نزد مادر بزرگش زندگی میکند ... این بود سرگذشتی که میخواستی بشنوی .

کارولین با احتیاط گفت :

- و این ...

پدرش بمیان حرف او دویده گفت :

- آری، و این بلومری که تو امشب دیدی همان پسر بچه از حمام
خون جان بدر برده است . راستش من از او خوشم نمی آید، زیرا بجای
اینکه در فکر انتقام باشد دائم میخندد ، دائم مسخره بازی در میآورد ،
دائم اوقاتش را با زنان میگذراند . بنظر میرسد آن فاجعه فراموش ناشدنی
را فراموش کرده باشد . رفتارش طوری است که اصلاً انگار نه انگار
چنان اتفاقی افتاده است . نمیخواهم درباره اش قضاوت کنم . اما سر بسته
میگویم که او را نمیفهمم . از او سر در نمی آورم . من اگر جای او بودم
شمشیرم را تیز میکردم و تا انتقامم را نمیگرفتم دمی آسوده نمی نشستم .
آری من اگر جای او بودم تا کنون خاک پاریس را بتوبره کشیده بودم .
هنوز که هنوز است فرانسه این کشتار بیدلیل فوشه را فراموش نکرده
و از آن با نفرت یاد میکند و مطمئنم که هر گز هم فراموش نخواهد کرد .
در این میان فقط اوست که

کارولین که با اندوه بسیار به تعریفهای پدرش گوش داده بود ناگهان
وسط حرف او دوید و پرسید:

- و حالا تو میخواهی ، با این فوشه با این جانی بالفطره هم
توطئه شوی؟ منظورت همین است؟

کنت جواب فوری نداد، لحظه ای مکث کرد ، از پنجره بیرون
را تماشا کرد و بعد با ملایمت گفت :

- من قصد دارم او را آلت دست قرار دهم ، دخترم . بعضی
اوقات صلاح در اینست که انسان با شیطان هم همدست شود .
- از این بیم نداری که فوشه هم متقابلاً ترا آلت دست قرار دهد؟

حدس نمیزنی این شیطان لعین برای اینکه بتواند دست ما را بخواند،
خودش را بین ما جا زده ؟

- نه دخترم ، هیچ حدس نمیزنم . اصلاً میدانی من به ریسک
فکر نمیکنم . من فقط به هدف فکر میکنم .

کارولین یکبار دیگر در اطرافش ترس احساس کرد . خواست
از پدرش بخواهد خودش را کنار بکشد و در خطر نیندازد . ولی چون
پدرش را خوب می شناخت اصلاً حرفش را هم بمیان نیاورد . اما در کنار
ترس مقداری هم غرور احساس کرد . غرور نسبت به پدری که در عین
آفتاب لب بام بودن ، هنوز آنقدر خون گرم و کوهی از اراده بود . آری ،
کارولین احساس کرد که از این بابت ها ، چقدر پدرش شبیه او و چقدر
او شبیه پدرش بود .

*

فردای شب ضیافت ، سالن کارولین غرق در سبدهای گل بود . کارولین
لبخند زنان بسراغ سینی بزرگ نقره ای رفت که روی میز قرار داشت .
سینی پر از دعوت نامه هائی بود که اشراف پاریس برای او فرستاده
و تقاضا کرده بودند به مجالس ضیافتشان افتخار دهد . برخی از پاکت های
معطر را نیز جوانان صاحب اسم و رسم فرستاده و ضمن تشکر از پذیرائی
دیشب از او وعده ملاقات خواسته بودند . کارولین چشمهایش را
هم گذاشت و از آنهمه پیروزی لذت برد . طی یک هفته چنان پاریس را
تسخیر کرده بود که هر وقت کسی اسم کنت روم آلری را بزبان می آورد ،
نه یک ژنرال طرفدار ناپلئون ، بلکه دختری برابر نظرش مجسم میشد
که گیسوانی برنگ آبی مشکی داشت ، چشمهایش مرموز و خاکستری
و خنده هایش یادآور نشاط انگیزترین ملودی ها بودند .

*

روزها چون برق و باد پشت سرهم آمدند و گذشتند ، دیر وقت شب ۱۸ مارس هنگامیکه کارولین از تئاتر برگشت پدرش را درسرسرا چشم براه خود دید. حدس زد باید خبری شده باشد . سلامی گفت و پشت سر پدرش بطرف اتاق کار او رفت. بمحض اینکه در پشت سرشان بسته شد . کنت انگشت روی نقشه‌ای که روی میز پهن بود گذاشت و گفت :

– این خط سیر ناپلئون است . روز ۲۰ مارس از فونتن بلو بمقصد جزیره‌ٔ الب حرکت خواهد کرد. تو باید بهتر تریبی هست ، بین راه، یعنی در (نهور) خودت را به او برسانی . او بطور ناشناس و با نام مستعار (کامپل) مسافرت میکند . از آن ببعدهش دیگر در دست خود تو است باید هر طور هست امپراطور را متقاعد کنی یکبار دیگر ضربه را فرود آورد . نقشه آماده اجراست و ماهم در پاریس دست به شمشیر آماده‌ایم . به او بگو از خروج از کشور صرف نظر کند و ما را در اجرای نقشه کودتا بنفع خودش مدد دهد. بمحض اینکه پایش به پاریس برسد فوری دست بکار می‌شویم .

کارولین بعلامت قبول سر تکان داد . اما هنوز هیاهویی را که ضمن نمایش آخرین پرده نمایشنامه (بریتانیکوس) اثر (راسین) در تئاتر درگیر شده بود توی گوش داشت گفت :

– پدر، حیف شد امشب به تئاتر نیامدی . در سالن تئاتر جنگ جالبی بین طرفداران بوربون‌ها (بوربون اسم خانواده سلاطین فرانسه بود) و علاقمندان ناپلئون در گرفت .

– در تئاتر؟

- آری ، بر سر يك چیز تزئینی یعنی يك عقاب طلائی ، آرم ناپلئون . طرفداران بوربون‌ها وقتی چشمشان به آن افتاد وجودش را در آنجا توهینی بخود تلقی کردند . تئاتر را بهم ریختند دريك چشم بهمزدن تماشاگران دو دسته شدند و بجان هم افتادند . لوئی هیجدهم که در تئاتر حضور داشت با عجله از سالن خارج شد .

کنت با افسوس گفت :

- اگر در این لحظه ناپلئون آفتابی شود ، پاریس در بست مال او خواهد شد . ولی نا امید نباید شد . بالاخره روزی پاریس دوباره باو تعلق خواهد گرفت . ما آماده ایم .

آنگاه دخترش را بغل کرد . بوسید و گفت :

- وقت زیادی نداریم ، سیمون منتظر توست . یادت باشد اگر اینجا اتفاقی بیفتد ، تو از هیچ چیز خبر نداری ، من شایع میکنم به (روآن) نزد عمویت رفته‌ای . خوب سفر بخیر . دعای من بدرقه راهت خواهد بود . از یاد نبر که فرانسه چشم امیدش را بتو دوخته است .

همدیگر را بوسیدند و برای هم توفیق آرزو کردند . بعد کارولین برای لباس عوض کردن بالا دوید . سیمون با کالسکه جلو در فرعی قصر انتظار میکشید . فانوس‌های کالسکه نوری لرزان و نا آرام روی پشت اسبها میانداختند .

وقتی کارولین از راه رسید ، سیمون در کالسکه را برویش گشود . اما دخترک شیردل ، سرش را بعلامت نفی تکان داد و عوض رفتن بداخل کالسکه از چرخ آن بالا رفت و روی نیمکت مخصوص سورچی بغل دست سیمون نشست .

سیمون هی کرد و اسبها کالسکه را از جا کنندند .

*

اسبهای خسته کالسکه خاک آلود را جلو حیاط نگهداشتند. هوا تازه داشت تاریک میشد. فانوس‌های مسافرخانه و نعلبندی مجاورش تلو تلو میخوردند و روشنائی مات و بیروچی به اطراف میپراکنده‌اند. سیمون از زوی نیمکتش پائین پرید و برای پیاده شدن به کارولین کمک کرد. کارولین برای پنهان داشتن صورتش، باشلق پالتو سفری سورمه‌ای رنگش را روی سرش کشیده بود. مسافرخانه‌ای که پدرش بدقت نشانی‌هایش را داده بود بیرون دروازه خروجی (نه‌ور) قرار داشت. و آن خانه‌ای باریک و دراز باد و بوران خورده بود. سرتیرهای قهوه‌ای رنگ پشت‌بامش پیش جهیده بودند و روی‌بام پوشیده از خزه بود. از داخل سالن مسافرخانه صدای عده‌ای که با لحن خشنی درهم برهم حرف میزدند شنیده میشد. کارولین گفت:

- ظاهراً زودتر از موقع رسیده‌ایم.

سیمون بدون حرف سر پائین انداخت. او داشت اسبهای خسته را باز میکرد. بطور کلی سیمون مخالف ماجراجوئی‌هایی بود که يك دختر قهرمانش باشد. از آن گذشته او از بازی جدید سردر نمی‌آورد. کارولین گفت:

- من میروم تو. در سالن منتظرت هستم. سعی کن زود بیایی.

سیمون که حالا دیگر اسبها را گشوده بود و میخواست افسارشان را به معجز ببندد و توبره گاه را سرشان ببندد گفت:

- اطاعت میشود. در ضمن سر و گوش هم اینطرف‌ها آب

میده‌م.

کارولین دامنش را کمی بالا کشید. از حیاط سنگفرش شده،

پر از گل و لای گذشت . با لگدی در مسافرخانه را گشود و داخل شد . اولین بوئی که بمشامش وزید ، بوی توتون چپق ، مخلوط بابوی اسب ، سفر ، و شراب ارزان قیمت بود . دود غلیظی که فضای سالن را اشباع کرده بود نمیگذاشت چشم چشم را ببیند . عده ای از مردان زمخت شهری و دهاتی پشت میزها نشسته بودند ، بلند بلند حرف میزدند و متلك های چارواداری نثارهم میکردند . اما بمحض اینکه چشمشان به يك زن افتاد انگار خفقان گرفتند . همهمه فرو نشست و همه سرهایشان را بسوی تازہ وارد برگرداندند . کارولین بی اعتنا به آنان از لابلای میزها گذشت و یکسره بطرف پیشخوان مسی و صاحب مسافرخانه رفت . همه با نگاه تعقیبش کردند . مسافرخانه چی که آستین های پیراهنش را بالا زده و پیش بندی کثیف و رنگ رفته بسته بود ، پنجاه ساله بنظر میرسید . آنچه در قیافه نسبتاً فربهش جلب توجه میکرد اثر زخم کبود رنگ روی پیشانی اش بود .

مسافرخانه چی چشمهای زرد و رنگ پریده اش را در حدقه چرخاند ، لحظه ای به او خیره ماند و پرسید :

– چه خدمتی میتوانم برایتان انجام دهم ؟

کارولین اطرافش را دید زد آنگاه سر پیش برد و نجوا کرد :

– من زن آقای کامپل هستم . قرار است در اینجا منتظر ایشان بمانم .

این دو جمله علامت رمزی بود که قرار بود به صاحب مسافرخانه بگوید . بشنیدن جملات رمز رنگ از روی مسافرخانه چی پرید . اثر زخم روی پیشانی اش محسوس تر شد . عصائی را که کنج دیوار تکیه داشت برداشت و با صدای بلند گفت :

– حتماً از راه رسیده‌اید و تشنه‌تان است . بفرمائید گلوئی تر کنید.

ضمن حرف زدن به سینی بزرگی که در آن چندین جام پر از شراب قرار داشت اشاره کرد . وقتی لنگان لنگان دور میشد افزود :
– همین الان ، و امیدوارم زخم اتاقی برایتان آماده کند .
کارولین جام شراب را تازه از توی سینی برداشته بود که احساس کرد دستی دور کمرش حلقه خورد و صدای مستانه‌ای گفت :
– سلام، خوشگله ، تو نمیترسی در این دوره و زمانه تنها سفر میکنی ؟

کارولین يك قدم عقب نشست . با نگاهی تحقیرآمیز سراپای مرد ناشناس را برانداز کرد . مردك تکیده ولاغر بود . از شدت مستی بزحمت سرپا بند میشد . این بار تلو تلو خوران جلو رفت ، سینه به سینه کارولین ایستاد و با لحن تملق آمیزی گفت :
– خوشگله ، تف به این تنهائی . موافقی امشب را دونفری باهم صبح کنیم ؟

نفسش بوی گند الكل میداد . در چشمهایش برق شهوت میدرخشید و مرتب آب دهان قورت میداد .

کارولین پاهایش را گشاد گذاشت و نهیب زد :
– از مقابل چشمم گمشو ، احمق مست .
سالن غرق در سکوت شده بود . همه با نگاههایشان آندو را میپايدند . کارولین چون دید طرف قصد رفع مزاحمت ندارد، بيك حرکت دستش را بالا برد و محتوی جام شراب را محکم بصورت او پاشید . مرد مست لحظه‌ای مبهوت ماند ، بعد دور لبهایش را لیسید ،

با پشت دستش صورتش را پاك كرد ، كله اش را پس انداخت و قهقهه
مستانه‌ای سر داد . کسی از میان جمعیت داد زد :

- ژوزف، خود شیرینی دیگر بس است . انشاءالله یادگرفتی
که از این پس چطوری بخانمها احترام بگذاری . بیا بگیر بتمرگ.
کارولین بی‌اعتنا به دیگران ، با نهایت خونسردی جام شراب
دیگری برداشت پای پنجره کنار در ، پشت میزی خالی نشست. چند
نفری مرد مزاحم و مست را گرفته بزور سرجایش نشانند. کارولین
برای اینکه بهتر بتواند بیرون را ببیند پرده زمخت و کتانی جلوه پنجره
را کنار زد . در روشنائی مهتاب ابر پاره‌ها را که بحال فرار در افق
نزدیک میشد تماشا کرد. باد شدیدتر میوزید و فانوس‌ها تلو تلو میخوردند.
سالن دوباره پر از همهمه شده بود منتها دیگر اوسوژه صحبت‌ها نبود،
بلکه همه داشتند، درهم و برهم از ناپلئون و تبعیدش به جزیره‌الب سخن
میگفتند.

اما کارولین گوش بحرفهای آنان نداشت . او بخودش میاندیشید
و بسرنوشتی که او را برخلاف اراده اش بدین ماجرا کشانده بود.

*

صدای توقف چند کالسکه جلو در مسافر خانه و شبهه‌آسبی کارولین
را بخود آورد. هیچ‌نمانده بود از جا بپرد و بیرون بدود. اما هرطوری
بود خونسردیش را حفظ کرد. وقتی خوب دقت کرد دو کالسکه بیشتر
ندید. از کالسکه اولی سه نفر پیاده گشته، وارد مسافر خانه شدند. هر سه
بلند بالا و رشید بودند . از زیر شنل‌های تیره رنگشان اونیفورم‌های
قشنگشان دیده میشد . اولی که قیافه‌ای سرخ داشت يك صاحبمنصب
انگلیسی بود . دومی که کلاه قزاقی بر سر داشت يك صاحبمنصب روسی

بود و سومی که موقع راه رفتن نوک شمشیر بلندش بزمین سائیده میشد
يك صاحبمنصب اطریشی .

در اثنائیکه آن سه با مسافرخانهچی سرگرم گفت وگو بودند ،
کارولین با احتیاط برخاست و ازسالن خارج شد. سیمون که درحیاط
انتظارش را میکشید آهسته گفت :
- توی کالسکه دومی است .

دو صاحبمنصب در اطراف کالسکهها پاس میدادند . کارولین از
اندک غفلت آنان استفاده کرد، پیش دوید، در کالسکه را گشود ناپلئون
تا او را دید شناخت . با تعجب داد زد :
- کنتس!

بیش از آن نتوانست چیزی بگوید. از مشاهده کارولین دستخوش
هیجان شده بود، اما از اینکه دخترک او را در آن عاجزانهترین لحظات
زندگی میدید احساس خجلت کرد . کارولین سر در کالسکه کرد و
آهسته گفت :

- اعلیحضرتا ، خوب گوش کنید. من از پاریس آمده‌ام . پدرم
مرا فرستاده . گفته بشما بگویم...
ناپلئون بی اعتنا به گفته‌های کارولین خم شد ، دستهای او را
گرفت و با ناباوری گفت :

- کارولین ... کارولین ... راستی راستی این شما هستید؟
بعد مثل اینکه ناگهان موقعیتش را درک کرده باشد، دستهایش را رها
نمود. همان لحظه صاحبمنصبان اطریشی، روسی و انگلیسی از مسافرخانه
بیرون آمدند و گفتند :

- اعلیحضرتا ... لطفاً دنبال ما بیائید.
ناپلئون با تکان دادن سر موافقت کرد. کلاه سه گوشش را از کنارش

برداشت روی سر گذاشت. شنل سیاهش را محکمتر دور خودش پیچید،
پیاده شد و گفت :

— آقایان از شما يك خواهش دارم. این زن را می بینید؟ معشوقه
من است . او تنها کسی است که در این دم آخر بمن وفادار مانده . او
از پاریس بقصد آخرین دیدار رنج سفر را بخود هموار کرده و خودش
را باینجا رسانده . لطفاً موافقت کنید فقط امشب را با من بگذرانند .
صاحبمنصبان بی آنکه به کارولین توجه مخصوص نشان دهند
گفتند :

— بعد فکری میکنیم .

سه صاحبمنصب او را چون اسیری در میان گرفتند . در حالیکه
مسافر خانه چی فانوس بدست جلو جلو حرکت میکرد ، راه افتادند و
از دری فرعی تو رفتند. کارولین هم با چند قدم فاصله دنبالشان رفت.
خودش از خونسردی و بیباکی خویش تعجب میکرد و در عین حال
مناظری که بین راه پاریس و (نهور) دیده بود برابر نظرش رژه رفتند.
خبر فرار امپراطور بسرعت برق و باد در همه جا پیچیده بود و
تقریباً در تمام دهکده های بین راه عده ای برای کشتن او، با سنگ و چوب
و چماق مسلح شده بودند . کارولین بیاد آورد که چگونه ، حتی در
دهکده ای دار برپا کرده و عروسک پوشالی ناپلئون را به آن آویخته
بودند .

*

کارولین پالتو سفریش را کند . جلو آئینه شکسته نصب شده
بالای کمد ، موهایش را مرتب کرد . پیراهن مغز پسته ای رنگش بسیار
برازنده بود و پستی و بلندی های اندامش را بیشتر بچشم میکشید . از

اینکه اجازه داده بودند شب را با امپراطور بگذرانند سخت خوشحال بود. زیرا فرصت داشت دربارهٔ نقشهٔ پدرش بتفصیل با او صحبت کند. از توی آئینه دید که امپراطور پشت به او جلو بخاری دیواری ایستاده بود و داشت دستهایش را گرم میکرد. زن مهمانخانه چای که ملحفه‌های تخت را عوض کرده بود، حالا داشت میز را میچید. وقتی زنك اتاق را ترك گفت، کارولین بطرف میز رفت و مؤدبانه گفت:

– موافقید شام بخوریم؟

در بشقاب‌های بدل چینی گلدار ساده‌ترین غذای ممکنه یعنی – پورهٔ سیب زمینی، کلم ترش و کالباس چربی‌دار سرو شده بود. ناپلئون قدم آهسته به میز نزدیک شد و پشتش نشست. درعین بی‌اشتهایی با غذا بازی بازی کرد. یکی دو لقمه خورد، جرعه‌ای شراب نوشید و دوباره بفکر فرو رفت...

از وقتی که قدم به اتاق گذاشته بودند، نه یک کلمه حرف زده و نه حتی برای دیدن کارولین سر بالا کرده بود. کارولین در دل گفت:

– عجب تجدید دیداری. در این اتاق دهاتی! جلو این پرده‌های مندرس! روی این فرش نخ‌نما شده! و در آغوش این دیوارهای چرب و کثیف!

بی‌اختیار بیاد آنشب در فونتن بلو افتاد. آن اتاق مجلل، آن پرده‌های زربفت، آن قالی لطیف، و آن غذای شاهانه نیمه شب را با این اتاق، این پرده‌ها، این فرش و این شام فقیرانه مقایسه کرد.

آهی کشید و گفت:

– اعلیحضرتا، پدرم مرا فرستاده تا به اطلاعاتان برسانم، برای

بازگشت شما همه چیز آماده است. ناپلئون سرش را بلند کرد ، لحظاتی
اندوهگینانه او را نگرینست .

کارولین ادامه داد :

– اعلیحضرتا ، درپاریس همه منتظر شما هستند . حتی فوشه هم
بما پیوسته است و خیلی های دیگر . همه تصمیم دارند ، اگر شما برگردید
پاریس را بعنوان پیشکشی زیر پای شما بیندازند . یکبار دیگر تأکید
میکنم پاریس منتظر شما است .

ناپلئون با صدائی که بزحمت شنیده شد گفت :

– منتظر من ؟ نه دیگر هیچکس منتظر من نیست . دیگر هیچکس
مرا نمیخواهد ...

کارولین بازگفت ، و بازگفت . در تقاضایش اصرار کرد و سعی
نمود هرطور بود او را راضی به بازگشت کند . اما ناپلئون سرسختانه
مقاومت کرد . ظاهراً هو او را برای يك ريسك ديگر خیلی پس میدید .
کارولین احساس کرد آنچه که آن مرد درهم شکسته در آن لحظه حساس
احتیاج داشت حرف نبود ، بلکه محبت بود . بلند شد ، بطرفش رفت ،
لختی پشت سرش ایستاد ، آنگاه دستهایش را عاشقانه دور گردن او
انداخت و سرش را روی شانهاش گذاشت . مویش را بوسید و بوئید
و آهسته آهسته را زمزمه کرد . اینهمه لطف حالت بیگانگی را از بینشان
محو کرد .

ناپلئون گونه بگونه کارولین سائید . چشمهایش را بوسید و
آرام آرام او را به آغوش کشید . کارولین دستخوش تمنای غریزی در
دل گفت :

– تا کنون شهرت و قدرتش بین ما دیوار کشیده بود ، اما حالا

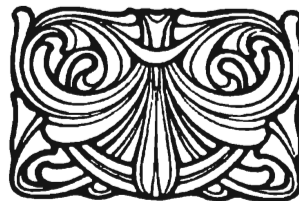
دیگر مانعی بین ما نیست . نمیدانم چرا حالا دیگر آن نیروئی که مرا
در برابرش وادار بمقاومت میکرد درخود نمی یابم.

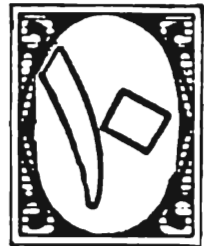
حق با کارولین بود. این مرد در جامهٔ مشکی ساده اش يك موجود
دیگر بود. آری ، این ناپلئون سرنگون شده و فراری جاذبه‌ای بیشتر
از آن ناپلئون امپراطور و مطلق‌العنان قبلی داشت . کارولین از خودش
پرسید :

— آیا احساس عجیبی که درمن میجوشد عشق است یا افسون این

لحظات خود فراموشی ؟

کارولین دیگر چیزی نفهمید و دیگر چیزی نپرسید.....





بمحض اینکه اولین روشنائی صبح از لای پرده‌های تیره بدرون اتاق افتاد ، کارولین در آغوش امپراطور فرانسه از خواب بیدار شد، چون دلش نمی‌آمد امپراطور را بیدار کند، مدت‌ها در تنگنای بازوهایش بیحرکت باقی ماند. از حرارت بدنش لذت برد و بصدای نفسش گوش داد و در قلبش به او علاقه بیسابقه‌ای احساس کرد .

اتاق پر از بوی نیمسوزهای خاموش بود. شنل مشکی و اونیفورم ناپلئون روی دسته‌ی صندلی قرار داشت. از ته راهرو صدای پاهائی شنیده شد . دوسه نفر بلند بلند باهم حرف می‌زدند. صدای پاها نزدیکتر شدند. ناگهان مشت سنگینی به در کوفته شد و صدای خشنی گفت :

– اعلیحضرتا، ساعت پنج است. مجبوریم زود حرکت کنیم.

ناپلئون شبیه سر بازی که عمری در جبهه‌های جنگ گذرانده باشد بسرعت بیدار و در بستر نیم خیز شد . لحظه‌ای طول کشید تا موقعیتش

را بیاد آورد و دانست در کجاست . روی کارولین خم شد ، بوسه‌ای از لبهای او ربود و دستش را نوازشگرانه برپیکر او کشید ...

کارولین تبسم کنان پرسید :

– خوب ، حالا اعلیحضرت بامن بیاریس می‌آیند ؟

ناپلئون جواب داد :

– بیاریس خواهم آمد کارولین ، اما نه حالا . بیاریس دوباره خودش را زیرپاهای من خواهد دید . بیاریسی‌ها باز بمن امپراطور خطاب خواهند کرد . مطمئن باش .

– ولی اعلیحضرتا ، فعلاً بیاریس برای پذیرفتن شما آماده‌تر از هر موقع دیگر است . کشتن این چند صاحب‌منصب اجنبی و یافرار از جنگ آنان زحمتی ندارد . اگر موافقت کنید من حاضرم همه کارها را روبراه کنم .

ناپلئون بانگاہ تحسین آمیزی او را تماشا کرد . آنگاه سر او را بسینه گرفت . موهایش را نوازش داد . لاله گوشش را بوسید و زمزمه کرد :

– درعمرم هیچ زنی را به اندازه شما دوست نداشته‌ام کارولین . شما خواستنی ترین زنی هستید که بزندگی من قدم گذاشته . آخ که چه خوب میشد اگر همیشه در کنارم میماندید .

– اعلیحضرتا ، پس مرا با خودتان به الب ببرید ...

ناپلئون سرش را خیلی جدی تکان داد و گفت :

– نمیدانید چقدر انتظار داشتم چنین خواهشی را از من بکنید .

متأسفانه همراه بردن شما غیر ممکن است . مراجعت شما بیاریس ضروری است ، زیرا در اثنائی که امپراطوری وجود ندارد بگذارید بیاریس اقلان

يك امپراتريس داشته باشد . آخ كه اين مقام شامخ چقدر براننده شماست .

هوا تقريباً روشن شده بود . چشم نامحرم روشنائى روز ، هر لحظه بيشتر بداخل آن آشيانه عشق نفوذ ميكرد و وضع مبهم وشاعرانه آنجا را بهم ميزد . حوادث بعدى بسرعت اتفاق افتادند . آنچه در خاطرۀ كارولين بجای ماند عبارت بود از : طعم آخرين بوسه ، مزۀ يك وداع عاشقانه ، دور شدن صدای پای ناپلئون و صاحبمنصبان خارجى ، و در افق ناپديد شدن كالسكه ها .

*

وقتى درخم جادۀ خاكى و پردرخت ، گردوغبارى كه كالسكه ها هوا کرده بودند ، فرونشست ، كارولين آهى كشيد و از پنجره جدا شد . لب تخته خواب نشست . لحظه اى به اطراف نگاه كرد . اتفاقات شب گذشته را يكبار ديگر برابر نظر مجسم كرد و بى اختيار احساسى عجيب نسبت بمردى كه درراه تبعيد بود درخود يافت . نميدانست اسم آن احساس را عشق بگذارد يا نشئه اى ناشى ازچند ساعت درآغوشى پرتما ...

ضربه اى كه بدرنواخته شد او را از رؤياهايش بدرآورد . سيمون بود . صبحانه آورده بود . سيمون سلام گفت . ميز را جلوتخت كشيد . سيني صبحانه را روى ميز گذاشت . عطر قهوه و بوى نان تازه كارولين را بياد گرسنگى اش انداخت . تبسمى كرد و گفت :

– مرسى سيمون . توهميشه بموقع بياد من ميافتى .

اما سيمون بلبخند او جواب نداد . همانطور جدى باقى ماند و شبیه پدرى نگران ، نگاهش را بروى او دوآند . سرانجام براى اينكه چيزى گفته باشد پرسيد :

- اسبها را ببندم ؟
- آری ، سیمون ، تایکربع دیگر حاضر می‌شوم .
- بسیار خوب ، کنتس .
سیمون راه افتاد تا از اتاق خارج شود ، اما کارولین بصدای بلند گفت :

- سیمون ..
سیمون ایستاد و جواب داد :
- بله .
- این چه قیافه‌ای است بخودت گرفته‌ای ؟ ترا چه میشود ؟
سیمون سرش را تکان تکان داد و گفت :

- هیچ کنتس . چیز مهمی نیست . فقط نمیدانم چرا دلم شور
میزند . فقط نمیدانم چرا دلم میخواهد هرچه زودتر حرکت کنیم

*

با وجودیکه بین راه منزل بمنزل اسب عوض میکردند ، باز
مراجعتشان بپاریس دوروز طول کشید . نگرانی سیمون به کارولین هم
سرایت کرده بود . دائم تأکید میکرد :
- سیمون اسبهارا تندتر بتازان .

بهمین جهت هم بود که وقتی درظهر روزدوم بآخرین منزل، یعنی
مسافرخانه «پورت روآیال دوشان» رسیدند ، خوشحال شد و نگرانش
تا اندازه‌ای برطرف گردید . بزودی آنجا را هم پشت سر گذاشتند .
سواد پاریس تازه ازدور پیدا شده بود که کارولین دید از ته دشت
سواری داشت بسویشان میتاخت . سواراونیفورم قزاقی بتن داشت و وقتی
نزدیکتر آمد او را شناخت . کارولین سراز پنجره کالسکه بیرون کرد و

با خوشحالی داد زد :

- فیلیپ !

سیمون لحظه‌ای پیش مهار اسبها را کشیده بود . فیلیپ از روی زمین بزمین پرید . کارولین نیز پیاده شد و مشتاقانه بطرف او دوید . خواهر و برادر بروی هم بوسه زدند و آنوقت کارولین پرسید :

- چه عجب به پیشوا زمان آمدی فیلیپ . بگو بینم اینجا انتظارمان را میکشیدی ؟

فیلیپ که کمی لاغر شده بود ، بالحنی جدی جواب داد :

- آری ، کارولین . از صبح امروز .

کارولین با سیمون که افسار اسب فیلیپ را بدست گرفته بود نگاه پرسش آمیزی رد و بدل کرد و پرسید :

- هیچکس از مسیر ما خبری نداشت . تو از کجا فهمیدی ؟

- مطمئن بودم که از راه مستقیم (پاریس - نهور) باز نخواهید گشت .

- باید اعتراف کنم که عیار ماهری هستی و رد پاها را خوب می‌یابی .

سعی داشت شوخی کند . اما نمیدانست چرانگرانی خاصی بصورت يك بغض راه گلویش را گرفته بود .

فیلیپ سرش را بزیر انداخته و ساکت مانده بود . خواهرش دیگر طاقت نیاورد . پیش رفت . بازوی او را گرفت . تکان تکان داد و پرسید .

- فیلیپ چرا حرف نمیزنی ، مگر خدای نکرده اتفاقی افتاده است ؟ آمدن تو به اینجا بی دلیل نیست .

فیلیپ بی آنکه سر بلند کند جواب داد :

– میخواهی چه اتفاقی افتاده باشد . پدر را توقیف کرده‌اند .
رنگ از روی کارولین پرید . وحشتزده يك قدم عقب نشست .
پشت دستش را بدن‌دان گزید و تقریباً داد زد :

– نه . باور کردنی نیست . فیلیپ . کی ؟ کی توقیفش کرد ؟
بچه دلیل ؟

فیلیپ سرش را تکان‌تکان داد و کارولین داد زد :

– حرف بزن فیلیپ . همه چیز را تعریف کن .
– تعریفی ندارد . کمیسر «تیبو» و افرادش دیشب آمدند ، او را
توقیف کردند و بردند . همین و همین .
– گفتی تیبو ؟

وفوری بیاد همان کمیسر جوانی افتاد که چندی پیش یکبار دیگر
برای توقیف کردن پدرش مراجعه کرده بود... نفرتی در وجودش زبانه
کشید وفي الفور تصمیمی وحشیانه گرفت . پرسید :

– پدر را کجا بردند ؟
– به ونسن ...

– پس باید هرچه زودتر خودم را بآنجا برسانم .
فیلیپ شهامت خواهرش را تحسین کرد . اما فکر کرد که اگر
خواهرش بآنجا میرفت آیا کور کورانه خودش را بکام خطر نمیانداخت ؟
– کارولین همه تلاشهات را برای نجات پدر بکار ببر . فقط
بهیچکس نگو که این یکی دوروز را کجا بودی .
– در «روآن» نزد عمو موریس بودم . جای دیگر که نبودم ...
– امیدوارم شاهی پیدانشود که شهادت دهد جای دیگر بودی ..

آخر زن زیبایی مثل تو خیلی جلب توجه میکند ...

کارولین، بازوی برادرش آویخت و گفت :

– فیلیپ، فیلیپ، تو باید برای نجات پدر بمن کمک کنی .

– تنها کاری که از دستم برمیآمد کردم . یعنی به اینجا آمدم و بتو

خبر دادم . بیش از این از دستم کاری ساخته نیست ...

– فیلیپ. فیلیپ... پای جان پدرمان در میان است یعنی پای جان

همان کسی که برای نجات تو از کام حریق روزامبو لحظه‌ای تردید بخود

راه نداد .

فیلیپ با تمسخر گفت :

– جدی میگوئی؟ راستی راستی اینکار را کرد؟ امانه. او بخاطر

تو مرا نجات داد. اگر تو نبودی او با آتش میدمید تا مرا زودتر زنده زنده

بسوزاند . از او همه کاری ساخته است . او بقول خودش برای نجات

شرافت خانوادگی و آبروی سربازیش حاضر است حتی پسرش را تیر-

باران کند .

کارولین بحالت قهر گفت :

– می بینم که نمی خواهی بمن کمک کنی . می بینم که در تو ذره‌ای

احساس نمیجوشد . می بینم که بکلی بی عاطفه‌ای .

بعد خطاب بسیمون گفت :

– اسبش را به او بده تا هرچه زودتر از مقابل چشم دور شود...

فیلیپ داد زد :

– کارولین ، کارولین ، سعی کن مرا بفهمی ، سعی کن احساساتم

را نسبت بخودت و پدرمان درک کنی . بخاطر تو من حاضرم آسمان را

بزمین بیاورم . اما بخاطر پدر حاضر نیستم گاهی را از کوهی جدا کنم .

و آنگاه کاغذی از جیب در آورد . جلو رفت . کاغذ را در دست
خواهرش گذاشت و گفت :

- بگیر . این آدرس من است . هر وقت بمن احتیاجی پیدا
کردی فوری بسراغم بیا .
آنگاه اسبش را از سیمون تحویل گرفت و بروی زین پرید و
سیمون گفت :

- اقلاً تو به او بگو خودش را بخطر نیندازد. اقلاً تو به او بگو
از دستش برای نجات پدرش کاری ساخته نیست . به او بگو صلاح در
اینست منتظر بمانیم ببینیم پرونده چگونه علیهش تنظیم شده است. شاید
اقلاً حرف ترا گوش کند ...
کارولین گفت :

- من هر کاری خودم بخواهم میکنم . من اگر تصمیمی بگیرم ،
سیمون که سهل است ، شیطان هم نمیتواند مرا منصرف کند .
و در حالی که برای خدا حافظی دست بسوی برادرش دراز می-
کرد گفت :

- بهر حال بخاطر لطفی که کردی و برای خبر دادن، به اینجا آمدی،
ممنونم .

بعد برگشت و سوار کالسکه شد .

*

در بزرگ و آهنی زندان «سرینگ بورگ» در «ونسن» با صدای
مهیبی پشت سر کارولین بسته شد. او با قدمهای خسته و آهسته‌ای از میدان
جلوی زندان گذشت و براهی فرعی که سیمون با کالسکه در آنجا انتظارش

را می کشید پیچید. از قیافه اش پیدا بود که نتیجه ای نگرفته بود. بخودش گفت :

– اجازه ندادند با پدر ملاقات کنم . حتی نامه ای را هم که برایش نوشتم گمان نمیکنم به او برسانند. هیچ بعید نیست نامه هم اکنون به پرونده اش سنجاق شده باشد .

پای رکاب کالسکه ایستاد ، سر بر گرداند ، دیوارهای بلند ، برج و باروها ، در آهنی و پنجره های مشبك زندان را یکبار دیگر دید زد . سیمون بازویش را گرفت . برای سوار شدن کمکش کرد و پرسید :

– موفق شدید ؟

کارولین سرجنباند و جواب داد :

– نه ، اجازه ملاقات ندادند .

و بعد دستخوش خشمی شدید فریاد زد :

– اگر مرد بودم نشانشان میدادم که ...

سیمون بملایمت گفت :

– کنتس ، بزور نمیتوان در این زندان را باز کرد ، اما باتدبیر چرا . باید اول بفهمیم پرونده علیه جناب کنت بر چه اساسی تنظیم شده و اتهامات وارده برایشان چیست .

نگاههایشان بهم تلافی کردند . کارولین سرپائین انداخت . حق باسیمون بود . کارولین یکبار دیگر بیاد «تیبو» افتاد . یکبار دیگر قیافه وقیح ، چشمهای تنگ ، چانه بزرگ و غبغب گوشتالود و صدای زنگ-دارش را برابر نظر مجسم کرد .

نه ، راه دیگری وجود نداشت. عجالاً همه راهها به «تیبو» ختم میشد . مصممانه گفت :

– سیمون یکسره بوزارتخانه پلیس برو .

*

پاسبان سرطاس و مردنی ، بالحن کارمندآبانه ای گفت :

– بفرمائید . کمیسر تیو . منتظر تان هستند .

کارولین وقتی وارد اتاق شد کمیسر تیو را پشت میز تحریرش نشسته دید. تیو سر بلند نکرد. ظاهر آغرق مطالعه پرونده ای بود. اطرافش گوش تا گوش قفسه های خاکستری رنگ پر از پرونده چیده شده بود . تیو در حاشیه پرونده روی میزش چیزی نوشت و بعد سر بلند کرد. اول خودش را به تعجب زد . بعد بلند شد و چاپلوسانه گفت :

– اوه ، خدایا چه می بینم ، کنتس روم آلی !

و بعد باژستی جوانمردانه يك صندلی تعارف کارولین کرد.

خودش هم دوباره پشت میزش نشست ، پا روی پا انداخت . به پشتی صندلی تکیه داد . لبخندی شیطانی زد و گفت :

– کنتس ، چه باعث شده سراغی از من بگیرید ؟

کارولین خیره سرانه نگاهش را به نگاه او دوخت و جواب داد:

– خودتان بهتر میدانید .

– اوه ، آری ، اجازه بدهید کمی فکر کنم . آهان ، یادم افتاد ،

آنروز چه گفته بودید: «اشتباه میکنید، من هم دوست دارم. ولی بموقعش آنهم ازدهان يك جنتلمن . نه حالا در این گیرودار» . میترسیدم فراموشم کرده باشید .

کارولین با برودت خاصی گفت :

– من فقط برای مذاکره در باره پدرم به اینجا آمده ام نه چیز

دیگر .

- حق باشماست . ایشان را توقیف کرده اند . جداً که پیشامد ناگواری است . مایه تأسف است .

- آقای تیوسی نکنید عقل مرا بدزدید . خوب میدانم شما بودید که او را توقیف کردید ..

تیو دستهایش را بحال تأسف بهم سائید و گفت :

- من مأمورم و معذور . مجبورم دستوراتی را که از مقامات بالا میرسد اجرا کنم . دولت که بیخودی بما حقوق نمیدهد .

- هر کس دستور داده اشتباه کرده . پدرم بیگناه است . نکند او را بجای دیگری توقیف کرده باشید ؟

- اختیار دارید کنتس . اگر اداره پلیس بخواهد اشتباهی باین بزرگی بکند ، من خودم شخصاً درش را گل میگیرم .

تیو روی میز خم شد و گفت :

- بهر حال فرض کنیم اشتباهی شده . حالا شما آمده اید چه بخواهید ؟ که این اشتباه رفع شود ؟ که پدرتان آزاد شود ؟ ملاحظه میفرمائید که دوستی باتئوفیل تیو چقدر پر ارزش است ؟ حالا خوب فهمیده اید که اگر رضایت خاطر تیو جلب شود از دست او خیلی کارها برمیآید .

رئیس پلیس پاریس نگاه خریدارانه اش را بسرپای کارولین دوآنید و افزود :

- کنتس ، نسبت به اولین باری که دیدمتان خیلی خوشگلتر شده اید . راستی حال عمو مورستان چطور بود ؟ آخر بطوریکه شنیدم برای یکی دوروز استراحت به ایشان افتخار داده بودید ؟

لرزشی بر اندام کارولین افتاد . زمین را زیر پای خودش سست احساس کرد . اما بی آنکه بروی خودش بیاورد گفت :

- نیامده‌ام وقت پرارزش شما را با اینگونه تعارفات بگیرم .
بگوئید بینم می‌توانید و می‌خواهید بمن کمک کنید یانه ؟
- بهیچکس بیشتر از شما دلم نمی‌خواهد خدمت کنم . اما آخر
اتهامات وارده بر پدرتان خیلی ...
- چه اتهاماتی ؟

- بهتر است اصلاً نپرسید. اتهامات وارده بر پدرتان آنقدر سنگین
هستند که کمر پرونده زیر بارشان خم شده است .
- مثلاً ؟

- مثلاً خیانت بمیهن، توطئه چینی علیه حکومت قانونی، تحریک
مردم با آشوب و بلوا ... هر کدام از این اتهامات برای قرار دادن گردن
پدرتان زیر گیوتین کافی هستند . اما خیلی ناامید نباشید . اگر وکیل
مبرزی بگیرید، ممکن است موقع محاکمه بتواند برای پدرتان تخفیفی
در مجازات بگیرد .

کارولین گفت :

- مطمئن باشید که کار بمحاکمه نخواهد کشید، زیرا پدرم بیگناه
است .

- ولی مدار کی که ما جمع آوری کرده‌ایم انکار ناپذیرند .
- ملاحظه کنید ، آقای تیبو ، من باشما رك و راست صحبت می-
کنم . چقدر باید بدهم تا این مدارك نابود شوند ؟ اینرا بدانید که هر قدر
پول بخواهید حرفی ندارم .

تیبو پوزخندی زد و گفت :

- پول ؟ پول را خیلی‌ها می‌توانند بمن بدهند . پول دادن وظیفه
مردان است. از زنان باید چیز دیگری گرفت. تاپای شما در میان است

اگر دنیا را هم از پول لبریز کنند طمع من ذره‌ای نمی‌جنبد .
 وبعد بنحوی پرمعنی لحظاتی چند مکث کرد ، و سپس صدایش
 را تا مرحلهٔ پچ و پچ پائین آورد و ادامه داد :
 - ولی شاید من و شما بتوانیم باهم کنار بیائیم ...
 عرق سردی بتن کارولین نشست . روی صندلی کمی جابجا شد .
 تیبو برخاست ، بطرف او رفت ، مقابلش ایستاد . موهایش را نوازش
 داد و با لحن شهوت باری گفت :
 - پیشنهادی دارم . بنظر من اداره جای این گونه معاملات و توافقها
 نیست . برای اینکه باهم مفصل تر صحبت کنیم امشب بمنزل بیائید . در
 آنجا من برای انجام هرگونه داد و ستدی حاضرم .
 کارولین جوابی نداد . جوابی هم نداشت بدهد . تیبو کارتی از
 جیبش درآورد بطرف او دراز کرد و گفت :
 - بگیری کنتس . این آدرس من است . باساعت نه بعد از ظهر
 موافقید ؟

کارولین تبسمی پرمعنا بر لب نشانده و مصممانه جواب داد :
 - آری . سعی میکنم سر وقت آنجا باشم ..
 - بشرط اینکه بهیچکس نگوئید کجا میروید .
 کارولین ، تازه وقتی این جواب را داد فهمید خودش را وارد
 چه مخمصه‌ای کرده بود . اما تردیدی نداشت که در آن قماربرد با او بود .

*

کارولین برای اینکه ببیند ساعت چند است ، شمعدان نقره سه
 شاخه را برداشت و در سرسرا جلوساعت بزرگ قدی گرفت . عقربه-
 های برنزی که رویشان برنگ قرمز طلائی نقاشی شده بود ساعت هشت

را نشان میدادند . یکساعت دیگر وقت داشت . روشنائی لرزان شمعها به سرسرای تاریک وضع تهدید آمیزی بخشیده بود . تیک تاک ساعت نیز برابتهت این تهدید می افزود . کارولین درخانه تنها بود . مستخدمین بعد از توقیف شدن کنت خود بخود پراکنده شده بودند . سیمون را هم کارولین یکساعت قبل بیهانه ای پی نخودسیاه فرستاده بود . کارولین نگاهی بدوروبرش انداخت . بی اراده چند قدم در سرسرا راه رفت و بخودش گفت :

– بیخود سیمون را بیرون فرستادم . صلاح در این بود او را محرم قرار میدادم واقلاً باو میگفتم قصد دارم کجا بروم .
هنگامیکه برای رفتن به طبقه بالا راه افتاد ، صدای خش و خش شنل موهر تیره رنگی که بردوش داشت مثل نجوای ارواح در سرسرا پیچید . پشت دفتر کار پدرش اندکی مکث کرد . اما بعد کلید را در قفل چرخاند و تو رفت . اتاق شبیه دکان سمساری پر از اشیاء پراکنده بود . افراد تیوب برای کشف مدرک ، همه قفسه ها و تمام اوراق را زیر و رو کرده بودند . کتابها پرت و پلا بودند . تابلوهای نقاشی بدیوار کج مانده بودند . محتوی کتوهای میز تحریر ، پای پنجره انباشته بودند . در گاوصندوق دیواری را بزور شکسته بودند .

کارولین بطرف میز کوچک واقع در نبش اتاق رفت . یکی از کتوها را بیرون کشید ، کشو محتوی چندین قلم ، دوات نو ، مقداری لاک ، چندین مهر ، یک انگشتر خاتم و تعدادی کاغذ و پاکت بود . کارولین کتو را از میز در آورد ، در ته جا کشوئی به فتری زور داد . ناگهان جعبه ای کوچک و سری بیرون پرید . وقتی کارولین دست در آن جعبه تاریک فرو میبرد نفسش را بند آورده بود . اما وقتی شیشه ای کوچک و سرد را

زیر انگشتهایش احساس کرد نفسش را آزاد نمود. پدرش طوری غافلگیر شده بود که فرصت نکرده بود شیشه زهر را بردارد و باخود ببرد . کارولین جعبه سری را بست و پای پنجره رفت . شیشه را جلو روشنائی شمعدان گرفت . شیشه تا کمر از گردی سفید رنگ پر بود . کارولین در شیشه را برداشت ، انگشتر مروارید نشانش را از انگشت در آورد ، سرش را بالا زد و محفظه سری انگشتر را از زهر پر کرد و دوباره سر انگشتر را گذاشت . وقتی اینکار را میکرد ، خودش آرام بود . اما دستهایش بی اختیار میلرزیدند ...

انگشتر را دوباره بانگشت کرد و جلو آئینه، بالاسرپیش بخاری ایستاد . بانظر يك بیگانه خودش را دید زد : زنی بود خیلی جوان ، زیبا ، کمی رنگ پریده و نگران، در مانتوی یخه بسته از ابریشم مشکی، شنلی از موهر تیره بردوش و آماده بیرون رفتن . تنها چیزی که با این ظاهر آراسته نمیخواند، برقی بود که در آستانه رفتن بخانه مأمور پلیس در چشمهای جادویش میدرخشید .





کارولین قبلاً مسیرش را تعیین کرده بود . قصد داشت برای پی‌گم کردن تا (رو-دو-گرتل) پیاده برود و در آنجا درشکه سوار شود. خیابان خلوت بود. از زیر ردیفی از درختان بلوط تقریباً باعجله گذشت و بزودی در سکوت میدان صدای شرشر آب چشمه (کاترسزون) را بگوش گرفت . تازه از دور چشمش به درشکه منتظر مسافری افتاده بود که از پشت سرش اول صدای سم اسب و بعد صدای حرکت چرخهای کالسکه‌ای را شنید. بی آنکه به عقب بنگرد سر پائین انداخت و قدم‌تند کرد. ولی کالسکه‌ی روباز بسرعت خودش را به او رساند و کنارش ایستاد. بیک چشم بهم‌زدن در کالسکه بهم خورد و مردی از آن بیرون پرید. مردی که جلو کارولین قدم علم کرد و سلام گفت ، دوک بلومر بود .

کارولین از روی ناچاری ، بدون يك کلمه حرف دستش را

برای بوسیدن بطرف او دراز کرد. دوک نجیب زاده روی دست او خم شد. بفهمی نفهمی بوسه‌ای بر پشت آن گذاشت. ضمن سر بلند کردن لبخندی زد و گفت:

– پناه بر خدا، انگار شما صید بودید و من صیاد. هیچ نمانده بود از چنگم فرار کنید. راستی بگوئید بینم آیا همیشه دیر وقت شبها، اینطور دزدکی بگردش می‌آئید؟

کارولین فقط نصف گوشش بدهکار حرفهای دوک بود. فکرش تنها در این باره دور میزد که: عذر این مزاحم بی‌وقت را چگونه بخواهد. با وجود این به لحن آرامی گفت:

– دوک، خودتان نمیتوانید حدس بزنید وقتی زنی در اینوقت شب دزدکی از خانه بیرون می‌آید معمولاً کجا میخواهد برود؟ حالا بگوئید بینم آنقدر خون اصیل زادگی در بدن دارید که این برخورد را ندیده بگیرید و بکسی چیزی نگوئید؟

دوک خندید و گفت:

– خوب، چشمم روشن پس من رقیب داشتم و خبر نداشتم! مرا بگو که برای دعوت شما بیک پرسه زنی شبانه سر در عقب‌تان گذاشته بودم...

– دفعه دیگر دعوتتان را می‌پذیرم. اما امشب عذر میخواهم. باید بروم و گرنه دیر به وعده گاه میرسم. سپس دامنش را جمع کرد و خواست برود. ولی دوک بازویش را گرفت و گفت:

– چرا پیاده؟ بیائید من با کالسکه‌ام شمارا میرسانم. پاریس در شب خیلی خطرناک است. نترسید قول میدهم رقیبم را به دوئل دعوت نکنم.

- خواهش میکنم مرا تنها بگذارید.

- دختر بیرحمی هستید کارولین . اما خواهستان طوری آمرانه است که ناچارم اطاعت کنم .

کارولین آنقدر ایستاد تا کالسکه حامل دوک بلومر که پشتش مزین به آرم خانوادگی دوک بود دور شد . بی اختیار بیاد تعریف پدرش و سرگذشت خانواده‌ای افتاد که همه ، بجز یکنفرشان قتل عام شده بودند . وقتی راه افتاد در دل گفت :

- آیا برخورد با دوک تصادفی بود؟ نکند از وقتی از خانه در آمدم تعقیب میکرد بهر حال در راه نجات پدرم هیچ چیز مهم نیست . اول باید او را نجات داد .

*

درشکه چی چنانکه گوئی آدرس را بد شنیده بود ، با نگاه پرسش آمیزی سر بر گرداند . کارولین که تازه داشت در درشکه جابجا میشد تکرار کرد :

- باشگاه فراسکاتی، اما زود.

درشکه چی زیر لبی چیزی گفت و شلاقش راهو ابرد. ظاهر آنمیتوانست باور کند در آنوقت شب زنی تنها بخواند به قمارخانه فراسکاتی برود. باوجود این اسبها را هی کرد و بتاخت واداشت . درشکه با سرعت از روی سنگفرش‌های کنار رودخانه سن میگذشت . مه رقیقی بر سطح آب چادر زده بود . روشنائی چراغهای گاز گردشگاههای کنار رودخانه بزحمت از میان مه دیده میشدند . وقتی از روی پل (پون دز آرت) میگذشتند کارولین بوی تند بهار نارنج درختان نارنج را بمشام گرفت. طولی نکشید که صدای سم اسبها روی (پون نف) طنین انداز شد و در نتیجه

محلات امن پاریس را پشت سر گذاشتند . هرچه پیشتر میرفتند خانه‌ها ساده‌تر ، روشنائی‌ها مات‌تر و درعوض زندگی شبانه پاریس پر جنب- وجوش‌تر میشد : کافه‌ها ، سالن‌های رقص ، قمارخانه‌ها ، تئاترها مثل قارچ از زمین روئیده بودند و از همه‌جا صدای صحبت و خنده بگوش میرسید.

در خیابان (ریشلیو) کارولین به درشکه ایست داد . احتیاط لازم بود. آنجا با خانه تیو رئیس پلیس پاریس خیلی فاصله نداشت. خانه‌ای که آپارتمان تیو در آن قرار داشت ، از قمارخانه فراسکاتی زیاد دور نبود. بین راه زنی روسپی جلویش قد علم کرد. با وقاحت هرچه تمامتر او را برانداز کرد و به لهجه اهالی مارسی گفت :

—یاالله، زودگورت را از قلمرو من گم کن، می‌خواهی مشتری‌های مرا به‌تور بزنی ؟

چند قدم بالاتر دو افسر انگلیسی به او چشمک زدند و با فرانسه شکسته و بسته متلکی پراندند که اصلاً متوجه معنی‌اش نشد . کارولین در آن محله پست چنان دست و پایش را گم کرده بود که گوئی به‌سرزمینی باتلاقی قدم گذاشته بود. احساس چندش کرد . این احساس هنگامی چند برابر شد که بجلوخانه تیو رسید . خانه بنائی قدیمی داشت و باد و بوران خورده بود. در چوبی‌خانه که کوبه‌ای برنجی داشت سیاه- رنگ شده بود. کارولین در را زور داد و در باز شد. از اتاق سرایدار روشنائی کدروی توی راهرو افتاد . کارولین میخواست بیسر و صدا از پله‌ها بالا رود که ناگهان پنجره کشوئی اتاق سرایدار کنار رفت و صدائی تقریباً مردانه نهیب زد :

— آهای ، کجا ؟

دربان ، زنی مسن و چاق و چله و سرخ مو بود. پیراهنی ابریشمی و غرق در لکه‌های چربی بتن داشت .

کارولین همچنانکه بر اهش ادامه میداد گفت :

- تیو .

نگاه زن کنجکاو تر شد. لبخندی زد و گفت :

- طبقه سوم، دست چپ، یا نکند خودت بهتر از من بلد باشی؟ چراغ نفتی‌های نصب شده به دیوار پله‌ها کثیف و دود زده بودند و دستگیره‌های مفرغی‌شان کبره بسته بود . بالاخره کارولین پشت در آپارتمان تیو رسید. لحظه‌ای مکث کرد. آیا لازم بود بر میگشت؟ آیا لازم بود تا دیر نشده بود از آنجا فرار میکرد؟ بزودی اراده‌اش بر ترسش غلبه کرد. نفس عمیقی کشید. دست دراز کرد ، حلقه برنجی را گرفت و نخ زنگ را کشید. صدای زنده زنگ داخل خانه پیچید . گوئی کسی پشت در انتظار میکشید. زیرا بلافاصله کلید در قفل چرخید و در بیصدا باز شد.

تیو بی آنکه خوشامدی بگوید جلوی مهمان زیبایش تعظیمی غرا کرد . کتی کوتاه برنگ زرد طلائی که کمربندی منگوله‌دار داشت پوشیده بود . شلوار تنگ او هم از پارچه تریکوی گوشتی رنگ و آخرین مد انگلستان بود . بجای کفش ، یکجفت کفش راحتی ترکی با نوکی شبیه نوک نعلین برگشته به پا داشت. سر و صورتش را بدقت تراشیده بود و بوی عطر تندی میداد. نگاه او و کارولین لحظه‌ای بهم خیره ماندند.

تیو دست کارولین را گرفت، تو کشید و بعد در را پشت سرش قفل کرد و با صدائی که انگار از ته چاه درمی آمد گفت :

– بیاید . کنتس ، از عشق شما دارم دیوانه میشوم !

دیوار راهرو خاکستری رنگ بود. سایه‌ی روشنائی شمعدانی روی دیوار میرقصید. انتهای دیوار آئینه‌ای بزرگ مقعر با قاب سیاه کار گذاشته بودند. کارولین وقتی تصویر خودش را در آن دید بی اختیار خنده‌اش گرفت. این خنده تکلف موجود را از میان برد و دخترک اطمینان خاطرش را دوباره باز یافت .

تیبو پرده‌ی ضخیمی که راهرو را از سایر قسمتهای آپارتمان جدا میکرد پس زد . اتاقی که کارولین در آن سوی پرده دید ، از نظر تجمل اصلاً با راهروی این سوی پرده قابل مقایسه نبود. هر کدام برای خودشان دنیائی جداگانه بودند . دیوارها پوشیده از کاغذهای گلدار بودند ، چهار قندیل بلور روشنائی مطبوعی با تاق می تابانند. صندلی‌ها استیل ، پرده‌ها فاخر و اثاث اتاق نفیس و قیمتی بودند.

تیبو به کارولین نزدیک شد و گفت :

– اجازه میدهید در کندن پالتو بشما کمک کنم؟

و بعد بدون آنکه منتظر اجازه بماند ، پشت سر او قرار گرفت .
حین کمک به کندن پالتو ، دستش را به سینه‌های او سائید و موهایش را بوئید. آنگاه در حالیکه بشدت بهیجان آمده بود. پالتو را روی يك عسلی پرت کرد.

پیراهن کارولین مشکی و از ژرژت ابریشمی بود . یخه بسته و دامنی پلیسه داشت . کمر بند ماهوتی کمرش را تنگ دربر گرفته بود .
تیبو از فکر اینکه بزودی زیباترین زن پاریس را تصرف میکرد در پوست نمی گنجید. آغوشش رنگ زنان بسیاری بخود دیده بود اما این یکی گل پاریس بود. نجیب زاده بود. او مردی بود زن باز، بیعاطفه و ماجراجو

که بهر زن بیش از یکبار توجه نمی‌کرد. اما در نظرش کارولین با سایر زنان فرق داشت. ارزشش تصروف او با ارزشش تصروف پاریس برابر بود. بخودش نوید میداد:

- این یکی را از دست نمیدهم. این یکی را برای همیشه نگه میدارم.

در آن اثناء کارولین ضمن گردش در خانه وارد دفتر کار شد. بدیوارها کاغذهای ابریشمی چسبانده بودند. پرده‌های زربفت بنفش رنگ جلو پنجره‌های نیمه‌باز باد می‌خوردند. کارولین جلومیز تحریر آبنوس مکث کرد و او را روی میز را دید زد. تیو که ظاهراً فکر او را خوانده بود، بالبخندی مظفرانه دست در جیب بغل کتش کرد، کلیدی طلائی در آورد، نشان کارولین داد و گفت:

- شما خیلی زود رفتید سر موضوع، من این طرز معامله را می‌پسندم.

کارولین اظهار داشت:

- میتوانم پرونده پدرم را ببینم؟

ضمن حرف زدن سرش را پائین انداخت. زیرا دلش نمیخواست آنچه را که در درونش میگذشت، تیو توی چشمهایش بخواند. تیو لحظه‌ای مردد ماند، بعد پشت میز رفت، با کلید طلائی کشوئی را گشود و دوسیه‌ای سبزرنگ را بیرون کشید. کارولین بالای اولین صفحه اسم پدرش را که با خط قشنگی نوشته شده بود خواند. برای گرفتن دوسیه دست دراز کرد، اما تیو با زرنگی خاصی لایش را هم گذاشت و آن را توی کشو انداخت، در کشو را قفل کرد، کلید را دوباره در جیب بغل گذاشت و گفت:

– تا این لحظه فقط یکنفر از محتویات این پرونده خبر دارد و آن یکنفر من هستم. از این لحظه ببعد سرنوشت این پرونده و سرنوشت پدرتان در دست شما است. هر گلی بزیند بسر خودتان زده‌اید.

دستش را دور کردن کارولین انداخت، او را بخود فشرد و باهم عاشقانه به اتاق پذیرایی رفتند. در اتاق پذیرایی قلب کارولین گرفت، زیرا دیوارها، پرده‌ها، فرش‌ها، روکش صندلی‌ها و کاناپه برنگ سرخ آتشی بودند. جلو بخاری دیواری که از مرمر سفید بود و آتشی مطبوع در آن گرگر میسوخت دو پوست پلنگ پهن بود. روی سر یکی از پلنگ‌ها یک صفحه شطرنج چینی سوار کرده بودند. دو گربه پشمالوی خاکستری رنگ نیز روی تشکچه‌ای دراز کشیده بودند و خرخر میکردند.

این آپارتمان مجلل در یک خانه بظاهر خرابه و وسط پست‌ترین محله پاریس قرار داشت و دلیلی بود بر اینکه صاحبش بنحوی بی‌شرمانه رشوه و حق و حساب می‌گرفت. کارولین گفت:

– حالا میفهمم چرا پول قبول نکردید.

تیو لاله گوش او را بوسید و مغرورانه جواب داد:

– من هم حالا میفهمم که چه خوب کردم پول قبول نکردم.

بوی عطرتندش اتاق را پر کرده بود. سینه بسینه کارولین ایستاد. عاشقانه تماشایش کرد و آنوقت نوازشگرانه دست به گیسوان، پیشانی، گونه‌ها، لب‌ها و گلوگاه او کشید. بعد چشمهایش را بهم گذاشت و زمزمه کرد:

– چه پوست لطیفی، چه پوست گرمی...

و بعد با اشاره به پوست پلنگ‌ها گفت:

- آنها هم نرم و لطیفند. بعد از اولین باری که شما را دیدم میدانید همیشه چطوری برابر چشمهایم مجسم میشدید؟ برهنه و دراز کشیده روی این پوستها... آنها در حالیکه سایه زبانه های آتش بر پیکرتان میرقصید. آخ کارولین اگر بدانید چقدر شما را میخواهم....

کارولین خندید. با طنازی خودش را از میان بازوان او بیرون کشید و گفت:

- هیچ فکر نمی کردم یک پلیس طبعی این چنین لطیف و شاعرانه داشته باشد.

و سپس به صفحه شطرنج اشاره کرد و پرسید:

- مایلید بازی کنیم؟

تیو جواب داد:

- من شطرنج را فقط با مردان بازی میکنم.

- و با زنان؟

تیو بجای جواب از پشت یک پرده میز متحرکی را که رویش پراز بطری های شراب، شامپانی، لیکور و تنقلات مختلف بود پیش کشید. کارولین را بغل زد و گفت:

- با زنان مینوشم، میخورم، حمام میکنم...

در اینجا مکث کرد خواست لبهای کارولین را ببوسد اما کارولین

بزور دهانش را نجات داد و متبسمانه پرسید:

- عجب، پس عجول هم هستید؟

تیو لحظه ای با ناباوری مهمان زیبایش را بر انداز کرد و سپس

دست او را گرفت و مشتاقانه گفت:

- می خواهید حمام مخصوص مرا ببینید؟

و بعد چند قدم آن طرف تر پرده ای را کنار زد. دری چوبی را که

دستگیره‌ای برنجی داشت گشود . کارولین خودش را با يك حمام ترکی مجلل روبرو دید. کف و سقف و دیوارها کاشی کاری شده بودند. روی طاقچه‌های اطراف دهها مجسمه زن به شهوت‌انگیزترین وضعی قرار داشتند . وان درحقیقت حوضچه‌ای بود ساخته شده از موزائیک شیشه‌ای سبزرنگ . روی دیوار روبرو چندین رقاصه برهنه عرب ، نقاشی شده بودند و پشت سرشان دورنمایی از درختان انبوه خرما دیده میشد. کارولین که بهتش زده بود بخودگفت :

– يك عالم پول خرج این حمام شده است . مأمور پلیسی که حقوق ماهیانه اش جز چندرغاز نیست اینهمه ثروت را فقط از راه دزدی، کلاشی ، رشوه خواری ، پاپوش دوزی و تهدید میتواند بدست آورده باشد. قیمت هر يك از این کاشی‌ها با ترس و خون پرداخته شده است. این سگ کثیف باید آرزوی وصال مرا با خود بگور ببرد . اینگونه اشخاص پای بند هیچ قول وقراری نیستند. حتی اگر از من کام هم بگیرد باز به تبعیت از طبیعت خبیثش پدرم را بزیر گیوتین خواهد فرستاد . فقط يك راه وجود دارد و آن بازی کردن با اوست. باید تا نقشه ام عملی نشده عقل و اراده اش را بدزدم. اما باید کاری نکنم که سوء ظن گریبانگیرش گردد.

تیبو حوضچه پر از آب گرم را نشان داد وگفت :

– من دوست دارم بدن معشوقه‌هایم را در آب تماشا کنم. هر کس عادتى دارد، اینهم عادت من است.

کارولین با شطینت جواب داد :

– از قضا کج سلیقه نیستید. در اینمورد منم باشما موافقم!

تیبو پیش رفت ، او را وحشیانه به آغوش کشید. کارولین سرش را

به عقب انداخت چشمهایش را بست ، و تهاجمش را با نفرت تحمل کرد. آنگاه خندان خندان کنارش زد و گره کمر بندکت او را گشود . این حرکت غیر منتظره دخترک ، تیبو را بکلی از خود بی خود کرد .
نفس نفس زنان زمزمه کرد :

- بهمین زودی طاقت از دست دادید ؟

کارولین زمزمه کرد :

- آخر عمر شب خیلی کوتاه است !

تیبو جلو رفت ولی کارولین دستهای او را گرفت ، کنار زد و گفت :

- من میروم چیزی برای نوشیدن بیاورم، اول باید شراب نوشید! سپس با عجله به اتاق پذیرائی رفت . از فرط خجالت و بخاطر اینکه ناچار بود آن بازی کثیف را ادامه دهد تنش از خجالت داغ شده بود. از خودش پرسید :

- آیا این منم که دارم مثل يك روسپی اینطور سرد و حسابگرانه

با مردی رذل بازی میکنم ؟

سپس برق آسا به میز نزدیک شد گیلاسی از شامپانی پر کرد و انگشتر را از انگشت درآورد . سر حقه انگشتر را بالا زد و گرد سفید رنگ را در گیلاس ریخت . محتوی گیلاس جوشید. حباب‌هایی بالا آمدند و بعد محو شدند .

با اینکار احساس ناامنی از وجودش رخت بر بست . در عوض نشئه

پیروزی قریب الوقوعی جایگزینش شد. در دل گفت :

- زهر در عرض يك ثانیه کارش را میسازد. بعد جسدش را در

وان حمام پیدا میکنند و خیال میکنند خفه شده است . و من دوسیه را

میسوزانم.

تیبو برهنه توی وان پر از آب گرم نشسته بود. از آب بوی گلاب به مشام میوزید. ظاهراً قبل از لخت شدن به آب گلاب زده بود. تن پرمویش در آب منظره‌ای حیوانی داشت. کارولین جام زهر آلود را روی لبه وان و کنار دستش گذاشت. ولی تیبو مچ دستش را قاپید. کارولین گفت:

– با لباس که نمیشود. بگذار لباسم را بکنم.

تیبو پشت به در حمام داشت. کارولین حین بیرون رفتن، با احتیاط کت تیبو را از قلاب برداشت و با خود بیرون برد. لحظه‌ای وسط اتاق پذیرائی ایستاد و به شلپ شلپی که تیبو راه انداخته بود گوش داد. نفسی تازه کرد. صدای شلپ شلپ قطع شده بود. لازم بود عجله میکرد. دست بجیب بغل کت برد. درست در لحظه‌ای که دستش کلید طلائی را یافت صدائی از پشت سرش شنید. چون سر برگرداند تیبو را در یک کت حوله‌ای، جام شامپانی بدست در آستانه در حمام ایستاده دید. بی شباهت به یک خرس از جنگل گریخته نبود. از تنش قطره قطره آب میچکید. کت بی اختیار از دست کارولین به زمین افتاد. چشمهای تیبو تنگتر از پیش بنظر میرسیدند. کارولین قدرت جنبیدن نداشت. گوئی از سحر نگاه او فلج شده بود. تیبو با قدمهای شمرده‌ای به او نزدیک شد. هر قدمی که برمیداشت جای پای خیسش روی فرش میماند. وقتی جلوی دخترک لرزان و رنگ پریده رسید، ایستاد. گیلاس شامپانی را بطرفش دراز کرد و آمرانه داد زد.

– بگیر بنوش. یا الله.

کارولین گیلاس را گرفت. تیبو نهیب زد: بنوش.

و بعد قهقهه‌ای شیطانی سر داد . گیلای از دست کارولین لغزید
زمین افتاد و شکست . تیو خنده‌اش را قطع کرد . دستش را هوا برد
و سیلی محکمی بصورت او زد . کارولین دست بصورت گرفت و هراسان
چند قدم عقب نشست . تیو هم پا بپایش جلو رفت . ناگهان مچ دست‌های
او را قاپید و در حالیکه آنها را تکان تکان میداد با خشم فریاد زد :

– حالا دیگر این منم که باید تصمیم بگیرم . آنهم تصمیمی جانانه .
پدر متهم به خیانت و توطئه ، دختر متهم به قصد قتل . اگر با رضا و رغبت
تسلیم نشوی نه تنها بزور تسلیمت میکنم بلکه ترا با دامن آلوده همراه
پدرت بسراغ گیوتین میفرستم . تو قدرت تیو را دست کم گرفته‌ای .
من بیخود که پلیس نشده‌ام . اگر بنا بود از دست تو زهر بخورم ، تاکنون
میبايست صد کفن پوسانده باشم .

عصیانی شدید وجود کارولین را تسخیر کرد . آب دهانی بصورت
او پرت کرد و داد زد :

– هرگز . این آرزو را باید بگور ببری ، دختر کنت – دولا روم
آلری سگ‌خور نیست .

کارولین هنوز جمله‌اش را تمام نکرده ، لگد محکمی بساق پای
او زد . تیو ناسزائی بر زبان آورد ، فشار پنجه‌هایش را زیادتر کرد و
او را بطرف خود کشید . سراپا دیوی از غضب و شهوت شده بود .
قصد داشت بزور لباس از تن کارولین در آورد اما دخترک با تلاشی
مذبوحانه گاز میگرفت و مشت و لگد می‌انداخت . تیو که گوئی از این
ضربات لذت میبرد گاه میخندید و گاه ناسزا میگفت . ولی دست و دهانش
بیکار نمی‌ماندند با دستش پستی و بلندی بدن کارولین را لمس میکرد و
با دهانش هر جا را که پیش می‌آمد میبوسید . پیراهن کارولین از چند جا

جر خورده و موهایش پریشان شده بودند. رکاب پیراهنش از سرشانه‌ها پائین لغزیده و هیچ بعید نبود بزودی پیراهن پاره پاره او بر زمین افتد. گربه‌ها که بیدار شده بودند با تعجب آن کلنچار را تماشا میکردند. کارولین اندک اندک داشت خسته میشد و از رمق میافتاد و این برای او خطرناک بود. آخرین نگاهش را با طرف دو اند. شمعدان سه شاخه‌ای را در دسترس یافت. چنگ انداخت شمعدان را قاپید و برای وارد آوردن ضربه هوا برد. تیبو سرش را از زیر ضربت او دزدید ولی ضربه دوم با شدت هرچه تمامتر به شانه‌اش اصابت کرد. کارولین برگشت و پا بفرار گذاشت. از راه دفتر کار به اتاق نشیمن رسید. پرده سنگین را کنار زد و بر اهر و دوید. تیبو دنبالش نمیدوید فقط صدای قهقهه تمسخر آمیزش را بدرقه راهش میکرد.

*

کارولین بی آنکه هدفی داشته باشد در خیابان میدوید. هیچ بیاد نمی‌آورد چطور در آپارتمان را باز کرده و با چه قدرتی از پله‌ها پائین دویده و خودش را به خیابان انداخته بود. فقط يك چیز را بیاد داشت و آن این بود که ضمن فرار پالتویش را جا گذاشته بود. عابرین بی اختیار می‌ایستادند و تماشایش میکردند. گوئی دیوانه‌ای از تیمارستان گریخته بود. او بهیچ کس و هیچ جا اعتنائی نداشت فقط هنوز طنین خنده تمسخر آمیز تیبو را در گوش داشت. دائم از خودش میپرسید:

— کار از پیش بدتر شد. رفتم ابرو را درست کنم چشم را هم کور کردم. رفتم پدرم را نجات دهم خودم هم بدام افتادم. حالا دیگر من درمشتش هستم. او گذاشت فرار کنم. شبیه گربه‌ای که موش را رها میکند چونکه میداند موش بیچاره از چنگش خلاصی ندارد.

هیچ دنبالم ندوید. فقط قهقهه کریهش را بدرقه راهم کرد. حالا چه خواهد کرد؟ حالا چه آشی برایم خواهد پخت؟. اما نه، وحشت فایده ندارد. اینطور فرار هیچ دردی را دوا نمیکند. باید بر خودم مسلط شوم. باید آرامشم را باز یابم. باید خوب فکر کنم.

در (پلاس دورپوبلیک) درشکه‌ای سوار شد و آدرس برادرش فیلیپ را داد. وقتی به مقصد رسید از دور دید که در طبقه اول خانه شماره هشت (رو- دو- لا- میشودیه) چراغ میسوخت. از درشکه پیاده شد. شتاب زده خودش را بجلوی خانه رساند و نخ زنگ را کشید. پنجره‌ای باز شد. زنی با کلاهک توری آهارخورده سر بیرون کرد و داد زد:

— کیست؟

اما تا چشمش به کارولین افتاد، سر عقب کشید و پنجره را بست. لحظه‌ای بعد در کوچه باز شد. کارولین گفت:

— ببخشید خانم، آمده‌ام آقای کنت فیلیپ روم آلری را ملاقات کنم؟ من خواهرشان هستم.

قیافه زن که پیر دختری بود شکفته شد و گفت:

— اوه، خوش آمدید کنتس. برادرتان... ولی راستی کنتس، شما را چه میشود؟ مگر مورد حمله راهزنان قرار گرفته‌اید؟ این چه سر و وضعی است؟ حالتان خوب است؟ اقلأً بفرمائید تو... جناب کنت در منزل تشریف ندارند. میتوانید منتظرشان بمانید. تقریباً ساعتی پیش بود که آقائی دنبالشان آمد و باهم بیرون تشریف بردند.

وقتی روی بازو و سر شانه‌های کارولین آثار کبودی و خراش دید تعجبش بیشتر شد و پرسید:

– خدایا کنتس، این بلاها را کی بسر شما آورده؟ من همیشه
میگویم شبهای پاریس آنقدر امن نیستند که يك زن نجیب بتواند ساعتی...
کارولین بمیان حرف او دوید و پرسید:
– برادرم بشما نگفت کی برمیگردد؟
– خیر کنتس، نمیخواهید منتظرشان بمانید؟
کارولین سرش را بعلافت نفی تکان داد:
– چیزی هم نمیخواهید برایشان بنویسید؟
– نه. فقط بمحض اینکه برگشت بگوئید زود خودش را بمن
برساند.

– آخر اقلأ تشریف بیاورید تو. کمی استراحت کنید.
– نه. مرسی، باید بروم.

کارولین برگشت. آخرین ذره رمقش را هم داشت از دست
میداد. زانوهایش میلرزیدند. ولی هرطور بود خودش را کشان کشان برد.
در میدان کوچک پشت خانه، لب چشمه‌ای نشست. خم شد. با ولعی هرچه
تمامتر چند کف آب نوشید. صورتش را شست. جانی تازه گرفت.
ساعت کلیسای مجاور شروع به زنگ زدن کرد. صدای خفه زنگها در
سکوت شب می پیچیدند و فضا را اشباع میکردند. کارولین از خودش
پرسید:

– ساعت چند است؟ یازده؟ یا نصف شب؟

گوش تیز کرد و مشغول شمردن زنگها شد. از دور صدای سم
اسبها و چرخهای کالسکه‌ای که نزدیک میشد بگوش رسید. کالسکه‌ای
سبك و روباز بود. امیدی در دلش تابید زیر لبی گفت:
– ممکن است فیلیپ باشد.

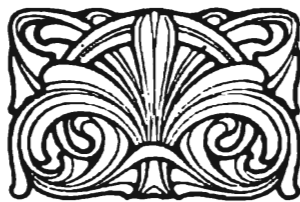
با تردید به پیشواز کالسکه رفت . کالسکه درست کنار او توقف کرد . مردی بزیر پرید و گفت :

– بیائید . من شمارا بخانه میرسانم .

کارولین متعجبانه گفت :

– دوک ... دوک بلومر ... این .. شما هستید ؟

دوک بازوی او را گرفت و بطرف کالسکه برد . کارولین دیگر از خودش اراده ای نداشت . مثل بره ای مطیع همراه او رفت . دوک او را کنار خودش نشانده . پتوئی دورش پیچید . کارولین گوئی داشت همه آن وقایع را میدید . دیگر قدرت فکر کردن نداشت . حتی از خود نپرسید : دوک کجا بود که در اینوقت شب ناگهان دوباره سر راهم سبزشد ؟ چشمهایش را هم گذاشت و به دوک تکیه کرد . در آن لحظاتی که کارولین خودش را در دنیا وزندگی بکلی تنها حس می کرد جداً به دوستی انسانی احتیاج داشت .





کارولین وحشترزده از خواب پرید . هاج و واج لحظه‌ای
به دوروبرش نگریست. درروشنائی فانوس کالسکه خانه‌شان راتشخیص
داد. کالسکه در باغ جلوی در ورودی ایستاده بود. درحالی که دست بچشم‌هایش
می کشید گفت :

– حدایا ، مثل اینکه خوابم برده بود ...

دوك گفت :

– معمولاً گردش‌های شبانه خستگی می‌آورند. بیائید شمارا تا داخل
خانه همراهی می‌کنم .

کارولین وقتی پیاده میشد از خودش پرسید :

– دوك چطور ناگهان آنجا جلوی من سبزشد ؟ آیا از سرشب ببعده

تعقیبم میکرد؟ آیا دیده است کجا رفته بودم ؟

با استفاده از نور قندیل‌هایی که در دو سمت در آویزان بودند به

قیافهٔ دوک دقیق شد، امانتوانست چیزی بخواند. با وجود این برای اینکه شاید چیزی دستگیرش شود بکنایه پرسید :

– خوب امشب بالاخره رقیبتان را شناختید؟

دوک بلو مر تبسمی کرد و جواب داد :

– میدانید کنتس ، من دیگر خیلی جوان نیستم . بهمین دلیل هم شعارم اینست : برای اینکه زنده بمانی رقیب را تحمل کن و به دوئل دعوتش نکن .

از این جواب چیزی دستگیر کارولین نشد. پس به اتفاق بطرف خانه رفتند . نرسیده به در کارولین پرسید :

– شما شبستان را کجا گذراندید؟

– آنجائیکه يك موجود تنها بیش از هر جا آرامش می یابد، بهتر بگویم در آغوش يك معشوقه... .

هنوز کارولین نخ زنگ را انگشیده بود که سیمون دربرویشان گشود و گفت :

– خدایا ، کنتس ، شما که ما را نصفه عمر کردید. بالاخره آمدید؟ ما تمام پاریس را برای یافتن شما زیرو رو کردیم ...

تازه آنوقت بود که متوجه دوک شد . در برابرش تعظیم غرائی بجای آورد و بانها برای درون آمدن راه داد و گفت :

– کنتس... کنتس... شما خیلی بی احتیاطید.. اقلأً میخواستید

مرا محرم بحساب آورید و بگوئید چه نقشه ای در سر دارید ...

و بعد مردد شد مثل اینکه نمیدانست در حضور دوک توضیحات بیشتری بدهد یانه . کارولین که از اضطراب عجیب سیمون نگران شده بود

پرسید :

- چرا اینقدر دستپاچه‌ای سیمون؟ خدای نکرده مگر اتفاقی افتاده؟ اگر نگرانی‌ات بخاطر من است که می‌بینی صحیح و سالم برگشته‌ام. سیمون در را پشت سرشان بست و آهسته گفت:

- بیائید، خبری برای شما دارم.

و بعد آنان را به آشپزخانه هدایت کرد. کارولین بمحض ورود به آشپزخانه چشمش به برادرش افتاد. فیلیپ پشت‌بآنها جلوی بخاری دیواری ایستاده بود. کارولین خوشحالانه داد زد:

- سلام فیلیپ، تو اینجا بودی و من نمیدانستم.

وقتی فیلیپ روبرگرداند کارولین خشکش زد. زیرا نه تنها برادرش لباس قزاقی بتن نداشت، بلکه رنگش بشدت پریده بود و فوق‌العاده پریشان خاطر بنظر میرسید. کارولین همانجا وسط آشپزخانه ایستاد و با لکنت گفت:

- فیلیپ... فیلیپ... مگر چه اتفاقی افتاده؟.. آیا پدرمان طوری

شده؟ یا الله حرف بزن... چه شده است؟

فیلیپ نگاه مطمئنی به دوک که پشت سرخواهرش وارد آشپزخانه شده بود انداخت. اما بعد چون نتوانست جلوی خودش را بگیرد جواب داد:

- چه میخواستی بشود؟... تیو... کشته شده.

کارولین وحشتزده چند قدم عقب عقب رفت و با ناباوری گفت:

- تیو... کشته شده؟

ناگهان چهره تیو برابر نظرش مجسم شد. نگاههای شهوت-انگیزش را دید. فشار لبهای او را روی دهانش احساس کرد. بوی عطر تند او را بمشام گرفت. صدای خنده تمسخر آمیزش را شنید. اما به نظرش

آمد که حالا دیگر بجای آب از تن خیسش خون می چکید ... نه ... نه ،
زمان محال بود بتواند آن خاطره ناخوشایند را محو کند ...
درست در لحظه‌ای که داشت بیحال نقش زمین میشد فیلیپ جلو
پرید، او را بغل زد و گفت:

- کارولین؟ ترا چه شد؟

کارولین نفسی تازه کرد. بالحنی شبیه گریه گفت:

- هیچ. فقط کمی سرم گیج رفت ... حالا بهترم ...

از میان بازوهای فیلیپ درآمد. چشمهای درخشان و تب آلودش
را به برادرش دوخت و پرسید.

- تو ... تو ... از کجا میدانی؟

- خودم آنجا بودم.

- تو؟ تو در خانه تیبو بودی؟

فیلیپ باخودش در کلنجر بود که حرف بزند یانه. نگاهش را
اول متوجه سیمون که کنار میزی چهار گوشه ایستاده بود کرد و سپس به
دو ک بلو مردوخت. کارولین که نگاه برادر را تعقیب کرده بود اصرار
ورزید:

- بگو فیلیپ. حرف بزن. بیشتر توضیح بده ...

فیلیپ با تردید شروع بتعریف کرد:

- آری. من در خانه تیبو بودم. دوستی بمن خبر داده بود که
امشب تیبو با تو در خانه‌اش وعده ملاقات دارد ... ظاهراً تیبو در برابر
دوستم لافزنی کرده بود که امشب از تو کام خواهد گرفت. و از این بابت
خیلی هم مطمئن بود. من باعجله خودم را به اینجا رساندم تا ترا از رفتن
به خانه آن سگ هرزه منصرف کنم ... ولی بدبختانه وقتی رسیدم که تو

رفته بودی. دیگر نفهمیدم چه می‌کنم. خودم را اشتابان بخانه تیبو رساندم. در آپارتمان‌ش باز بود ... دزدکی تورفتم . سروصدائی نبود. پاورچین پاورچین از راهرو گذشتم . همه جا چنان خلوت و ساکت بود که گوئی خاک مرده روی آنجا پاشیده بودند . اما بمحض اینکه قدم به دفتر کارش گذاشتم خشکم زد . تیبو در حالیکه جز يك کت حوله‌ای بتن نداشت پشت میزش نشسته و سرش روی میز افتاده بود . کت حوله‌ای سفیدش غرق درخون بود. کف اتاق خون‌راه افتاده بود. جسد منظره خوفناکی داشت ...

فیلیپ برای خشک کردن عرق پیشانی‌اش ساکت شد. سوء ظنی به کارولین دست داده بود . آیا فیلیپ داشت حقیقت میگفت؟ آیا خود فیلیپ قاتل نبود؟. پرسید :

– خوب فیلیپ . گفתי وقتی وارد خانه تیبو شدی اوزنده نبود؟
– آری ، کارولین، البته من تصمیم گرفته بودم که اگر بتو کمترین آسیبی رسانده باشد فوری بکشمش اما اجل مهلتش نداد . یکنفر ... یکنفر دیگر بر من پیشدستی کرده بود .

کارولین نگاه پرسش آمیزش را باودوخت و پرسید:

– آن یکنفر را میشناسی؟ میدانی تیبو را چه کسی کشت؟

فیلیپ بالحن نجوامانندی جواب داد :

– آری ... جیل دولامار. زیرا وقتی وارد اتاق دفتر شدم چهره تیبو روی میز افتاده بود و روی گونه چپش بخوبی علامت صلیبی دیده میشد . ظاهراً کشنده تیبو بعد از کشتنش بانوك دشنه علامت صلیب را روی گونه‌اش کشیده بود .

کارولین زیر لب تکرار کرد :

- جیل دولامار !

و بعد به بخاری نزدیک شد. در حالیکه بدون حضور ذهن انگشترش را دور انگشترش بازی میداد بفکر فرو رفت . ناشناس برای دومین بار بدادش رسیده و زندگیش را نجات داده بود . اما آخر چرا ؟ آندو که همدیگر را نمیشناختند . هیچ رابطه‌ای که آنها را بهم پیوند نهد .

اندک اندک پی برد که مرگ تیبو برای او چه اهمیتی داشت: دیگر کسی نبود مورد تهدیدش قرار دهد . دیگر کسی نبود پشت سرش خنده تمسخر آمیز سردهد . در دل گفت :

- ... و حوادث امشب بزودی مبدل به خاطره‌ای خواهند شد و تیبو برای همیشه در خاطره‌ها خواهد مرد .

نفس عمیقی کشید . خودش را از زیر فشار طاقت فرسائی رها احساس کرد . اما ناگهان قلبش از حرکت باز ایستاد و خوشحالی موقتش مبدل به وحشت شد و بخود گفت :

- دوسیه پدرم ! آن دوسیه همه امیدها را بباد خواهد داد تا این پرونده لعنتی وجود دارد سایه گیوتین بالای سر پدرم پروبال میزند . و بعد رو به برادرش کرده گفت :

- فیلیپ، تیبو برای پدرم پرونده مخفی ترتیب داده بود. پرونده- ای که اگر بدادگاه برود محکومیت پدرم قطعی است. این پرونده توی کشوی طرف راست میز تحریر بود . رنگ دوسیه سبز بود .

در اینوقت فیلیپ خم شد و از درون ساقه گشاد و بلند چکمه‌اش دوسیه سبزرنگ چهارتا شده‌ای را در آورد و پرسید :

- منظورت همین است ؟

کارولین با چشمهای از حدقه در آمده پرونده را از دست برادرش
قاپید و لایشر را گشود . پرونده خالی بود تمام کاغذها و محتویات پرونده
مفقود شده بودند !

فیلیپ گفت :

– من همینطوری پیدایش کردم. بدون اینکه حتی يك ورق کاغذ
لایش باشد در فاصله يك متری جسد تیبو کف اتاق افتاده بود .
کارولین دیگر نزدیک بود گیج شود . از خودش پرسید :
– آیا من از اول بد دیده بودم و پرونده خالی بود ؟ یا نکند کسی
که تیبو را کشته ، محتویات پرونده را برداشته و جلدش را دور انداخته
باید هرطور هست حقیقت را کشف کنم ...

و بعد خطاب به برادرش گفت :

– بهر قیمتی هست باید هم اکنون سری به آنجا بزنم .
– چه حماقتی ؟ برای اینکه به دام پلیس بیفتی ؟ رفتن به آنجا ،
حتی نزدیک شدن به خیابانی که خانه تیبو در آنست عین دیوانگی است ،
یقین دارم که خانه او حالا در محاصره پلیس های خفیه است .
تازه رفتن به آنجا چه فایده دارد ؟ اگر محتوی پرونده آنجا بود
من بدون تردید پیدایش میکردم ...

هنوز فیلیپ این جملات را تمام نکرده بود که رعشه ای بجان
کارولین افتاد ، زیرا یادش آمد که هنگام فرار از خانه تیبو ، پالتویش
را جا گذاشته بود . نالان گفت :

– خدایا، پالتویم . آن را جا گذاشته ام . در اتاق اول . خود تیبو
از تنم کند و روی چهار پایه ای انداخت ...

فیلیپ چنانکه گوئی میخواست خواهرش را تسکین بدهد دستش

را روی بازوی او گذاشت و گفت :

- پالتوی تو؟ در اتاق اولی؟ آنجا که پالتوئی نبود. اگر بود من حتماً میدیدم. برفرض محال، اگر هم آنجا باشد برای رفتن و برداشتن حالا دیگر خیلی دیر شده است.

- بعد کمی مکث کرد و بانگرانی افزود :

- بدبختانه وقتی داشتم خانهٔ تیبو را ترك می‌کردم پیرزن دربان مرا دید و بدتر از همه مرا شناخت، می‌ترسم...

سیمون ناگهان انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گفت :

- هیس.

همگی ساکت شدند. سرشان را بطرف پنجرهٔ آشپزخانه بر-گرداندند و گوش ایستادند. از جهت خیابان شنی باغ صدای پائی شنیده میشد. قدم‌ها هی نزدیک و نزدیکتر میشدند و بعد کسی سه بار آهسته و مقطع در زد. سیمون با اشاره از بقیه خواست سکوت را رعایت کنند.

آنگاه کنار اجاق دریچه ذغالچاه را بالا زد و آمرانه نجوا کرد :

- عجله کنید.

اولین کسی که بداخل ذغالچاه پرید فیلیپ بود. بعد بخواهرش برای پریدن بداخل کمک کرد. سپس نوبت به دوک رسید. هوای ذغالچاه دم کرده و خفه و سرد بود. دوباره در زدند، منتها این بار شدیدتر. سیمون دریچه ذغالچاه را پائین انداخت و برق آسا دوروبرش را دید زد. همه چیز و همه‌جا مرتب بود. هیچ چیز مشکوکی در آشپزخانه جلب توجه نمی‌کرد. شمعدان را برداشت راه افتاد.

- کیست؟

- باز کنید.

صدا صدای يك زن بود. سیمون لای در را گشود و زنی چاق و چله را برابر خود دید. در حالی که روشنائی را بصورتش می انداخت پرسید :

– شما کیستید ؟

زن با صدای خشنی جواب داد :

– کسی که بهتر است بیش از این پشت در معطلش نگذارید .
و بعد خنده مرموزی کرد و گفت :

– من مادام بارمی هستم ، ماری بارمی !

سیمون بالحنی علی السویه و خواب آلود پرسید :

– چه فرمایشی دارید ؟

زن با تمسخر گفت :

– درباره تیبو فرمایش دارم . آخر کمیسر تیبو مستأجر من است .

بهتر است بگویم بود ...

سیمون گفت :

– منکه از حرفهایتان سر در نمیآورم . بیائید تو ببینم مقصودتان

چیست ، و چرا آمده اید سراغ مستأجرتان را اینجا بگیرید .

در آشپزخانه، زن شال سیاهی را که دور سر بسته بود باز کرد .

موهای سرخ رنگش را بكمك يك شانه بزرگ صدف بالای سرش جمع کرده بود . چشمهای کهربائی رنگش آزمند ، دهانش پهن و خطوط چهره اش نامتناسب بود . از آن زنهایی بود که معمولاً از سرپایشان بوی

طمع بمشام میخورد. سیمون یکقدم به زن نزدیک شد و گفت :

– خوب ، بطوریکه می بینید گوشم باشماست .

زن دماغش را توی دنباله شال مشکی اش فین کرد و گفت :

- همانطوریکه گفتم، مسیو توفیل تیو ، بهترین مستأجرم بود.
او برای من پیرزن بی‌پناه ، هم يك معدن طلا بود وهم يك حامی ...
سیمون وسط حرفش دوید :
- مقدمه چینی را کنار بگذارید . بروید سراصل مطلب .
وزن پوزخندی زد و ادامه داد :
- عجله نداشته باشید باصل مطلب هم میرسیم . داشتم چه میگفتم؟
آهان داشتم میگفتم ، اوهم حامی من بود وهم معدن طلای من . اما حالا
دیگر اوزنده نیست . بهتر بگویم اورا کشته‌اند . خنجری را تا دسته در
سینه‌اش فرو کرده‌اند . خیلی بد شده . این جنایت باعث بدنامی خانه‌ام
میشود .

- خوب بسن چه مربوط است ؟
مادام بارمی بالحن تهدید آمیزی جواب داد :
- بتو ؟ بتو خیلی مربوط است . پنبه را خوب از گوشه‌ایت در
آور . مسیو تیو قبل از اینکه نفله شود مهمان داشت . از قضا امشب من
از پای پنجره اتا قکم تکان نخوردم . در حدود ساعت نه بود که خانم
خوشگلی از راه رسید ویکراست از پله‌ها بالا رفت ...
مادام بارمی مکثی کرد اما سیمون نهیب زد :
- ادامه بدهید ، وگرنه ممکن است سرپا خوابم ببرد .
- همین حالا بیدارت میکنم . اگر اینقدر توی حرفم ندویده بودی
تا حالا حرفم تمام شده بود .

چه دردسرت بدهم اندکی نگذشت که مردی هم وارد خانه شد .
وارد خانه شد چیست . بایست بگویم بداخل خانه هجوم آورد . بدو بدو
پله‌ها را چندتا یکی پشت سر گذاشت . اینکارش باعث تعجبم شد . بلند

شدم و دنبالش بالا رفتم . اما متأسفانه يك لحظه دير رسيدم .
مادام مكث كرد تا اثر كلامش را در سيمون ببيند ، اما چون او را
بي توجه ديد افزود :

... هنوز بطبقه سوم نرسيده بودم كه ديدم مرد مزبور رنگ پريده
و مضطرب از آپارتمان مسيو تيبويرون پريد ، از کنارم گذشت و مثل باد
صرصر از پله ها پائين دويد و خودش را بخيابان انداخت و بيك چشم
بهمزدن گم شد . در آپارتمان باز مانده بود و در آستانه در ايستادم و با
صدای بلند گفتم :

مسيو تيبو . جوابي نيامد . زنگ زدم . باز جوابي نيامد . خيلي
تعجب كردم ، پاورچين پاورچين تو رفتم و در اتاق دفتر ناگهان جيغ
كشيدم و عقب نشستم . تن پوش سفيد حمام مسيو تيبو غرق خون و دسته
خنجری از سينه اش بيرون بود .

سيمون كه برای خون سرد ماندن بخود فشار میآورد گفت :
- خوب ميخواستي عوض به اينجا آمدن به پليس خبر دهی .
ممکن بود پاداشی بتو تعلق گیرد .

- آخ ، پليس . البته به اين فكر هم افتادم . اما بخودم گفتم شايد
ارباب تو حاضر شود بابت سكوتم بيشتري از پليس بمن پاداش دهد .
شناختن ارباب تو خودش نوعی سعادت بود . قیافه کاملاً مشخصی دارد .
سيمون كه به اندازه کافی شنیده بود . در دل گفت :

- اين زن محال است سكوتش را فقط يكبار بفروشد . امروز
هر قدر حق السكوت بگيرد ، فردا يا پس فردا نيز دوباره برمىگردد و
بالاخره هم روزی به پليس مراجعه ميكند و فيليپ را لو ميدهد . پس چه
بتر از همین حالا گورش را گم كند .»

چشمه‌ایش را مالید و گفت :

- فکر میکنم عوضی آمده باشی . اینگونه تهمت‌ها به ارباب من نمیچسبد .

- تو از خودت حرف نزن . حاضرم شرط ببندم اربابت طور دیگری قضاوت میکند . بدون تردید اگر بفهمد که من نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده‌ام خیلی راضی میشود .
سیمون با برودت افزود :

- لطفاً تشریفت را ببر . شانس آوردی که بجای من با او روبرو نشدی وگرنه خودش یگراست ترا به پلیس تحویل میداد . اربابم از آن کسانی است که باج بشغال نمیدهند .

و بعد او را بزور بطرف در راند . مادام بارمی ضمن عقب عقب رفتن زیر لبی غرغر میزد و تهدید میکرد و یکبار هم گفت :
- بزودی تو و اربابت پشیمان خواهید شد .

چون از این آخرین تهدیدهم نتیجه‌ای نگرفت دهان بناسزاگشود و مشتی فحش رکیک نثارسیمون بیچاره کرد . کار بجائی کشید که سیمون او را از خانه بیرون انداخت . و در را پشت سرش بست .

دو ک اولین کسی بود که از ذغالچاه درآمد . آن تو یخ کرده بود . برای گرم کردن دستهای آنها را هو میکرد . بعد از اینکه کتش را تکاند گفت :

- پناه بر خدا ، مثل اینگه کور کورانه وارد يك توطئه شده‌ام .
هیچکس به او اعتنائی نداشت . فیلیپ و کارولین حرفهای مادام بارمی را شنیده بودند .

کارولین گفت :

– به احتمال قریب به یقین زن بدجنس از اینجا یکسره به اداره پلیس خواهد رفت . فیلیپ از این لحظه ببعد توحته یك ثانیه تأمین نداری .

وبعد فکری کرد و افزود:

– در حال حاضر تنها چیزی که احتیاج داری يك اسب بادپاست . من لونا را بتو میدهم . سعی کن خودت را بصومعه سن دیزیه ویا بقصر روزامبو برسانی . بطوریکه میدانی ماریان دیروز دوباره به روزامبو باز گشته . اومیتواند تا افتادن آنها از آسیابها ترا تر و خشک کند . بهر حال باید هرچه زودتر از پاریس غیب شوی .

دوڪ پیش رفت در برابر کارولین مؤدبانه تعظیم کرد و گفت :

– کنتس فرار دادن برادرتان را من بعهدہ میگیرم . اینکار برای من نوعی ماجراجوئی و سرگرمی است . بطوریکه میدانید اینروزها در پاریس سرگرمی و ماجراجوئی بسیار نادر شده است . از اینجا بخانه من میرویم . در آنجا هرچه بخواهد از پول واسب گرفته تا آدرس و گذرنامه جعلی در اختیارش میگذارم و کاری میکنم که فیلیپ فردا صبح در انگلستان باشد . من خیر شما و برادرتان را میخواهم . از این پس برای او پاریس که سهل است فرانسه هم امن نیست ...

فیلیپ نگاه پرسش آمیزش را به خواهرش دوخت . مثل این بود که بازبان بی‌زبانی میپرسید : باین ناشناسی که طی یکی دوروز اخیر در زندگی ما بر خورده چگونه میشود اعتماد کرد ؟

دوڪ که اندیشه فیلیپ را خوانده بود باو گفت :

– خیالتان از جانب من راحت باشد . پیشنهاد من جدی بود . سرم

را ضمانت میدهم که شما را صحیح و سالم به انگلستان برسانم . بمن فرصت بدهید یکدفعه هم که شده مثل این جیل دولامار آتشیاره هنرنمایی کنم ...

کارولین احساسات متناقضی داشت. از پیشنهاد کمک غیرمنتظره آن دون ژوان بیعاطفه ، غافلگیر شده بود .

دو ک طوری از ماجراجوئی حرف میزد که انگار منتظر ماجرا- جوئی بود و طوری اسم جیل دولامار را بزبان می آورد که گوئی نسبت بان شوالیه نامرئی حسودیش میشد . ولی هیچ راه دیگری وجود نداشت . هر لحظه احتمال داشت ژاندارمها از راه برسند و خانه را محاصره کنند. کارولین دل بدریا زد، بیرادرش نزدیک شد و گفت :

– میخواهی سیمون را هم همراهت ببری ؟

فیلیپ دست نوازشی بگونه خواهرش کشید و جواب داد :

– نه . ولی مگر خودت نمیآئی ؟ درست است که کسی ترا در

خانه تیبو ندیده ولی خیلیها میدانند که او امشب باتو وعده داشته . بیا .

توهم بیا بامن برویم .

وبعد زمزمه کرد :

– بیچاره کارولین . چقدر پاریس را دوست داشتی . چقدر از

آمدن پاریس خوشحال بودی . اما پاریس برایت جز گرفتاری وبدبختی ببار نیاورد .

کارولین جواب داد :

– نه فیلیپ . من مجبورم بمانم . تا وقتی پدر حبس است من

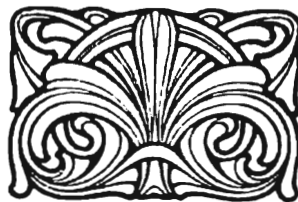
قرار و آرام ندارم . باید بمانم تا تمام مساعی ام را برای خلاصی او

بکار برم .

وبعد بی اختیار بر ادرش را بغل زد و در حالی که اشک در چشمهایش

پر شده بود گفت :

– مواظب خودت باش فیلیپ ، سفر بسلامت .





کارولین در آشپزخانه تنها مانده بود . آتش بخاری

دیواری روی کپه خاکسترها داشت ته میکشید . خم شد ، دوسیه خالی و سبزرنگی را که فیلیپ از توی چکمه اش بیرون کشیده بود و حالا به زمین افتاده بود برداشت . یکبار دیگر تیو برابر نظرش مجسم شد . دید که لای پرونده را باز کرد و شنید که گفت: از محتویات پرونده فقط يك نفر خبر دارد و آن هم من هستم .

کارولین در دل گفت :

- تیو دیگر زنده نیست . دیگر قادر نیست علیه پدرم در دادگاه شهادت دهد . اگر اوراق پرونده بدست جیل دولامار افتاده باشد باید خیالم را آسوده کنم . زیرا از طرف او خطری پدرم را تهدید نمیکند . بعد بنوشته روی دوسیه خیره ماند . با خطی درشت و قشنگ بالای صفحه اول دوسیه نوشته شده بود .

کنت فردریک آگوست روم آلمی !

بی اختیار یکه خورد. بلند بلند از خودش پرسید:

- این خط را کجا دیده‌ام ! خیلی بنظرم آشنا می‌آید.

دوسیه را جلو روشنائی شمعدان گرفت . آن جوهر بنفش رنگ و براق. آن خط قشنگ و مخصوصی که همه (ر) هایش بنحوی عجیب مشخص بودند.

بغتناً لرزشی براندامش افتاد. عرق سردی به تنش نشست. احساس شومی به او دست داد. دوان دوان به کتابخانه رفت : جای کتابی را که می‌جست خوب بلد بود. با چشم‌های بسته هم می‌توانست یکسره بسر اغش برود و انگشت رویش بگذارد . تا جائیکه بیاد داشت کتاب بزرگ و سنگینی که جلد چرمی سبزرنگ داشت و روی جلدش میخ نقره‌نشان بود ، همیشه درپائین‌ترین ردیف قفسه ، طرف چپ پنجره قرار داشت. کتاب ازبس سنگین بود برای برداشتنش ازهر دو دست کمک گرفت . آن را در کف اتاق گذاشت . شمعدان را بالا سرش قرارداد و آن را گشود . کتاب درحقیقت دفتر یادبودی بود که مدعوین خانه کنت ، سطری در آن مینوشتند و زیرش را امضاء می‌کردند. در آن کتاب اسم و نوشته کلیه شخصیت‌های بزرگ فرانسه یافت میشد. ولی کارولین فقط دنبال یک اسم می‌گشت . دنبال اسم « دوک دو اورتانو » رئیس پلیس پاریس و مخوف‌ترین مرد فرانسه و معروف به ژوزف فوشه .

کارولین خبر داشت که در گذشته فوشه چند بار بخانه‌شان دعوت شده‌بود و طبعاً می‌بایست نوشته و امضایش در کتاب باشد. بالاخره آنچه را که می‌جست پیدا کرد . خط روی دوسیه را با خط فوشه مقایسه کرد. تردیدی نبود. هر دو را یک دست نوشته‌بود.

ناگهان خیلی از تاریکی‌ها در نظر کارولین روشن شدند . در دل گفت :

– ای پدر ساده ، بتو نگفتم فوشه قابل اعتماد نیست ، تو او را محرم شمردی ، تو او را در توطئه باز گرداندن ناپلئون بپاریس شریک کردی ، اما او نقشه‌ات را افشاء کرد ، برایت پرونده ساخت و خودت را لو داد . آری پدر خوشخدمتی و دو سره بازی کردن فوشه را حدی نیست . در بحران اخیر او ترا توقیف کرد تا خودش را برهاند .
و پس از اندکی مکث بخودش گفت :

– که اینطور؟ پس تیو آلت دستی بیش نبود . پس پشت سر این پرونده مخوف و محکوم کننده فوشه ایستاده است .

کارولین روی زمین جلو کتاب دو زانو نشسته بود . حالا که حقیقت را فهمیده و دشمن پشت پرده‌اش را شناخته بود آرامشی در خود می‌یافت . دوسیه را لای کتاب گذاشت . کتاب را بست ، بجای اولش برگرداند . وقتی اتاق را ترك میکرد تقریباً ماجرای تیو را فراموش کرده بود و بخاطر فیلیپ هم نگرانی نداشت ! اما در عین حال از يك چیز لبریز بود : لبریز از نفرت ، نفرت از فوشه .

و بلند بلند گفت : – حالا دیگر میدانم با چه کسی طرفم . حالا دیگر میدانم در تاریکی با چه کسی می‌جنگم . قسم می‌خورم از این لحظه بعد با تمام قدرتم و با تمام امکاناتم با فوشه مبارزه کنم .

*

روز بعد ، وقتی کارولین از خواب بیدار شد که خورشید داشت عمودی میتابید . نمیدانست شب گذشته چگونه سر از تخت خواب در آورده

بود . ظاهراً از فرط خستگی ، پاهایش خود بخود او را به آنجا برده بودند . پیراهن مشکی اش روی تخت افتاده بود و نه چندان دور از پیراهن سنجاق موی بر لیان نشانش برق برق میزد . کارولین خمیازه ای کشید . زنگ را برداشت بصدا در آورد . لحظه ای بعد سیمون از در تو آمد .

– صبح بخیر ، کنتس . خیال کردم قصد دارید تا غروب بخواهید .

کارولین با تبسم جواب داد :

– همینقدر که تا ظهر خوابم برد ، بس است . از فیلیپ چه خبر ؟

آیا از خطر جسته ؟

– باید الان سوار کشتی عازم انگلستان باشد .

سیمون این جمله را با چنان خیال راحتی ادا کرد که گوئی فیلیپ به یک مسافرت خیلی معمولی رفته بود . کارولین بی اختیار بیاد گفته تالیران در روز مهمانی افتاد : قیافه واقعی هر کس ، همین ماسک ظاهر که بچهره دارد نیست .

پس رو به سیمون کرده پرسید :

– تو یک چنین انتظاری از دوک داشتی ؟ اصلاً اینکارش هیچ بخودش

شبه بود ؟

لبخندی بر لبهای سیمون نقش بست و جواب داد :

– همینقدر میدانم که او برای مورد توجه شما قرار گرفتن حاضر

است آسمان را هم بزمین بدوزد و ضمناً بد نیست بدانید آدم حسودی

است .

کارولین میدانست دوک به چه کسی حسادت میکرد . معذک

پرسید :

– حسادت ؟ به چه کسی ؟

– خود دوک اسم رقیبش را بزبان آورد. خودتان نمیتوانید حدس
بزیند؟

– نه سیمون . حرف بزین بینم؟

– او به همان کسی حسودی می کند که شمارا در صومعه از چنگ
قزاقان نجات داد ، تیو را کشت و پرونده پدرتان را سر به نیست کرد.
کارولین در بستر نیم خیز شد و گفت :

– سیمون ، من دیشب سری به رخت کن زدم . دیگر آن لباسهای
عجیب و غریب و اونفورمها و جامه رهبانی را آنجا نیافتم . بگو بینم
چه شده اند .؟

– تا وقتی خانه خالی بود مخفیگاه امنی بشمار میآمد . از وقتی
مسکون شد دیگر...

حرفش را قطع کرد. کارولین گفت :

– هنوز وقتش نرسیده که رك و راست حرف بزنی و بگوئی این
موجود مرموز کیست؟

سیمون سرش را جنباند و جواب داد :

– متأسفانه خیر، کنتس .

کارولین در دل گفت :

– از دهان سیمون قلبش را میتوان در آورد ، اما حرفی را که
دلش نخواهد نمیتوان در آورد . باید خودم راهی پیدا کنم. باید خودم
نقاب از چهره این شوالیه ناشناس بردارم .

پرسید :

– آب گرم داریم؟ بی میل نیستم حمام کنم.

– وعلاوه بر آن صبحانه چطور؟

– اوه ، آری ، حسابی اشتها دارم . اما مثل اینکه امروز صبحانه
و ناهار را باید باهم بیاوری.

*

یکساعت بعد کارولین لباس پوشیده ، در رخت کن جلو آئینه
سه پهلوی ایستاده بود . یک پیراهن تازه عاجی رنگ از دانتل پشمی که
آستری بنفش رنگ داشت پوشیده بود . یخه پیراهن نیز از تور بنفش
بود . روی انتخاب این پیراهن خیلی دقت کرده بود و میخواست با این
پیراهن برفوشه پیشدستی کرده زودتر بحضور اعلیحضرت لوئی هیجدهم
بار یابد و آزادی پدرش را تقاضا کند.

یک بروش الماس به سینه اش نصب کرد . به لاله گوشها و چاک
سینه ها و مچ دستهایش عطر زد . دستکش توریش را برداشت . کیف
مروارید دوزیش را بدست گرفت و خرامان خرامان از اتاق خارج شد .
هنوز به آستانه پله ها نرسیده بود که کسی از پائین پله ها برایش کف زد .
چون با تعجب سر بلند کرد پای پله ها چشمش به دوک بلومر افتاد . دوک
با لحنی تحسین آمیز گفت :

– چه زیبا ! چه آرزو انگیز ! و چه عاشق کش !

و بعد هر دو دستش را بسوی او دراز کرد و افزود :

– پاریس باید شما را اینطوری ببیند . فرانسه حق دارد در برابر

شما زانو بزند . باز میروید چه کسی را بکشید ؟

سر انگشتان کارولین را بدست گرفت . بر پشت هر دستش بوسه ای

گذاشت و ادامه داد :

– پناه بر خدا کنتس . نکند ونوس و آفرودیت باهم در قالب شما

حلول کرده باشند ! مرا بگو که آمده بودم بخاطر حوادث دیشب شما را

دل‌داری و قوت قلب بدهم و حالا می‌بینم....

کارولین گفت :

– دوک، بخاطر محبت دیشبتان در حق فیلیپ جداً بشما مدیونم و بخاطر مبالغه‌ها و گزافه‌گوئی‌های امروزتان از شما ممنون .

– کنتس امشب می‌توانید دینی را که بمن دارید ادا کنید . امشب ژوزفین ، امپراطریس سابق فرانسه در کاخ مالمزون جشن گل ترتیب داده است . حاضرید با من به آنجا بیایید ؟ پیشاپیش بگویم که توقع ندارم دعوت‌م را رد کنید.

دوک دوباره دست کارولین را گرفت و گفت :

– کنتس ، بعد از توقیف شدن پدرتان ، باز پاریس باید شما را متبسم ببیند . یک تبسم شما می‌تواند بهترین و کیل مدافع پدرتان باشد . از همین حالا مجسم کنید که اگر امشب با اینهمه الگانس ، جلال و زیبائی قدم به مالمزون بگذارید چه حیرتی بر خواهید انگیخت ! کارولین بفکر فرو رفت . حق با دوک بود . هیچکس نمی‌بایست دختر کنت روم آلری را ترسان و فراری از اجتماع ببیند . بهمین جهت بود که با کمال لطف جواب داد :

– بسیار خوب ، دعوتتان را قبول می‌کنم .

کنت ذوق زده ، شمشیرش را از غلاف کشید و گفت :

– چنان غرق در افتخارم که حاضرم با یک اشاره شما بتنهائی قشون متفقین را از پاریس بیرون بریزم .

و بعد شمشیرش را غلاف کرد و افزود :

– ساعت هشت منتظرم باشید . در اینگونه شب نشینی‌ها ، انسان

هرچه دیرتر برود بیشتر جلب توجه خواهد کرد . خوب به امید دیدار

تا شب .

تعظیمی کرد ، از در بازمانده خانه بیرون دوید بروی اسب اصیل عربی اش پرید و بتاخت دور شد.

*

کارولین سکه طلائی در کف سورچی گذاشت و آدرس داد:
- کاخ مالمزون .

برق شعفی در چشمهای سورچی درخشید و گفت :
- اطاعت میکنم سرکار خانم .

و سپس شلاقش را با گرده اسبها آشنا کرد. کارولین بعد از ملاقات با دوک بلومر تصمیمش را عوض کرده بود. صلاح دیده بود بجای رفتن به دربار سری به ژوزفین ملکه سابق فرانسه بزند و آزادی پدرش را از او بخواند. بزودی کالسکه (تویلری) را پشت سر گذاشت و طول (الیزه) را پیش گرفت . کالسکه روباز بود. کارولین به پشتی صندلی تکیه داده بود. هم از مناظر بهاری اطراف لذت میبرد وهم بصدای یکنواخت سم اسبها گوش میداد . وقتی کالسکه جلوی در کاخ توقف کرد کارولین نفسی تازه نمود. نمیدانست چرا بیدلیل خوشحال بود . نمیدانست چرا احساس میکرد آنروز شانس را در کنار داشت.

عده زیادی از مستخدمین مشغول زینت کاخ برای شب نشینی بودند. صدها سبد مالامال از گلهای فریبا و معطر در گوشه و کنار قرار داشتند . چند دوجین باغبان گلها را بر میداشتند ، بصورت دسته گل و تاج گل در میآوردند و در و دیوارها را با آنان آذین میدادند . هیچ نمانده بود کارولین از بوی گلها مست شود که يك غلام بچه عرب در حالیکه عمامه ای

مزین به ستاره‌های نقره‌ای بر سر داشت باو نزدیک شد و بدون حرف، یک سینی طلا را پیش گرفت. کارولین کارت ویزیتش را توی سینی گذاشت. غلام‌بچه تعظیمی کرد و دور شد. اما هنوز دو دقیقه نگذشته بود که برگشت و گفت :

– امپراطریس منتظر شما هستند.

*

در اولین لحظه ورود به سالن روشنائی خیره کننده‌ای چشم کارولین را زد. زیرا درها سفید و دیوارها طلائی رنگ و آئینه کاری بودند و از پشت شیشه‌بند مقابل وقتی آفتاب به این در و دیوارها میتابید انعکاسی چند برابر می‌یافت. فقط یک گوشه سالن بعلت کشیده بودن پرده زربفت سرخ رنگ نسبتاً تاریک بود. در آن گوشه و روی یک کاناپه استیل پایه کوتاه امپراطریس جلوس داشت. پیکر زیبایش را پیراهنی از موسلین سفید هندی دربر گرفته بود. تا چشمش به کارولین افتاد، با ژستی شاهانه و درعین حال خانمانه او را پیش خواند. کارولین گوشه دامن پیراهنش را گرفت و به احترام زانو زد و گفت :

– علیاحضرتا، از اینکه مصدع شده‌ام پوزش میطلبم.

امپراطریس ژوزفین پا روی پا انداخت و جواب داد :

– احتیاجی به پوزش ندارید، کنتس. اسم ژنرال‌های پیر و قدیمی

همیشه درمن اثری افسونگرانه بجای میگذارند.

نگاه گرمش را با لطف و محبت نثار کارولین کرد و افزود :

– اگر نیمه شب یا دمدمه‌های صبح هم می‌آمدید باز شما را

می‌پذیرفتم. درباره‌تان خیلی چیزها شنیده‌ام. کدام زنی است که برای

دیدن شما کنجکاو نباشد؟

ملکه سپس يك صندلی را که روکش گوبلن داشت نشان داد و گفت :

– بفرمائید بنشینید.

چهره‌اش توالت غلیظی داشت . اما وقتی تبسم کرد ، کارولین راز آن قدرت مرموزی را که این زن روی مردها اعمال میکرد یافت .
امپراطریس رشتهٔ سخن را بدست گرفت :

– بطوریکه شنیده‌ام شما با پدرتان در فونتن بلو بودید . با امپراطور

آشنا شدید ؟

کارولین مؤدبانه جواب داد :

– آری و اکنون هم بخاطر پدرم است که مزاحم شده‌ام.

– مگر برایش اتفاقی رخ داده ؟ برایش دردسر فراهم کرده‌اند ؟
معذرت می‌خواهم که می‌پرسم . آخر بعد از حوادث اخیر من خیلی در جریان وقایع نیستم . بیش از چند روز نیست که بمالمزون آمده‌ام .

کارولین دامنش را روی زانویش مرتب کرد و جواب داد :

– توقیفش کرده‌اند . او را به زندان (ونسن) برده‌اند . حتی اجازهٔ

ملاقات به او نمیدهند...

پرتو خورشید در حال غروب روی چهرهٔ کارولین در حال رمیدن بود .

ژوزفین در دل گفت :

– عجب دختر قشنگی است . چشمهایش درست مثل چشمهای

امپراطور خاکستری است .

شایعات خیلی چیزها بگوش ژوزفین رسانده بودند . بهمین دلیل

در وجود کارولین رقیب جدیدی میدید . اندیشید :

– باید کنجکاویم را مهار کنم . باید چیزهایی را که مایلم بدانم

حالا نپرسم ... نه حالا نه ...

با باد زن پرطاووس خودش را باد زد و پرسید :
- دشمن پدرتان را میشناسید ؟ آیا بکسی سوء ظن دارید ؟
- بله اعلیحضرتا . فوشه دشمن پدرم است . او را بدستور فوشه
توقیف کرده اند .

- دوک دواورتانو ؟

امپراطریس بفکر فرو رفت . پس از لحظه ای افزود :
- هیچ سر در نمیآورم . خیال می کردم او باطناً همراه مردانی از
قبیل پدرتان برای بازگشت امپراطور تلاش میکند...
و بعد چنانکه گوئی داشت باخودش حرف میزد :

- این فوشه پشت و رو ندارد . این فوشه را نمیشود شناخت .
آهی کشید و ساکت شد . غلام بچه عرب بیصدا وارد سالن شد
و سینی نقره را جلوی ژوزفین گرفت . ژوزفین کارت ویزیت درون سینی
را برداشت نگاهی سطحی به آن افکند . آنگاه بدون حرف کارت را
بطرف کارولین دراز کرد . کارولین وقتی روی کارت خواند : ژوزف
فوشه ، دوک دواورتانو . رنگ از رویش پرید ، ژوزفین برخاست
دست کارولین را گرفت ، دری را گشود و گفت :

- آمدنتان به این جا بی اجر نماند . برای آزادی يك ژنرال طرفدار
ناپلئون من تمام تلاشم را بکار میبرم . اتاق مجاور جای دنجی است .
اگر دلتان بخواهد میتوانید در آن بمانید و گوش بدهید ببینید به چه
نتیجه ای میرسیم و اگر هم مایل باشید میتوانید بروید . زیرا فوشه مثل يك
زن پر حرف است ولی فراموش نکنید که باز این طرفها بیائید .

قبل از اینکه کارولین فرصت پیدا کند به احترام زانو خم کند در
برویش بسته شد . به اطرافش نگریست . يك دفتر کار کوچک بود . از

سالن مجاور ابتدا صدای قدمهائی محکم و سنگین و سپس صدای خشن مردی را شنید که چاپلوسانه بخاطر دعوت شدنش بجشن گل تشکر میکرد . از دفتر کار بخوبی میشد مذاکرات آندو را شنید . ژوزفین پرسید :

– تازه چه خبر؟

– خبرهای بد علیاحضرتا . خبرهای خیلی بد.

صدایش را کمی پائین تر آورد و افزود :

– امنیت بکلی از پاریس رخت بر بسته . در پاریس دیگر کسی حتی بجانش هم ایمن نیست . (بورین) وزیر پلیس لیاقت اداره شهر ... ژوزفین با تمسخر دنباله حرف او را گرفت :

– ... را ندارد . و فقط يك نفر است که میتواند نا امنی را در پاریس بزانو در آورد ، آنهم فوشه است .

فوشه بی اعتنا به لحن تمسخر آمیز ژوزفین ادامه داد :

– ظاهراً در (توئلری) هیچکس نمیخواهد حقیقت اوضاع را درک کند . این بوربون ، احمق کله پوکی بیش نیست . شنیده ام او هم بضيافت امشب شما دعوت شده و دعوت را قبول کرده ..

– فوشه ، انتظار نداشتم درباره کسی که فعلاً بر فرانسه سلطنت میکند با این بی ادبی حرف بزنید . بهر حال همانطور است که گفتید . بسیار خوشحالم که ایشان امشب به ما المزون افتخار میدهند.

فوشه با لحن تملق آمیزی گفت :

– منم خوشحالم . علیاحضرتا ، شما همیشه حامی من بوده اید و من بسیاری از ترقیاتم را مدیون شما هستم . از شما چه پنهان وقتی شنیدم پادشاه فرانسه امشب بحضورتان شرفیاب میشود آرزو کردم از

دهان شما حقایقی بسمعش برسد. از ماجرای قتل کمیسرتیبو که نهایت بی‌پروائی صورت گرفته خبر دارید؟ این موضوع را به او گوشزد بفرمائید. روزی نمیگذرد که در پاریس قتلی اتفاق نیفتد و مهم اینکه اکثر قربانیان سلطنت طلبان هستند.

علیا حضرتتا ، ترس را بجانش بیندازید. او را حتی نسبت بجان خودش بیمناک کنید....

- آنقدر بیمناکش کنم که فردا بورین را معزول کند و فوشه را بمقام وزارت پلیس منصوب کند ، نه فوشه ؟

کارولین احساس کرد که ژوزفین این جمله را با نهایت تمسخر ادا کرد و شنید که ژوزفین ادامه داد :

- بسیار خوب فوشه ، سعی ام را بکارخواهم برد . ولی فقط بیک شرط .

- بهر مبلغ احتیاج داشته باشید ، کافی است که فقط روی کاغذ بیاورید....

- نه این دفعه دیگر مقروض نیستم که پول بخواهم.. فقط کاری کنید کنت روم آزاد بشود ...

فوشه با لکنت زبان اظهار داشت :

- علیا حضرتتا..من.. من به ضعف شما.. در .. در برابر ژنرال های

قدیمی وفادار بامپراطور واقفم و خودم هم شما را تأیید میکنم. اما...
طپش قلب کارولین شدیدتر شد . چه میخواست بگوید ؟ فوشه

تردیدى بخرج داد وبالاخره گفت :

- اما ... او مرد مقتدری است به او نمیشود اعتماد کرد. ممکن

است اسباب زحمت شود ...

– فوشه میدانید بزرگترین عیب شما چیست، اینست که عقیده‌تان را زود تغییر میدهید. مگر همین حالا نگفتید – ژنرال‌های قدیمی وفادار به امپراطور؟ و آنوقت چگونه حالا کنت روم یا این وفادارترین ژنرال را قابل اعتماد نمیدانید؟ بینم مگر شما و او شریک توطئه نبودید؟ نکند بظاهر خودتان را با توطئه موافق نشان میدادید؟

– علیا حضرتان، اعتراف میکنم که همدستی من با آدمی مثل کنت روم بزرگترین خطایم بود.

ژوزفین سبکسرانه جواب داد:

– فهمیدم، فهمیدم. بزرگترین گناه کنت هم اینست که بیشتر از آنچه باید بداند میداند و تا وقتی او پشت دیوارهای قطور و نسن باشد، مانعی سر راه نقشه‌های فوشه وجود نخواهد داشت...

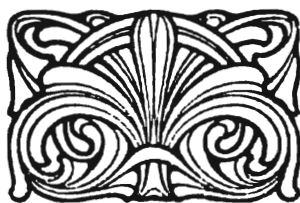
وقتی فوشه پاسخ داد، لحنش خشک و تهدیدآمیز بود، او گفت:

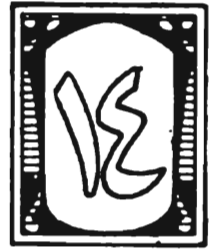
– کنت جرئت نخواهد کرد مانع نقشه‌های من بشود... فرصت

نخواهد کرد.....

برای کارولین بیش از آن استراق سمع کردن قابل تحمل نبود. اتاق را ترك گفت و از راهرو بطرف در خروجی قصر رفت. کالسکه منتظرش بود. هنوز پا روی رکاب کالسکه نگذاشته بود که آب نبات-فروش دوره‌گردی با چرخ دستی‌اش به او نزدیک شد در اثنائی که سورچی مشغول برداشتن توبره از گردن اسب‌ها بود آب نبات فروش پیش آمد، به اصرار بسته‌آب نباتی به او فروخت. آب نبات‌ها، در يك کاغذ ابریشمی قشنگ پیچیده بودند. وقتی کالسکه براه افتاد و کارولین سر بسته آب نبات را باز کرد، کاغذی توی دامنش افتاد. روی کاغذ خوانده میشد:

« ساعت شش بعدازظهر امروز در میدان بازار ونسن پدرتان را
خواهید دید » کاغذ امضاء نداشت . ولی زیر نوشته علامت صلیبی
بچشم میخورد . کارولین زیرلبی زمزمه کرد :
– بازهم ناشناس مرموز !





کارولین شتابزده، از پله‌های مرمر پائین دوید و خودش را به باغ رساند. از دور صدای شلاق خوردن اسبها و گردش چرخهای کالسکه‌ای روی سنگریزه‌های خیابان باغ‌بگوش میرسید. کالسکه‌ای که بالاخره از راه رسید سادۀ بود و در هیچ جایش آرم خانوادگی کنت بچشم نمیخورد. سیمون که کلاه نمدی گشادی را تا روی ابروهایش پائین کشیده بود جای سورچی نشسته بود. کارولین به پیشواز کالسکه شتافت. هیچانش فوق‌العاده بود. وقتی کالسکه ایستاد و سیمون بزیر پرید کارولین پرسید:

— سیمون ... کجا بودی ... امشب قرار است ...

حرفش را قطع کرد. نامه‌اشناس مرموز را از چاک سینه‌اش در آورد، به او داد و گفت:

– بگير بخوان سيمون . وقت را نبايد تلف كرد .

سيمون نامه را بي آنكه بخواند ريز ريز كرد و گفت :

– خودم ميدانم كنتس . عين اين نامه بمن هم رسيده و ضمناً بمن نوشته شده چه بايد بكنيم . بهمين دليل هم هست كه مقدمات كار را فراهم کرده‌ام . بعد در كالسكه را گشود و گفت :

– بفرمائيد سوار شويد، كنتس . بايد عجله كنيم . ميترسم دير برسيم، بقچه‌اي كه در كالسكه گذاشته‌ام مال شماست . بين راه لباستان را عوض كنيد .

بعد پرده‌هاي كالسكه را كشيد و در را بست . كارولين وقتي نشست به پشتي صندلي تكيه داد و نفسي تازه كرد ، صفيर شلاق را شنيد و لحظه‌اي نگذشت كه اسبها كالسكه‌را از جا كندند . وقتي چشمهايش خوب بتاريكي عادت كردند زير پايش چند جفت چكمهديد . يك جفتش ساقه بلند و زمخت بود و جفت ديگرش لطيف و از پوست آهو . بقچه را برداشت . پارچه بقچه مندرس بود . سر بقچه را گشود . در آن يك دست لباس سواري پيدا كرد . كلاهش را از سر برداشت . كت و دامن بهاريش را كند و با كلاه در بقچه گذاشت ، سر بقچه را گره زد . لباس سواري را كه از مخمل مشكي بود پوشيد . كلاهي پرداز بر سر گذاشت و لبه اش را يكوري تا روي پيشاني كشيد . شنل بزرگ و تيره رنگ را بغل دستش گذاشت . گوشه پرده را كمی کنار زد . بساعتش نگرست . چيزی به ساعت شش نمانده بود . دلش شور برداشت . زير لبی گفت :

– نكند دير برسيم و وقت بگذرد .

*

كالسكه دور برداشته بود . اسبها چهار نعل ميتاختند . كارولين سر

پیچ‌ها و توی دست اندازه‌ها مرتب به‌چپ و راست می‌افتاد. اما بعد اندک-اندک از سرعت کالسکه کاسته شد و بالاخره توقف کرد. کارولین دیگر معطل نشد. در را باز کرد و بیرون پرید. بدور و برش نگریست. وسط حیاط خانه‌ای قدیمی و خرابه ایستاده بودند. دیوارها خزه بسته و پراز شکاف بنظر می‌رسیدند. پنجره‌های چوبی موریانه خورده بزحمت سوار لولاها بودند. پله‌ها شکسته و لب پریده بودند. اینجا و آنجای حیاط چهار پنج حلقه چاه دیده میشد. اما همه چاهها پر شده بودند. لابلای سنگفرش‌های کف حیاط علف‌هرزه روئیده بود و از همه جا بوی رطوبت بمشام میرسید. اما در هیچ‌جا جنبنده‌ای دیده نمیشد. ناامیدی عجیبی به کارولین دست داد.

در دل گفت:

- اینجا که کسی نیست. مرا بگو که خیال می‌کردم جیل دولامار در اینجا منتظرم است. مرا بگو که تصور می‌کردم امروز بالاخره این ناشناس مرموز را خواهم شناخت.

از سیمون که مشغول انداختن توپره بگردن اسب‌ها بود پرسید:

- پس خودش کجاست؟ امروز بالاخره مرئی میشود یانه؟

سیمون گفت:

- کنتس، حالا جای اینحرف‌ها نیست. دنبالم بیایید.

کارولین شنل را بدوش انداخت و پشت سرش راه افتاد. سیمون یگراست بطرف در آهنی و مشبك که خودش زنگ زده و از کار افتاده، اما قفل و لولایش تازه بودند رفت. قفل را گشود، در را بیصدا باز کرد. آنسوی در پله‌های تاریکی وجود داشت که ظاهراً به سرداب یازیرزمینی منتهی میشدند. پله‌ها بر اثر مرور زمان بکلی سائیده شده و شکل اولیه‌شان

را از دست داده بودند . وقتی از پله‌ها پائین رفتند کارولین خودش را در زیرزمین راهرو مانندی دید که گوئی زمانی شرابخانه بود . قفسه‌های چوبی موریانه خورده و تار عنکبوت بسته که در طول دیوارها نصب بودند خالی بنظر می‌آمدند، در ضلع شمالی دودستگاه انگور فشارودر ضلع جنوبی تعدادی بطری خالی خاک گرفته قرار داشت. کارولین که چشم‌هایش اندک اندک بتاریکی عادت کرده بودند و برویش، روی چهارپایه‌ای چلیکی بسیار بزرگ دید. چلیک دودزده بود و گنجایش اقلأً سه هزار لیتر شراب داشت .

سیمون بطرف چلیک رفت . بمحض اینکه دسته شیر را دو دفعه چرخاند ناگهان از بدنه چلیک دری با ناله باز شد و موج هوای حبس شده‌ای بسویشان وزید. سیمون گفت :

– باید وارد چلیک شویم . دم شنل مرا بگیرد و سعی کنید مرا گم نکنید .

سیمون بداخل چلیک قدم گذاشت . کارولین هم با دست بسینه صلیب کشید و مثل بره بدنالش راه افتاد.

هوای داخل چلیک دم کرده و مرطوب ، سنگین و متعفن بود . سیمون سر راهش مرتب تار عنکبوتها را کنار میزد. از زیر پایشان موشها فرار میکردند و جیر جیر سوسک‌ها سمفونی بیم‌آور آن ظلمتکده بود . کف چلیک لیز و لزوج بود . چند قدمی که پیش رفتند بی اختیار بکارولین حیرتی دست داد . چلیک ته نداشت ته آن ظاهراً آستانه يك نقب بود. برای اینکه نیفتد مرتب دست بدیوار میگرفت . دیوار سرد و نمناک بود. هر چه جلوتر میرفتند بر غلظت ظلمت افزوده میشد. کارولین سردش شده بود . بزحمت نفس میکشید . چندبار تعادلش را از دست داد. سیمون

گفت :

– دستتان را بدهید بمن کنتس .

قبل از آنکه دستش را دراز کند پنجه های آهنین سیمون را دور مچ دستش احساس کرد . با احتیاط براه ادامه دادند . آهسته آهسته از غلظت کاسته شد . تا اینکه بالاخره کارولین در انتهای نقب روشنائی ضعیفی دید . سیمون قدم تند کرد . ظاهراً بانقب خوب آشنائی داشت . دویست سیصد قدم که جلو تر رفتند غفلتاً از بالای سرشان صدای سم چند اسب ، صدای صحبت و صدای پا شنیدند . سیمون توضیح داد :

– حالا درست زیر خیابان مرکزی شهر هستیم .

چند قدم بالاتر ، صداها دوباره خفه شدند . در حدود يك كيلومتر آنطرفتر نقب پیچ برداشت و چون پیچیدند خودشان را بر سر يك دوراهی دیدند . سیمون ایستاد ، نگاهش را لحظه ای روی چهره کارولین ثابت نگهداشت ، بعد گفت :

– از این جا ببعد باید تنها جلو بروید و خودتان بتنهائی قهرمان ماجرا شوید . این راه را می بینید یکسره از کاخ ونسن ویا بهتر بگویم از کلیسای زندان سردر می آورد . من از چلیک بیرون میروم و پشت سرتان را میپایم ، نترسید ، خطری تهدیدتان نمیکند .

کارولین براهی که میبایست میرفت نگریست . راه چند متر آنطرفتر دوباره در ظلمت غرق میشد . سیمون با اشاره بدیوار سمت راست گفت :

– این را ببینید .

کارولین روی دیوار سنگی و مرطوب علامت صلیب سفید رنگی را تشخیص داد . سیمون افزود :

– در این نقب دو صلیب سفید رنگ بدیوار نقش شده یکی در مبدأ که اینجا باشد و دیگری در مقصد که حالا شرحش را برایتان میدهم. وقتی به صلیب بعدی رسیدید مقابلش بایستید. بالای صلیب حلقه‌ای آهنی توجّهتان را جلب میکند. اگر حلقه را بطرف چپ زور دهید قسمتی از دیوار کنار میرود، جلوی خودتان پلکانی می‌بینید. این پله درست سراز شبستان کلیسا در می‌آورد.

کارولین پرسید :

– و در شبستان پدرم را خواهیم یافت؟

– حقیقت اینست که رئیس زندان ونسن دیروز مرده است و امروز در کلیسای زندان مراسمی بعنوان یادبود برپا میشود که کلیه زندانیان نیز در آن شرکت میکنند... برای نجات جناب کنت، این تنها شانس ما بود. خوب حالا عجله کنید کنتس.

– پدر میداند که قصد نجاتش را داریم؟ آیا چشم براهم است؟

سیمون برای جواب دادن تردید کرد. اما بعد گفت :

– نقشه طوری چیده شده که وقتی جناب کنت قدم بداخل کلیسا بگذارد کاغذی در دستش گذاشته شود... از طرف دیگر نگران نباشید در کلیسا تنها نخواهید بود. اگر بر فرض محال اتفاقی هم بیفتد کسانی هستند که بحمايت از شما قیام کنند.

سپس با ژستی پدرا نه دولبه شنل را روی سینه کارولین بهم آورد

و گفت :

– خوب. دیگر معطل نشوید. بروید، خدا بهمراهتان.

*

پاهای کارولین خود بخود براه افتادند و او را در نقب اسرار آمیز

پیش بردند . با احتیاط و کورمال کورمال پیش میرفت . ظلمت عمیق و سکوت مطلقى که فضا را اشباع کرده بود ، در روحش نفوذ میکرد . صدای ضربان قلب ، صدای نفس و پاهایش را می شنید ، اما انگار که صداها را اشباح تولید می کردند نه او . راه خیلی طولانی بود هرچه میرفت به صلیب بعدی نمیرسید . قدم تند کرد . حالا دیگر زمین زیرپایش خشك و هموار بود . از چند پله پائین رفت . زیرپایش زمین نرم و ماسه‌ای شد . اندك اندك از غلظت ظلمت کاسته گردید . یواش یواش راه پهن تر شد . کارولین بنای دویدن گذاشت . غفلتاً احساس کرد زمین نرم و نرمتر شد و پاهایش داشتند فرو میرفتند . ایستاد . تا قوزك پایش در لجن بود . دست بدیوار گرفت . دیوار خیس و کبره بسته بود . چند قدم آنطرفتر راه دوباره بهتر شد . اما در عوض صدای آب شنید و بوی تعفن غیر قابل تحملی بمشامش وزید . خودش را مقابل يك چاه فاضل- آب دید . از دهانه تنبوشه‌ای آب چك چك می‌کرد . وحشتی بجانش افتاد . راه را عوضی آمده بود یکقدم آنطرفتر نمیشد رفت . نگران از اینکه مبادا فرصت از دست رفته باشد از راه آمده برگشت به خودش گفت :

– حتماً از جلوی صلیب دوم گذشتم و متوجهش نشدم خدایا خودت

كمك کن . خدایا به پدرم رحم کن .

حس جهت یابی و وقت شناسی اش را از دست داده بود . زمزمه کرد :

– از وقتی از سیمون جدا شدم چه مدت گذشته ؟ ده دقیقه ؟ یا

نیمساعت ؟

از اینکه مبادا بموقع نرسد شوری دردش افتاد . راه که قبلاً

بنظرش کوتاه می آمد حالا دیگر انتهاینداشت . دیوار را وجب بوجب

دید میزد. وقتی بالاخره صلیب رایافت ذوقزده شد. بی اراده تبسم کرد. برای نفس تازه کردن بدیوار تکیه داد. ناگهان نفس در سینه حبس کرد. زیرا از بالا صدای مهمه‌ای شنید. انگار عده‌ای داشتند دستجمعی دعا میخواندند.

کارولین مقابل صلیب ایستاد. حلقه آهنی را بزحمت پیدا کرد با احتیاط حلقه را به‌چپ گرداند. در سری بیصدا کنار رفت و مهمه اوج بیشتری گرفت. راهی که باز شد تنگ بود. بزودی خودش را از آن داخل کرد. اما هنوز يك پایش در نقب بود که از ترس خشکش زد. نگرهبانی پشت به در سری ایستاده بود. خواست برگردد و فرار کند که نگرهبان برگشت و آهسته گفت:

– ردیف آخر، سمت چپ نمازخانه.

تا کارولین دوباره قوت قلب گرفت و بخود آمد چند ثانیه‌ای گذشت. باشلق شنلش را بسرش انداخت. نگرهبان رفته بود. متوجه شد که در سری از داخل کلیسا، در حقیقت سنگ يك قبر بود. از مریم مقدس مدد خواست و با زانوهائی لرزان به راه افتاد. از چند پله که بالا رفت خودش را در نمازخانه دید. با قدمهائی محکم خودش را به صف آخر رساند. پدرش را بایک نگاه پیدا کرد. بیچاره پدرش. لاغرتر، خمیده‌تر و سپید موتر شده بود. بی آنکه توجه کسی را جلب کند، پیش رفت کنار پدرش قرار گرفت. پشت سرشان دو نگرهبان کشیک میدادند. از جانب محراب یعنی آنجائیکه تابوت قرار داشت صدای دعای کشیش زندان شنیده میشد. فضای نمازخانه از بوی عود و عنبر اشباع بود. زندانیان با سرهای بزیر آویخته زیر لب اورادی زمزمه میکردند. وقتی صدای کشیش اوج گرفت همگی زانو زدند و دستهایشان را صلیب وار

روی سینه قرار دادند .

کارولین هنگام زانو زدن دزد کی آستین پدرش را گرفت و کشید.
کنت بطرف دخترش سر بر گرداند. رنگش بشدت پریده بنظر میرسید.
اما زودنگاه برگرفت بروبر برویش زلزد . کارولین دردل گفت :

- نمیدانم مرا شناخت یانه .

آهسته زمزمه کرد :

- پدر دنبالم بیا .

اما کنت از جایش تکان نخورد . کارولین از فرط هیجان داغ
شده بود . وقت نمیبایست ازدست میرفت. هر ثانیه یکعالم قیمت داشت
دوباره درگوشی اصرار کرد ، التماس کرد و گفت :

- پدر ، موقعیت را درك كن . جان من وتو درخطر است . اگر

بیش از این درنگ کنی باسرنوشتان بازی کرده ای .

وچون باز ازجانب پدرش عکس العملی مشاهده نکرد، بازویش
را گرفت و کشید . بر اثر نجوای کارولین توجه ردیف های جلو جلب
شده بود . چند نفری سر بر گرداندند و گفتند :

- هیس ...

کارولین از پشت سرش صدای هممیز نگهبان را شنید. بند دلش
پاره شد. اما دونگهبان از کنارش گذشتند و بین آنها وصف جلو ایستادند
یکی از آن دو آهسته نهیب زد :

- ساکت ...

کارولین از فرصت استفاده کرد . بازوی پدرش را گرفت و او را
به هوای اینکه بصف های جلوتر میروند باخودش برد .
آرام آرام از رواق نمازخانه گذشتند و از پله ها پائین رفتند .

سنگ قبرویا در نقب هنوز باز بود. کارولین پدرش را بزور دنبال خودش
بداخل سرداب کشید و در سری را پیش کرد. تازه در آنجا بود که کنت
بخود آمد.

ابتدا به اطرافش نگریست و بعد مانند غریبه‌ای بسیمای دخترش
خیره ماند و پرسید:

– اینکار چه معنی دارد؟ چرا خودت را بخطر انداختی؟
– پدر، پدر، برای فرار دادنت همه چیز مهیا است. تا اینجای
نقشه‌مان بخیر گذشته. عجله کن. سیمون در مدخل نقب منتظرمان
است.

ژنرال پیر با تعجب گفت:

– فرار؟ نه، یک ژنرال فرانسوی هرگز فرار نمی‌کند. نه، محال
است مانند یک دزد فرار کنم.

– پدر، پدر، موقعیت را درک کن. اگر دشمن مرئی بود فرار
ناجوانمردی بود. اما در برابر یک دشمن نامرئی و مکار جوانمردی
بخارج دادن ابله‌ی است. بیا پدر نباید قربانی توطئه‌ی مردی بنام فوشه بشوی.
بیا. بیا برویم. بعد همه چیز را برایت مفصلاً توضیح میدهم.

*

وقتی سیمون ارباب و دختر اربابش را در حال بیرون آمدن از
چلیک دید شعفش را حد و حصری نبود. ولی دیدن قیافه‌ی اخمو و درهم
کنت فوری توی ذوقش زد. جلو رفت و در چلیک را بست و حالا اگر
کسی وارد زیرزمین میشد محال بود بتواند در سری نقب را پیدا کند.
وقتی از آن‌کار فارغ شد بقچه‌اش را که کناری قرار داشت به کارولین
نشان داد. کارولین گره بقچه را باز کرد و پیدارش گفت:

– پدر اینها مال توهستند ، بیا لباست را عوض کن .
کنت بی توجه بدخترش جلوی سیمون سبزشد و آمرانه پرسید :
– اینکارها چه معنی دارد؟ دست کی اندر کار است؟ چه کسی نقشه
را چیده ؟

و قبل از آنکه سیمون بتواند جوابی بدهد ، کارولین خودش را
جلو انداخت و پاسخ داد :

– يك طرفدار عدالت !

– طرفدار عدالتی که خودش را در لباس مبدل و توی نقبها قایم
میکند عادل نیست ، حيله گر است ..

و بعد کنت با لحنی تلخ گفت : من حقم را که بیگناهی بود می-
خواستم اما حالا که فرار کرده ام دلیل بر تقصیرم است.

کارولین دیگر طاقت نیاورد و داد زد :

– پدر . خواهش میکنم ، بخاطر منم شده حرف گوش کن .
جانت در خطر است . میخواهند سرت را زیر آب کنند ، آنهم برای
همیشه . من از دهان فوشه باهمین دو گوش خودم شنیدم که نقشه
قتل ترا چیده اند . تو باشیطان قرارداد بسته بودی . اما شیطان زیر قولش
زده است . فوشه ، توطئه بر گرداندن ناپلئون را افشاء کرده است . او
برایت پرونده ساخته و پاپوش دوخته ، مدارك عليه ترا خودش جمع-
آوری کرده ، ما خیال میکردیم کار ، کار کمیسرتیو است . ولی بعد
فهمیدیم که تیو فقط آلت دست فوشه بود . خبرداری تیو کشته شده ؟
خبر داری برادرم فیلیپ ناچار شده بانگلستان فرار کند ؟

کنت پرسید :

– فیلیپ ؟ تیو را او کشت ؟

– نه . اما وقتی تیو کشته میشد ، او در خانه تیو بود ... او هم میخواست بتو کمک کند .

– من خودم میتوانم بخودم کمک کنم . من از فوشه بیمی ندارم . خودش میداند اگر کار بمحاکمه می کشید ...

– ولی پدر ، چرا نمیخواهی بفهمی . اصلاً کار بمحاکمه نمیکشد برای اینکه مبادا تو در دادگاه دهان باز کنی دستور میداد بازهر و بطور مخفیانه در سلول زندان ترا بکشند .

صدای کارولین بغض آلود شده بود . هیچ نمانده بود بغضش بتر کد و اشکش سرازیر شود . دیگر رمقی در خودش سراغ نمیکرد . سیمون با کمال خونسردی گفت :

– عالیجناب ، شما باید بما اعتماد داشته باشید . شما باید از پاریس دور باشید . لااقل برای مدتی ...

کنت بی آنکه کارولین یا سیمون را نگاه کند پرسید :

– مقصد کجاست ؟ بکدام زندان جدید ؟ جائی که آدم آزادی نداشته باشد مگر جز زندان است ؟

دل کارولین برای پدرش سوخت . پیش دوید . دستهایش را دور گردن پدرش حلقه زد و اشکش سرازیر شد . هق هق کنان گفت :

– پدر ، همه چیز دوباره روبراه میشود . دنیا که اینطور نمیماند . باور کن . من میدانم تو آزادی واقعی را آنوقتی حس میکنی که ناپلئون به پاریس برگردد . و من دعا میکنم هرچه زودتر برگردد . تا آنروز تو و فیلیپ باید از دسترس فوشه دور بمانید .

و بعد در دل گفت :

– زمین پاریس حتی زیر پای خود منم سست است . فوشه

هرگز مرا نخواهد بخشید. زیرا حس میکنم ضربه مرگباری بر او وارد آورده‌ام.

*

کنت که لباس مبدل پوشیده بود، به اتفاق دخترش، پشت سر سیمون از پله‌های زیر زمین بالا رفتند. در حیات کنار کالسکه سیاه‌رنگی که کارولین و سیمون را بآنجا آورده بود، یک ارابه روستائی دیده میشد. ارابه سرپوشی از پارچه سفید وصله پینه خورده داشت. دو اسب سفید و خاکستری رنگ، جلوی ارابه با بیقراری سم بزمین میکوبیدند و با دم‌هایشان مگس میپراندند. ناگهان زنی بلندقد، در جامه سپید راهبه‌ها بآنان نزدیک شد. کارولین در دل گفت:

— خدایا، چه می‌بینم. مادر مقدس. همان کنتس زیبائی که رئیس صومعه بود و بمن آنهمه محبت کرده بود. او اینجا چه میکند؟ من که از کارهای این ناشناس مرموز سردر نمی‌آورم. بی‌اختیار جلو رفت دستهای کنتس را گرفت و گفت:

— مادر مقدس، شما؟

ورئیس راهبه‌های صومعه سن‌دیزیه لبخندی زد و بامهربانی گفت:

— تعجب میکنید؟

بعد به کنت دست داد و گفت:

— عالیجناب همراه من بیائید، من از این پس مهماندار شما هستم.

کنت اظهار داشت:

— با وجودی که آمدن دنبال شما خلاف میل من است ناچارم اطاعت

کنم.

سایه‌ای برقیافه راهبه افتاد و گفت:

– وجدان فوشه به اندازه کافی زیر بار کشتارهایی که کرده احساس سنگینی میکند. نباید بگذاریم دست او بخون شما هم آلوده گردد. وجود امثال شما ژنرال‌های قدیمی برای ملت فرانسه مغتنم است .

در آن لحظه حساس او دیگر آن تارك دنیای سابق نبود. بلکه زنی بود که معشوقش را فوشه کشته بود . زنی بود که با همه تارك دنیا بودنش نتوانسته بود فوشه را ببخشد و آن فاجعه را فراموش کند. بعد خطاب به کارولین افزود :

– خیالتان جمع باشد. در صومعه ما جای پدرتان کاملاً امن است. کنت دخترش را بغل زد و چشمهای اشک آلود و نگرانیش را بوسید. بعد جای سورچی ارا به نشست و افسار را بدست گرفت. راهبه هم کنارش قرار گرفت . ارا به آرام آرام از حیاط بیرون رفت. کارولین بانگاہ مرطوبش تا مدت‌ها ارا به را بدرقه کرد و آنوقت دردل گفت :

– پس این زن هم جزو فرقه سری است؟ هر چه جلو میروم این ناشناس مرموز، مرموزتر و قدرتش لایزال تر میشود .





تبسم راهبهٔ زیبا بنظر کارولین آشنا آمده بود. این عمل عین همان تبسمی بود که وقتی در صومعه از او پرسیده بود: «ناشناسی که مرا از چنگ قزاق‌ها نجات داد کیست؟» بر لبانش نقش بسته بود. صدای سیمون او را بخود آورد:

– میتوانیم حرکت کنیم، کنتس.

– کارولین سر بلند کرد. مدتی باو خیره ماند. آهی کشید و پرسید:

– امروز هم که نشد. پس بالاخره این ناشناس مرموز که اینهمه

دور و برم پرسه میزند کی آفتابی خواهد شد؟

در این موقع متوجه تردید سیمون شد و در عین حال حدسی زد.

پرسید:

– سیمون، اگر اشتباه نکنم، او یکی از کسانی بود که امروز

سر راهم قرار گرفتند. اما کدام یکی؟
بهبتر است اینقدر سؤال نکنید.

- بگو سیمون . بمن بگو . هرگز اینقدر کنجکاو نبوده‌ام.

سیمون باز تردیدی بخرج داد و بعد گفت :

- یکی از نگهبانان درون کلیسای زندان .

- یکی از نگهبانان؟ خدایا او مثل شاملئون (حیوانی است که دائم

رنگ عوض میکند) دائم رنگ عوض میکند. ولی سیمون کدام یکی شان؟

من در کلیسا سه نگهبان بیشتر ندیدم . یکی که در آستانهٔ نقب

ایستاده بود ، دونفر دیگر پشت سر پدرم قرار داشتند. توضیح بیشتری

بده !

سیمون شانه بالا انداخت، کارولین در دل گفت:

- نکند همانی بود که در آستانهٔ نقب ایستاده بود و نشانی پدرم

را بمن داد؟

و در اینجا کارولین سعی کرد ، صدای نگهبان را بیاد بیاورد ،

و او را با همهٔ صداها آشنا مطابقت دهد. اما هرچه کوشید بیاد نیاورد..

اما.. اما.. بوی عطر او را بمشام داشت . کارولین زیر لبی گفت :

- خدایا .. خدایا .. بوی عطر او را قبلاً کجا و از کی بمشام

گرفته‌ام؟

باز هرچه بفکرش فشار آورد نتیجه‌ای نگرفت . کارولین خواست

بکالسکه سوار شود . اما هنوز پا روی رکاب نگذاشته ، مکث کرد و

خطاب بسیمون گفت :

- سیمون پاریس دیگر جای من هم نیست . زمین این شهر حتی

زیر پای من نیز می‌لرزد. تصمیم گرفته‌ام به جزیرهٔ (الب) نزد امپراطور

بروم . میتوانی برای رفتن بانجا کمکم کنی ؟
سیمون سر پائین انداخت و جواب داد :
- کی میخواهید عازم این سفر شوید ، کنتس ؟
- فوری . یعنی همین امشب . همین امشب بعداز پایان جشن گل
در قصر مالمزون .

کارولین خوب میدانست از آن پس جایش کجا بود . از همان
شب که در (نهور) عشق ناپلئون را پذیرفته بود میدانست که دیگر پاریس
جای او نبود .

سیمون با تعجب پرسید :

- جداً میخواهید به مالمزون بروید ؟ آنهم بعداز دسته گلی که
امروز بآب دادید؟ حتماً فوشه از جریان فرار پدرتان مطلع خواهد شد...
و .. و آنوقت گمان نمیکنم بیکار بنشیند.

- درست بهمین دلیل میخواهم امشب آنجا باشم . میخواهم
عکس العملش را ببینم . میخواهم وقتی میفهمد در کنارش باشم . خوب
سیمون ، تا امشب تدارکات سفر مرا می بینی ؟
- آری کنتس ، فکر همه چیز را میکنم .

*

شاتو مالمزون بخاطر جشن بباغ بهشت مبدل شده بود . مدعوین
همگی آمده بودند و حرارت جشن داشت تقریباً به اوج میرسید .
وقتی کارولین و دوک بلومر قدم بسالن گذاشتند ، ناگهان همهها فرو
نشست و همه با دهانهای باز مانده از حیرت و تحسین بانان چشم دوختند.
دوک لباسی زربفت بتن داشت و کارولین پیراهنی بلند از شیفون کبود-
رنگ . يك شانهاش برهنه بود و بر شانه دیگرش روی رکاب پیراهن

يك بروش الماس نصب بود . شباهت زيادی به الهه‌های اساطیری داشتند. گوئی اصولاً برای هم آفریده شده بودند. وقار و متانتی که در قیافه و حتی طرز قدم برداشتنشان موج میزد ، همه را بی اختیار به احترام و امیداشت . بزودی پچ و پچ خانمها شروع شد . همگی بدون استثناء از رنگ و دوخت پیراهن کارولین تعریف کردند. دوک و کارولین از میان مدعوین گذشتند و یکسره به سایبانی از گلهای کاملیا که امپراطریس ژوزفین زیرش نشسته بود نزدیک شدند. کارولین گوشه دامن پیراهنش را گرفت و با احترام زانو زد . ژوزفین لبخندی زد. دست او را گرفت و گفت :

– بلند شوید ، کنتس . بگذارید با دل سیر تماشايتان کنم .

طرفین صندلی ژوزفین دو مرد قرار داشتند. یکی الکساندر تزار روسیه بود ، و دیگری ژوزف فوشه یا دوک دواورتانو . تزار مردی خوش قیافه و موبور بود و فوشه تمام مدالهایش را بسینه آویخته داشت. ژوزفین خطاب به دوک بلومر گفت :

– اجازه می‌دهید کنتس را چند دقیقه‌ای از شما برابیم ؟

از جای برخاست . وقتی پیشاپیش راه افتاد از پیراهن اطلس صورتی رنگش صدای خش و خشی برخاست . چند قدم آنطرف‌تر صبر کرد تا کارولین باو رسید . دست در بازوی کارولین انداخت و صحبت کنان دور شدند . هیچکس حتی فوشه نمیدانست که آنها باهم آشنا بودند و بعد از ظهر همان روز همدیگر را دیده بودند .

کارولین در دل میگفت :

– امپراطریس نسبت به امروز بعد از ظهر هزار بار جوان تر شده است.

حالا میفهمم چرا ناپلئون گفته بود : من اروپا را در برابر خودم بزانو

در آوردم اما با کمال میل جلو ژوزفین زانو زدم .
ژوزفین از نظر احتیاط نگاهی بدور و برش انداخت. کنار آب نمائی
را که فواره هایش کار میکردند از همه جا مناسب تر دید. کارولین را با آنسو
کشید و گفت :

اینجا خیالمان آسوده است . زیرا صدای آب مانع است که کسی
صدای ما را بشنود . کنتس ، فرصت زیادی برای صحبت با همدیگر
نداریم . امروز بعد از ظهر شنیدید فوشه چه گفت ؟
- بله ، علیا حاضر تا .

- متأسفانه در مورد پدرتان دیگر کاری از دست من ساخته نیست.
در حال حاضر ...

کمی مکث کرد و بعد افزود :

- اجازه بدهید بشما هشدار دهم. نمیدانم خبر دارید فوشه مرد
خطرناک و فوق العاده بیرحمی است یا نه ...
- خوب خبر دارم ، علیا حاضر تا .

- پس مواظب خودتان باشید. پس نگذارید بفهمد برای خلاصی
کنت روم تلاش میکنید ...

در این وقت رئیس تشریفات قصر نزدیک شد. ظاهراً با ژوزفین
کاری داشت . ژوزفین با لبخندی پوزش طلبانه گفت :
- وظیفه صدایم میکند ...

و بعد دور شد . کارولین هم متفکرانه آهسته آهسته دنبالش براه
افتاد. نگاههایش فوشه را میجستند. ظاهراً تاکنون خبر فرار باو نرسیده
بود. شنید که کسی گفت :

- سلام بر زیباترین زن پاریس ، سلام بر گلی که گل سرسبد جشن

گل امشب است.

لهجه ، لهجة اهالی اسلاو بود . چون سربسوی صدا بر گرداند ، تزار الکساندر را در کنارش دید . کارولین مثل هر میهن پرست فرانسوی از تزار خوشش نمی آمد . زیرا تزار در رأس قشون روسیه فرانسه عزیز را فتح کرده و مرد محبوبش را از تاج و تخت بجزیره الب تبعد کرده بود . اما ادب حکم میکرد جانب ظاهر را نگهدارد . تزار در مقابلش تعظیم غرائی کرد و گفت :

– اجازه دارم شمارا برقص دعوت کنم ؟

کارولین با اشاره سر قبول کرد ، دامنش را کمی بالا گرفت و در آغوش امپراطور روسیه تسلیم آهنگ رؤیائی والس شد . نفهمید چند دور با تزار رقصید ، از فرط درهم و برهم بودن افکار حساب از دستش در رفته بود . اوسبکبال میرقصید و جملات فریبنده تزار را که در گوشش زمزمه میشد ناشنیده میگرفت . در دل از خودش میپرسید :

– آیا پدرم از مرز خطر گذشته ؟ آیا سیمون مشغول تدارکات سفر

هست یا نه ؟

وقتی بالاخره دوک بلومر او را از آغوش تزار تحویل گرفت و بسالن مجاور که خلوت تر بود هدایت کرد نفسی آسوده خاطر کشید . پشت میزی با روکشی از ماهوت سبز عده ای نشسته بودند و ورق بازی میکردند . کارولین فوشه را بین آنها دید . فوشه پشت باو داشت و ورقها را تازه بر زده بود و میخواست پخش کند . دوک که نگاه کارولین را تعقیب کرده بود گفت :

– فوشه ، در سیاست بازی و دسیسه گری استاد است و در قمار

ناشی . همین چند شب قبل بود که طی فقط پنج دست هزار سکه طلا

بمن باخت .

کارولین ناباورانه نگاهش کرد و در دل گفت :

– هنوز نتوانسته‌ام او را بفهمم. آخر چطوری می‌تواند، با فوشه یا کسی که خانواده‌اش را قتل عام کرده بنشیند و ورق بازی کند و حرفهای دوستانه بزند؟ آخر مگر ممکن است جوانی این همه بی‌غیرت باشد؟

هنگامیکه دوک لیکور پرتقال خنکی بدستش داد ، بوی عطری از او بمشام کارولین وزید. کارولین که توجهش جلب شده بود بی‌اراده چند بار بو کشید . نه ، اشتباه نکرده بود. صد درصد شبیه همان بوئی بود که در نمازخانه زندان بمشام گرفته بود . قلبش بنای تپیدن گذاشت. خدایا ممکن بود خودش باشد؟

دوک پرسید :

– مثل اینکه فکرتان اینجا نیست ، کنتس ، مثل اینکه دارید بجاهای دور و درازی فکر میکنید.

– داشتم ، فکر میکردم ، عطری که شما بخودتان زده‌اید از نوع چیست و چه خوشبوست.

– عطر روغن بادام است . می‌پسندید؟

کارولین زیر لبی جواب داد :

– اوه ، آری ، خیلی زیاد .

– راستی گوش کنید ، کنتس ، مدتی است میخواهم چیزی از شما

پرسم ..

کارولین او را با گذاشتن انگشت بلب دعوت بسکوت کرد . و چشمش را بمردی دوخت که همان لحظه از در وارد شده بود. مرد

جزو مدعوین نبود، اما ظاهراً با کسی کاری داشت. در آستانه در سالن کمی مردم ماند، با نگاه آنکسی را که میجست یافت و سپس مستقیماً بطرف فوشه کوس بست . خم شد و در گوش او چیزی گفت .

فوشه فوری برخاست و با تازه وارد بطرف پنجره که خلوت ترین نقطه سالن بود رفت . کارولین چشم از آنان بر نمیگرفت . مرد ناشناس توضیحی بفوشه داد و کارولین دید که چگونه رنگ از روی رئیس پلیس پاریس پرید . فوشه طرف صحبتش را مرخص کرد . مدتی بفکر فرو رفت. بعد سر بلند کرد. نگاهش بکارولین افتاد. نگاههایشان طوری بهم افتاد که گویی دو تیر از چله کمان گریخته بهم اصابت کرده بودند. در آن لحظه بخصوص کارولین همه چیز را از یاد برد. فراموش کرد که دوک بلومر کنارش ایستاده بود ، فراموش کرد که اطرافش پر از آدم بود . فراموش کرد که موزیک داشت مینواخت . نه ، او دیگر خودش نبود . او فقط فوشه را میدید . او فقط شدت نفرتش را به فوشه احساس میکرد . او فقط میدید فوشه برای رسیدن بقدرت و حفظ آن از روی اجساد بیشماری گذشته بود...

فوشه مقابل او ایستاد . چهره باریکش بعلت بیماری پیوره ، زرد رنگ بود . تعظیم مختصری کرد ، کارولین نیز متقابلاً سری فرود آورد . خونسردی کارولین ، فوشه را از تک و تاز انداخت . با اوقاتی تلخ گفت :

– کنتس ، هم اکنون خبری دریافت داشتم که بیشتر بدرد شما میخورد . پدرتان از زندان ونسن گریخته است .

– و آقای دوک دواورتانو، بهتر از رئیس زندان ونسن ، و فوشه

رئیس پلیس پاریس میدانند که پدرم اصولاً بیگناه بود. اینطور نیست؟

چینی به پوزه باریک فوشه افتاد و گفت :
– می بینم که خبر برای شما تازگی ندارد. مثل اینکه دولارومها
هنوز دوستان مقتدری در دور و بر خود دارند...
– و مرا بگو که خیال می کردم مقتدرترین دوست پدرم دوک اورتانو
است ..

خشمی مهارنشده به فوشه دست داد. کارولین رسماً او را بخیان
متهم کرده بود. برای اولین بار در عمرش احتیاط را از دست داد و
با نهایت عصبانیت شمرد :

– کشتن تیو ، سرقت اوراق پرونده ، فرار پدرتان ... کنتس ،
خیلی باینکه يك زن هستید تکیه نکنید. شما دانسته یا ندانسته بسرزمینی
قدم گذاشته اید که در آن هیچ چیز حتی زن بودن زن بحساب نمی آید ..
من شما را بر حذر میدارم ... فقط یکبار بر حذر میدارم ..

کارولین دسته يك صندلی را در پنجه هایش فشرد. حفظ خونسردی
و رعایت سکوت لازم بود. در دل گفت :

– حیف که مجبورم رعایت میزبانم را بکنم و گرنه دستم را بلند
می کردم و سیلی محکمی بصورتش مینواختم تا از این پس زنها را هم
بحساب آورد .

فوشه عقب گرد کرده و دور شده بود. کارولین به دوک گفت :
لطفاً مرا به بیرون هدایت کنید. هوای اینجا خیلی سنگین است...
دوک، بازوی او را گرفت . باهم باتاق مجاور، از آنجا به سرسرا
و از سرسرا بیخ رفتند. سکوت باغ و خنکی هوا چنان روی کارولین
اثر گذاشتند که گوئی از شر کابوسی خلاصی یافت . بی حرف قدم زنان
جلو رفتند. از باریکه راه موزائیک کاری شده و از روی چمن های تازه

کوتاه شده گذشتند. در آغوش يك بيشه نسترن ، آلاچيقي توجهشان را جلب کرد . زیر آلاچيق ، حوضچه‌ای با آب زلال وجود داشت . کارولین پای حوضچه ایستاد . با انگشتش آرامش آب را که عکس پنجره‌های نورانی قصر را در خود داشت بهم زد . آخ چه خوب بود اگر او درخت ، گل ، یا آب ویا جزئی از طبیعت معصوم بود. این آرزو برتر از يك هوس یا يك اندیشه بود . دستهایش را بغل کرد . سردش شده بود . دوک فوری کت ابریشم زربفتش را کند. روی دوش کارولین انداخت. کت او را دربرگرفت و حرارت مردانه‌ای به پوستش دويد. سر بلند کرد و گفت :

– ممنونم .

دوک دستش را دور شانه‌های او انداخت و گفت :

– بيك دليل مديون فوشه هستم ، زیرا او بود که باعث شد از جمعیت بگریزیم ، بباغ پناه بیاوریم و در نتیجه من فرصت کنم آنچه را که مدتهاست در دل دارم بزبان بیاورم . کنتس ، بیائید تحت حمایت من قرار گیرید. کنتس اگر همسر من شوید، فوشه جرئت نمیکند بشما نزدیک شود.

کارولین ماتش برد. حدس همه‌چیز را زده بود، جز این حدس را که ممکن بود دوک بلومر باو ابراز عشق کند و پیشنهاد ازدواج دهد . تا آن لحظه بینشان هرگز سخنی از عشق بمیان نیامده بود و ظاهراً خود دوک هم میبایست فهمیده باشد که او هیچگونه احساسی نسبت به‌وی نداشت.

دوک ادامه داد :

– خودم خوب میدانم که دوستم ندارید . اما من بدوستی شما و

در کنار شما بودن نیز راضی هستم . هیچ بعید نیست بعدها نظرتان نسبت بمن عوض شود.

– ولی دوک عزیز ، من محال است با کسی که دوستش ندارم بتوانم ولو يك دقیقه زندگی کنم ... آخ ، از اینکه مایه رنجستان را فراهم کردم معذرت می خواهم .

– نه ، من رنجشی احساس نمیکنم . من نمیخواهم خودم را بزور وبال گردنتان کنم . فقط میخواهم از شما حمایت کنم . آیا از ماجرای تیو باندازه کافی عبرت نگرفتید ؟ هیچ فکر کرده اید ، در آن ماجرا بیباکی ، و تصمیمات نابجای شما ، چه نتیجه ای برایتان بار آورد ؟ این ماجراجوئی برادرتان را فراری داد و فوشه را با شما دشمن کرد . بشما بگویم فوشه دشمن خطرناکی است . خیلی خطرناک . آدمی است که از جنایت لذت میبرد . و تنها هوسش اینست که ببیند همه مردم در برابرش از ترس بخود میلرزند ...

کارولین قدم زنان در آلاچیق براه افتاد و به ستونی از مرمر سرخ تکیه داد . او دوک بلومر را هرگز تا این حد جدی ندیده بود . دوک گفت :

– میدانید بنظر من شبیه چه کسانی هستید ؟ شبیه کسانی که در خواب راه میروند . جداً معجزه است که هنوز زنده جلو من ایستاده اید . اما همیشه چشم براه معجزه نشستن عاقلانه نیست . ممکن است این جیل دولامار نامرئی یکبار نتواند بموقع خودش را برساند و بکمکتان بشتابد . خوب ، حالا بمن رك و راست جواب دهید – حاضرید زخم بشوید ؟ کارولین سرش را یکوری به ستون مرمر تکیه داده بود و از لابلای بوته ها و درخت ها با عمیق شب مینگریست . او در عالم خودش سیر میکرد .

و از خود می پرسید :

- اگر بجزیره الب بروم ، آیا در پاریس فرار از برابر فوشه تلقی نخواهد شد ؟ آیا فوشه میدان را خلوت نخواهد یافت ، در حالی که اگر بعنوان دوشس کارولین بلومر در پاریس بمانم میتوانم همچنان علیه فوشه قیام کنم .

شنید که دوک گفت :

- همینقدر کافست که (بله) بدهید. در آن صورت شمشیر من برای حمایت از شما همیشه برهنه میماند . قصری مجلل ، پول فراوان ، و شوهری روشنفکر که بلد است چگونه شمارا زن درجه یک پاریس کند، در اختیارتان قرار می گیرد.

کارولین بشوخی گفت :

- در آن صورت، دوک ، شما مضحکه زنان پاریس خواهید شد، و چون دوستان ندارم هیچ بعید نیست بشما خیانت کنم و برایتان رقیب بتراشم .

- هر کس را که بحریم من تجاوز کند به دوئل دعوت میکنم . و از همین حالا یقین دارم که در دوئل پیروز خواهم شد . زیرا در سراسر فرانسه شمشیرزنی چون من وجود ندارد.

کارولین مثل اینکه داشت با خودش حرف میزد گفت:

- زندگی بدون عشق ؟ نه ، نه ...

دوک جلو رفت . دستهای کارولین را گرفت ، صمیمانه فشرد و بعد بوسید و گفت :

- شما بنحو باشکوهی رومانتيك هستید. ايكاش اين خصوصيت كمی هم از شما بمن سرايت میكرد ...

کارولین برگی از شاخه‌ای کند ، روی آب انداخت و پرسید:
- راستی شما کیستید ، دوک ؟ چه جور آدمی هستید، دوک ؟
- اگر زخم بشوید بشما اختیارات نامحدود میدهم تا يك عمر
مطالعه‌ام کنید.

کارولین سرش را جنباند :

- نه، نه. دوک. من مایلم بشوهرم عشق بورزم نه اینکه مطالعه‌اش کنم.
اگر از من میشنوید بهتر است پیشنهادتان را پس بگیرید. هم‌بنفع شماست
و هم‌بنفع من . فقط از شما يك خواهش دارم و آن اینست که به سورچی
کالسکه‌تان بفرمائید مرا بمنزل برساند و دیگر اینکه روی غیبتم سرپوش
بگذارید و کاری نکنید کسی بفهمد من رفته‌ام.

- منظورتان چیست کنتس ؟ چه قصدی دارید ؟

از بابت من نگران نباشید. همینقدر بدانید خیلی هم بی‌دست و پا
نیستم . اگر دشمنی بینم می‌جنگم .

دوک ناگهان کارولین را بغل زد و زمزمه کرد :

- کارولین ... کارولین ...

کارولین چنان در تنگنای بازوانش جای گرفته بود که توانست
حرارت مطبوع بدن دوک را احساس کند. صورتش بیش از چند سانتیمتر
با صورت او فاصله نداشت . تازه در آن لحظه بود که برای دومین بار
پی برد ، دوک مرد فوق‌العاده زیبایی بود .

حال دوک چنان بود که گوئی میخواست با طاقی طاق شده دهان
بگشاید و رازی را افشاء کند. اما بعد دهانش را همچنان بسته نگاهداشت.

آهی کشید. کنتس را از آغوش خود آزاد کرد و گفت :

- پس حالا که اینطور است میتوانم برایتان فقط يك آرزو کنم،

و آن اینست که خدا کند این جیل دولامار نامرئی هیچوقت حمایتش را از شما دریغ نکند و همیشه سر بزنگاه برسد. اما اینرا هم اضافه کنم که اگر روزی این جیل دولامار نامرئی ، مرئی شود ، قلبش را با نوک شمشیرم سوراخ سوراخ خواهم کرد . زیرا اوست که بین من و شما پل زده است . زیرا اوست که ناخودآگاهانه نمیگذارد تصمیمی عاقلانه بگیریید. جداً عجیب است، شما رؤیای مردی را درسر دارید که هرگز او را ندیده‌اید

– آیا خیال میکنید من اینطوری هستم ؟ جداً مرا اینطوری شناخته‌اید؟ حقیقت اینکه شنیدن این مطلب برای خود منم تازگی دارد. – حالا که من گفته‌ام ، تازگی اش را از دست داده ، و یادتان نرود من از آن جمله مردانی هستم که هیچوقت حرفشان را پس نمیگیرند. برخلاف انتظار شما من پیشنهادم را پس نمیگیرم بلکه آنرا عجالتاً مسکوت میگذارم.

*

وقتی کارولین بخانه رسید ، دید که سیمون همه تدارکات سفر را دیده و همه کارها را روبراه کرده بود . چمدانها توی سرسرا قرار داشتند . پالتو چرمی سیمون نیز روی چمدانها افتاده بود . آفتابگیر پنجره‌ها را بسته بود، همه قالی‌ها را لوله کرده و روی مبهارا کشیده بود. کارولین خواست لباس عوض کند. اما سیمون يك پالتو سفری تیره رنگ تقدیمش کرد و گفت :

– عجالتاً بهمین اکتفا کنید . باید هرچه زودتر از حومه پاریس دورشویم.

کارولین نگاهی بسراپای خودش انداخت و گفت :

- سیمون ، ولی... ولی، آخر این پیراهن شیفون مرا لو میدهد.
- نگران نباشید کنتس ، امشب زیاد دور نمیرویم . شب را در
(مون پاراناس) بیتوته میکنیم، در آنجا يك دوست قدیمی دارم. درخانه
او وقت دارید هر لباسی که میخواهید بپوشید

*

نیمساعت بعد بمحض اینکه قدم به آهنگری واقع در حومه پاریس
گذاشتند موجی از حرارت و سر و صدا با استقبالشان شتافت . سه مرد
جلو کوره ایستاده بودند . بالا تنه هر سه نفر برهنه ، سرخ و خیس عرق
بود . یکنفر دم رامیدمید، دومی وردست و سومی استاد آهنگر بود. هر بار
که دم زیر آتش کوره دمیده میشد، آتش رنگ می گرفت . انبوهی جرقه
باطراف میپراکند. و هوا از دود کش مکیده میشد. (ماکسیم روك) حداد
يك سر و گردن از شاگردانش بلندتر بود. عضلاتی پیچ در پیچ و ورزیده
داشت . هر بار که کوره مشتعل میشد ، برق آتش روی بدن برهنه خیس
از عرقش انعکاسی عجیب می یافت .

ماکسیم وقتی چشمش به تازهِ واردین افتاد ، با پشت دست عرق
از پیشانی سترد و اشاره کرد تا کمی منتظر بمانند.

سیمون رفت تا (لونا) را در طویله واقع در کنار آهنگری جای
دهد. کارولین با حیرت بتماشا ایستاد . آهنگر ، با گاز انبری بزرگ ،
آهن گداخته ای را از کوره برداشت ، روی سندان گذاشت ، و با پتکی
گران، ضرباتی چنان محکم بر آن وارد آورد که نه تنها اندك اندك رنگش
کبود شد بلکه بشکل نعل اسب درآمد . ماکسیم نعل را در سطل آب
انداخت . پیش بند چرمی اش را گشود . عرق صورتش را پاک کرد از
کاسه ای گلی آب نوشید و پیراهنش را از گل میخ برداشت و پوشید .

بعد با قدمهائی آهسته بکارولین و سیمون نزدیک شد و دست سیمون را به گرمی فشرد . کارولین را سراپا برانداز کرد و گفت :
- لکلرک آمده است .

بیحرف حیاطتاریک را میان برزدند. آهنگردری را که باآشپزخانه باز میشد گشود . در آن اتاق سقف کوتاه، دود و بوی پیه داغ پیچیده بود. دراجاق بزرگ کوهی از هیزم کاج میسوخت . وسط اتاق میزی چوبی و دود خورده جلب توجه میکرد. شمعی چاق و چله از درون شمعدانی مفرغی روشنائی کم فروغی باطراف میپراکند . مردی که پشت میز نشسته بود ، سرش را بحال خواب ، روی میز لای دستهایش گذاشته بود. آهنگر دوچارپایه پیش کشید. روی میز يك جعبه خیاطی و کنارش يك گلوله پشم قرار داشت . گلوله پشم قل قل خوران به زمین افتاد . معلوم نشد از کجا گربه ای زرد رنگ بسویش کوس بست و با آن مشغول بازی شد. ما کسیم بمرد خواب رفته نزدیک شد، شانه اش را تکان تکان داد و گفت :

- پی یر! پی یر!

مرد از خواب پرید. طره ای از موهای خرمائی اش روی پیشانی افتاده بود. با چشمهای پف کرده و گونه های گل افتاده باطرافش نگر بست. جای نوار مخمل یخه اش یکوری روی صورتش افتاده بود . نگاهش را روی کارولین ثابت نگه داشت و پرسید :

- خودش است ؟

آهنگر با اشاره سر جواب مثبت داد . سیمون يك کیسه پول بطرف لکلرک انداخت ، اما تا پی یر لکلرک خواست آن را بردارد ، آهنگر پشت دستی محکمی باو زد ، کیسه را برداشت بطرف سیمون

پرت کرد و گفت :

- اینجا نه . در (فره ژوس) .

خون بصورت لکلرک دوید. فحشی زیرلبی داد. برق آسا کاردی از جیب بغل در آورد و باهنگر حمله کرد. اما ما کسیم با کمال خون سردی، جا خالی داد، مچ دست او را در هوا قاپید، آنقدر زور داد تا کارد از دستش به زمین افتاد. کارد را با پا دور انداخت. پس گردن حریف را گرفت، او را چون گربه ای بلند کرد، از در بیرون انداخت و گفت :

- پی یر، کمی هوا بخور، شاید خواب از سرت بپرد .

کارولین نگاهی با سیمون رد و بدل کرد و در دل گفت :

- خدایا ببین خودم را وارد چه دردسرهائی کرده ام .

بیاد پیشنهاد دوک بلومر افتاد. اگر پیشنهاد او را می پذیرفت افلا^۱ خاطرش جمع نمیشد؟ نه، نه، کارولین عادت کرده بود همیشه آزاد و تابع احساساتش زندگی کند. زیر سایه شمشیردیگران زندگی کردن را نمی پسندید. آهنگر سبوتی شراب روی میز گذاشت. از درون دولابچه ای سه گیلاس سبزرنگ در آورد. در گیلاسها شراب ریخت. سیمون پرسید :

- مگر فقط تنها او به فره ژوس میرود؟

آهنگر دستهایش را بکمر زد قاه قاه خندید، بعد کارد را از

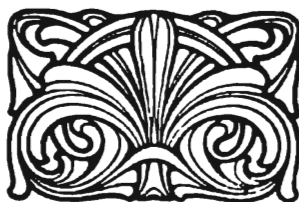
زمین برداشت روی میز پرت کرد و گفت :

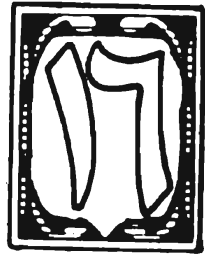
- بخاطر این کارد خاطرت مشوش شد؟ نه غصه نخور، پی یر از

بهترین افراد ماست. مثل یک قبر رازدار است و...

بعد نگاهش را بکارولین دوخت و افزود :

... و او تنها کسی است که آدم اطمینان میکند زنی باین خوشگلی
را بدستش بسپارد . فقط وقتی مست است نباید تحریکش کرد
شمعدان را از روی میز برداشت و ادامه داد :
- بدون شك خسته هستید . بیائید اتاق زیر شیروانی را برایتان
مرتب کرده‌ام ..





وقتی در سپیده دم ، کارولین از خانه خارج شد گاری باری لکلرک را دید که اسب بسته و حاضر و آماده وسط حیاط ایستاده بود . گاری روکشی از پارچه سبز داشت . کارولین باوجودی که بیش از چهار ساعت نخوابیده بود خودش را کاملاً تروتازه و سر حال احساس میکرد . از آنسوی حیاط صدای زمخت آهنگر شنیده میشد . لکلرک بابالاتنه برهنه کنار چاه ایستاده بود و داشت بایک تیغ سلمانی، وبکمک آئینه‌ای شکسته ، ریش میتراشید . سیمون که باروبندیل سفر کارولین را در گاری جابجا کرده بود ، بدختر اربابش نزدیک شد و گفت :

– خوب ، وقت سفر فرارسیده است . . .

بعد بابغضی که راه گلوش را بسته بود کلنچار رفت و بزحمت

گفت :

– اما دلم خیلی برایتان تنگ خواهد شد . جایتان را همیشه خالی

خواهم دید ...

– و من نیز سیمون ...

بعد دستهایش را دور گردن سیمون حلقه کرد و گونه اش را بوسید.

سیمون که بزحمت از ریختن اشک خودداری میکرد گفت :

– اگر پیغام مهمی داشتید برای ما کسیم روک بفرستید . پدرتان

نیز قرار است از همین طریق با من تماس بگیرد . ما کسیم میدانند چگونه

در اسرع وقت پیغامها را بمن برسانند . اما عجالتاً تا مدتی سکوت بهترین

حربه است . جاسوسان فوشه باید همه ردپاهای ما را گم کنند .

کارولین نظر او را تصدیق کرد و پرسید :

– و تو سیمون؟ تودر پاریس میمانی؟ مواظب خودت باش !

– برای من نگران نباشید کنتس . مون پاراناس به اندازه کافی

سوراخ و سنبه دارد که من خودم را تا مدتی مخفی کنم .

سیمون دست در جیب کرد و گفت :

– بگیرید ، اینهم گذرنامه تان .

کارولین وقتی گذرنامه را گرفت زیرش چیزی سرد و فلزی احساس

کرد . سیمون که محرمانه طپانچه ای زنانه و صدف نشان باو داده بود

افزود :

– برای احتیاط بدنیت همراه داشته باشید .

کارولین اسلحه را در جیب پالتوی سفری تیره رنگش انداخت و

گذرنامه را باز کرد . گذرنامه بنام (هانریت لکلرک) صادر شده بود .

در همین موقع لکلرک که صورتش را اصلاح کرده بود از راه

رسید . از وحشی گری و خشونت دیشب دیگر اثری در او وجود نداشت

دوباره همان سوداگر دوره گردی شده بود که با عدل های پنبه اش میخواست

از مون پاراناس به فره ژوس برود . هر کس اورا میدید محال بود حدس بزند جاسوسی زبردست و پک بو ناپار تیسست دو آتسه بود . لحظه ای برابر کارولین ایستاد ، تعظیمی کرد و لبخند زنان گفت :

- صبح بخیر ، دختر عمو .

کارولین هم جواب داد :

- صبح بخیر پسر عمو . مطمئناً همدیگر را خوب تکمیل

خواهیم کرد .

لکلرک بسراغ اسبها رفت . نعلهایشان را امتحان کرد و دستی به سرو گوششان کشید . سیمون به کارولین برای سوار شدن کمک کرد . کارولین در محل سورچی کنار لکلرک نشست و قبل از آنکه لکلرک دست دراز کند کارولین افسار را بدست گرفت ، شلاق را برداشت ، سوتی کشید و اسبها را نهیب زد . اسبها گاری را از جا کردند .

لکلرک به سیمون که پا بپای گاری میدوید و برای مسافران دست تکان میداد گفت :

- یک عمر آرزو میکردم خدا یک شاگرد سورچی باین خوشگلی

نصیبم کند !

*

دمدمه های غروب روز ششم به (فره ژوس) رسیدند . لکلرک گاری را یکسره بسوی بندر هدایت کرد . جنگلی از دگلها بسوی آسمان ابر آلود قدبرافراشته بود . گاری جلو خانه ای کوچک و محقر توقف کرد . لکلرک خانه را که بالای درش فانوسی آبی رنگ تلوتلو میخورد نشان داد و گفت :

- رسیدیم ، همین جاست .

از گاری بزیر پرید. برای پیاده شدن به کارولین کمک کرد و افزود:
- البته ، خانه‌ای که می‌خواهم شمارا به آنجا ببرم کمی غیر عادی
است . در عوض امن‌ترین جای فره ژوس است . دنبالم بیائید .
آنگاه بعوض اینکه بطرف در خانه برود بداخل کوچه‌ای تنگ و باریک
که چسبیده بخانه قرار داشت پیچید. تلنگری به شیشه پنجره زد. ظاهراً
این علامت رمز بود . زیرا در چوبی يك لته، کنار پنجره بسرعت باز شد.
لكلرك دست کارولین را گرفت و او را پشت سرش کشید . بسوی عطر
نعنای تندی که در راهرو ظلمت زده پیچیده بود تقریباً نفس کارولین را
بند آورد .

هنوز ته راهرو نرسیده بودند که زنی چاق و چله و موبور ، در
پیراهنی سرخ و چراغ گرد سوز بدست سر راهشان سبز شد . لكلرك
برابر او تعظیمی کرد و گفت :
- مامان كلر ، با دختر عمویتان هانریت آشنا شوید .

زن خنده‌ای تحویل داد و گفت :
- به، به. چه خوش سلیقه. اصلاً تو همیشه چیزهای خوب همراه
می‌آوری !

بعد چراغ را جلوی صورت کارولین گرفت. دستی زیر چانه‌اش
زد و صورتش را چپ و راست گرداند و سپس سوتی تحسین آمیز کشید .
چشمهای زن و نگاههای خریدارانه‌اش مثل چشمهای يك سگ هار روی
قیافه کارولین دو دو میزدند. آب دهانی قورت داد و گفت :
- حیف که ماندنی نیستی ، وگرنه یکسبه فره ژوس را تسخیر
می‌کردی. خوب، کبوتر من ، بخانه مامان كلر خوش آمدی!
لكلرك که او را مشغول پرچانگی دید گفت :

- دختر عمویم فقط امشب مزاحم شماست. فردا باید سوار کشتی
شود. اوسفری دراز درپیش دارد، از آن گذشته چند روز است در راهیم،
بدون تردید خیلی هم خسته است.

مامان کلر خطاب به کارولین گفت:

- اتاقتان آماده است، مادموازل لکلرک. راستی اسم کوچکتان

چه بود؟

کارولین پاسخ داد:

- هانریت.

- هانریت؟

زن سرش را جنباند و افزود:

- شبیه اسم های اعیانی است. يك اسم هوس انگیز و سگسی

بیشتر بتو میخورد. اگر اینجا میماندی و دختر خودم میشدی يك اسم
قشنگ برای انتخاب میکردم.

لکلرک رو به کارولین کرد و گفت:

- هانریت، فردا صبح، ساعت پنج حاضر باش. خودم ترا به

اسکله میبرم و سوار قایق میکنم تا ترا به کشتی برساند. خوب شب بخیر!

و بعد به زن چاق و چله رو کرد و افزود:

- مامان کلر، جان شما و جان دختر عمویم!

- خاطرت جمع باشد.

هنوز لکلرک از در بیرون نرفته بود که داد زد:

- آخر شب که برمیگردی، مگر نه؟

لکلرک جواب داد:

- البته، البته.

– خوب ، پس به پائولین میسپارم مشتری قبول نکند و منتظرت
بماند .

آنگاه خطاب به کارولین گفت :

– خانم دنبالم بیائید .

خودش جلو جلو از پله‌ها بالا رفت . بالای پله‌ها دو ردیف اتاق
قرار داشت . از اتاقی يك مرد نیمه مست در حالیکه دست در کمر زنی
داشت بیرون آمد و تا چشمش به کارولین افتاد متلکی نثارش کرد .
اما مامان کلر با فحش رکیکی دهان او را بست . اتاقی که مامان
کلر به اختیار کارولین گذاشت نسبتاً تمیز بود . پنجره‌ای رو به دریا
داشت . قهرمان داستان ما بعد از سفرشش روزه‌اش بهیچ چیز بیشتر از
يك بستر و يك خواب راحت احتیاج نداشت . گوشه‌ی اتاق تشکی پر از
کاه پهن بود . کارولین سروصورتش را صفا داد و روی بستر افتاد و فوری
خوابش برد

*

باوجود هیاهوی بندر، سوت کشتی‌ها و زنگوله‌ی گردن اسبهای
کالسکه‌ها ، کارولین تا سپیده دم خوابید . لکلر که درست سر وقت
آمد ، کارولین را با خود به اسکله برد ، سوار قایق کرد و به قایقران
پیر سپرد تا او را به کشتی باری انگلیسی که دور از اسکله لنگر انداخته
بود ببرد . آنگاه با کارولین صمیمانه خدا حافظی کرد و به او سفر بخیر
گفت و افزود :

– از اینجا تا جزیره‌ی الب باید خودتان مواظب خودتان باشید .
لطفاً احتیاط را از دست ندهید . آخر در این دوره و زمانه سفر يك زن

تنها هنوز غیر عادی است ...

*

کارولین وقتی قدم به عرشه کشتی ماستیک گذاشت نفس راحتی کشید و ذوقزده مدتی به طلوع آفتاب در افق مشرق دریا چشم دوخت. در عمرش اولین بار بود که داشت کشتی سوار می شد. کشتی مشغول لنگر برداشتن بود و ناخدا برای برافراشتن بادبانها مرتب به عملة کشتی فرمان میداد. کارولین مدتی به ملوانانی که داشتند از تیرهای بلند دگل بالا میخزیدند، چشم دوخت، سپس به نرده عرشه تکیه داد و گیسوانش را بدست باد سپرد.

پاریس، فوشه، زندان ونسن، مالمزون، حالا دیگر در نظرش فقط يك اسم بودند. حقیقت فعلاً عبارت بود از: دریا، کشتی، دگل هائی که در باد می لرزیدند، بادبانهای که از باد تازیانه می خوردند. امواج و افق بی انتها!

کارولین اندک اندک به دریا بیشتر از خشکی علاقه پیدا کرد. در آن خانه شناور، دست انسان از دنیا کوتاه بود.

*

از وقتی بندر فره ژوس را ترک کرده بودند، دوشبانه روز میگذشت. در عرض این مدت نه خشکی دیده بودند و نه به يك کشتی برخورد کرده بودند. کارولین از آرامشی که این سفر در خود داشت لذت میبرد. رفتار کارکنان کشتی مؤدبانه بود. غیر از او چند مرد دیگر از جمله يك انگلیسی استاد دانشگاه کمبریج نیز مسافر کشتی بودند. بعد از ظهر روز دوم هنگامیکه باز کارولین به نرده عرشه تکیه داده بود و امواج را می شمرد و برای گله ماهیهائی که کشتی را دنبال میکردند نان میریخت از

پشت سرش صدای پایی شنید . چون سر برگرداند چشمش به پروفیسور انگلیسی افتاد . او که دوربینی بدست داشت کنار نرده‌ها ایستاد، دوربین را بچشم گذاشت ، مدتی افق اطراف را تماشا کرد و بعد گفت :

– باد امروز سوز دارد ، اما جای نگرانی نیست ، زیرا افق صاف است .

کارولین با تکان دادن سر حرف او را تصدیق کرد . مرد انگلیسی که ظاهراً تصمیم داشت بهرنحوی بود سر صحبت را باز کند افزود :

– بطوریکه در کشتی شایع است شما عازم جزیره‌ٔ الب هستید . عازم جزیره‌ای که شیراروپا را هم به آنجا تبعید کرده‌اند . ناچارم حقیقتی را بیان کنم . نمیدانم چرا باوجودیکه انگلیسی هستم از ناپلئون خوشم می‌آید . مادموازل ، خوشابحالتان که فرانسوی هستید . راستی شما هیچ ناپلئون را دیده‌اید ؟

کارولین با لحن آرامی جواب داد :

– آری ، افتخار دیدن امپراطور را داشته‌ام . در لحنش چیزی وجود داشت که ظاهراً کنجکاوی طرف را تحریک کرد . مداد و دفترچه‌ای بغلی از جیب در آورد و پرسید :

– کی او را دیدید ؟ و کجا ؟

کارولین که حوصله‌اش داشت سر میرفت ، برای سردواندن او گفت :

– تعریف من چیز مهمی در خود ندارد علاوه بر آن خسته‌کننده هم هست .

– برای يك آدم باسواد و فهمیده هیچ چیزی خسته‌کننده نیست . تعریف و حکایت شبیه بازی با موزائیک است . برای اینکه انسان بتواند

تصویری را مجسم کند به میلیونها موزائیک نیازمند است . برای اینکه انسان بتواند بمفهوم واقعی تاریخ این دوره اروپا پی ببرد ناچار است دست تکدی حتی بجانب سؤالات خسته کننده دراز کند .

کارولین بحرفهای او اصلاً گوش نداد . بلکه چهارچشمی بنقطه‌ای سیاه در دورترین قسمت دریا چشم دوخت . چند دقیقه بعد در زیر چادر آسمان کبود رنگ دورنمای يك کشتی پدیدار شد . کارولین گفت :

– ممکنست خواهش کنم دوربینتان رایکدقیقه بمن بدهید ؟
دوربین را گرفت ، بچشم گذاشت . اول فقط امواجی کف آلود دید . اما وقتی دوربین را تنظیم کرد ، کشتی را یافت . کشتی باریک و پربادبان بود . سرعت زیادی داشت . هرثانیه که میگذشت بزرگتر بنظر میرسید . بزودی بدنه سیاه و بادبانهای سرخرنگش را هم تشخیص داد . درست در همان لحظه از پشت سرش ملوانی وحشتزده فریاد زد :

– دزدان دریائی !

هیاهوئی درگرفت . کاپیتن فرمان داد :

– مسافرین بطبقه زیر کشتی بروند و تا دستور ثانوی آفتابی نشوند .

کارولین به این دستور اعتنائی نکرد . او میخواست از نزدیک شاهد ماجرا باشد . میخواست کشتی دزدان دریائی را که بارها و صفش را در داستانها خوانده و در روایات شنیده بود از نزدیک ببیند .

کشتی سیاه‌تن و سرخ بادبان در حالیکه بشدت باد در بادبانها داشت بی‌هوا پیش می‌آمد . کشتی باری انگلیسی در مقام مقایسه با آن تخته‌پاره‌ای بیش نبود . ملوانان داد و فریاد راه انداخته بودند وقتی کاپیتن به

۱. انانش دستور داد مقاومت نکنند پروفیسور انگلیسی زانو زد و مشغول دعا خواندن شد .

حالا دیگر بوضوح اسم کشتی را که (کورزار) بود روی دماغه اش میشد خواند و لوله توپهایش را که از بدنه ها سربرون داشتند میشد دید. عده ای از دزدان دریائی بالای دگل ها خزیده بودند. بقیه باقیافه جهنمی و در حالیکه شمشیرهایشان را بالای سرشان تکان تکان میدادند وقیه می کشیدند روی عرشه جمع شده بودند .

کورزار که لحظه ای پیش از سرعتش کاسته بود، وقتی دوشادوش ماستیک قرار گرفت به آن تنه محکمی زد. درست در همین موقع در کشتی دزدان دریائی مردی توجه کارولین را بخود جلب کرد. مرد که روی پل فرماندهی کشتی ایستاده بود ، قدی رشید و اندامی ورزیده داشت . دستمال سر خرنگی بسر و چشم بند سیاهی روی چشم چپ بسته بود . سر شلاقش از توی ساقه چکمه اش بیرون بود. ماستیک قصد مقاومت نداشت زیرا مقاومت در برابر کشتی مسلح یکمشت دزد قهار ابلهانه ترین کار بود . عده ای از دزدان در حالیکه طنابهای کلفتی همراه داشتند بداخل ماستیک پریده ، آنرا به کورزار بستند. هنوز کشتی ها کنار هم آرام و قرار نگرفته بودند که دزدان دریائی مانند مور و ملخ بدرون ماستیک ریختند. درجه اول سر نشینان کشتی را اسیر کردند و دست و پا بسته کناری نگهداشتند. کارولین چنانکه گوئی در لژ تئاتر نشسته بود ، بدون ذره ای ترس ، از آن تماشا لذت میبرد. دوتن از دزدان بسراغ او رفته دستها و بازوهایش را طناب پیچ کرده ، وسط اسرا رهایش کردند .

در تمام این مدت مردیکچشم که رئیس دزدان بود مرتب اوامری صادر میکرد . دزدان به وظایفشان خوب آشنا بودند . بعد از اینکه

خیالشان از بابت سر نشینان راحت شد مشغول لخت کردن کشتی شدند. آنها شبیه گله‌هایی از مورچگان در کشتی پخش شده بودند. بهمه سوراخ سنبه‌ها سر میکشیدند و هرچه را که در انبارها، یا کابین‌ها می‌یافتند، شتابزده به (کورزار) انتقال میدادند. ماستیک در عرض یکربع غارت گردید. در عوض کوهی از صندوق، جعبه‌ها، سبدها، جامه‌دان‌ها و بسته‌های مختلف روی عرشه کورزار تلبار شد.

هنگامیکه چپاول پایان رسید و هیاهوی وحشیانه اندک اندک فرو نشست، رئیس دزدان چشم بندش را روی چشمش جابجا کرد. جلو رفت مقابل کاپیتان کشتی ایستاد، پاهایش را گشاد گذاشت و با صدای زمخت و دورگه‌ای گفت:

– کاپیتن، عدم مقاومت عاقلانه ترین کار بود. بهمین دلیل اجازه میدهم راهتان را بسوی مقصد ادامه دهید. در کشتی برایتان به اندازه کافی آب و غذا باقی گذاشته‌ایم.

خواست بر گردد و برود که ناگهان چشمش به کارولین افتاد. یکه‌ای خورد و پایش سست شد. در حالیکه آب از لب و اوچه‌اش راه افتاده بود پیش‌رفت. سینه به سینه کارولین ایستاد و یکچشمی به او زل زد. بوی عرق میداد. چهره آفتاب سوخته‌اش مثل چرم بود. از هر حرکتش قدرت و اراده میبارید. سپس بی آنکه حرف بزند بادست اشاره‌ای کرد. دوسیه پوست غول پیکر که پشت سرش ایستاده بودند فوری به منظورش پی بردند. دونفری کارولین را بغل زده بی‌اعتناء به تقلاهایش او را باخود به کشتی (کورزار) بردند.

دزدان بمحض اینکه چشمشان در کورزار بیک زن افتاد، فریادهای شادی کشیدند و مانند بومیان جنگلی به رقص و پایکوبی پرداختند.

نگاههایی که بدخترک می انداختند ، بی پروا ، پرتما ، هرزه و با منعی بود . کارولین که دیگر حساب اینجای کار را نکرده بود پس پس رفت و وحشترده به کنجی خزید. بالای سرش بادبان های سرخ که گوئی در آفتاب داغ طعمه حریق شده بودند خش ، خش- میکردند .

کارولین در بازوهای طناب پیچ شده اش دردی شدید احساس کرد. دزدان که از صرافت رقص و شادی افتاده بودند شبیه مستی لاشخور آهسته آهسته جلو رفتند و دور او نیمدایره زدند . همگی بوی شراب میدادند. قیافه های مخوفی داشتند . در صورت اکثرشان جای زخم دیده میشد . پیراهن های کرباسی شان چرک یا مندرس بود . بدون استثناء شلوار مشکی بپا داشتند و دستمالی سیاه بسر بسته بودند . تعدادشان متجاوز از دویست نفر بود . بینشان از هر رنگ و نژادی یافت میشد. مانند کس های مردار یافته ، بانگاههای پرتمنایشان فرازونشیب های اندام کارولین را سبک و سنگین میکردند و سپس پچ پچ کنان آب لب- ولوچه شان را می لیسیدند و چند نفری هم با رکیک ترین کلمات قربان و صدقه اش میرفتند .

نه ، از آن گروه سرگردان در دریا و محرومیت جنسی کشیده ذره ای انتظار ترحم نمیرفت . تصمیم خطرناکشان را در چشمهایشان میشد خواند . تردیدی نبود . او را طعمه خود میدانستند، فقط به انتظار فرصت و یا شاید هم نوبت ، این پا و آن پا میکردند .

کارولین شبیه گنجشکی در جرگه شاهین ها اسیر بود ، از بس خود را جمع و جور کرده بود مچاله شده بود. نگاه وحشترده اش رابه امید یافتن کمکی به دوروبرش انداخت. اما وقتی کشتی انگلیسی را با عجله در حال فرار دید آخرین امیدش هم مبدل مه یأس گردید. ناگهان

بچ‌بچه‌ها خوابید ، همه‌ها فرونشست و دزدان به احترام مرد يك چشم کنار رفته برایش کوچه باز کردند .

رئیس دزدان یکسره به سراغ کارولین رفت . در دو قدمی‌اش ایستاد . با وقار خاصی شمشیر از غلاف کشید . طنابهای بازویش را پاره کرد . کارولین نفسی تازه کرد و بمالش دادن بازوهایش مشغول شد و ضمناً در دل گفت :

– نباید ذره‌ای ضعف نشان دهم . در این شرایط ضعف نابودی است . باید حتی در این قفس استقلالم را حفظ کنم . باید حتی این وحشیان‌گرسنه چشم‌را و ادارم این استقلال را محترم بدارند . ولی... ولی ... چطور ...

مرد يك چشم نوک شمشیرش را روی پستان‌چپ کارولین گذاشت ، فشرده و گفت :

– ها ، می‌بینم که خوب رسیده‌ای . کارولین که این دست درازی را مقدمه دست درازی های بعدی میدید چنان خونس بجوش آمد که برق آسا خم شد ، رشته طنابی را از پیش پا برداشت و محکم بصورت رئیس دزدان کوبید . دو دزد سیاه پوست از پشت سر به او حمله کرده قبل از وارد آوردن ضربه دوم بازوهایش را قاپیدند . مرد يك چشم که ظاهراً از این اسائه ادب لذت برده بود قاه‌قاه خندید و گفت :

– بچه‌ها ، بگمانم باز ماده ببری بتله انداخته‌ایم ... دزدان خندیدند اما خنده شان تهدید آمیز بود . مرد يك چشم شلاقش را از توی ساق چکمه‌اش در آورد و به دو سیاه پوست فرمان داد :
– ولش کنید .

کارولین بمحض اینکه خودش را آزاد دید با نهایت تحقیر طناب را جلو پای رئیس دزدان پرت کرد ، سپس دستهایش را در جیبهای پالتوی سفیدش فرو برد و در جیب راست مشغول بازی با طپانچه‌ای شد که سیمون هنگام خدا حافظی به او داده بود . نمیدانست کاری را که میخواست بکند عاقلانه بود یا نه . در دل گفت :

– حالا آزادم ولی همانقدر آزاد که حیوانی در قفس باغ وحش آزاد است. اگر رئیسشان را بکشم ممکن است از بقیه چشم زهر بگیرم. اما آیا آنوقت به انتقام خون رئیسشان هزار بلا سرم نخواهند آورد و سپس مرا نخواهند کشت؟ اگر ماستیک نرفته بود باز روزنه‌ امیدي در قلبم باز بود، اما حالا، دریای بیکران و تنها با گله‌ای راهزن وحشی... يك چشم که متوجه شده بود کارولین در جیبش با چیزی بازی می‌کند به دزدان فرمان داد :

– جیب‌هایش را بگردید .

اما قبل از آنکه سیاه‌پوستان از جا بجنبند ، کارولین اسلحه را از جیب در آورد و بطرف او قراول رفت و گفت :

– به افرادت بگو از جایشان تکان نخورند و گرنه کشته خواهی شد .

مرد يك چشم بی‌آنکه بترسد نگاهش را به افق دریا دوخت و داد زد :

– بچه‌ها کشتی ، يك کشتی دیگر .

کارولین هم مثل سایرین بی‌اختیار سر برگرداند ، این حقه مؤثر واقع شد ، زیرا رئیس دزدان برق‌آسا مچ دستش را قاپید و بطرف بالا گرفت . گلوله‌ای در رفت و بادبانی را سوراخ کرد . فشار پنجه‌های

حریف بقدری زیاد بود که کارولین ناچار اسلحه را زمین انداخت .
مرد يك چشم قهقهه‌ای زد و با نوک پا آنرا بکناری پرت کرد و پرسید :
- بازهم از این اسباب بازی‌ها داری ؟

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دست انداخت یخه پالتو و
کت کارولین را گرفت و بيك حرکت تا پائین جرداد و وقتی برتن دخترک
جزدامنی سفید و بلوزی ابریشمی نما‌ند بدنش را تفتیش کرد. هنگامیکه
به بدن کارولین دست میکشید صورتش درست روی صورت او قرار
داشت . حرکات دستهایش مطمئن و جستجوگرانه بودند و هیكلش بوی
عود میداد .

کارولین از او نفرت داشت و بی‌میل نبود آن دستها را زیر ساطور
گیوتین بگذارد





کارولین خواست خودش را کنار بکشد. اما نتوانست .

با نوک کفشش ضربه‌ای به ساق پای يك چشم وارد آورد و به تقلا پرداخت . سایر دزدان ایستاده بودند و از تماشای آن صحنه کیف میکردند.

رئیس دزدان لحظه‌ای او را رها کرد ، رو در رویش ایستاد ، بچشمهایش خیره ماند و سپس سیلی بسیار محکمی بصورتش نواخت. تا کارولین آمد بخود بجنبد سیلی دوم هم حواله‌اش شد . سیلی‌ها بقدری شدید بودند که دختر ك عقب عقب رفت . زمین خورد و وقتی بلند شد همه دیدند که اثر پنج انگشت يك چشم روی گونه‌هایش باقی مانده بود . کارولین که سوزشی شدید در چشمهایش احساس میکرد ، به يك چشم زل زد و سپس برای تحقیر او ، آب دهانی جلو پایش انداخت.

این عمل توهینی غیر قابل تحمل بود. همه‌ها فرونشست و سکوتی مرگبار عرشه‌کشتی را فرا گرفت. دزدان نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده و منتظر دیدن عکس‌العمل يك چشم بودند.

يك چشم با شلاقی که بدست داشت مشغول بازی شد. اما بعد چنانکه گوئی تصمیمی دیگر گرفته بود رو بدزدان کرده پرسید:

— کدام یکتان عرضه دارید این ماده بیر وحشی را رام کنید؟
هیاهوی سرسام‌آوری در گرفت. همگی جیغ میکشیدند و همگی درهم و برهم دست‌هایشان را هوا کرده بودند و ذوق زده داد میزدند:
— من ... من ...

يك چشم با اشاره دست آنها را ساکت کرد و گفت:
— حالا که داوطلب اینقدر زیاد است و همه مردم میدان هستند قرعه میکشیم. زیرا باید فقط يك نفر از عهده این ماده بیر خشمگین برآید و رامش کند.

ظاهراً دزدان از قرعه‌کشی سابقه ذهنی داشتند. زیرا فوری کیسه بزرگی آورده کف عرشه گذاشتند. رئیس دستمال سرخس را روی سرش جابجا کرد و گفت:

— خوب، یا الله بچه‌ها، یا نصیب و یا قسمت.
دزدان یکی یکی جلو رفتند و هر کدام چیزی در کیسه انداختند.
يك چشم با کمال غرور و خون‌سردی ایستاده بود و نظارت میکرد. چون نوبت باو رسید انگشتر بزرگ کهربائی را که رویش يك کله اسکلت حك شده بود از انگشت میانش در آورد و لبخند زنان توی کیسه انداخت بعد رو بکارولین کرده گفت:

— حالا میتوانی جلو بیائی و اربابت را خودت انتخاب کنی.

یالله بیا جلو ، از توی کیسه چیزی بردار .

کارولین جلو رفت ولی بجای دست کردن توی کیسه ، با لگدی آن را واژگون ساخت . لبخندی که بر لبهای يك چشم سایه انداخته بود محو شد . خشونت در قیافه اش موج زد . دستش را برق آسهاوا برد و با شلاق ضربت محکمی بشانهٔ چپ دخترک نواخت . کارولین دردی دیوانه کننده در نواحی گلو، سرشانه و پشت احساس کرد. برای اینکه فریاد درد آلودش را در دهان خفه کند ، دندان روی دندان فشرد. ضربهٔ شلاق در يك خط ، سرشانه و پشت لطیفش را دریده و در مسیر خود خون راه انداخته بود . دزدی که کنارش ایستاده بود آهسته گفت:

– هر چه میگوید گوش کن و گرنه تو را میکشد .

کارولین که مقاومت را بی فایده میدید، چشمهای اشک آلودش را هم گذاشت ، جلو رفت ، خم شد دست در کیسه کرد و اولین چیزی را که بدستش رسید ، در آورد و روی عرشه پرت کرد . دزدان وقتی آن چیز را که يك ملاقه بود دیدند از خنده روده بر شدند، و بعد از میانشان لندهور نتراشیده و نخراشیده ای را پیش راندند. ظاهراً قرعه بنام آشپز کشتی افتاده بود . او صورتی سرخ و موهائی بور داشت . پیش بند کثیفی بکمرش تلوتلو میخورد . دزدی گفت :

– بدجنس بهترین طعمه را از جلو دهانمان ربود.

آشپز با بی میلی جلو رفت و مقابل کارولین ایستاد، در چشمهایش برخلاف چشمهای دیگران برق مهربانی میدرخشید . گوئی این چشمها باو قول می دادند :

– نترس ، با من بیا ، ترا رام نخواهم کرد زیرا تو وحشی آفریده شده ای ..

يك چشم دستش را بلند كرد . همگي ساكت شدند : رو بآشپز
كرده گفت :

- سليم حلالت باشد. شايد اين لقمه چرب و نرم باعث شود، از اين
پس غذاهاي بهتري بخورد ما بدهي . اين وحشي مهارگسسته دست تو
سپرده است . هيچكس بغير از تو حق دست زدن باو را ندارد.
شنيديد ؟ گفتم هيچكس بغير از او . حالا برويد پي كارتان.
بايد راه بيفتيم .

*

در پستوي واقع در مجاورت آشپزخانه كشتي كارولين روي
تختي چوبي افتاده بود و به بخت بدش لعنت ميفرستاد . درد سرشانه
و پشتش داشت طاقت فرسا ميشد . چون ركاب زير پيراهن پاتيس و
پارچه بلوز ابريشمي اش روي زخم چسبيده بودند ، هر بار كه تكاني
ميخورد آخش در ميآمد .

آشپز كه يك كاسه آب ولرم در كنار داشت پاي تخت زانو زده
بود و داشت با نهايت احتياط بلوز و ركاب زير پيراهني را خيس
ميكرد تا بتواند از روي زخم كه اطرافش بشعاع يك وجب كبود شده
بود بردارد.

با هر تماس دست آشپز، كارولين تكاني ميخورد و ميناليد .

آشپز گفت :

- تحمل داشته باشيد . اگر پارچه را كه به زخم چسبيده بر ندارم
زخم چرك مي كند و كار دستتان ميدهد .

همان لحظه در پستو بهم خورد. مردی ریشو، در آستانه اش پیدا شد
و از همانجا بسته لباسی را بطرف پائین تخت پرت کرد. و چون چشمش به پشت

برهنه کارولین افتاد تو آمد و لب تخت نشست. ریشش سیاه و انبوه بود، معذک روی جای زخم مهیب و کبود رنگی را که از بالای گونه تا زاویه دهانش امتداد داشت نمیپوشاند. او چیزی شبیه یک مدال نقره از جیب در آورد و گفت:

– نمیتوانستی این را از توی کیسه صید کنی؟ بنظرت من از این لندهور آفاتر و خواستنی تر نیامدم؟ این یک طلسم است. اگر این را بر میداشتی، آن را بعنوان رونما بتو می بخشیدم...

آشپز گفت:

– برو، راحتش بگذار. مگر نمی بینی دارد درد میکشد.

– احمق. او دارد از بی مردی درد میکشد نه از درد سرشانه.

اگر عرضه داری، بغلش کن بین چطوری زود دردش برطرف میشود.

و سپس بلند شد و رفت. آشپز به کارولین گفت:

– محلش نگذارید. یاوه گوئی بیش نیست... یکدفعه دیگر دردتان می آورم. اما عوضش زخمتان طوری خوب میشود که جایش هم نمی ماند.

کارولین دستخوش ضعف بعلامت قبول سر تکان داد. آشپز چیزی را شبیه آتش مذاب روی زخم ریخت.. کارولین برای آن که جیغش در نیاید پشت دستش را بدندان گرفت و چشمهایش پر از اشک شدند.

اما سوزشی که در پشتش احساس میکرد اندک اندک برطرف شد. آشپز با مهربانی گیسوانش را نوازش داد و گفت:

– ... دیگر تمام شد...

و این جمله آخری را بی اختیار بزبان مادریش ادا کرد. کارولین برق آسائس بلند کرد و بالهجه اطریشی که از مادرش ارث برده بود پرسید:

– آلمانی هستید؟

آشپز با تعجب گفت :

– بله ... شما هم ؟

– نه، من فرانسوی هستم فقط مادرم اطریشی بود. در وین بدنیا

آمده بود.

آشپز چشمهایش را هم گذاشت و آهسته زمزمه کرد :

– وین وین من از وین خاطرات خوشی دارم، در آنجا

موسیقیدان بودم . در ارکستر (کایزرهوف) مینواختم . اگر این

ماجراجوئی لعنتی گریبانگیرم نمیشد ، هیچ بعید نبود حالا برای خودم

رهبر ارکستر باشم ... اما افسوس که از بچگی دلم همیشه بهوای

افق‌های دور دست‌پرمیکشید و هوس جهانگردی دست‌از سرم‌برنمیداشت ..

سلیم چنان بعوالم گذشته فرو رفته بود که گوئی کارولین انگشت

روی حساس‌ترین نقطه ضعفش گذاشته بود . او ادامه داد :

– ... یکی از روزها که دیگر نتوانستم در برابر آرزویم مقاومت

کنم ویلونم را برداشتم و بعنوان نوازنده دوره‌گرد راه افتادم . در

(ونیز) بتوریک زن افتادم . بتور یکی از آن زنهایی که خدا نصیب

گرگ بیابان نکند . در آغوش او فقط دو هفته خودم را در بهشت حس

کردم . از آن پس نه تنها آغوشش بلکه زندگی را هم بر من جهنم ساخت .

سه سال تمام آتش این جهنم را تحمل کردم و چون عرصه از هر جهت

بمن تنگ شد شبی گریختم . همینقدر بگویم فقط وقتی پایم به این کشتی

رسید خودم را در برابر آن اعجوبه در امنیت احساس کردم .

پیش خودش آهسته خندید و افزود :

– توی این کشتی هیچکس مرا نمی‌شناسد . یعنی راستش

را بخواهید هیچکس از گذشته‌ام خبر ندارد . همینقدر میدانند که

آشپزی ناشی هستم . مدام بخاطر غذاهای بدی که میپزم تف و لعنتم میکنند. معدلك همدیگر را تحمل می کنیم . در زندگی خیلی از غیر قابل تحمل ها را باید تحمل کرد. زیرا سرنوشت چنین میخواهد. کارولین بیحرف به او گوش میداد . وقتی سلیم ساکت شد، او سر بزیر انداخت و بخودش گفت :

– تا حالا خیال میکردم تنها انسان است که مسئول سرنوشت خویش است . تا حالا تصور میکردم فقط ریسکها و ضعفهای يك انسان هستند که روی این سرنوشت داغ خوب یا بد میزنند . اما حالا می بینم يك چیز دیگر هم وجود دارد و آن مقدرات الهی است. مقدراتی که انسان هر قدر هم تیز دو باشد، از چنگشان گریزی ندارد... مثلاً همین خود من ... با چه امیدهایی در فرقه ژوسر سوار کشتی انگلیسی شدم ، و در کشتی تا چه حد خودم را از خطرات پاریس و دامهای فوشه دور میدیدم ، و با چه خوش بینی فراوانی به الب ، و امپراطور می اندیشیدم... اما ...

گوئی به سلیم هم افکار مشابهی دست داده بود ، زیرا گفت:

– بهر حال ، انسان باید از بخت خود راضی باشد ، اما جداً این عجیب بود که شما از توی کیسه ملاقه مرا در آوردید . گوئی خدا به دلتان برات کرده بود که تنها از من ممکن است بشما گزندی نرسد .

از پارچه کتان تمیزی يك باریکه پاره کرد ، آنرا به روغن زیتون آغشت سپس با احتیاط روی زخم گذاشت و گفت :

– باید بلند شوید بایستید و گرنه نمیتوانم خوب باندپیچی کنم. وقتی کارولین بلند شد از بالا تنه برهنه اش سلیم بیشتر از خود او

خجالت کشید و رنگ و رویش سرخ شد. بدون حرف زخم را خوب بسته بندی کرد و درحالی که از روی میخی يك پیراهن مردانه سفید برمیداشت پرسید :

- با شما چمدانهایتان را هم آوردند یا نه ؟

- نمیدانم .

- سر و گوشی آب میدهم بینم آورده اند یا نه . عجلتاً این را بپوشید . آن بسته لباس هم که پائین پای تخت افتاده مال شما است . در آن بسته يك شلوار مشکی، يك پیراهن سرخ و يك دستمال سرمشکی قرار دارد . باید آنها را بپوشید تا مثل ماها شوید. تا اگر احیاناً کسی شما را در کشتی دید دچار سوء ظن نشود ... خوب حالا سعی کنید بخوابید. اما فقط روی طرف راست و گرنه زخم دوباره سرباز می کند و خون می ریزد.

کارولین دراز شد و روی پهلوئی راست خوابید . سلیم پتوئی رویش کشید و تأکید کرد :

- سعی کنید بخوابید. خواب شفای همه دردها است.

کارولین فقط سر تکان داد . خسته تر و کوفته تر از آن بود که بتواند تشکر کند... اندك اندك دردش تخفیف یافت پلکهایش رویهم افتادند و بخوابی عمیق ولدت بخش فرو رفت

کارولین وقتی بیدار شد که شمع روی میز تا ته سوخته بود . بلند شد ، نشست . بدور و برش نگریست. لحظه ای گوش بزنگ ماند. اتاقش تاریک و کشتی غرق در سکوت بود . حتی صدای امواج هم شنیده نمیشد. اندکی بعد از دور صدائی شنید. صدائی شبیه يك فریاد ، یا شبیه صدور يك فرمان . آیا به يك بندر رسیده بودند ؟

ازجا پرید ، لبه پیراهن را بزور توی دامنش چپاند . سری به آشپزخانه زد . هیزم‌هایی که دراجاق مشغول گرگر سوختن بودند روشنائی مات و ضعیفی به اطراف میپراکنندند . آهسته آهسته خودش را پای تنها پنجره آشپزخانه رساند و نگاهی به بیرون انداخت و زیرلبی گفت :

– حالا می‌فهمم چرا اینجا اینقدر تاریک است. ما پهلو به پهلو یك کشتی دیگر لنگر انداخته‌ایم... خدایا ... خدایا ممکن است اینجا یك بندر باشد ؟

امیدی در قلبش روشن شد. با شتابی تب‌آلود بفکر فرو رفت... تصمیمش را گرفت . دوان دوان به پستو برگشت . بسته لباس را از پائین پای تخت برداشت اول شلوار مشکی را پا کرد ، بعد پیراهن سرخ را پوشید آنوقت دستمال سیاه را به سر گذاشت. پیراهن چرب و چرک بود و بشدت بوی عرق میداد. حالت استفراغی را که از این بو به او دست داده بود بزور سر کوب کرد. در دل گفت:

– باید به عرشه بروم و بکمک طنابی خودم را به کشتی غریبه برسانم

در را گشود ، سر و گوشی آب داد . همه جا خلوت و ساکت بود. پاورچین پاورچین از پله‌های نیمه تاریک بالا رفت و از راهروئی تنگ گذشت . بمحض اینکه قدم به عرشه گذاشت، برق آفتاب ظهرگاه چشمش را زد . هرچه نگاه انداخت از بندر یا خشکی اثری ندید . اما دید که کورزار پهلو به پهلو یك کشتی تجارتي انگلیسی لنگر انداخته بود. هیچ نمانده بود از فرط خوشحالی احتیاط را از دست بدهد و جیغ بکشد . در دل گفت:

– یا این کشتی ، دزدان را مغلوب و اسیر کرده ، و یا دزدان کشتی را متوقف نموده برای چپاول بدرونش ریخته‌اند . اگر بتوانم خودم را به کشتی انگلیسی برسانم و در گوشه‌ای مخفی شوم جانم را نجات داده‌ام .

در آن لحظه به‌تنها چیزی که نمی‌اندیشید خطر و عواقب فرارش بود . فاصله دو کشتی از هم از دو سه متر بیشتر بود . پریدن از این به آن محال بود . تصمیم گرفت از تیر عمودی دگل بالا برود و سپس روی اولین تیرك افقی دگل که مشرف به کشتی انگلیسی بود پیش بخزد و بعد از آن بالا روی عرشه بپرد . از نردبان طنابی آویخته به بدنه دگل مشغول بالا رفتن شد . اما هنوز پایش به تیرك افقی دگل نرسیده بود که از پشت سرش صدای پا شنید . و لحظه‌ای بعد دو دست فولادین مچ پاهایش را قاپیدند و شنید که کسی گفت:

– پرندۀ کوچولو می‌خواهد پر بزند و از قفس فرار کند...

کارولین صدای دورگه سر ملوان کشتی را شناخت . دگل را محکم بغل زد و بمقاومت پرداخت . ولی دردی شدید و ناگهانی که در سرشانه احساس کرد توانش را فلج کرد . سرملوان بهر زحمتی بود او را پائین کشید بغلش کرد و گفت:

– عاقل باش و گرنه زورت می‌دهم تا دردت بیاید آنهم درحالی که

دلش را ندارم .

و بعد آهسته خندید . خنده‌اش شیطانی بود و در چشمهایش برق شهوت میدرخشید . کارولین بهر ترتیبی بود خودش را آزاد کرد و لگد محکمی به شکم او زد . سرملوان از شدت درد بخود پیچید ، اما زود برخودش مسلط شد و به‌دخترك حمله کرد . کارولین را گرفت . ضمن

آنکه وحشیانه می بوسیدش، با يك پشت پا به زمین انداخت و خود رویش افتاد و هن هن کنان گفت :

- درست است که گربه ای وحشی هستی ، اما من رامت میکنم. کارولین که از هر جهت خودش را بیچاره میدید جیغ کشید و کمک خواست. سرملوان با دست پشمالو و نفت سیاه آلودش جلو دهان او را محکم بست . برای کارولین دیگر طاقتی نمانده بود. درد سرشانه بشدت آزارش میداد ، اما آزار دهنده تر از همه احساس تنهائی و بیکسی در آن دنیای مالا مال از خشونت و وحشیگری بود . با آخرین تقلای مذبحخانه اش دستی را که جلو دهانش بند شده بود محکم گاز گرفت ، درست لحظه ای که سرملوان میخواست از فرط درد فریاد بکشد صدای مهیب کاپیتن يك چشم در عرشه پیچید:

- محمود ، بلند شو .

کارولین احساس کرد که بدن پر حرارت سرملوان که رویش سنگینی میکرد ناگهان سرد و سبک شد و از هم وا رفت . محمود از روی او بلند شد. حالت قیافه اش طی يك ثانیه مبدل به ترس شد. کاپیتن دستش را بطرف کارولین دراز کرد و به او برای برخاستن کمک کرد . کارولین پیراهن جرح خورده اش را روی پستانهای نمایانش جمع و جور کرد . کاپیتن پرسید :

- روی عرشه چه میکنی ؟

کارولین تلوتلو خوران جلو رفت . از فرط ضعف به کاپیتن تکیه داد . پشت پیراهنش از خون خیس شده بود . کاپیتن يك چشم این خون را دید و برای لحظه ای جزئی ترحمی باو دست داد .

بزودی سر و کله بقیه دزدان نیز روی عرشه پیدا شد. آنها از غارت

کشتی انگلیسی بازگشته بودند و هر کدام جعبه ، چمدان یا صندوقی بردوش داشتند . بین آنها قیافه وحشتزده سلیم آشپز بیشتر جلب توجه میکرد . بزودی سر و کله دو سیاه پوست هم پیدا شد . آنها داشتند هن هن کنان يك ميزتوالت چوبی نقره و طلا کاری شده را بکشتی انتقال میدادند . کاپیتن صدا کرد :

– با تو! موتو!

سیاه پوستان ، میز را زمین گذاشته ، جلو دویدند. کاپیتن محمود را نشان داد و گفت :

– بیست تا کف پائی باو بزیند.

باتو و موتو ، محمود را که چون بید میلرزید مانند پر کاهی بلند کرده ، بکناری بردند. سلیم دست کارولین را گرفت و خواست او را با خود ببرد که کاپیتن نهیب زد :

– باید بماند.

در آن اثنا سیاهپوستان ، محمود را به پشت خوابانده ، کفش و جوراب هایش را در آوردند و پاهایش را در فلک گذاشتند . دو سر فلک را موتو و ملوان دیگر گرفته بودند. کاپیتن شلاقش را از توی چکمه اش در آورد بطرف باتو پرت کرد . سیاه پوست شلاق را در هوا گرفت. با همان اولین ضربه صدای ناله محمود درآمد . ولی در حالی که موتو بلند بلند می شمرد ، باتو ضربات را پشت سر هم فرود می آورد...

کارولین برای آنکه این منظره را نبیند دستهایش را جلوی صورت گرفت . اما کاپیتن بزور دستهایش را کنار زد . دست زیر چانه اش انداخت صورتش را بالا گرفت و گفت :

– تماشا کن. این سزای کسی است که از فرمان من سرپیچی کند. کارولین چشمهایش را بست . حالش داشت بهم می خورد. فضا

اشباع شده از فریادهای درد آلود محمود بود و حالا دیگر بقیه ملوانان نیز همصدا با موتو می‌شمردند....

*

کارولین کنار اجاق آشپزخانه چمباتمه زده بود و داشت از کاسهٔ حلبی پر از شراب داغی که سلیم بدستش داده بود سرمیکشید. با وجودی که پتوئی پشمی دور خودش پیچیده بود باز از سرما میلرزید. حالش بقدری بد بود که انگار امعاء و احشائش منجمد شده بودند و قصد نداشتند بهیچ قیمتی از حال انجماد در آیند. حالت دل پیچه نیز هنوز دست از سرش برنداشته بود. سلیم با قیافهٔ برافروخته اش جلو اجاق مشغول ور رفتن با غذاها بود. دیگرهای دود زده غلغل می‌کردند و بوی غذاهای مطبوعی فضای آشپزخانه را پر کرده بودند. سلیم گفت:

– امروز همه اشتها دارند. زیرا نهار سر نشینان کشتی تجارتنی را نیز غارت کرده‌ایم. علاوه بر آن مقداری ظرف و ظروف و کارد و چنگال نقره نیز نصیبمان شده ...

غذای کاپیتن برای گرم ماندن، روی بخار آب آویزان بود. نهار بقیه که در چهار دیگ بزرگ می‌جوشید عبارت بود از: گولاش سیب زمینی.

کارولین میخواست کاسهٔ حلبی را زمین بگذارد که در باز شد، (باتو) تو آمد، مثل گربه چند دقیقه بو کشید، با احتیاط دست بشانهٔ کارولین گذاشت و گفت:

– برای کاپیتن نهار ببر.

کارولین نگاه پرسش آمیزی به سلیم انداخت. او گفت:

– وقتی (باتو) میگوید، مجبورید اطاعت کنید.

– اینطوری؟ هر کس مرا با این ریخت ببیند از اشتها میافتد .
اقلاً ممکن است خودم را بشویم و موهایم را شانه بزنم؟
آشپز خندید و گفت :

– ببینید . در همین شمائی که تا چند دقیقه پیش از زندگی سیر شده بودید چگونه میل بزنگی دارد میجوشد !. دردها و رنجهای همیشه مشمول مرور زمانند . بشر پوست کلفت تر از آنست که خودش تصور میکند .

يك كتری مسی بزرگ را پر از آب جوش کرد . راه افتاد .
توی انبار آشپزخانه ، در دولابچه‌ای را گشود . به دیوار داخل دولابچه لگنچه مسی صدفی شکلی نصب بود و بالا سرش آئینه‌ای کوبیده شده بود . سلیم آب ریخت و کارولین دستها ، صورت و گلو و گردنش را شست و موهایش را باشانه‌ای استخوانی شانه زد . از تماشای خودش در آئینه تعجب کرد . انگار نه انگار آنهمه رنج و بدبختی کشیده بود . وقتی باشپزخانه برگشت ، دید که سلیم ناهار کاپیتن را در يك سینی برنجی دو طبقه آماده کرده بود . سینی را برداشت و پشت سرباتو راه افتاد .

«باتو» جلو در میخ نقره کاری شده کابین کاپیتن مکث کرد . تبسمی تحویل کارولین داد و در را گشود و تو رفتند . اتاق تاریک بود و هوای دم کرده‌ای داشت . ناگهان از روی نیمکتی يك بیر سیاه رنگ غرشی ملایم کرد ، پنجه‌هایش را پهن کرد پائین پرید و گربه وار به آنان نزدیک شد . کارولین چنان هول کرد که هیچ نمانده بود سینی غذا را بیندازد و فرار کند . باتو ، پس گردن حیوان درنده را نوازش کرد و بزبان خوش با او چند کلمه حرف زد . بیر جلوی پاهای کارولین

روی زمین دراز کشید . کارولین از ترس میلرزید . «باتو» گفت :
- از جایتان تکان نخورید . همین جا که ایستاده‌اید بمانید تا من

برگردم .

سپس دخترک را با بایر عظیم‌الجثه تنها گذاشت . کارولین نفس‌های گرم حیوان را روی پاهایش احساس کرد ، چون با احتیاط نگاه پایین انداخت دید سرش را روی پنجه‌هایش گذاشته بود و با چشمهای هوشیارش او را می‌پائید . کف اتاق باده‌ها پوست پلنگ فرس شده بود . پرتو لرزان شمع روی میز در چشمهای شیشه‌ای کله‌ها منعکس میشد . ولی بیم‌آورتر از همه ماسک‌های رنگی افریقایی بودند که با حدقه‌های خالی از چشم بدیوارهای تخته‌ای اتاق نصب بودند . بکارولین احساس چندشی دست داد . آخر انگار همه ماسکها بدون استثناء فقط باو خیره مانده بودند . تازه هنگامیکه چشمهایش خوب به تاریک و روشن اتاق عادت کردند متوجه دری نیمه باز شد . از پشت آن در صدای مردی در حال زمزمه کردن آوازی شنیده میشد . چون در بالاخره تمام باز شد مردی که شمعدانی سه شاخه بدست داشت و یک کت قشنگ مخمل مشکی پوشیده بود نمایان شد . کارولین ماتش برد . مردی که روبرویش ایستاده بود خود کاپیتن کشتی بود . منتها با این تفاوت که نه چشم‌بند داشت و نه دستمال سرخ بسرش بسته بود . چهره‌اش بیضی و خوش-تراش و آفتاب سوخته بود . چشمهای قشنگ بادامی‌اش زیر سایه پیشانی بلند و موهائی سیاه و انبوه برق برق میزدند . در آن هیئت او یک آریستوکرات بود نه یک دزد دریائی . تنها چیزی که یادآور خشونت و وحشیگری‌های گذشته بود ، حلقه طلائی بود که به لاله گوش چپ داشت . کاپیتن از تعجب کارولین خنده‌اش گرفت . در حالی که

دندانهای سفیدش را بیرون میانداخت پرسید :
اینطوری مرا بیشتر می‌پسندی ؟ آخ ، پس بگو چرا ماتت برده
فکر چشم‌بندم هستی . آخر میدانی . هیچ دلم نمیخواهد همه مرا
بشناسند .

پشت میز روی صندلی نشست . ماده بیرهم بلند شد . بین پاهایش
خوابید . کارولین در دل گفت :

– این دو حیوان چابکی و نرمش حرکاتشان عین همدیگر است .
کاپیتن به پشتی مسند تکیه داد و گفت :
– مگر اصرار داری غذا یخ کند ؟

کارولین سینی را روی میز گذاشت و گفت :
– حتماً دلتان نمیخواهد لقمه بگیرم و توی دهانتان بگذارم .
کاپیتن بی‌اعتنا باین جمله نیشدار ، پرسید :
– راستی تو ، مقصدت کجا بود ؟

دهان باز کرد جواب بدهد ، اما بعد منصرف شد . یاد چیزی
افتاد . در دل گفت :

– کشتی ماستیک حتماً بزودی به الب میرسد و پروفور انگلیسی
همانطور که خودش میگفت بملاقات ناپلئون میرود . خوب طبیعی است
که ماجرای برخورد بدزدان دریائی راهم تعریف میکند و باز طبیعی
است که ضمن تعریف اسمی هم از من میبرد .
سرش را بلند کرد و باخونسردی گفت :

– دزدیدن من ، بزرگترین خطای شما بود کاپیتن . حقش این
بود همه را به استثنای من میدزدیدید و حالا که کار از کار گذشته است
یقین دارم شیطان را وبال گردن دارید .

کاپیتن بقیه خندید و گفت :

– شیطان؟ تو بخیالت من از شیطان واهمه‌ای دارم؟ مطمئن باش وقتی کسی با آدم‌های این دوره و زمانه سروکار داشته باشد باندازه سر سوزنی از شیطان نمیترسد .

ناگهان ، چنانکه گوئی ، زیاده از حد گفته بود ساکت شد. سینی را پیش کشید . بشقابش را پر کرد و در گیلای شراب ریخت. بی‌اعتنا به دور و برش مشغول خوردن شد . کارولین پوست برنزه شده و دستهای قوی او را تماشا میکرد . انگار حیوان سبعی بود در حال بلعیدن طعمه ، نه انسانی حین خوردن غذا . کاپیتن ظاهراً او را از یاد برده بود . برگشت و قصد رفتن کرد . اما کاپیتن بادهان پر، نهیب زد :

– آهای ، یکدقیقه صبر کن . این راهم بشنو و بعد برو .

جرعه‌ای شراب سر کشید و ادامه داد :

– امشب در جزیره کوچکی که پناهگاه ماست، پیاده میشویم. خوب گوش کن بین چه میگویم . اگر بخواهی فرار کنی ترا میگیرم و تحویل برو بچه‌ها میدهم تا هر بلایی که دلشان خواست سرت دریاورند این را هم بدان که در جزیره فقط فرمان من رواست و همه خط مرا میخوانند . حالا میتوانی بروی .

*

کارولین در حالی که شنل تیره رنگی دور خودش پیچیده بود ، در شکم کشتی ، کورمال کورمال از لابلائی توپهای سیاه‌رنگ و روغن آلود که لوله‌های کلفت و کوتاهشان از بدنه کشتی بیرون بود گذشت و خودش را بدنه کشتی رساند . سوار چرخ یکی از توپها ، چفتی را

با احتیاط کنار زد. لای پنجره مدوری را گشود و بانگ‌های دقیق و موشکاف زاغ سیاه بیرون را چوب زد. یکساعتی میشد که لنگر انداخته بودند. و حالا کورزار که لنگری سنگی و بال‌گردنش بود یواش یواش تلو تلو میخورد و شلپ‌شلپ می‌کرد. با وجودی که هوا تاریک و آسمان بی‌ستاره بود، خشکی را میشد تماشا کرد. کرانه خلیج مفروش از گوش‌ماهی‌ها و ماسه‌های لطیف سپید رنگ بود. دریا چون یک حوض آرام بود. اما این آرامش موجب نمی‌شد که موج بچه‌ها دست از شیطنت بردارند، بسر و کول هم نپرند، غلتان غلتان تا ساحل نروند و دوباره برنگردند.

از آنجا، از آنجائی که ماسه‌ها چون گردنبندی بگردن دریا بسته شده بودند، خشکی آهسته آهسته سربالائی میشد و بالاخره به تپه‌ای با شیب ملایم منتهی می‌گردید. نه چندان دور از ساحل آتشی انبوه‌زبانه می‌کشید. ظاهراً دزدان دور آن اطراق کرده بودند. کارولین پنجره را بست. از روی توپ پائین پرید. از اینطرف با اندازه کافی دیده بود. شنل را محکمتر دورش پیچید در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود، پاورچین پاورچین بطرف بدنه مقابل رفت. در آنجا هم برای سروگوش آب دادن پنجره‌ای گشود. در دل گفت:

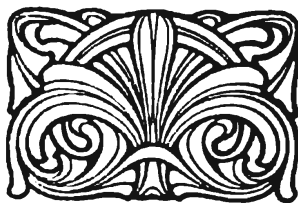
– بگمانم نردبان طنابی اینطرف آویزان باشد.

ابتدا دستش را از پنجره بیرون کرد. ذوق زده طناب‌زبر و ضخیم را لمس کرد. و بعد چون سرب بیرون کرد. زیر سایه بدنه کشتی یک قایق نجات را هم روی آب دید. گوش تیز کرد. از بالای سرش صدای پای نگهبانی را که روی عرشه مشغول قدم زدن بود شنید. صبر کرد تا آن قدم‌ها دور شدند. آنگاه بزحمت خودش را از پنجره بیرون داد

وقتی پای چپش روی نردبان طنابی قرار گرفت نفس راحتی کشید .
بی‌سر و صدامشغول پائین رفتن شد. هنگامیکه وارد قایق شد هیچ‌نمانده
بود تعادلش را از دست بدهد و بآب بیفتد .

قایق را خلاص کرد ، پاروها را بدست گرفت، سریکی از پاروها
را به بدنه کشتی گذاشت زور داد ، قایق از کشتی فاصله گرفت . دولا
شد و گوش بزنگ ماند . عیب این بود که ستاره‌ها داشتند تك تك در
می‌آمدند . چون کسی را متوجه خود ندید آرام آرام ، بسوی ساحل
پارو کشید . در درجه اول سعی کرد از کشتی دور شود . در اثنائی که
پارو میزد ، چشم از آتش بر نمی‌گرفت . حالا دیگر زبانه‌های آتش
رساتر بنظر میرسیدند . تماشای آتش در آن شب استوائی چنان لطفی
داشت که گوئی کارولین بوی دود هیزم‌ها و حرارت مطبوعش را از
آنهمه فاصله احساس می‌کرد .

اما مهمتر از این احساس يك شوق و هیجان بی‌انتهائی بود که
جانش را دربر گرفته و باعث میشد از فرط شادی بزحمت نفس بکشد.
و این احساس شوق‌انگیز ، امید بفرار از آن جهنم سرگردان روی
دریا بود .





ناگهان صدای طبلی سکوت هیجان انگیز شب را درهم شکست . این صدا خفه و مسحور کننده بود. کارولین سعی کرد جهت صدا را پیدا کند . صدا از طرف آتش میآمد . چون بیشتر دقت کرد ، پای آتش دوهیکل بلند بالا و تیره رنگ را مشغول رقصی عجیب دید . حرکاتشان افسانه رقص اشباح را در خاطر زنده میکرد. کارولین بی اختیار مجذوب صدای طبل و این نمایش شبانه شده بود . صدای طبل هر لحظه بلندتر و آهنگش تندتر میشد و همزمان با آن پیچ و تاب حرکات بدن دو سیاه پوست نیز سریعتر، وحشیانه تر و بیخودانه تر میگردید .

فراری دریا، نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از عطر نسیم آمیخته به بوی ماهی و گل‌های وحشی لبریز کرد .

حالا دیگر فراموش کرده بود ، برای چه منظوری از کشتی فرار کرده بود و هنگامی بخود آمد که امواج آرام آرام قایق را روی ماسه ها

گذاشتند و خود بوسط دریا بازگشتند . در پس تپه‌ای انبوه و در افقی دور دست جنگلی سیاه چشم را خیره میکرد . کارولین دوروبرش را دید زد و دیگر معطل نشد . لازم بود هرچه زودتر در جزیره گم میشد . از قایق پیاده شد و دولا دولا عرض ساحل را پیمود و خودش را به بیشه رساند . دردل گفت :

– خدا کند جزیره جانور نداشته باشد . کاش اقلأً کارد آشپزخانه را باخودم برمیداشتم . بد کردم امروز از کاپیتن نپرسیدم جزیره مسکون است یا نه . بهر حال سوراخ یا غاری پیدا میشود که چندصباحی خودم را در آن مخفی کنم .

بیشه تاریک بود . بر گهابصورتش میخوردند و چندبار نیز موهایش به شاخه‌ها گیر کردند .

بیشه غرق در گل‌های سفید وحشی و عطر گیاهان مست کننده بود . ناگهان صدای طبل قطع شد . کارولین لابلای شاخ و برگها گوش بزنگ ایستاد . قلبش بشدت میزد . آیا فرارش کشف شده بود ؟

در آن لحظه با آتش بیشتر از ده متر فاصله نداشت . سیاه‌پوستان طوری ایستاده بودند که گوئی ضمن رقص خشک شده بودند . قدشان برافراشته بود و دستهایشان در طول بدن تیره و براقشان آویزان مانده بود . این سکون اقلأً نیم دقیقه دوام آورد . و آنوقت ناگهان يك ضربه سنگین طبل سکوت را شکست و بدنالش سیاهان باز تکان خوردند و ضربه‌های طبل تندتر از اول آغاز گردید .

رقاصان هر بار که پای میکوبیدند عضلات ورزیده شان ورم می‌کرد و به آنان ابهتی وحشیانه میداد . ریشه‌های پارچه سرخی که بکمر بسته داشتند شبیه زبانه‌های تازیانه بهر طرف می‌جنبیدند و عظمت حرکات

رخوت انگیزشانرا بیشتر بچشم میکشاند . ناگهان سیاهان ، سرهایشان را روی سینه انداختند و لحظه‌ای مکث کردند و سپس به آهنگ طبل سرهایشان را مانند فرفره دور گردن چرخاندند . رقاصان ضمن این حرکات جنون‌آمیز زوزه‌هایی از گلو بیرون میدادند . کارولین خودش را فراموش کرده بود . انگار جادو شده بود . گوئی نیروئی مرموز اراده ، احتیاط ، وفکرش را فلج کرده بود... بی آنکه خود فهمیده باشد تحت تأثیر آهنگ طبل ، قدم بقدم از بیشه خارج شده و به تنه یک درخت سدر تکیه داده بود . شنلش باز شده بود و وقتی بخود آمد که بادها باز به هیاکل ورزیده «باتو» و «ماتو» زل زده بود ... در عمرش هرگز نمایشی چنین باشکوه ندیده بود . احساس عجیبی درخود می‌یافت .

احساسی که عجین شده از ترس و میل و هیجان بود .

طبل ناگهان از صدا افتاد. سیاه پوستان مثل از حال رفته‌ها روی زمین غلتیدند . دزدان از جا پریدند و در حال دست زدن یکصدادم گرفتند:
- کاپیتن باید بر قصد ، کاپیتن باید بر قصد... .

کاپیتن از جا پرید . بیک حرکت پیراهنش را کند و دور انداخت و با لگد سبوی شراب را بکناری قل داد . پوست برنزه بدنش در پر تو آتش میدرخشید . سینه ستبر ، گردن خوش تراش ، بازوهای پر عضله و سرشانه‌های پیچیده‌اش بیرون افتاده بودند. شکوه اندامش چنان بود که هیاکل رشید و ورزیده دوسیه پوست در برابرش بدفورم و بیقواره بنظر میرسیدند . دستهایش را هوا کرد. در هر دستش شمشیری برق میزد . شلوار سیاهش کمر باریک و پاهایش را تنگ در بر گرفته بود . تیغه‌های شمشیر را بالای سرش قیچی کرد و لحظه‌ای بی حرکت ایستاد .

دزدان نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند و دستخوش جذب به

آن منظره مینگریستند . غفلتاً فریادی وحشیانه از گلوی کاپیتن در آمد و به آهنگ طبل رقص شمشیر شروع شد . او ضمن حرکاتی ماهرانه و حساب شده شمشیرها را بجولان در میآورد و بانو کشان در هوا هیاکل و اشباحی ترسیم میکرد .

کارولین بشدت افسون شده بود . با احساسی غرق در تعجب و شگفتی همچنان به تنه درخت سدر تکیه داشت . برای يك لحظه چشم- هایش را بی اختیار هم گذاشت و خودش را تسلیم رؤیاهای شیرین و پر رنگ کرد . ناگهان از هلهله گوشخراشی بخود آمد . رقص کاپیتن تمام شده بود .

دزدان ، مانند گله‌ای افسار گسیخته ، بگردن هم آویختند ، بسلامتی هم شراب نوشیدند . سپس دستجمعی رقصی مستانه آغاز کردند . کاپیتن نفس نفس زنان و خیس عرق از آنان دور شد و در چهار پنج متری کارولین بدون آنکه او را ببیند روی ماسه‌ها نشست ، از سبویی چوبی شراب ریخت و لاجرعه سر کشید . اما در اثنائی که میخواست جام برنجین را بکناری پرت کند بی اختیار سر بر گرداند و بطرفی که کارولین بود نگریست . دور لبهایش را لیسید ، با پشت دست عرق پیشانیش را پاک کرد ، و بدون عجله بلند شد و آهسته آهسته به او نزدیک شد . کارولین فرار کرد . اما بزودی از پشت سرش صدای نفس او و صدای قدمهایش را روی علفهای نرم و مرطوب شنید . کارولین میدوید ، اما نه از ترس . نمیدانست چرا آن فرار بنظرش نوعی بازی یا دنباله رقصی که تماشا کرده بود می آمد . هرچه جلوتر میرفت بیشه انبوه تر و فرار مشکلتر می شد .

ضمن دویدن ، نگاهی به پشت سر انداخت . کاپیتن پا بپایش

داشت میدوید. کاپیتن عمداً آهسته میدوید. ظاهراً از آن تعقیب در جنگل سرمست بود و میخواست این تعقیب هرچه بیشتر طول بکشد. حتی کارولین هم تعمداً آهسته میدوید. ظاهراً اوهم از اینکه تحت تعقیب چنان صیادی قرار داشت لذت میبرد. کسی که اسیر تمناپاپایش می-دوید دیگر کاپیتن کشتی کورزار نبود بلکه الهه‌ای بود باهیکل برنزی و حرکاتی نظیر يك ببر درنده، پرنرمش.

کارولین به‌راست پیچید، از شیب ملایم تپه‌ای که به‌دریا می‌پیوست سرازیر شد. حالا دیگر نه تنها ستاره‌ها دمیده بودند، بلکه قرص ماه نیز چون میوه‌ی طلای رسیده‌ای از طاق آسمان آویزان بود. کارولین بمدت يك لحظه فشار بازوهای را دور اندامش احساس کرد، اما هنوز فشارشان را حس نکرده دوباره خودش را آزاد دید. گوئی حلقه‌ئی دورش بسته و باز شده بود. ایستاد، سر برگرداند، چشمهایش از فرط تعجب گشاد شدند، چونکه در آن قیافه‌آفتاب سوخته چیزی که مایه‌ی وحشتش شود وجود نداشت. خنده‌ای سرداد و شبیه غزالی رمیده، سرپس انداخت و موبدست باد سپرده دوید. چنان سبکبال بود که گوئی بجای دویدن داشت پرواز میکرد. دیگر به‌راه توجهی نداشت. متوجه نبود که دوباره از همان راه آمده برگشته بود.

چند دقیقه بعد نفس نفس زنان ایستاد. به‌پشت سرش نگاه کرد. در پرتو مهتاب نقره فام روی ماسه‌ها، جای پائی جز جای پای خودش ندید. طپش قلبش بی‌اختیار شدیدتر شد حالت سرخوردگی خاصی درخود یافت. پس چه شده بود؟ خواست برگردد که ناگهان کاپیتن مثل اجل معلق برابزش سبزشد، او را بغل زد و پرسید:

– بانگاہت مرا میجستی؟

صدایش ، زمزمه‌ای گرم و پر لطف و در عین حال آمیخته بالرزشی محسوس ناشی از هیجان و تمنا بود . کارولین بنحوی مطبوع خود را بلا دفاع دید پس چشمهایش را هم گذاشت و خودش را تسلیم بوسه‌های داغ و پرحرارت او کرد . کاپیتن بدون آنکه ذره‌ای مقاومت به بیند در کنار کارولین روی ماسه‌های لطیفی که هنوز مختصر حرارتی از آفتاب روز بر جان داشتند لمید و عکس ماه و ستارگان را در چشمهای قشنگ دختر فراری تماشا کرد ... کارولین آنچه از آن پس احساس کرد عبارت بود از: تماس نوازشگرانه دستهای او، نفس‌های گرم او ، لذت بوسه‌های او و عطر گیاهان و حشی عجین شده با بوی ماهی و دریا .

*

وقتی بخود آمد طاق آسمان را با همه شکوه و زیباییش تماشا کرد . نوازش باد خنکی را که از جانب دریامیوزید روی پوست داغ خود احساس نمود . لحظه‌ای بی‌خیال با ماسه‌ها بازی کرد. آهی کشید و سرش را به پهلو غلتاند .

کاپیتن را دید که بازوهایش را ستون سر کرده بود و نگاههای پرستش آمیزش را بر سراپایش میپاشید . نیازی بحرف نبود ، لحظاتی متمادی بهم خیره ماندند و بعد کارولین محجوبانه دست دراز کرد و چهره مرد را نوازش داد... ناگهان از اعماق ضمیرش نام شاهزاده‌ای را که در قصه‌های دوران کودکی خوانده بود بیاد آورد و زیر لب زمزمه کرد :

– اوربازان

آهنگ صدایش برای بجوش آوردن مجدد خون مرد کافی بود . سینه خیز ، سینه خیز روی ماسه‌ها جلوتر آمد، او را بغلزد، غرق

در بوسه‌های عطشناك كرد . بعد برخاست ، به او نیز برای برخاستن كمك كرد وگفت :

- بيا ، ميخواهم چيزي نشانت دهم .

دست در دست هم وبي حرف ، مثل آدم وحوای رانده شده از بهشت درحالی كه جير جيركها برایشان می خواندند ، امواج در بدرقه- شان زمزمه ميکردند در طول ساحل براه افتادند . بعد منحرف شدند و بداخل جنگل پيچیدند . از صخره‌ای بالا رفته به فضای آزادی رسیدند . وسط این محوطه بازمشرف به دریا و جنگل کلبه‌ای چوبی با سقف شیروانی قرار داشت . کلبه محقروباد و بوران خورده بود . اما انگیزه‌ای شاعرانه ومصفا داشت .

کاپیتن در کلبه را باز کرد . داخل شدند اتاق بزرگ و نیمه تاریک و از سه طرف پنجره داشت . دو منقل مسی پر از زغال وسط اتاق قرار داشتند . زغال‌های گداخته هم حرارت و هم روشنایی می‌پراکنده . کنج اتاق ونه چندان دور از پنجره سمت چپ تختی باچند کوسن از پوست ببر دیده میشد . کاپیتن او را بطرف تخت برد . کارولین مطیع محض چشمهایش را هم گذاشت انگار واقیعت داشتن افسانه‌ای را كه خود قهرمانش بحساب می‌آمد ، باور نمیکرد

*

صبح روز بعد وقتی کارولین چشم گشود ، اتاق را مالا مال از نور خفه خورشید دید . از لای در نیم باز صدای جرقه‌های زغال افروخته و بهم خوردن بشقاب وکارد وچنگال شنید . عطر جوشانده بهار نارنج در اتاق پیچیده بود . در وجودش سستی خاصی حس کرد . سایه شاخه درخت پای پنجره ، روی تخت وروی پیکر برهنه‌اش می‌جنبید .

خواست صدا کند : اوربازان .

اما بی اختیار آنچه را که بزبان داشت فروخورد . وحشترده در بستر نیم خیز شد و به اطراف نگریست . گوئی ناگهان از بیهوشی عمیقی بهوش آمده بود . گوئی تازه متوجه شده بود چه اتفاقی افتاده بود .

خودش را تسلیم کرده بود . آنهم بیک موجود وحشی ، بیک دزد دریائی ، بیک بیقانون و حالا در کلبه او بود ، در بستر او خفته بود . کاری کرده بود که هیچوقت خیال نمیکرد بکند . او به ناپلئون یعنی بمردی که عشق میورزید خیانت کرده بود . از همه عجیب تر اینکه بتصرف مردی در آمده بود که او را دزدیده بود ، کتک زده بود و تصور میکرد وجودش آکنده از نفرت اوست . آخر چطور این اتفاق افتاده بود ؟ در دل گفت :

- دیشب ، پا جای پای همان زنهایی گذاشتم که همیشه تحقیرشان میکردم . حالا لنگه همان زنهایی شده ام که همیشه انحرافشان را بحساب ضعفشان میگذارند . نه دیگر فرقی با آنها ندارم .

با دلی گرفته و خاطری آزرده ، بازوهایش را زیر سر گذاشت و به تیرهای دودزده سقف خیره ماند . در آهسته باز شد . کاپیتن در حالیکه يك سینی نقره پر از بساط صبحانه بدست داشت بدرون آمد . سینی را کنار تخت روی میز مرمر ، مدور و پایه کوتاهی گذاشت . رو بدوشامبر ابریشمی سفید رنگی پوشیده بود . اما سینه اش باز و عضلات ورزیده اش بیرون افتاده بود . پای تخت ایستاد و نگاه گرمش را شبیه نوازشی عاشقانه نثار او کرد . کارولین خواست نگاهش را بدزد اما نتوانست . تازه آنوقت بود که پی برد چه رشته محکمی او را به آن

مرد وحشی پیوند داده بود . رسیدن به این نتیجه که عاشق این دزد دریائی شده بود او را از سعادت و شمع لبریز کرد . و احساس این سعادت و شمع تردیدش را سوزاندند و عذاب وجدانش را تا اندازه‌ای شست و زایل کرد . در دل گفت :

– تازه حالا می‌فهمم لحظاتی وجود دارند که در آنها خوب و بدمفهومشان را از دست می‌دهند . تازه حالا می‌فهمم در زندگی دقایقی وجود دارند که مرز بین قوت و ضعف هستند . تازه حالا می‌فهمم وقتی این لحظات و این دقایق فرا برسند نیروئی مرموز و شاید ناخواسته ، رام نشدنی‌ها را رام می‌کند و تارک‌های دنیا را به آغوش دیو شهوت می‌اندازد . من نیز قربانی این لحظات و دقایق شده‌ام . . .

کاپیتن مرددانه پرسید :

– احساس پشیمانی میکنی ؟

نگاهش جدی تر از لحن حرف زدنش بود . کارولین از اینکه مرد وحشی توانسته بود افکارش را بخواند یکه خورد . تبسمی شیرین بر لبهایش نقش بست . به پهلو غلتید ، دست صاحبخانه‌اش را گرفت ، بطرف خودش کشید و آهسته گفت :

– نه ، آب دیگر از سرم گذشته است .

دست‌هایشان مددیگر را فشردند . دستهای مرد وحشی داغ و از فرط هیجان مرتعش بود .



کارولین جلوی قفسهٔ منبت‌کاری ، ساخته شده از چوب زیزفون ایستاده بود و پیراهن‌های ابریشمی را که خش و خش میکردند ، یکی یکی کنار میزد . بالاخره پیراهنی از موسلین آبی رنگ انتخاب کرد ،

پوشید و جلوی آئینه پرو کرد و گفت :

- چنان خوب اندازه تنم است که گوئی قبلاً هم با پیکر من آشنائی
داشتی .

- از قضا همین طور است . تو را همینطور که هستی از سالها
پیش در تجسم داشتم و همیشه در جست و جویت بودم .

و جعبه نقره‌ای جواهرنشانی را در آورد، روی زمین گذاشت.
کلیدی ظریف به قفل بود . در جعبه را باز کرد . بمحض اینکه چشم
کارولین به محتویات جعبه افتاد از فرط شادی جیغی کشید و گفت :
- این همان چیزی است که آرزویش را داشتم .

جعبه دو طبقه بود . یعنی در شکم جعبه ، دو طبقه رویهم قرار
داشت . در طبقه‌روئی که بستری از مخمل آبی داشت همه‌جور وسیله
آرایش از آئینه دستی ، شانه گرفته تا بروس دیده میشد . همگی از
طلا بودند و دسته‌های زمردنشان داشتند. قیچی ناخن‌گیر و سوهان‌ناخن
در جلدی از چرم صفیای آبی رنگ قرار داشتند يك قوطی طلای بیضی
شکل توجهش را جلب کرد . وقتی در قوطی را بالا زد در آن
يك خلال دندان طلا ، با دسته‌ای زمردنشان دید. طبقه اول را برداشت
طبقه دوم چند خانه بود و در هر خانه حقه‌ای چینی جای داشت و
حقه‌ها پر بودند از : مرهم ، روغن معطر ، پودر ، ماتیک ، وسمه ودر
زاویه‌های طبقه دوم، یعنی درجاپودری‌های میناکاری شده، چهارپودر-
زن از پر قوی سفید جلب نظر میکردند .

کارولین یکی از پودر زن‌ها را برداشت به‌گونه‌اش مالید . از
لطفش لذت برد . وقتی میخواست آن را سرجایش بگذارد چشمش
به يك مدال‌گردن افتاد . مدال مزین به عکس زنی موطلائی ، بسیار

زیبا و از خود راضی بود . زن جوان بود و بر لبهایش تبسمی شیرین و خانمانه میدرخشید. کارولین در قلبش فشاری احساس کرد. درحالی که مدال آویخته به زنجیر طلا را جلوی چشم کاپیتن تلو تلو میداد پرسید :

– این زن کیست ؟

کاپیتن که حسادت کارولین را به همان زودی گل کرده دید خنده اش گرفت . گفت :

– قسم میخورم که اصلاً این زن را نمی شناسم و نمیدانم کیست قسم میخورم که در عمرم حتی یکبار هم او را ندیده ام و حتی هیچ یادم نیست که این جعبه را در کدام دریا و از کدام کشتی غارت کردیم . همینقدر بخاطرم مانده که این کمد چشمم را گرفت و آن را همینطور درسته به اینجا آوردم . . .

– بعدها در باره من نیز همین عذر را خواهی آورد ؟

– بعد از تو دیگر زنی وجود نخواهد داشت . مطمئن باش قول

يك دزد دریائی از قول همه مردان دیگر مردانه تر است .

کارولین در حالی که به چشمهای او خیره مانده بود پرسید :

– قبل از من چه ؟ قبل از من هم زنی وجود نداشت ؟

– همینقدر مطمئن باش که پای هیچ زنی به غیر از تو باین جزیره

نرسیده است .

وقتی این جمله را ادا میکرد قیافه اش تلخ و دژم شده بود. گوئی

گذشته ای رنج آورد در خیالش تجدید خاطر کرده بود. کارولین پرسید:

– اصلاً بگو ببینم، چرا این نوع زندگی را برای خودت انتخاب

کرده ای ؟

کورزار با لحن سرد و بیگانه جواب داد :

- مگر ، از این زندگی بهتر هم وجود دارد ؟ من آزادم ، نوکر خودم و آقای خودم هستم . تو نمیتوانی بفهمی آزاد بودن یعنی چه .

کارولین بیاد پاریس افتاد و جواب داد :

- فکر میکنم بتوانم بفهمم .

کاپیتن سرش را تکان تکان داد و گفت :

- نه ، نه هیچکس تامدتی در جهنم استرالیا نگذرانده باشد نمی-
تواند بفهمد که آزادی یعنی چه .

ناگهان کت و پیراهن را از روی سرشانه اش کنار زد و داغ محکومیت را نشان داد و گفت :

- به بین ، این علامت پنج سال اقامت در جهنم است . آنهم بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشم . . .

بعد سرش را بزیر انداخت و ادامه داد :

- کسی که مرا به آن روز سیاه نشانند يك زن بود . کسی که باعث شد شرافتم را زیر پا بگذارم و دزد دریائی شوم باز همین زن بود . این زن نابکار همسر ناخدای انگلیسی کشتی بزرگی بود که من در آن ملوان بودم . او در عین زیبایی زنی فاسد ، هرزه و بسوالهوس بود . اما چون هرچه سر راهم تله گذاشت ، نتوانست مرا در آغوشش به بیند بیرحمانه انتقام گرفت . بمن تهمت دزدی زد . همین برای دادگاه کفایت میکرد . قضات کورکورانه و بدون هیچگونه رسیدگی دقیق مرا به دهسال حبس محکوم کردند و سپس برای کار با اعمال شاقه به جهنم استرالیا یعنی مستعمرة خودشان فرستادند . بعد از پنجسال مرگ تدریجی در آن جهنمکده ، گریختم و حالا بطوری که می بینی

زنده‌ام، آزادم و قسم خورده‌ام تا آخرین نفس از نیروی دریائی انگلیس انتقام بکشم .

– یعنی از مردم بیگناه ؟

– از همه آنهائی که زیر پرچم انگلیس در دریاها مسافرت میکنند کارولین بفکر فرو رفته بود . ته دلش به کاپیتن حق میداد . او گذشتهٔ مخوف و پر المی را پشت سر گذاشته بود . او قربانی هوسبازی يك زن و قضاوت نسنجیدهٔ دستگاه عدالت شده بود . جاداشت تادم عمر بهمهٔ مردم دنیا بدبین باشد . همه را دشمن خود بپندارد و از دوست و آشنا انتقام بگیرد . در دل گفت :

– با وجود این قابل ترحم است . خودش خبر ندارد . گرچه از زندان استرالیایا گریخته ولی در عوض تا آخر عمر زندانی حس نفرت و انتقامجویی خود شده است ! تذکر این حقیقت به او در شرایط فعلی بیفایده است . در حال حاضر او راه دیگری پیش پا نمی‌بیند . اما . . . اما در آینده و شاید در آینده‌ای نزدیک بتوانم بر جراحی که آن زن سبکسر انگلیسی بر قلبش وارد آورده مرهمی بگذارم . . .

*

هفته‌ها گذشت . آن روز کارولین جلوی کلبه ، زیر سایهٔ يك افاقای وحشی روی نیمکتی سنگی نشسته بود . با وجودیکه ماه ژوئیه بود هنوز از هوا آتش می‌بارید او به دستهایش تکیه داده بود و با سر به عقب متمایل کرده از لابلای شاخ و برگهای درخت بازی سایه روشن ، با دو آفتاب را با برگ تماشا میکرد . آسمان آبی و بی‌ابر بود . از افق دریا صدای قارقار مرغان ماهیخوار شنیده می‌شد . کاپیتن در حالیکه يك گیلایس لیموناد خنک بدست داشت از کلبه خارج شد . اما تا چشمش به کارولین افتاد مکث کرد و در دل گفت :

– نمیدانم چرا دوست دارم در لحظات حساس تنهائی و بی‌خیالی
بتماشایش بایستم . شاید برای اینکه در اینگونه لحظات بعد مسافت
را از یاد میبرم و او را در آغوشم احساس می‌کنم . . . از روزی که
باین جزیره قدم گذاشتیم سه ماه میگذرد و عجیب اینکه همزیستی با او
موجب شده هیچ هوس غارت و دریانکنم. وقتی او را تنگ‌درد می‌گیرم
و بازوهایم را دورش می‌پیچم از خودم سؤال می‌کنم- آیا قلبش هم مثل
جسمش بمن تعلق دارد؟ نمیدانم چرا هرگز جرئت نکرده‌ام این سؤال
را از خودش بپرسم . ولی دیربازود باید اینکار را بکنم. باید باین دو
دلی و بلاتکلیفی پایان دهم .
به کارولین گفت :

– در برزخ بلاتکلیفی فقط يك امید در قلبم کورسو میزند و آن
اینست که در طول این سه ماه حتی یکدفعه هم نپرسیدی کی از اینجا
میرویم .

سه‌ماه زندگی در جزیره برآستی کارولین را عوض کرده بود .
پوستش برنزه شده بود . یکدنیا تجربه اندوخته بود . باعالم يك زن
پاریسی وداع گفته و حسابی يك زن جنگلی و وحشی شده بود و این
تحول حتی در حرکات ، رفتار و تبسم‌هایش نیز اثر گذاشته بود .
کاپیتن بخود آمد . آهسته آهسته جلو رفت . گیلان لیموناد
را بدستش داد و بعد خودش به تنه درخت افاقیا تکیه کرد . کاپیتن هم
بنوبه خودش تغییر کرده بود . ملوانانش بیشتر از هر کس دیگر متوجه
این تغییر بودند. خود کاپیتن میدانست که نارضایتی بین افرادش بروز
کرده بود و باز میدانست که اینگونه نارضایتی‌ها هیچوقت نمیتوانستند
خوش عاقبت باشند . او میدانست که آنها برای دریکجا زندگی کردن

و خوردن و خوابیدن آفریده نشده بودند. او میدانست آنها همان اندازه که به هوا احتیاج داشتند به خطر، ماجرا و غارت نیز محتاج بودند. در دل گفت:

– در هفته‌های اول سرشان را به رنگ کردن کشتی گرم کردم. اما حالا دیگر بهانه‌ای نمانده و از همه بدتر اینکه خوار بارمان دارد تمام میشود. همین نیم ساعت پیش بود که سلیم آمد و خبر داد فقط باندازه یک‌هفته خوراک داریم و من خندیدم و به دریا اشاره کردم. ماهی که باندازه کافی داریم. اگر... اگر بشود دوسه هفته دیگر سرگرمشان نگهدارم ممکن است بتوانم تصمیمی بگیرم.

تازه روی نیمکت سنگی کنار کارولین نشسته بود که دیدگروهی از ملوانانش داشتند باقیافه‌هایی مصمم و دژم از صخره بالا می‌آمدند. باهم حرف نمیزدند ولی از طرز نزدیک شدنشان بوی خطر بمشام می‌رسید. محمود، مثل بز پیشاهنگ گله، جلو جلو حرکت میکرد. کاپیتان بلند شد به پیشواشان رفت. محمود در دو قدمی او ایستاد، در حالیکه دستهایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرده بود با نهایت بی ادبی گفت:

– کاپیتان، ما که ماهیگیر نیستیم.

وقتی حرف میزد از چشمهای سرخرنگش، در میان ریش انبوه، صورت زیتونی رنگ و زخم‌گونه‌اش شرارت جرقه میزد. ادامه داد:

– و دل‌مان هم نمیخواهد ماهیگیر بشویم. از تو فقط یک خواهش دارم و آن اینست که اگر کسی بسراغت آمد و گفت قحطی دارد گریبان‌گیرمان میشود به دریا اشاره نکن.

کاپیتان بانهایت خونسردی گفت:

- دیگر چه خواهشی داری؟ حرف بزن، محمود!
محمود، نگاهی به دور و بری‌هایش انداخت و چون آنها را ساکت و عصبانی دید شیرتر شد و تکرار کرد:
- ما ماهیگیر نیستیم و تو هم برای زندگی در حرمسرا آفریده نشده‌ای. یالله تکلیف ما را معلوم کن.

- این حرفها نشانه‌آنست که شماها شورش کرده‌اید؟
هنوز محمود جواب نداده، نگهبانی که در مرتفع‌ترین قسمت جزیره پاس میداد سراسیمه و نفس نفس زنان از راه رسید و از دور داد زد:

- سه کشتی جنگی با سرعت بجزیره نزدیک میشوند.

کاپیتن با تعجب پرسید:

- کشتی جنگی؟

نگهبان بزحمت نفسی تازه کرد و جواب داد:

- آری، سه فروند کشتی جنگی. کشتی‌های ناپلئونی هستند.

کاپیتن مثل سنگ‌شده‌ها لحظه‌ای درجا بی‌حرکت ماند. کارولین که خبر را شنیده بود برخاست بطرف او دوید.

کاپیتن باخونسردی دستور داد:

- کشتی را برای حرکت آماده کنید. زود.

هممه‌ای بین دزدان درگرفت و سپس غرغر کنان دور شدند. کاپیتن باشتاب به کلبه برگشت.

شلوار سیاه، چشم بند مشکی و دستمال سر قرمزش را برداشت. کارولین که بدنبالش تو آمده بود، او را بغل زد و گفت:

- نرو، خواهش میکنم نرو!

کاپیتن بانگاهی جدی او را برانداز کرد و پرسید :

– بخاطر من نگرانی؟

– خوب معلوم است . در برابر سه کشتی جنگی چه کاری از

دست شما برمیآید . بیا و فرار کن .

بین آنها هرگز اسمی از ناپلئون بمیان نیامده بود و حالا هم کارولین

نمیخواست بگوید کشتی‌های جنگی ناپلئون بچه منظوری بجزیره نزدیک

میشد . کاپیتن اطمینان داد :

از بابت من نگران نباش . هرطور باشد بلام گلیمم را از آب

بکشم . منم میدانم که جنگیدن با سه کشتی جنگی دیوانگی محض است .

کارولین او را بیشتر در آغوش فشرد . خواست چیزی بگوید

ولی گریه مجالش نداد . سیلاب اشک گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را خیس

کرد .

کاپیتن موهایش را نوازش داد و گفت :

– « با تو » نزد تو میماند . قول میدهم نگذارم حتی يك گلوله

شلیك شود .

بعد او را بوسید و در حال قدم رو از کلبه خارج شد .





وقتی کاپیتن رفت انگار دنیای غم را بدل کارولین ریختند . پشت سرش از کلبه خارج شد و با چشمهای اشک آلودش دید که چگونه هیکل زیبا و لبریز از قدرت و زندگی او دور شد. کارولین دستهایش را پائین انداخت . در او ترس و خوشحالی باهم به نبرد برخاسته بودند. هنوز روی ایوان کلبه ایستاده بود . هنوز نمیدانست چه تکلیفی داشت. آنجا، در آن دور دست، یکباردیگر کورزار سربرگرداند و برایش دست تکان داد. کارولین زیر لب زمزمه کرد :

– سه کشتی جنگی؟ کشتی های ناپلئونی !

بعد قیافه و هیجان نگهبان را هنگام دادن خبر برابر نظر مجسم کرد و در دل گفت :

– سه ماه انتظار این لحظه را میکشیدم و حالا چرا از فرا رسیدن این لحظه پشیمانم ؟ همیشه میدانستم برای بازگشت از رؤیا به حقیقت ،

فقط يك ثانیه کفایت میکند. ولی هرگز بخاطرم خطور نمیکرد که این ثانیه تا این اندازه تلخ و غیر قابل تحمل باشد.

ناگهان صدای انفجاری مهیب او را تکان داد و بخود آورد . انعکاس صدا بقدری زیاد بود که بحدس قریب به یقین در تمام جزیره پیچید . کارولین بی اختیار پرسید :

— آه ، این چه صدائی بود ؟

«باتو» که چند قدم آنطرف تر ایستاده بود شانهايش را بالا انداخت . کارولین گوش تیز کرد و چون جز نغمه پرنندگان و خروش امواج چیز دیگری نشنید دلش شور برداشت . دوان دوان بکلبه برگشت . دوربین را از روی کمد برداشت . وقتی راه سرازیری صخره را پیش گرفت ، « باتو » هم مانند سگی باوفا پشت سرش راه افتاد .

کارولین در ساحل دوربین را بچشم گذاشت . کشتی دزدان دریائی داشت با سرعت بطرف کشتیهای جنگی میرفت . روی پل فرماندهی هیکل کاپیتن را تشخیص داد و دید که روی دگل اصلی ، بجای بادبان سرخ ، پارچه سفیدی باد میخورد . دوربین را متوجه کشتیهای جنگی کرد . یکی از آنها بزرگ و دوتای دیگر کوچک بودند . رنگ هر سه سیاه و سفید بود و این رنگی بود که ناپلئون در دوران کنسولی خود برای ناوگان فرانسه انتخاب کرده بود .

کارولین ناگهان جیغی کشید و پشت دستش را گاز گرفت ، زیرا بادبان یکی از کشتیهای جنگی طعمه حریق شده بود و داشت میسوخت . در پرتو فروغ خورشید تشخیص شعلههای آتش بدشواری میسر بود . آیا « کورزار » بد قولی کرده بود ؟ نه ، باور کردنی نبود . کارولین در دل گفت :

– اگر بدقولی کرده، پس چرا پرچم سفید برافراشته؟
دوربین را دقیق‌تر بچشم چسبانند . روی بدنه کشتی بزرگ که
ظاهراً کشتی فرماندهی بود پنجره‌های کوچک و مدوری باز شده بود و
از آن پنجره‌ها که شبیه سوراخهائی عمیق و تیره بودند داشت لوله
توپ بیرون می‌آمد . درست در همان لحظه غرش یکی از توپها زمین و
زمان را لرزاند . پرده‌ای از دود کشتیها را دربر گرفت، و از وسط این
دود غلیظ آتش زبانه کشید.

اندك اندك دود رقیق شد ، و از آغوشش يك کشتی مشتعل نمودار
گردید . کشتی دزدان دریائی داشت میسوخت. از دور وضع اسفناکی
داشت . بادبان پاره پاره شده باد میخورد. دگل اصلی از کمر شکسته
بود . یکبار دیگر غرش توپی زمین و زمان را لرزاند. کارولین بی اختیار
جیغ کشید:

– نه ، خواهش میکنم ، نه... نه..

این نه هارا چنان میگفت که انگار کسی جلویش ایستاده بود و
داشت قسمش میداد . دیوانه وار بطرف دریا دوید و ضمن دویدن
بلند بلند میگفت :

– باید دخالت کنم . کشتیهای جنگی بخاطر من اینجا آمده‌اند .
چرا به کورزار نگفتم ؟ هر کس در این ماجرا کشته شود من خودم را
قاتلش میشناسم.

بین راه مکث کرد . چپ و راستش را دید زد . قایقی توجهش
را جلب کرد . درحالی که بسوی قایق میدوید به «باتو» گفت :
– از اینطرف .

قایق روی ماسه‌ها بود . باتو شتابزده سر قایق را برگرداند و آن-

را بدرون آب کشید. هر دو بداخلش پریدند. کارولین روی دماغه نشست و «باتو» برای پارو زدن روی نیمکت وسط - باتو خیلی پرزور بود، هر بار که پارو میکشید، قایق را مسافتی بجلو میراند. کشتی‌ها دورتر از آنچه کارولین تصور میکرد لنگر انداخته بودند. حالا دیگر کشتی فرماندهی، و کشتی دزدان، تقریباً موازی هم قرار داشتند. لوله توپ‌های کشتی فرماندهی سیاه و تهدیدآمیز بسوی کشتی تسلیم شده دراز بود. کارولین در عمرش خیلی توپ دیده بود. اما توپ در حال شلیک ندیده بود. پدرش بدفعات درباره انواع توپها برایش تعریف کرده بود و خودش هم روزهای آخر غرششان را از دور و در روزامبو شنیده بود، اما آن شنیدن، با این دیدن زمین تا آسمان فرق داشت. در آنروزها نترسیده بود. اما حالا ترس عجیبی در خودش حس میکرد. در دل گفت: - باید خودم را نشان دهم، شاید دست از شلیک بردارند.

بلند شد، توی قایق ایستاد، و دستمالش را در هوا تکان داد. اما از شانزده لوله توپ کشتی فرماندهی همچنان آتش میبارید. ناگهان صدای انفجاری شدیدتر از سایر انفجارها زمین و زمان را بلرزه در آورد. عظمت انفجار بحدی بود که دریا موج برداشت. قایق چون گهواره جنبید و کارولین بر اثر از دست دادن تعادل بآب افتاد. اما «باتو»، بسرعت تمام او را چون موشی آب کشیده صید کرد. امواج هنوز قایق را چون پرکاهی چپ و راست می‌لغزاندند. کارولین آب موهایش را فشرد، جای پاروزن نشست و خواست پارو بکشد، ولی سیاهپوست بملایمت او را کنار زد و گفت:

- بازوهای من قوی‌تر است.

دریا اندکی آرام گرفته بود. باد دریا، دودهای غلیظ را باخود

برده و صحنه نبرد را واضح تر کرده بود. روی آب تعدادی تخته پاره نیم سوخته، نصف يك دگل و تکه ای از بادبان سرخ رنگ و چندین جسد شناور بود. در اطراف هر جسد مقداری از آب دریا با خون مخلوط شده بود. باتو تند تند پارو میکشید و زیر لبی ناسزا و نفرین میگفت. کارولین بطرفش سر برگرداند دید که آن غول سیاه در مهار خشم، دندان روی دندان میسائید و میلرزید. کارولین نگاهش را بطرف کشتی دزدان معطوف کرد. دود باروت اندك اندك محو شده بود، و اطراف قابل رؤیت تر بود. کشتی بزرگی که تا آن حد مایه غرور دزدان دریائی بود، بصورت تخته پاره ای در آمده بود. يك بدنه اش بکلی از بین رفته بود و آب داشت بداخل شکمش لپر میزد. عده ای از دزدان جان بدر برده که از روی ناچاری خودشان را بآب انداخته بودند، شتاب زده و وحشت زده، در حالی که در اطرافشان فواره های آب بهوا میرفت، رو بساحل شنا میکردند. کارولین فریاد کشید:

— آدمکش ها! این بدبخت ها را هم نمیخواهند زنده بگذارند.

دارند بسویشان شلیک میکنند.

یکی دو دقیقه بعد شلیک قطع شد و سکوتی مهیب جانشین آنهمه هیاهو گردید. فضا اشباع شده از بوی دود باروت و کشتی دزدان دریائی با حال اسفناکی نزدیک به غرق شدن بود.

از کشتی فرماندهی قایقی بآب انداخته شد. قایق یگراست بطرف قایق حامل کارولین آمد. در آن صاحب منصبی جلوی دماغه ایستاده بوده دو ملوان پارو میکشیدند. وقتی قایقها بفاصله چند متری هم رسیدند صاحب منصب بحال خبردار سلام داد و مؤدبانه پرسید:

— کنتس روم آلری؟

– بله .

– ناخدا منتظر شماست .

*

(یابومیر پادروسکی) ناخدای کشتی فرماندهی – برابر کارولین

تعظیم کرد، دستش را بوسید ، لبخندی زد و گفت:

– خوش آمدید ، کنتس حالا شما آزادید ، فرمان آزادی شما را

امپراتور صادر کرده‌اند.

ناخدا جوان بود . گونه‌هایی استخوانی داشت . طره‌ای از موهای

قهوه‌ای روشنش روی پیشانی‌اش بادمیخورد . در حالی که نگاههای تحسین

آمیزش را نثار او میکرد گفت :

– شما، همیشه ، اینطور بی‌باکید ؟

خشمی در وجود کارولین جوشید و متقابلاً سؤال کرد:

– و شما همیشه به کشتی‌هایی حمله میکنید که پرچم سفید بر فراز

دگلشان باد میخورد ؟

– گفتید پرچم سفید کنتس ؟ البته آنرا دیدم . ظاهراً پرچم سفید

را فقط کاپیتن هوا کرده بود ولی سایر سرنشینان با تسلیم شدن مخالف

بودند . آنها خیال میکردند میتوانند با جنگ و گریز فرار کنند . بهر حال

برای اطلاع شما عرض میکنم آنها بودند که تیراندازی را شروع کردند .

کارولین در حالی که با اشاره سر دریا را نشان میداد گفت :

– نه ، نه ، این پاسخ ، مسئولیت شما را بخاطر کشتاری که

راه انداختید لوٹ نمیکند . از آن گذشته بگوئید ببینم ، کاپیتن ، نیروی

بحریه فرانسه ، از کس بشما دستور داده بسوی اشخاص بی دفاعی

که در آب برای نجات جان خود تلاش میکنند تیراندازی کنید و آنها

را چون موش بکشید؟

- کنتس باید عرض کنم که قضاوت شما توأم با بیعدالتی است...
«باتو» که تا آن لحظه کنارش ایستاده بود آهسته دور شد. کارولین متوجه شد که چگونه او با سرعت بطرف قسمت عقب عرشه رفت. در آنجا روی تخته‌های کف کشتی، مردی که رویش پتویی کشیده بودند افتاده بود. باتو کنار مرد زانو زد. او شبیه سگی با وفا بو کشیده و صاحبش را پیدا کرده بود. بدیدن آن صحنه رنگ از روی کارولین پرید. نفسش بند آمد و وضعی شدید در زانوهایش احساس کرد. برای آنکه بیشتر نبیند چشمهایش را هم گذاشت. هیچ نمانده بود دچار سرگیجه شود. اما هر طور بود برخوردش مسلط شد و بطرف «باتو» دوید.
ناخدا از پشت سرش داد زد:

- نروید، کنتس، صبر کنید. رفتن شما دیگر بی‌فایده است!

*

کارولین کنار مرد زخمی زانو زد، پتو را از رویش کنار کشید. ابتدا دستمالی سرخ و بعد از آن انبوهی موی سیاه پیدا شد و آنگاه: چهره برنزی و خوش تراش کاپیتان کشتی دزدان دریائی. عیناً همان چهره سابق، بکلی با مرگ بیگانه بود. تنها از لرزش لبهایش میشد فهمید که داشت درد میکشید. آنهم دردی جانکاه. دستی از عقب بازویش را گرفت و خواست بلندش کند، اما کارولین باخشونت بازویش را آزاد کرد و داد زد:

- دکتر، زود دکتر برسانید.

ناخدا جواب داد:

- از دست دکتر هم دیگر کاری ساخته نیست. سرتیری شکمش

را دریده‌است ..

کارولین جیغ کشید :

- بروید ! بروید ! از جلوی چشم دور شوید .. مرا تنها

بگذارید

بمحض بلند شدن صدای کارولین ، رمقی در پیکر خون‌آلود
کاپیتن محسوس شد و لحظه‌ای با ناراحتی چشمهایش را آهسته نیم‌باز
کرد . کارولین که محو تماشای او شده بود ، در دل گفت :

- آه که چقدر زیباست این مرد!

نگاه بی‌فروغ کاپیتن ، بیهدف بود ، ابتدا مدتی به آسمان خیره
ماند و بعد بزحمت مردمک چشمش دور زد . ظاهراً کسی را می‌جست .
کارولین بروی او خم شد و با صدائی بغض گرفته ، گفت :

- منم .

بمحض اینکه او مفهوم این يك کلمه را هضم کرد ، قیافه‌اش باز
شد . آنچه در چهره‌اش نقش بست تبسم بود ، نه حیرت و تعجب . گوئی
در عرض يك لحظه همه شادیهها و خوشی‌های زندگی را بیاد آورده بود ،
گوئی دنیا و زندگی در وجود همان کلمه (منم) خلاصه شده بود . بریده
بریده گفت :

- من ... من قصد مقاومت نداشتم .. آنها .. با کشتن من ..

يك دوست را کشتند ، نه يك دشمن را ... من ضد انگلیسی بودم ...
نه ضد فرانسوی ! من .. میخوامم زنده .. زنده بمانم برای تو ... و ..
و .. به ... بخاطر تو ... محمود بود که ... تیراندازی .. را ...

شروع کرد ..

و بعد با دستش که روی سینه‌اش قرار داشت اشاره‌ای کرد.
کارولین درحالی که بی‌اختیار اشک میریخت ، بیشتر روی او خم شد .
او با اشاره دست سرش را نشان داد کارولین بمنظورش پی برد. با احتیاط
دستمال سر سرخ و چشم‌بند سیاهش را باز کرد .

کاپیتن مجروح بریده بریده ادامه داد:

- می‌خواهم ... وقتی .. می‌میرم آنی که نبودم نباشم . می‌خواهم
وقتی ... در .. در حضور تو می‌میرم همانی باشم که واقعاً بودم ..
و بعد چشمهایش را هم گذاشت . دانه‌های درشت عرق روی
پیشانی‌اش جوانه زدند. برای تازه کردن نفس تقلا کرد. اما حتی در این
واپسین دم‌ها و جناتش مالا مال از غرور و اعتماد بنفس بود.

کارولین فقط اشک میریخت و برای اینکه مبادا عنان اختیار از
کف دهد و او را بغل کند ، بشدت با خودش کلنجار میرفت . خیلی
دلش می‌خواست چیزی بگوید. ولی هرچه گشت ، کلمه‌ای را که بتواند
زبان عواطف درونش باشد نیافت . اما چرا ، فقط يك کلمه ، کلمه‌ای
را که متعلق بهردو نفرشان بود :

- آه ، اوربازان !

ناگهان ، مرد محتضر چشمهایش را گشود . تمام عشقی را که در
وجودش بود، و تمام خاطراتی را که در عرض چند هفته آخر با این دختر
پاریسی در آن کلبه جنگلی اندوخته بود یکجا و باهم درنگاهی جای داد
و آن نگاه را نثار کارولین کرد و آنگاه با صدای خفیفی که گوئی از اعماق
چاهی بگوش میرسید زمزمه کرد :

- افسوس . که .. که من ... من ترا دیر پیدا کردم .. خیلی

دیر... مرا .. مرا در... در جزیره بخاک بسیار . زیرا .. زیرا ... فقط
در آنجا بود که احساس خوشبختی کردم

کارولین به حق افتاد.. و کاپیتن مجروح بی حرکت آنجا افتاده
بود. چند ثانیه بعد، مجروح با زبان کبود رنگش دور لبهایش را لیسید
و کلمات نامفهومی زمزمه کرد و باز مدتی آسوده ماند. دوباره چشمهایش
را گشود . به « باتو » که طرف دیگرش زانو زده بود اشاره کرد:

– اوراق .. توی .. توی صندوقچه آهنی را ... به او بده ...
نفسش لحظه بلحظه تنگتر میشد و کلماتش لحظه بلحظه نامفهوم تر.
و باز افزود :

–... از این ببعده .. او ارباب تست ... به او.. باو وفادار باش..
این آخرین سفارش مرا هرگز .. هرگز از یاد نبر .. اوراق .. عمر..
پورتو فررایو .. وفا

دستهایش که تا این لحظه روی سینه اش آرام قرار داشتند ، بغتاً
نا آرام شدند و کورمال کورمال دستهای کارولین را جستند و وقتی آنها
یافتند محکم فشردند . در وجودش برای آخرین بار مرگ و زندگی
باهم دست بگریبان شدند . اما چون زندگی باخت ، لرزشی بر پیکر
ورزیده اش مستولی گردید . . . سرش بطرفی افتاد و چشمهایش برای
ابد بسته شدند. کارولین دستهای مرده را فشرد و جیغ کشید :

– نه. نه... باین زودی نه ...

ناگهان ساکت شد. بجسد زل زد . در آن لحظه نه چیزی میدید
و نه چیزی می شنید . با مرگ او گوئی دنیا هم مرده بود. با مرگ او گوئی
زمان متوقف شده بود.

با احتیاط دستهایش را از لای پنجه های کلید شده مرد محبوبش

خلاص کرد و پتو را روی صورتش کشید ، بلند شد و ذرحالی که
چهره‌اش غرق در اشک بود آهسته گفت :

– يك قايق بمن بدهيد.

ناخدای فرانسوی گفت :

– شما زحمت نکشید ، کنتس . دو تن از ملوانانم را مأمور میکنم
او را دفن کنند. آنها میتوانند او را در جزیره

کارولین بمیان حرفش دوید و باخشونت گفت :

– به ملوانان شما احتیاجی نیست بمن قايق بدهيد.

و در اثنائی که بطرف کناره کشتی میرفت ، « باتو » آن غلام
غول‌پیکر خم شد ، جسد صاحبش را بغل زد و زار زار بنای گریستن
گذاشت .

*

« باتو » وقتی خوب بر جنازه آقای خود گریست آنرا بغل زد
و بقایق برد و بسوی جزیره پارو کشید. کارولین در قایق همچنان اشک
میریخت و در دل میگفت :

– او را در محوطه باز جلو کلبه زیر درخت اقايا بخاك میسپارم
تا درخت هر سال گل‌های معطرش را برگور او بپاشد.

وقتی بجزیره رسیدند و از کنار آتشگاهی که آنشب کاپیتن و
سیاه‌پوستان بآهنگ طبل رقصیده بودند میگذشتند کارولین بی اختیار
بیاد کتاب مقدس توراة و ماجرای رانده شدن آدم و حوا از بهشت افتاد
و زیر لب زمزمه کرد :

– دنیا برای بشر يك پناهگاه موقت است نه منزلگاه دائمی . بشر
در دنیا بیگانه و غریبه است درست همانطور که نسبت بخودش هم بیگانه

است ، ما همیشه در جست و جوئیم . و هرگز نمی یابیم و تازه آن را هم که می یابیم چه زود و آسان از دست می دهیم !

جنازه بجلو کلبه رسید . « باتو » جسد را با احتیاط روی بستری از علفهای نرم گذاشت . ناگهان هیكلی از دور پیدا شد . نفس نفس زنان می دوید و از دور بر ایشان دست تکان میداد . وقتی نزدیکتر آمد شناخته شد . سلیم ، آشپز کشتی دزدان بود . موهای کم پشت و خیسش به سرش چسبیده بودند . و شلوار گشادش روی کمر باریک و پاهای لاغرش باد می خورد . لبهایش کبود بنظر میرسیدند . روی شقیقه هایش رگها بیرون بسته بودند ، چون به آنها رسید خودش را روی نیمکت سنگی انداخت . قادر بحرف زدن نبود . اندکی بعد که نفسش کمی جا افتاد کارولین پرسید :

– غیر از تو باز کسی نجات یافته ؟

– آری ، سه یا چهار نفر دیگر را هم دیدم که روی تخته پاره ای سوار بودند . بینشان فقط محمود را شناختم ...

کارولین به تلخی گفت :

– محمود؟ من از کارهای خدا سر در نمی آورم . مرد به آن خوبی را میکشد و موجودی باین رذلی را زنده میگذارد .

سلیم که جسد کاپیتن را تازه دیده بود ، دیگر چیزی نگفت . مدتی به مرده زل زد و ناگهان از چشمهایش اشک سرازیر گردید . کارولین در حالی که مرده را نشان میداد گفت :

– برو يك بیل پیدا کن و مشغول کردن شو . « باتو » هم بزودی بکمکت میشتابد . باید او را که دوست عزیز ما بود با عشق و محبت دفن کنیم .

*

وقتی سلیم داشت قبر را میکند آندو وارد کلبه شدند. کارولین از «باتو» پرسید:

– منظور کاپیتن از صندوقچه آهنی چه بود؟

«باتو» جوابی نداد. ولی در عوض شمعی روشن کرد. بعد فرش کف اتاق را کنار زد. دریاچه‌ای آهنی پیدا شد. دریاچه را بالا زد. زیرزمینی نمودار گردید. دو نفری بیحرف وارد زیرزمینی شدند که در آغوش سنگهای آتشفشانی جزیره درست زیر کلبه حفر شده بود. روشنائی لوزان شمع روی دیوارهای طبیعی و سنگی میرقصید. روی تخته سنگهای بازالت کف زیرزمین تا چشم کار میکرد صندوق و جعبه رویهم چیده شده بود. باتو صندوقی را کنار زد. روشنائی را بزمین انداخت. در کف زیرزمین تقریباً بطور نامرئی دریاچه‌ای سنگی وجود داشت و به این دریاچه بجای دستگیره، حلقه‌ای آهنی نصب شده بود. باتو شمع را بدست کارولین داد. آنگاه دولا شد، دو دستی حلقه را گرفت و با فشار هرچه تمامتر بسمت بالا کشید.

پس از چند دقیقه تقلاً دریاچه سنگی از جا کنده شد و زیرش صندوقچه‌ای آهنی پیدا شد. باتو صندوقچه را در آورد. صندوقچه‌ای بود کاملاً معمولی به درازای پانزده و عرض ده سانتیمتر و همین اندازه ارتفاع. سطح درش برآمده بود، اطرافش نوارهایی از آهن میخ‌پرچ شده بود. در قفلش کلیدی قرار داشت. چشمهای با تو به دستهای کارولین دوخته شده بودند، مثل این بود که میخواست پرسد درش را باز کنم یا نه. کارولین سرش را تکان تکان داد. حالا وقت باز کردن صندوقچه نبود. از پای حفره بلند شدند. کارولین نگاهی باطراف انداخت و پرسید:

– باتو ، در این‌ها چیست ؟

– طلا، جواهرات ، مروارید و کیسه‌هایی پر از مسکوکات رایج کشورهای مختلف دنیا .

هنگامیکه از زیر زمین خارج شدند ، لحظه‌ای روشنایی آفتاب چشم کارولین را زد . وسط اتاقی که سه ماه در آن احساس خوشبختی و بی‌خبری کرده بود، ایستاد ، بو کشید. فضا هنوز بوی کاپیتن محبوبش را در خود داشت اما انگار با مردن او ، جزیره هم غرق در سکوت شده بود . فقط يك ساعت بیضی شکل مخصوص کشتی که روی میز مرمقرار داشت ، با تيك و تاك‌هایش این سکوت را میشکست. «باتو» با نگاهی آمیخته به پرسش و تمنا دخترک را مینگریست . کارولین پرسید: – « باتو » چه می‌خواهی ؟ ساعت را؟ بردار ، بعنوان یادگاری بردار .

« باتو » ساعت را برداشت . روی میز پایه کوتاه ، پای پنجره ، جعبه بزرگ جواهر نشانی ، که یادآور اولین روز ورود کارولین به جزیره بود ، قرار داشت . از بیرون صدای بیل‌زدن بگوش میرسید . کارولین جعبه بزرگ را نشان داد و گفت :

– این را هم من بعنوان یادگاری بر میدارم . آنرا با خود برای من بیرون ببر و بعد بسلیم کسک کن تا قبر زودتر آماده شود.

سیاه غول‌پیکر ، صندوقچه آهنی و جعبه بزرگ را درپتوئی پیچید و کلبه را ترک گفت . نگاه حسرت‌بار و اندوهناک کارولین یکبار دیگر به اطراف افتاد. از روزی که دست سرنوشت او را باین‌جا آورده بود ، این کلبه ، این اتاق و هرشیء موجود در آن جزئی از وجودش شده بود. آنهم درحالی‌که زندگی بی‌اعتنا به او و به وجود او همچنان براه خود

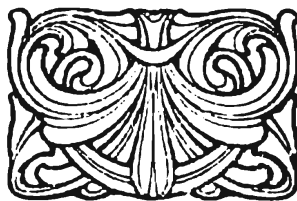
رفته بود . در وجودش شورشی طغیان کرد . تحت تأثیر تصمیمی ناگهانی به آشپزخانه کوچک دوید . اجاق هنوز آتش داشت . روی آتش ها همزم گذاشت و آتش را گیراند . مشعلی قیر اندود روشن کرد و با آن فرشها و پرده ها را آتش زد... میخواست یادگارهای آن عشق باشکوه را با آتش بسوزاند و بکشد . او نمیخواست کلبه ای که حجله گاه باشکوهترین عشقهای دوران زندگی اش بود بدست کسی دیگر افتد . وقتی از کلبه بیرون دوید ، قبر کنده شده بود . لحظاتی بتماشای کلبه ایستاد . آتش بسقف رسیده و تیرهای سقف در حال فرو ریختن بودند . کارولین در دل گفت :

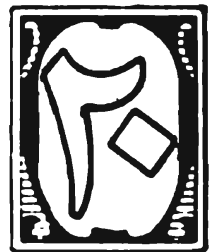
– جز مستی خاکستر نباید باقی بماند . بمرور زمان خاکستر خاک میشود و سپس روی مزار او و جای کلبه گلهای وحشی میرویند و درخت اقیاقیا رویشان سایه می اندازد و برسرشان شکوفه میباراند

کارولین میدانست، هر کاری کرده بود بجا کرده بود . به کلبه پشت کرد . در افق مغرب خورشید چون طشتی پر از خون در آستانه غروب بود . آسمان و زمین در اتری خاکستری رنگ ذوب شده بودند . اما کارولین این بدایع را نمیدید . آنچه برابر نظر مجسم داشت عبارت بود از : شعله هائی که بطرف آسمان کم ستاره تنوره میکشیدند .

برای بیرون راندن بوی دود از ریه ها ، نفس عمیقی کشید و مشامش را از عطر تند نهال های « هی بیسکوس » پر کرد . چون چشم بهم گذاشت ، صدای طبل شنید و مردی را در پرتو يك آتش در حال رقص شمشیر مشاهده کرد . دید که انعکاس زبانه های آتش روی پیکر برنزی کاپیتن

ماجر اجو که طبیعت در آن نیروئی وحشی به ودیعه گذاشته بود و خدا
آن را با مهارت هر چه تمامتر تراشیده بود میلرزید. در حالی که
قطره اشکی از گوشه چشم بروی گونه اش میغلطید زیر لب گفت :
- او را همیشه با این حالت بخاطر خواهم داشت





کارولین در اتاق کاپیتن کشتی فرماندهی، پشت میز بیضی، از چوب مهاگونی، بزمین مهار شده نشسته بود و صندوقچه آهنی را روی زانو داشت. بالاخره تنها شده بود. حالا دیگر میتوانست به راز درون صندوقچه پی ببرد. شمعی کلفت، در شمعدانی برنزی و سنگین مشغول سوختن و اشک ریختن بود.

کارولین دعوت کاپیتن را که استدعا کرده بود با او و سایر افسران شام بخورد رد کرده، حتی به سینی غذائی هم که برایش آورده بودند و در کنارش قرار داشت دست نزده بود. فقط از شراب قرمز، جامی سرکشیده بود.

لحظه‌ای پیشانی‌اش را بدست گرفت، و بفکر فرو رفت. قیافه‌اش هنوز غرق در غم بود. سر بلند کرد، آهی کشید و کلید را در قفل صندوقچه گرداند، در صندوقچه را بالا زد. صندوقچه خالی بود. فقط کف

صندوقچه يك ورق كاغذ، و كتاب باريك در چرم پیچیده‌ای قرار داشت. ابتدا كاغذ تاشده را برداشت، باز کرد. يك دیپلم صاحبمنصبی بود. باخطی پرطمطراق، اسم صاحبمنصبی (نورمن اشترن) نام وسطهای دیپلم نوشته شده بود. کارولین دردل گفت:

– پس اسم حقیقی‌اش که بمن بروز نمیداد این بود؟

کتابچه را برداشت، لفاف چرمی را کنار زد و مشغول ورق زدن شد. يك کتاب دعا و پراز آیه‌های مختلف انجیل بود. به خودش گفت:

– در این صندوقچه که چیزی نیست. پس چرا او با آنهمه سفارش صندوقچه را بمن سپرد؟ آیا میخواست به هویت واقعی‌اش پی ببرم؟ نه، نه، موضوع نباید به این سادگی‌ها باشد.

درست هنگامی که میخواست درعین ناامیدی کتاب دعا را سر جایش بگذارد، از لایش كاغذ چهارتا شده‌ای بیرون افتاد. با عجله كاغذ را برداشت، گشود. امریه‌ای بود صادر شده از طرف ناوگان سلطنتی انگلیس خطاب به کاپیتان کلیه کشتیهای تجارتي و جنگی در دریای مدیترانه.

هنگامیکه مشغول مطالعه مضمون امریه شد توجهش بشدت جلب گردید. موضوع از اینقرار بود که در ۱۷مه – یعنی تقریباً سه ماه قبل – یکی از کشتیهای کمپانی هند شرقی، در دریا مورد حمله مردی (عمر) نام و معروف به (دزد دریائی کبیر) قرار گرفته بود، ضمن غارت کشتی انگلیسی مدرک نظامی مهمی هم بدست عمر افتاده بود و این مدرک مربوط به ناپلئون بود.

در امریه خطاب به کاپیتان کشتی‌های انگلیسی ، اعم از نظامی و غیر نظامی وعده داده شده بود هر کس این مدرک مهم را از چنگ عمر در بیاورد ۳۰۰۰ لیره استرلینگ جایزه خواهد گرفت ...

کارولین شمعدان را جلو تر کشید. زیرا امضاء دو سطر نوشته شده بود. فوری خط رباینده خودش را شناخت. مضمون نوشته چنین بود: «۷ اوت - پورتو فررایو - عمر - فیلومنا»

کارولین دستش را با کاغذ پائین انداخت. بیاد آخرین کلمات کاپیتان افتاد . او هم گفته بود :

«اوراق ... پورتو فررایو - عمر ... وفا ..»

مفهوم این کلمات رمز چه بود ؟ چه ربطی با ناپلئون داشت؟ آیا خطری ناپلئون را تهدید میکرد ؟ بلند شد ، دری را که به اتاق دیگر باز میشد گشود . «باتو» در آن اتاق چهار زانو روی زمین نشسته بود ، تا چشمش به کارولین افتاد از جا پرید . کارولین گفت :

- بیاتو ، «باتو» .

بعد در را پشت سرش بست . چفت در را انداخت ، کاغذ را که روی میز کنار صندوقچه قرار داشت نشان داد و پرسید :

- تو از این خبر داشتی ؟

- بله .

- این مدرک حالا کجاست ؟

- نزد عمر ، دزد دریائی کبیر .

- اینجا نوشته شده، مدرک مربوط به ناپلئون است. هیچ میدانی

در آن مدرک چه نوشته شده ؟

«باتو» سرش را بعلامت نفی تکان تکان داد و گفت :

– همینقدر میدانم که دزدان دریائی دشمن انگلیسی ها هستند و قصد دارند به امپراطور کمک کنند .

– چرا میخواهند به او کمک کنند؟ مگر جانش در خطر است؟

باتو انگشت روی نوشتهٔ زیر امضاء گذاشت و گفت :

– همینقدر میدانم که در این تاریخ و در این محل ، قرار است

عده‌ای دورهم جمع شوند و مذاکراتی انجام دهند ...

کارولین پرسید :

– تو میدانی اینجا کجاست ؟

باتو جواب داد :

– بله .

کارولین مدتی به کاغذ خیره ماند . سرنوشت داشت پایش رابه

چه ماجراهائی میکشید؟ ماجراهائی که مربوط به اسرار مقامات عالیّه

دولت انگلیس بود . سر بلند کرد و به «باتو» گفت :

– باید باهم به آنجا برویم .

*

بالاخره کشتی‌ها به جزیرهٔ «الب» مقر ناپلئون بناپارت رسیدند.

کارولین در پیراهن زرد گلدار ، وبا روسری شال زرد رنگش

در حالیکه سیاه غول پیکر چتری آفتابی را بالای سرش گرفته بود قدم

بخشکی گذاشت و از روی موج شکن بطرف ساحل رفت .

ماهیگیرانی که از مدتی پیش سه کشتی را تابندر (پورتو فرایو)

بدرقه کرده بودند، حالا در دو سوی موج شکن در قایق‌هایشان ایستاده

بودند . قیافه‌هایشان آفتاب سوخته بود و با چهره‌های بشاش برای او

دست تکان میدادند و فریاد میکشیدند :

– ویوا! ویوا! لمپراطریس (زنده باد . زنده باد امپراطریس).
کارولین دردل گفت :

– خطاب به من داد میزنند امپراطریس یا خطاب به «ماری لوئیز»؟
نکند جزیره الب چشم براه امپراطریس باشد؟
در قلبش گرفتگی خاصی احساس کرد. ته دلش هیچ نمیخواست
در زندگی ناپلئون غیر از خودش زن دیگری وجود داشته باشد .
دامنش را بالا گرفت و قدم تند کرد، اما دیگر اعتنائی به ماهیگیران
و شعاری که میدادند نداشت. بلکه چشمش را به کالسکه سیاه رنگی دوخته
بود که در مدخل اسکله ایستاده بود و روی درش يك (N) طلائی نصب
بود . ناگهان در کالسکه باز شد . کارولین لحظه ای مکث کرد. اما نه ،
ناپلئون نبود . کسی که پیاده شد و با عجله بطرفش راه افتاد زنی بود
شیک و قشنگ ، در پالتوئی گشاد و فیروزه ای رنگ .
دلهره ای که از دوسه روز پیش بجان کارولین افتاده بود شدیدتر
شد ، در دل گفت :

– نکند دیر رسیده باشم ؟ نکند انگلیسی ها زرنگی کرده و بر من
پیشدستی کرده باشند؟
اما وقتی زن جوان نزدیک آمد ، کارولین ، نفسی راحت کشید،
زیرا (پائولین) خواهر ناپلئون یا دوشس بورجس را شناخت . سعی
کرد از قیافه اش چیزی بخواند. اما در آن قیافه چیزی جز لبخند ندید.
شاهزاده خانم گفت :

– خدا را شکر که بالاخره آمدید . دیشب به برادرم خیلی بد
گذشت . هیچ نمانده بود خودش را بکشد . آخر مگر قرار نبود شما
دیشب وارد شوید؟ باید اعتراف کنم برادرم از بس شمارا دوست دارد،

من که زن هستم حسودیم شده است . از فراق شما معلوم نیست سوار اسب شده و کجا رفته ...

کارولین نفسی تازه کرد و پرسید :

– حالش چطور است ؟

– خوب ، خوب . دوباره حسایی جوان شده از فرط عشق و

اشتیاق درست مثل دوره کنسولی اش لاغر شده است .

بعد سر تا پای کارولین را بدقت دیدزد و افزود :

فکر میکنم مادوتا میتوانیم همدیگر را بفهمیم . آنهم با وجودیکه

شما عیب بزرگی دارید و این عیب زیبایی فوق العاده شما است . نمیدانم

شنیده اید که من چشم دیدن از خودم خوشگلتر را ندارم یانه . شما خیلی

خیلی زیباییید و این را هم بگویم که من تا کنون این عیب را بر هیچ زنی

نتوانسته ام ببخشم ...

– فریاد ماهیگیران دوباره در فضا پیچید :

– ویوا ! لمپراطریس !

برقی از تمسخر در چشمهای پائولین درخشید و گفت :

– اول بخیالشان من امپراطریس هستم . در حالیکه آن پتیاره

اطریشی ، اصلا خواب آمدن به اینجا را هم نمی بیند .

بعد خنده ای سرداد و افزود :

– میدانید چه میگویم کنتس ؟ میگویم بهتر است آنها را در همین

خوش باوری باقی بگذاریم که خیال کنند شما همسر امپراطور هستید .

صلاح در اینست هیچکس نفهمد شما کیستید . هیچ چیز با مزه تر از

دزدکی عشق ورزیدن نیست ...

کارولین تاجا ئیکه بیادداشت مرتب داستانهای افسانه آمیز و افصح-

آلودی در باره پائولین خواهر مردپرست ناپلئون شنیده بود . پائولین همانطوریکه خودش هم ادعا می کرد براستی قشنگترین و لوندترین زن فرانسه بود . او کاملترین مظهر يك زن سبکسر بود. ولی زنی که حالا جلوی او ایستاده بود، نه سی ساله بنظر میرسید و نه مفتضح. قیافه دخترانه و معصوم پائولین ناگهان تغییر کرد . بازباننش دور لبهایش را لیسید ، با اشاره سر «باتو» را که چون درختی تنومند ، چتر آبی رنگ بدست ، در پیراهن سپید یخه باز باسینه پشم آلودش پشت سر کارولین ایستاده بود نشان داد و پرسید :

– يك یادگاری از جزیره دزدان دریائی است ؟

وقتی این حرف رازد حتی صدایش هم عوض شده بود. از این صدا هوس و شهوت میبارید. کارولین که دوست نداشت مردم ، از انسانها چون اشیاء نام ببرند ، جواب داد :

– نو کرم باتو را حضورتان معرفی میکنم .

پائولین بالحنی جدی و پرتوقع پرسید :

– کنتس حاضرید اورا بمن بفروشید ؟

در اینموقع از پشت سرشان صدای قدمی شنید . ناخدای کشتی که نزدیک شده بود در برابر خانمها تعظیم کرد . پائولین سرش را لوندانه یکوری نگه داشت و مشغول بر انداز کردن او شد. ناخدا دوباره تعظیم کرد و خودش را معرفی نمود :

– یابومیر پادروسکی .

پائولین نگاهش را روی او ثابت نگه داشت . نگاهش چنان بود که گوئی زنی داشت پارچه ای قشنگ و یا جواهری قیمتی را که هوس داشتنش را در دل میپروراند تماشا میکرد . و بالاخره پرسید :

کاپیتن ، شما همانی نیستید که بخاطر شکست در عشق و وطنتان را ترک کردید ؟

- درست است که وطنم لهستان را ترک کردم ، ولی اینکار را بخاطر امپراطور کردم . من او را میپرستم .
- اوه ، با اینهمه عجله ؟

پائولین بازبانش دوباره دورلبهایش را لیسید. افکارش را بوضوح در چشمهایش و در صورتش میشد خواند لبخندی زد و رؤیا آمیزانه گفت :

- چه کشتی قشنگی دارید . دلتان نمیخواهد آنرا بمن نشان دهید ؟

سپس بدون آنکه منتظر جواب بماند بازودر بازوی صاحبمنصب جوان نیروی بحریه انداخت . لبخندی نثار کارولین کرد و افزود :
- بیائید فرشته باشید، کنتس . همین جا منتظرم بمانید تا برگردم .
زیاد طول نمیکشد . زود برمیگردم ...

دو نفری دور شدند . صدای خش و خش پیراهن پائولین شنیده میشد . یکبار هم باد انعکاس خنده آنها را بگوش رساند. کارولین مدتی با نگاه تعقیبشان کرد . این پائولین بی حیا ، چیزی در خود داشت که همه را خلع سلاح میکرد .

کارولین نگاه به دور و برش انداخت. برفراز شهر که سپیدرنگ و مشرف بدریا بود ، خورشید صبحگاهی کمانه کرده بود و پشت سر شهر تپه ها و کوهها غرق در بیشه ها و جنگلها قرار داشتند . در دل گفت :
- ناپلئون میبایست درجائی از آنها باشد .

ناگهان نسبت بجان او بیمناک شد . اصلاً خیالش وقتی راحت

میشد که میفهمید انگلیسی‌ها چه توطئه‌ای علیه‌اش چیده بودند. باتصمیمی ناگهانی رو به «باتو» کرد و گفت :

– بطوری که گفتم ، بندر «فرایو» ، اسم یکی از اسکله‌های جزیره‌الب است. پس همین حالا مرا نزد (فیلمونا) ببر .
سیاه پوست متعجبانه او را نگریست و گفت :
– امروز که وقتش نیست . روز هفتم ...

– میدانم ، ولی میل دارم همین حالا سری به او بزنم ...
کارولین شال نازک و حاجب ماورائش را روی صورت انداخت و راه افتادند. از خیابان عریض بندر گاه گذشتند. از طریق کوچه‌ای تنگ و تاریک و پله‌هایی سائیده شده بالا رفتند . خانه‌های درهم چپیده را که پنجره‌هایی باریک و تیره داشتند پشت سر نهادند و وارد میدان حلوتی شدند. «باتو» جلوی خانه‌ای که سردری رفیع از سنگ سفید داشت ایستاد و به در آهنی مشبك فشار آورد . کارولین با تعجب پرسید :

– مگر هر کس دلش بخواهد میتواند تو برود ؟

– آری ، هر کس در هر وقت .

– پس پاتوق محرمانه‌ دزدان دریائی همینجاست ؟

– جائی امن‌تر از اینجا وجود ندارد . هر کس وارد اینجا شود ، خود بخود تحت حمایت «فیلمونا» قرار میگیرد . فیلمونا خیلی مقتدر است ...

دور حیاط گلدانهای سفید رنگی چیده بودند . و گلدان‌ها پر از بوته‌های خرزهره بودند و انبوه گلهای سرخ آتشی خرزهره‌ها منظره‌ای شاعرانه به حیاط می‌بخشیدند. در مفرغی خانه باز بود. از وسط دو مجسمه ابو الهول ساخته شده از مرمر سیاه گذشته وارد سرسرائی وسیع شدند که

از سقف شیشه‌ایش بخوبی روشنائی روز میتابید . دور تادور سرسرا
عدهٔ زیادی روی نیمکت‌های سنگی نشسته بودند. در نظر اول مشاهده
میشد که وصله‌هائی ناجور بودند . در میانشان همه جور آدمی از دهقان
و کارگر گرفته تا هیاکلی نحیف در جامه‌هائی مندرس وجود داشت .
عده‌ای هم لباسهای فاخر ابریشمی پوشیده بودند. دایه‌هائی که نوزادانی
را به آغوش داشتند . کنار زنان جوان و روبسته نشسته بودند . آنها
باهم در گوشی صحبت میکردند و چشم از در دو لنگه ساخته شده از
چوب آبنوس ، میخ طلاکاری شده برنمیگرفتند .

کارولین حیرت زده برجای ماند . . . قیافهٔ «باتو» جدی‌تر از
همیشه بود . سیاه پوست بعنوان توضیح گفت :

— اینها حاجتمندانی هستند که از چهار گوشهٔ دنیا ، مثلاً از مصر
و یونان و هندوستان به اینجا آمده‌اند. بینشان فقیر و غنی فراوان است.
«فیلومنا» بهمه کمک میکند . او نیروئی مافوق‌الطبیعه دارد . میتواند
بیماران را شفا بدهد و پیشگوئی کند. و با قدرت روشن بینی‌اش اعماق
قلب‌ها را بخواند . . .

سپس لحظه‌ای در ادامهٔ سخن تردید بخرج داد و بعد افزود :

— اولین باری که اینجا آمده بودم ، وقتی میخواستم از او خدا
حافظی کنم ، بغتاً مرا نگهداشت و گفت : می‌بینم که صاحب جدیدی
پیدا میکنی . این صاحب جدید ، يك خانم بسیار قشنگ است . . .
من این حرف او را يك شوخی پنداشتم ولی حالا می‌فهمم که او چه
راست میگفت .

«باتو» بسرعت حرفش را برید زیرا دولنگهٔ در ازهم باز شده
بود . مردی در حالیکه جوان افلیجی را کول کرده بود ، خارج شد

بچه دستهایش را دور گردن پدرش حلقه زده بود و پاهای لمسش از دو طرف تلو تلو میخوردند . «باتو» به کارولین اشاره کرد . از در تو رفتند . در بیصدا پشت سرشان بسته شد . ناگهان صدای گرفته‌ای در فضا پیچید :

– روبندت را کنار بزن .

کارولین شال را از جلوی صورتش کنار زد . آنجا گالری وسیعی بود آراسته به ستون‌های باریکی از مرمر سفید . طاق گالری ضربی و موزائیک کاری شده و شبیه آسمانی پرستاره بود . پنجره‌ها بلند و مزین به شیشه‌های رنگی بودند . از ورای آنها نور گرمی بدرون میتابید . کارولین با یک نظر همه این چیزها را دید و بعد توجه کاملش به زنی جلب شد که در لباس سپید و طلائی ، پشت میز آبنوس مدوری ایستاده و هر دو دستش را روی گوی بلورین شفافی قرار داده بود . صورتش در سایه انبوه موهای خاکستری رنگ که وسیله دو شانه نقره‌ای مهار شده بودند زیبایی مسخ شده‌ای داشت . این قیافه پیری ناپذیر ، لمس نکردنی و پراسرار بنظر میرسید .

زن آهسته گفت :

– نورمن !

چشمهای درشت و کم فروغش چنان برقی داشتند که انگار می توانستند باطن انسان‌ها را شبیه باطن موجوداتی شیشه‌ای ببینند و بخوانند . زن گفت .

– نورمن را می بینم . بالای سرش پرچم سفیدی باد میخورد . قصد جنگ ندارد . ولی یکی شلیک میکند . . . بادبانی طعمه حریق شده است . . .

عرق سردی به پشت کارولین نشست . فیلومناى جادوگر ادامه داد :

– توپ‌ها . . . بسوی يك دوست شليك ميکنند . مرگ . . . من ، مرگ می‌بینم . . .

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. زن دستهایش را از روی گوی بلورین برداشت . چنانکه گوئی میخواست چیزی را از خود بتکاند . حرکتی کرد و از «باتو» پرسید :

– چرا آمده‌ای ؟

کارولین قدمی جلو گذاشت و گفت :

– بخاطر امپراطور آمده‌ام . ظاهراً انگلیسی‌ها توطئه‌ای علیه‌ش چیده‌اند و عمر از راز این توطئه خبر دارد .

زن جادوگر بانگه دقیقی کارولین را دید زد .

کارولین از جیبش یادداشت رئیس‌دزدان را که درون صندوقچه‌ای یافته بود در آورد و بطرف زن دراز کرد، اما فیلمناژست امتناع آمیزی بخود گرفت و گفت :

– ندیده میدانم در آن چه نوشته شده است. بد نیست شما بدانید که دزدان دریائی دوستان امپراطور بودند ، زیرا از انگلیسی‌ها نفرت داشتند . آنها قصد داشتند امپراطور را تحت حمایت خود دوباره بر سر کار آورند. آنها قصد داشتند بیک حمله بنادر فرانسه را تصرف نموده امپراطور را دوباره به پاریس برگردانند . «عمر» چنین نقشه‌ای داشت. اوعده زیادی از دزدان دریائی را باخود همدست کرده بود، اما حالا.. کارولین حدس زد ، فیلمنا باید از راز مدرکی که انگلیسی‌ها از دست داده بودند خبر داشته باشد . بهمین مناسبت گفت :

– من باید بدانم انگلیسی‌ها چه توطئه‌ای علیه امپراتور ترتیب داده‌اند .

– در این باره چیزی نمیتوانم بگویم . تنها کسی که صلاحیت دارد در این باره دهان باز کند خود عمر است . ولی نمیدانم ، بعد از کشته شدن نورمن ، عمر حاضر بملاقات باشما خواهد شد یا نه .
کارولین جلوتر رفت و گفت :

– خواهش میکنم ، بمن کمک کنید . بطوریکه «باتو» گفته ، از دست شما همه کار ساخته است .

فیلمونا سری پائین انداخت و جواب داد :
– بسیار خوب ، بشما خبر میدهم . حالا مراتنها بگذارید . بموقع خود از همه چیز خبردار میشوید .

بعد دستهایش را بهم زد . در بیصدا باز شد و آنها مرخص شدند
کارولین در راه بازگشت به بندر خیلی متفکر بود . نگاهی به دنیائی انداخته بود که تا کنون درش برویش بسته مانده بود . در بچگی پدرش در اطراف مذهب و ایمان خیلی در گوشش خوانده بود . بیاد آورد که مثلاً روزی گفته بود :

«بشر باید توجهش را به چیزهای زمینی معطوف دارد . به آن چیزهائی که انسان میتواند بشنود ، ببیند و لمس کند . بقیه چیزها ، فرار است ، فقط کسی که نمیتواند با جسمش کنار بیاید و از حقیقت فراری است ، باید به روح و اینجور چیزها توجه پیدا کند»

ولی این فیلمونای ساحره از برابر حقیقت فرار نمی‌کرد . او چیزهائی میدید و میفهمید که از نظر سایرین مخفی میماند . کارولین احساس کرد به چیزی برخورد کرده بود که ضرورت داشت سرفرست در اطرافش

بیشتر فکر کند. در اینموقع از انتهای موج شکن ، پالتوی فیروزه‌ای رنگ پائولین پیدا شد. او که از ناخدای کشتی جدا شده بود شتابزده بطرف کارولین دوید . چون به او رسید تبسمی بر لب آورد و گفت :

– این ماجرا باید بین خودمان بماند . می‌فهمید . برادرم نباید از اینکار بوئی ببرد .

– بوئی هم نخواهد برد .

باتو در کالسکه راباز کرده بود . یابومیرپادروفسکی که پائولین راتا آنجا تعقیب کرده بود به کالسکه نزدیک شد، بنحوی عاشقانه دستهای پائولین را بدست گرفت و ملتسانه پرسید :

– کی دوباره همدیگر را خواهیم دید ؟

پائولین بی‌اعتنا به او ، خطاب به سورچی نهیب زد :

– قصر مولینی .

صاحب‌منصب جوان بور شده کنار کالسکه باقی ماند . «باتو» بالا پرید، کنار کالسکه‌چی نشست . اسبها کالسکه را از جا کردند. پائولین به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

– راستی این مردها چه اصراری دارند ، زنی را دوباره ببینند ؟

مردها بنحوی وحشتناک احساساتی هستند .

و بعد بی‌رودربایستی ، دهن دره‌ای کرد و اضافه نمود :

– حتماً همه جای تنم کبود شده . اگر بدانی اتاق کاپیتن چقدر

تنگ و تخت‌خوازش چقدر خشن بود. میبایست خودم حدسش رامیزدم .
بهر حال من همینی هستم که هستم . اگر چیزی رابخواهم باید فی المجلس تصرفش کنم . . .

کارولین داشت باحیرت تماشایش میکرد . آیا این زن داشت رل

بازی میکرد؟ یا راستی راستی تا آن اندازه بی حیا و بی عفت بود؟ پرسید:
- حالا آرام گرفته اید؟

- البته .

و بعد آهی کشید و افزود :

- این جزیرهٔ الب برای من يك هدیة خدائی است . آخر میدانید
بین من و برادرم از سالها پیش يك جنگ مخفی جریان دارد . او خیال
میکند باید نقش قیم مرا بازی کند. قبلاً تا از یکی از افسرانش خوشم
میآمد، فوری او را به اسپانیا یا يك جهنم درهٔ دیگر تبعید میکرد. اما این
جا دیگر از تبعید مبعید خبری نیست، در اینجا باید شکر کند که افسران
دور و برش باشند .

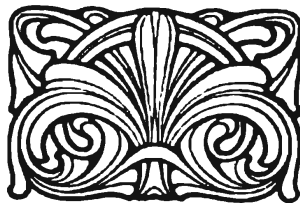
بعد خندید ، سرش را خسته وار به پشتی صندلی تکیه داد و
چشمهایش را هم گذاشت اسبها کالسکه را با سرعت میبردند. ولی
کارولین دلش میخواست مهار اسبها را بگیرد ، و آنها را تندتر بتازاند.
ماهها انتظار این لحظه را می کشید و حالا این چند لحظه مانده
به دیدار به نظرش غیر قابل تحمل ترین لحظات زندگی می آمدند. از بیرون
سروصداهائی شنیده شد. کالسکه با يك تکان ایستاد. در کالسکه با سرعت
از بیرون گشوده شد . . . کارولین لحظهٔ تجدید دیدار را بدفعات برابر
نظر مجسم کرده بود و حالا این لحظهٔ مقدس با حرارت خیلی خیلی بالاتر
از حد تصورش فرا رسیده بود . بمحض باز شدن در کالسکه ناپلئون از
اسب بزیر پرید و بطرف کالسکه دوید . کارولین نیز خودش را بیرون
انداخت و بی اختیار بطرف او آغوش گشود . ناپلئون معبودش را در
بغل جای داد و از زمین بلند کرد. مدت چند ثانیه نه جرئت حرکتی در
خود یافتند ، و نه حتی قدرت زمزمهٔ يك کلمهٔ عاشقانه را ناپلئون

داد زد :

– دارید حسرت نصیب میکنید؟ مگر نمیدانید اینجور صحنه‌ها
حسادت مرا تحریک میکند

امپراطور با بی‌میلی کارولین را زمین گذاشت ، منتها طوری با
احتیاط که گوئی می‌ترسید دوباره او را از دست بدهد و بعد آهسته در
گوش او زمزمه کرد :

– خوشحالم که آمدی





پائولین دوباره گفت :

– نه ، من نمی توانم این منظره را ببینم .

ناپلئون گفت :

– اینکه غصه ندارد . تو هم عرضه داشته باش يك سرگرمی برای

خودت پیدا کن .

– سرگرمی ام را همین نیمساعت پیش تمام کردم .

بعد چشمکی به کارولین زد و اضافه کرد :

– خوب ، من دیگر باید بروم، خدا حافظ .

به سورچی اشاره ای کرد. «باتو» که تا کنون کنار سورچی نشسته

بود پائین پرید . کالسکه دور زد و دور شد . ناپلئون تامدتی بانگاهش

کالسکه را تعقیب کرد، بعد سرجناباند و گفت :

– این پائولین عوض شدنی نیست. بامردها مثل لباسهایش رفتار

می کند . اگر از لباسی خوشش نیاید بیش از یکدفعه نمیپوشد و اگر خوشش بیاید ، آنقدر آنرا میپوشد تا پدرش را در بیاورد و پاره پاره اش کند

با اشاره مستخدمش را پیش خواند و گفت :

– به يك اسب احتیاج داریم، مارشان. سواره به (ارمیتاز) میرویم.

بعد «باتو» رابه کارولین نشان داد و پرسید :

– این کیست ؟

کارولین جواب داد:

– نو کرم است. اسمش باتو است .

ناپلئون ناگهان متفکرانه به مستخدمش گفت :

– مارشان ، شما باتفاق مستخدم کنتس از پشت سر بیائید .

مارشان که اسب خودش را پیش کشیده بود برای کارولین رکاب

گرفت. کارولین پا در رکاب گذاشت و با يك خیز روی زین پرید. اسب

سیاه رنگ، با بیقراری این پا و آن پا میکرد، کارولین یالش را نوازش کرد

و دستی به گردنش زد. ناپلئون نیز به اسبش سوار شده بود. نگاهی باهم

ردوبدل کردند و همزمان باهم مهمیز زدند ...

*

بیراهه راه ، از کنار نهری پر آب میگذشت که خروشان و جوشان

از لابلای صخره سنگها عبور میکرد و سرانجام بسوی دره سرازیر

میشد . کارولین روی زین محکم نشسته بود و پاشنه پاهایش را بزیر شکم

اسب میفشرد. اسبها، نفس نفس زنان، با گردنهای شق، از آخرین گردنه.

ای که به قله می پیوست بالا رفتند .

اندك اندك درختها کمتر شدند، و آنوقت ناگهان بامنظره ای بدیع

وسکر آور روبرو گشتند .

زیرپایشان جنگلهای سرسبز وانبوه بود و در دوردست تر خورشید مشغول آب تنی در دریا . کارولین لحظاتی مات و مبهوت درمقابل آنهمه زیبایی برجای ماند و عکس آسمان نیلگون را در آب، و بازی سوزنک های خورشید را لابلای شاخ و برگها تماشا کرد. ناپلئون که اسبش را قدم آهسته میراند بزیر پرید و به او برای پیاده شدن کمک کرد و گفت :

– بقیه راه ، یعنی تاقله (مون جیوو) را باید پیاده برویم .

باریکه راهی که پیش گرفتند، خاکی و داغ بود. یکطرفشان دریا بود و طرف دیگرشان بیشه ای از کاکتوس هائی به بلندی يك درخت. وقتی به ابتدای موستانها رسیدند، از راه منحرف شدند. کمی که عبور کردند به حاشیه جنگل بلوط پرسیایه ای قدم گذاشتند .

بین راه جز چند کلمه حرف نزده بودند. زیبایی طبیعت و احساس نزدیکی زبانیشان را بند آورده بود. کارولین روی علفها نشست. دستهایش را ضامن پشتش کرد و به جنگل و دریا خیره ماند .

ناپلئون گفت :

– اینجا قشنگترین و شاعرانه ترین نقطه این جزیره است. همیشه اینجا می آمدم. همین جا می نشستم و انتظار می کشیدم. امروز وقتی بالاخره انتظارم بسر رسید و کشتی ها را از دور دیدم هیچ نمانده بود پر دریاورم. امپراتور کنار کارولین نشست ، دستش را دور گردنش انداخت کارولین سرش را بشانه او تکیه داد و تازه حالا بود که متوجه میشد از آن شب کذائی، در «نه ور» ببعدهیچ بیگانه ای نتوانسته بود بینشان قرار بگیرد. فهمید که گذشت زمان آنها را از هم دور نکرده بود ، بلکه برعکس بهم نزدیکتر ساخته بود ...

ناپلئون آهسته زمزمه کرد :

– برای اینکه این لحظه ابدی باشد ، دلم میخواهد همه ساعتها
بایستند و همه تقویمها طعمه حریق شوند ...

کارولین به طنین صدای او که ارتعاشی عاشقانه و آرزو انگیز
داشت گوش سپرد و چون لذتش رانوشید – پرسید :

– چطور فهمیدی من کجا بودم ؟

– وسیله يك انگلیسی . اصلاً عجیب بود که چگونه به او اجازه
شرفیابی دادم . معمولاً من کسی را نمی پذیرم . همه میخوانند مرا ببینند .
بعضی اوقات خودم را مثل يك حیوان سيرك احساس میکنم . ولی این
پروفسور انگلیسی را همیشه از سر باز کرد . او بود که ماجرا را برایم
تعریف کرد ...

– انتظار داشتم فوری بصرافت من بیفتی .

– تقریباً متجاوز از دو ماه پیش بود که فهمیدم . از آن بعد ،
کشتیهای من دائم بدنبال تو در دریاها پرسه میزدند .
و بعد نگاهی پرسش آمیز به کارولین انداخت . این نگاه درخود
زبانها و نگرانیها داشت و پراز حسادت بود . گوئی میخواست پرسد :
عشق من . آیا در عرض این مدت دست تمنای کسی بتو نرسیده است ؟
آیا ممکن است دیگری عشق مرا تصاحب کرده باشد؟ آیا ممکن است
دزدان دریائی اینقدر نجابت بخرج داده باشند ؟ این سؤالها را در نگاه
داشت ، اما میترسید بزبان بیاورد . کارولین سر بزیر انداخت و گفت :
– حس ششم بمن میگفت که در جست وجوی منی و یقین داشتم

که بالاخره مرا خواهی یافت .

ناپلئون گفت :

– به دریا سالار پادروفسکی پاداش خواهم داد . فقط او عرضه داشت ...

بمحض بزبان آمدن نام پادروفسکی ، دوباره همه وقایع گذشته برابر نظر کارولین مجسم شدند :

بادبان سوراخ شده ، کشتی توپ خورده ، اجساد شناور در دریا ، پیکر بیجان کورزار

شنید که ناپلئون پرسید :

– ترا چه میشود ؟ حالت خوش نیست ؟

کارولین نگاهش را بزمین انداخت وزیرلب گفت :

– پادروفسکی ، که میخواهی پاداشش دهی ، يك کشتی را که برفراز دکلش پرچم سفید باد میخورد غرق کرده .

ناپلئون سر بلند کرد ، و مثل اینکه متوجه حرف او نشده بود ، منتظر توضیح ماند و کارولین توضیح داد :

– رئیس دزدان و دارودسته اش از طرفداران تو بودند . به این راز هنگامی پی بردم که رئیس دزدان داشت نفس های آخر را میکشید . آنها میخواستند کشتی های شان را در اختیار بگذارند ، تا تو بکمکشان فرانسه را دوباره از دشمن پس بگیری .

ناپلئون جوابی نداد . به افق دریا زل زد . کارولین فقط آنچه را که در او میگذشت احساس می کرد . اضافه کرد :

– دزدان دریائی يك مدرک سری انگلیسی ها را بچنگ آورده اند . ظاهراً انگلیسی ها علیه توطئه چیده اند . خبر ندارم این توطئه چگونه توطئه ای است ولی بزودی خواهم فهمید

ناپلئون پوزخندی زد و گفت :

– از بیست و یکسال پیش به اینطرف انگلیسی ها دارند علیه من

توطئه می‌چینند ، اینکه تازگی ندارد .

بعد خنده‌ای سرداد و افزود :

- ... حتی تازگی‌ها هم شایع کرده‌اند من مسموم شده‌ام .

کارولین دستش را روی دستش گذاشت و گفت :

- از من باور کن . ایندفعه دیگر خیلی جدی است . آنها از گم کردن

این مدرک فوق‌العاده نگرانند و حتی برای کسی که آنرا پیدا کند سه هزار

لیره استرلینگ جایزه تعیین نموده‌اند

ناپلئون بادستش دهان او را بست و تبسم کنان گفت :

- آری ، ایندفعه دیگر جدی است . عجالتاً جای این حرفهانیست .

عجالتاً من جز بتو بچیز دیگری نمیتوانم بیندیشم . هنوز باور نمی‌کنم

که تو بکنارم باز گشته‌ای ..

کارولین گفت :

- ولی آن قضیه مهمتر است از ...

سعی داشت او را متوجه اهمیت خطر کند . ولی وقتی در آغوش

او گم شد بقیه حرفش را از یاد برد . و ناگهان گرمی لبهای او را بر لبهای خود

احساس کرد . تبسمی شیرین بر لبهایش نقش بست . شوری در سراپایش

یافت ، و در دل خدا خدا کرد ، آن انتظار شیرین هرگز تمام نشود ، و تا ابد

در وجودش طول بکشد ...

*

شمعهای توی خیمه ، در محوطه (آرمیتاز) ، نه چندان دور از

(مون‌جیوو) تقریباً تاته سوخته بودند . فضای خیمه اشباع شده از عطر

شمع بود . آتش زغال چوب در منقل برنجی خاکستر شده بود . از

درز دوقالی آویخته شده به درخیمه ، مهتاب بدرون افتاده و چهره کارولین

را روشن کرده بود . کارولین روی تشکی از پر قودراز کشیده و در اطرافش

نازبالش‌هایی بارو کش ابریشمی‌گلدار، قرار داشتند . غلتی زد دستش را لغزاند ، پنجه‌هایش را در نهایت مهربانی ، در موهای مردی که در کنارش خفته بود فرو برد و زمزمه کرد :

– هم خسته‌ام ، هم خسته نیستم . هم خوابم می‌آید ، هم خوابم نمی‌آید .

دست بطرف میز دراز کرد، گیلاسی را که رویش بود برداشت . چند جرعه نوشید . بعد بطرف ناپلئون دراز کرد و پرسید :

– توهم می‌خواهی ؟

– نه ، فقط عشق تو را می‌خواهم . می‌خواهم که تا ابد بمن تعلق داشته باشی .

– نترس . نترس عزیزم ، من فقط ترا دوست دارم .

ناپلئون اورادر آغوش فشرد و از آن لحظه بی‌عکلمات به‌طاق‌نسیان سپرده شدند .

*

کالسکه از جاده‌ای سرازیری و خاکی که دو سویش کاکتوس‌ها بیشه‌ای بوجود آورده بودند ، بسوی دره میرفت . در کمرکش دره مشرف به دریا، پورتو فراریو ، باخانه‌های سفید، آب آهک اندودش خودنمایی میکرد. کارولین پنج روز پیش باتفاق ناپلئون از همین راه بالا رفته بود. درحالی که توی دست‌اندازه‌های جاده مرتب جابجا میشد در دل گفت :

– پنج روز و پنج شب ! پنج‌شبانه‌روز فراموش نشدنی !

بنظرش این گذشته نزدیک، رؤیا آمد ، رؤیائی که در توده‌ای از مبهمات رقیق و ابرهای لطیف محوشده بود و تجدید خاطرۀ لذت‌هایش

بزحمت میسر می‌گردید ...

کالسکه را «باتو» میراند . صبح فیلومنا پیغام فرستاده بود . عمر حاضر شده بود با او ملاقات کند ... حالا دیگر بشهر رسیده بودند . شب داشت برفراز دریا خویشتن را میگسترد . ویلای فیلومنا چون کلیسائی متروک بی‌جنب و جوش بود . خود فیلومنا درس‌سراچشم‌براه بود . بی‌آنکه حرفی بزند بی‌آنکه حتی جواب سلام کارولین را بدهد جلو جلو راه افتاد . ابتدا راهروئی تنگ را پشت سر گذاشت . سپس از پلکانی مارپیچ بالا رفتند . فیلومنا دری را که به اتاق باز میشد گشود . پردهٔ مخمل ضخیم و آبی تیره رنگی را کنار زد و به کارولین برای داخل شدن راه داد . پای پنجرهٔ باریک ، مردی پشت به او ایستاده بود . کارولین حتی قبل از آنکه موفق به دیدن قیافهٔ دزد کبیر شود ، احساس کرد که بایک دوست روبرو نشده است . عمر چنان ناگهان و تهدید آمیزانه عقب‌گرد کرد که گوئی میخواست باخشمش اتاق دوزنقه‌ای شکل برج را منفجر کند . قیافه‌اش تیره و مهیب بود . او را میشد مظهر دزدان دریائی تمام اعصار تاریخ بشمار آورد . روی لب‌های کلفت و مرطوبش حالتی تحقیر آمیز بازی میکرد . از چنین مردی ، حرف در آوردن جزو محالات بنظر می‌رسید .

پا روی پا سوار کرده ، به دیوار چوب‌کاری شده تکیه داده بود و باچشمهای اخگرمانندش او را برانداز میکرد . جلیقه‌ای پرچین از مخمل سرخ ، که مدل تقریباً قرون وسطائی داشت پوشیده بود . کمربندی پهن از چرم گاومیش که رویش میخ نقره پرچ شده بود بکمر بسته داشت ، باین کمربند ، یک خنجر طلائی و یک نوغان آویزان بود . چکمه‌اش بندبندی بود . و روی سینه ، یعنی در سایهٔ ریش دوشقه‌اش یک بروش یا قوت

تلاؤ میزد. میشد حدس زد که زیر لباس اندامی بغایت ورزیده و چابک داشت .

از نگاههایش و از حرکاتش خشونت، بیرحمی و اراده ساطع بود. عمر نگاه خصمانه اش را نثار کارولین کرد و با صدای گرفته و زمختی پرسید :

– حرف بزن . چه میخواهی ؟
کارولین دردل گفت: بدابحال کسی که این موجود خشن دشمنش باشد. در برابر اینگونه اشخاص نباید ضعف نشان داد. نباید التماس کرد بلکه باید امر صادر کرد .

هرطور بود در برابر نگاهش تاب مقاومت آورد و بالحن محکمی گفت:

– میخواهم بدانم ، انگلیسی ها چه توطئه ای علیه امپراطور تدارک دیده اند .

– خود نورمن بتونگفت ؟
– اگر گفته بود حالا من اینجا نبودم. قبل از مرگش فقط فرصت یافت توصیه کند اینجا بیایم .

– بسیار خوب . بوصیتش عمل کردی. حالا میتوانی بروی.
کارولین احساس خفقان کرد. ولی این احساس ناشی از هوای دم کرده اتاق برج نبود ، بلکه ناشی از خشم و نفرت بود. جواب داد :

– فقط وقتی میروم که تو حرفی را که مایلم بشنوم زده باشی.
– که اینطور؟ بالوندی هایت نورمن را بدام انداختی. نتیجه چه شد؟ این شد که او مرد. خیال میکنی میتوانی هر مرد دیگری را هم همانطور ببازی بگیری ؟

عصیان روح کارولین بدان درجه رسید که هیچ نمانده بود به عمر
حمله‌ور شود و حقیقتش را کف دستش بگذارد. ولی هرطور بود بر خودش
مسلط شد و بالحن آرامی گفت :

- این آرزوی او بود که تو بمن بگوئی ، در آن مدرک چه نوشته
است. اگر به او علاقه مند هستی، باید بوصیتش هم عمل کنی .

عمر بفکر فرورفت . بعد سر بلند کرد و گفت :

- اگر با دانستن آنچه که می‌خواهی بدانی از شرت خلاصم میکنی
حرفی ندارم . پس گوش کن تا برایت تعریف کنم .

انگلیسی‌ها از بودن امپراطور در جزیره‌ٔ الب فوق‌العاده نگرانند
و این بدان دلیل است که الب با فرانسه فاصلهٔ چندانی ندارد و آنها می-
ترسند همین نزدیکی موجب گردد امپراطور افکار تازه‌ای در سر
بپروراند ...

کارولین گوش تیز کرد و گفت :

- خوب بعد ؟

- بعد اینکه انگلیسی‌ها خیال بسرشان زده اگر او را بیکی از
جزایر (آزور) ، که لااقل پانصد کیلومتر بانزدیک ترین خشکی فاصله
داشته باشد ، مثلاً به جزیرهٔ سنت‌هلن انتقال دهند خاطرشان آسوده‌تر
می‌گردد ...

- قصد دارند، او را به سنت‌هلن ببرند ؟

- آری، ولی البته اگر بتوانند کسی را پیدا کنند که اینکار را
برایشان انجام دهد ، زیرا ممکن است سایر متفقین با این نقشه موافقت
نکنند ، انگلیسی‌ها قصد دارند متفقین خودشان را در برابر عمل انجام
شده قرار دهند .

کارولین بانگرانی پرسید:

– آنکسی که انگلیسی‌ها بدنبالش می‌گردند کیست؟

– مثلاً يك دزد دریائی

کارولین سعی کرد افکار عمر را در چهره‌اش بخواند. آیا گفته‌اش او

يك تهديد بود یا يك هشدار؟

در دل گفت:

– هر طور هست باید عمر را به سلك طرفداران امپراتور در

آورم

پس گفت:

– خبر دارم که دزدان دریائی درخفا پشتیبان و طرفدار امپراتور

هستند و حتی خبردارم که میخواهند او را برای بازگشت بفرانسه یاری

دهند

عمر یکه‌ای خورد. بعد از اندکی مکث گفت:

– حرف ترا تصدیق میکنم. دزدان دریائی موافق امپراتور بودند.

ما میخواستیم برای بازگشت بفرانسه کمکش کنیم. ولی بعد از اتفاقی که

افتاده بکلی منصرف شده‌ایم. نورمن اشترن بهترین دوست من بود.

تنها دوست واقعی من

– ولی ... ولی تقصیر مرگ او را که نباید بیای امپراتور نوشت.

فقط يك سوء تفاهم آن حادثه را بوجود آورد.

عمر با اشاره دست نطق او را بند آورد و گفت:

– در نظر من مقصر یا بیگناه بودن او مطرح نیست. در نظر من

آنچه مهم است اینست که نورمن مرده است و دیگر وجود خارجی

ندارد. اصلاً دخالت در سیاست بجا چهر بطنی دارد. برای مادزدان دریائی

بہتر آنست پا از دنیائی کہ برای خود آفریده‌ایم بیرون نگذاریم . . .

کارولین متوجه شد کہ جلب موافقت او امکان نداشت. لاقلاً حالا از مفهوم مدرک اسرار آمیز باخبر شدہ بود لاقلاً حالا میدانست چہ خطری ناپلئون را تہدید میکرد . با وجود این گفت :

– فقط از شما یک خواہش دارم . آن مدرک را بمن بدهید .

– میخواستہی چکار کنی ؟

– بہ امپراتور نشان دہم، و گرنہ باور نمیکنند خطر جدی است.

– همان بہتر کہ باور نکنند .

کارولین کہ سعی میکرد خونسردیش را از دست ندهد، گفت :

– خواہش میکنم، مدرک را بمن بدهید، ارزشی کہ برای شما ندارد ولی سرنوشت ناپلئون را عوض خواہد کرد .

– ارزشی ندارد ؟ کورخواندہ‌ای دختر . انگلیسی‌ها حاضرند درازای آن سہ ہزار لیرہ استرلینگ بمن پردازند. این مبلغ پول کلانی است . تازہ میتوانم از این گرانتر ہم بفروشمش

کارولین وحشت زدہ بہ قیافہ عمر خیرہ ماند . وقتی تبسم کرد دندانہای سفیدش بین ریش و سبیلش برق زدند. این تبسم مخوف، عرق سردی بر پشت کارولین نشانید و گفت :

– شما آدم عجیبی ہستید .

عمر قہقہہ‌ای سرداد و گفت :

– ما انتقام مردہ ہایمان را میگیریم . این قانون ماست .

– اگر نورمن اشترن انتقام میخواست آیا بمن مأموریت میداد اینجا بیایم ؟ نورمن ...

– دہانت را آب بکش و دیگر این اسم را بر زبان نیاور، بخاطر

تو بود که او نفله شد .

جمله آخر را تقریباً در حالیکه سر اِپا میلرزید بحال فریاد ادا کرد .
آنگاه بحالت قهر روبر گرداند . سکوت هولناکی بر اتاق حکمفرما شد .
کارولین فهمید که عمر آشتی ناپذیر بود .
خشونت و یکدندگی این مرد او را بیاد پدرش می انداخت . وقتی
دهان باز کرد از صمیم قلب گفت :

– من خواهان مرگش نبودم . هیچکس نمیتواند بفهمد بین من و
او چگونه روابطی وجود داشت ولی همین قدر میگویم که این روابط
فوق العاده حسنه بود . اگر میخواهید انتقام بگیری از من که مسبب مرگش
هستم بگیری نه از امپراطور ...

عمر پشت کرده به او بیحرکت ایستاده بود . در آنحالت هیكلی بود
شبح مانند در سایه روشن اتاق . اما لرزشی در شانه های این هیكل
محسوس بود . دستی روی شانه کارولین گذاشته شد . او از فرط التهاب
حضور فیلومنا را در اتاق فراموش کرده بود . فیلومنا پرده مخمل را کنار
زد . در را گشود و نجوا کرد :

– خانم ، تنهائش بگذارید .

بدون حتی يك کلمه حرف ، باهم از پله های مارپیچ پائین آمدند .
سرسرار میان برزدند . وقتی به اتاق جلویی که وسیله دوشمعدان هفت شاخه
روشن شده بود رسیدند ، فیلومنا ایستاد و با لحنی محبت آمیز گفت :
– در خانه من همیشه بروی تو گشوده است .

کارولین بچشمهای فیلومنا خیره ماند . گوئی چشمهای زن غیبگو ،
زبان داشتند و میگفتند :

– از من بخواه آینده ات را پیشگوئی کنم . تمام سؤال هائی را که

در دل داری بیرون بریز تا جوابشان را بدهم .

فیلمونا ناگهان پرسید :

- سؤالی داری ؟

کارولین خواست دهان باز کند و بگوید :

- آری فیلمونا. یکدنیا سؤال دردلم انباشته شده است. میخواهم

بدانم حال پدرم چطور است . آینده امپراطور چه میشود ، فیلیپ

چه میکند ، جیل دولامار کیست ، و این دوک بلومر چه صیغه‌ای

است ...

ولی درعوض سربزیر انداخت و جواب داد :

- نه ، سؤالی ندارم .

در اثنائی که این جمله را ادا میکرد، میدانست که سؤال‌هایش را

محال بود بزبان بیاورد. آهی کشید و افزود :

- فیلمونا از شما متشکرم. اما نمیخواهم چیزی بدانم .

زن غیبگو با نگاهی او را برانداز کرد و پرسید :

- میترسی ؟

کارولین بعلامت تأیید سرپائین انداخت و گفت :

- شاید. ولی نه. بیائید بگذاریم زندگی و سرنوشت براه خودشان

بروند. من کنجکاویم راسرکوب میکنم. بی دانستن زندگی کردن، و در بیم

و امید زیستن بنظر من بهترین زندگی‌هاست . هیچ میتوانید حدس بزیند

که اگر حتی بدانیم دو دقیقه دیگر چه اتفاقی می افتد زندگیمان چگونه

مالامال از کابوس میشود ؟... نه ... نه ... بهتر است هیچ چیز ندانم....

فیلمونا چنانکه گوئی داشت باخودش حرف میزد آهسته گفت :

- خیلی وقت‌ها آرزو میکنم ایکاش منم بتوانم هیچ چیز نبینم و

ندانم . اما این دست خوردم نیست . استعداد مافوق الطبیعه ام وقتی در من جوانه زد که همسن تو بودم . همیشه از اینکه میتوانستم آینده را ببینم وحشت میکردم . این استعداد را نوعی عذاب خدائی و عقاب جهنمی میپنداشتم . تا وقتی که نفهمیده بودم هیچکس نمیتواند با سرنوشت بجنگد ، خودم را جداً بدبخت احساس می کردم . تو حق داری . سرنوشت چه مابدانیم و چه ندانیم براه خودش میرود و وظایفش را انجام میدهد

کارولین پرسید :

– آیا این سرنوشت را تغییر هم میتوان داد ؟

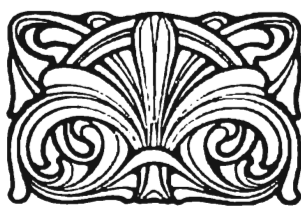
فیلمونا تردیدی بخرج داد ، بعد مادرانه دست روی گیسوان او گذاشت و گفت :

– نه ، از چنگش نمیتوانیم فرار کنیم ولی میتوانیم تا حدودی تغییرش دهیم

وقتی کارولین از خانه خارج گشت ، هوا تاریک شده بود . «باتو» ، کنار کالسکه انتظارش را میکشید کارولین دید که او چگونگی زیرچشمی و با کنجکاوی میپائیدش . گوئی میخواست پرسد :

– خوب ، بالاخره چه شد ؟

کارولین سر برگرداند ، بدریا نگر است . در آن لحظه فقط بایکنفر میتوانست درد دل کند . آن یکنفر هم ناپلئون بود . بهمین دلیل عجله داشت هرچه زودتر خودش را به (مارسیانامارینا) برساند .





شب باخودش خنکی نیاورده بود . میدان بازار
(ماریانا مارینا) هنوز تب گرمای روز را بر جان داشت . مردهائی که
شتابزده اینطرف و آنطرف میرفتند و بلند بلند حرف میزدند داشتند
تدارك جنگ خروس را میدیدند. کارولین شال ابریشمی را از دوشش
برداشت و نگاه جویایش را باطراف دوآند. نور مشعلهای نصب شده
بدیوار خانهها، میدان آنجا را که در حقیقت دهکده ماهیگیری کوچکی بود و
نه چندان دور از پورتو فرار ریو قرار داشت، روشن میکرد . سنگفرشهای
بعضی از قسمتهای سرپوشیده میدان، بر اثر آب پاشی، تا حدودی رطوبت را
حفظ کرده بودند. فضا اشباع شده از بوی آب شور و ماهی بود.
دور کومه آتش وسط میدان از همه جا شلوغتر بود. آنجا داشتند
ماهی کباب میکردند. بره درسته و بسیخ کشیده ای هم روی آتش میچرخید.
دور میدان جنگ، طناب کشیده بودند و آنسوی طناب مردهاروی نیمکت-

های پایه کوتاه نشسته بودند . کارولین داشت از بین جمعیت راهی بروی خود میگشود که ناگهان کسی بازویش را گرفت . با تعجب سر برگرداند و گفت :

- آخ ، شمائید ، پرنسس ؟

پائولین خواهر ناپلئون توطئه گرانه انگشت جلو دهان گرفت و گفت :

- هیس ، برادرم نباید بفهمد من اینجا بودم . نوکرت کجاست؟
- باتو ؟ در بندر کنار کالسکه منتظرم است .

چشمهای پائولین برق زدند :

- اگر بخواهم چند دقیقه ای تصاحبش کنم بدتان که نمی آید ؟
اصلاً از وقتی که او را دیده ام دلم همیشه بهوایش پر میکشد .
کارولین خندید و گفت :

- اما در آغوشش له میشوید . او خیلی قوی است .

- آرزویم جز این نیست . خوب عجالتاً خدا حافظ تا بعد .
یادتان باشد که مرا لو ندهید .

و بعد بین جمعیت گم شد . کارولین هم راهش را گرفت و رفت .
ناپلئون روی نیمکت عریضی نشسته بود . تا چشمش به کارولین افتاد
از خوشحالی از جا پرید و گفت :

- بالاخره آمدی ، بیا ، بیا پهلویم بنشین .

و بعد دستهایش را چند بار محکم بهم زد . همه جمعیت فرو نشست
و سکوتی سنگین حکمفرما گردید .

ناپلئون گفت :

- حالا میتوانید شروع کنید .

مرد لاغر اندامی دو قفس پیش آورد . در قفس‌ها را گشود .
سرپوشهای چرمی را از روی سرخروس‌های جنگی برداشت و بعد
زیر بالهایشان را گرفت و هردو را به‌وایتاب کرد. خروس‌ها پرپرزان
کف میدان جنگ فرود آمدند. هردو بزرگ، پرواز وقوی بودند. یکی
سیاه و دیگری سرخ‌زنگاری بود، در پرتو مشعل‌ها چاقوهای دولبه‌ای که
بپاهایشان بسته شده بود برق برق میزدند.

ناپلئون رو به کارولین کرده پرسید :

– حاضری شرط ببندی؟

کارولین سرش را بعلامت نفی تکان داد. ناپلئون دستش را بلند
کرد و گفت :

– من روی خروس سیاه صدتا شرط میبندم

خروس‌ها لحظاتی مرعوب جمعیت و مهمه اطرافشان شدند و
بعد خروس سیاه با تاج سرخ رنگش به برانداز کردن حریف پرداخت.
پرهایش پف کردند . و آنوقت غافلگیرانه به حریف حمله‌ور شد و با
منقارش تکه‌ای از گوشت و پر زیر گلویش را کند . مستی پر به اطراف
پراکنده شد و خروس سرخ رنگ فریادش در آمد و با خشم آماده حمله
متقابل گردید....

مردان با نهایت هیجان روی نیمکت‌ها نشسته بودند و برای اینکه
بهرتر تماشا کنند بجلو خم شده بودند. آنان با صداهائی که از حنجره
در می‌آوردند ، خروس‌ها را تشویق و تحریک به خونریزی می‌کردند .
کارولین خودش را بیشتر به ناپلئون چسباند و آهسته گفت :

– با عمر حرف زدم . میدانی انگلیسی‌ها چه توطئه‌ای چیده‌اند؟

میخواهند ترا بزور از الب بدزدند و به مجمع الجزایر «آزور» ببرند .

ظاهراً این جا خودشان را از تو در امان نمی بینند...
ناپلئون که مشغول تماشا بود همچنان بجلو خیره ماند و در قیاقه اش
کوچکترین تغییری محسوس نشد. این قیافه همان قیافه معروفی بود که
دنیا از بیست سال پیش میشناخت: خون سرد، مسلط بر خود و مرموز...
ناپلئون پرسید :

– مدرك را بچشم خودت دیدی ؟

– بچشم خودم ندیدم . ولی تردیدی وجود ندارد . انگلیسی ها
فقط در صدد پیدا کردن کسی هستند که بتواند این توطئه را بمرحله اجرا
در آورد .

ناپلئون خندید و با تحقیر گفت :

– ای انگلیسی های ترسو . هر آدمکشی جرئتش بیشتر از این
آدمخواران متمدن است . خودت می بینی که این بزدل ها هنوز هم از من
حساب میبرند و در برابرم از ترس بخود می لرزند.
بعد تبسمی کرد و افزود :

– ولی ... ولی من بر آنها پیشدستی میکنم . کاری میکنم که آنها
وقتی در الب دنبال میگردند من در فرانسه باشم
تماشاچیان هلهله کنان از جاهایشان پریدند . خروس سرخ رنگ،
پرکنده ، خسته و زخمی روی زمین افتاده بود . از زخمهایش قطره-
قطره خون میچکید . مدتی بمردم بیرحم خیره ماند . رعشه ای بر جانش
افتاد و آنوقت ناگهان مرد . چند قدم آنطرف تر خروس سیاه زخمی
شده و ناتوان بنظاره اش ایستاده بود .

مرد لاغر اندام قفس دیگری پیش کشید . از داخل آن خروس
خاکستری رنگی در آورد و به وسط میدان پر داد . مردم مشغول شرط بندی

شدند .

ناپلئون دستش را بلند و گفت :

– صدتای دیگر روی خروس سیاه .

و بعد خطاب به کارولین گفت :

– می بینی که این یکی را هم از پای درمیآورد. تازه تنش گرم شده

است . تازه بوی خون و پیروزی بمشام گرفته است . زخمهایش به او قدرت بیشتری داده اند.

اندکی مکث کرد و بعد ادامه داد :

– اگر این یکی را هم شکست دهد ، من بفال نیک میگیرم و این

پیروزی را با طالع خودم قرین میکنم. و در پیروزی تردید نخواهم کرد.

بعد نگاهش را روی قیافه هیجان زده تماشاچیان دو اند و آهسته تر

گفت :

– این مردها را می بینی ؟ حاضرند خودشان را بخاطر من بهر آب

و آتشی بزنند. بکمک اینها من سراسر فرانسه را جارو میکنم .

کارولین بی اختیار احساس برودت کرد . ناپلئون چیزی را گفته

بود که او طی ماههای گذشته فکرش را کرده بود . قولی را که در

(نهور) داده بود هنوز بیاد داشت : من بیاریس بازخواهم گشت. آنهم

نه بعنوان يك آدم معمولی بلکه بعنوان امپراتور فرانسه.

کارولین هرگز درباره آن وعده تردید بخرج نداده بود . او

میدانست که چه اراده و نیروی لایزالی در او وجود داشت. درعین حال

فهمید که همیشه او را بعنوان يك مرد دوست داشت نه بعنوان يك

امپراتور.

ناپلئون آهسته دستش را روی دست او گذاشت و فشرد. در گذشتهها

هرگز به اندازه آن لحظه پی نبرده بود که زندگی بی عشق برایش تا چه حد غیر قابل تحمل میشد. در غیر آنصورت دنیا جهنم میشد. جهنمی که در آن فقط جنگ و مرگ حکمفرمائی میکرد.

ناپلئون که زیرچشمی او را میپائید نجوا کرد.

– چرا اینقدر بفکر فرو رفته‌ای؟ هنوز داری به انگلیسی‌ها فکر

میکنی؟ یا نکند چیزی را از من پنهان میداری؟

کارولین آهسته گفت:

– دلم میخواهد خیمه امان را در ارمیتاژ هیچوقت ترك نکنیم.

با دنیا قهر کنیم و باهم تا آخر عمر در آنجا بگذرانیم.

– سعی نکن حرف توی حرف بیاوری. راستش را بگو بینم

آنجا دیگر چه خبر بود؟

– انگلیسی‌ها در صددند دزدان دریائی را بخرند و آنها را وادار

به دزدیدن تو و بردنت به جزایر آزور کنند.

ناپلئون گفت:

– نگرانی‌ات از همین است؟

بعد سرش را جنباند و افزود:

– تیر انگلیسی‌ها به سنگ میخورد. هر چه باشد دزدان دریائی

شرف و اینجور چیزها سرشان میشود و این همان چیزی است که در

مارشال‌ها و وزرای من باندازه حتی يك سرسوزن وجود نداشت. خبر

دارم مشغول چریدن دوربر تاج و تخت بوربون هستند....

دنباله حرفش را قطع کرد و بفکر فرو رفت. سپس گفت:

– بزودی همه‌شان در برابرم خواهند لرزید، همه‌شان.

مردها شرط‌بندی‌هایشان را کرده بودند. خروس خاکستری رنگ،

پرپری زد و یکسر بطرف خروس سیاه کوس بست ولی خروس سیاه جا خالی کرد و از پهلو به حریف هجوم برد. مدتها دو حریف مساوی بودند.

پرهای هر دویشان خونی و به بدنشان چسبیده بود. خروس خاکستری حملهٔ مرگبار و پر خطری به حریف کرد، ولی خروس سیاه با يك غافلگیری سریع او را در وضع دفاعی قرار داد. و سپس بكمك منقار و چاقوهای بسته شده به پاهایش حسابی خدمتش رسید.

از مشاهدهٔ آن صحنهٔ فجیع حال کارولین داشت بهم میخورد. ناگهان تماشاچیان هیاهو کنان از جا برخاستند و یکصدا فریاد زدند.

– خروس امپراطور برد. خروس امپراطور برد.

و بعد از فرط خوشحالی برقص مشغول شدند. و سپس بطری‌های

شراب، شکم بر آمده‌شان را بهم زده بسلامتی امپراطور سر کشیدند.

چشمهای ناپلئون برقی زدند و به کارولین گفت:

– تو برایم شانس آوردی.

ولی کارولین که سهمی در مسرت خاطر او نداشت گفت:

– من میترسم. از آینده میترسم.

– مگر خودت نمیخواستی، بفرانسد برگردم....؟

– چرا میخواستم از خدا هم میخواستم.

لحظاتی چند هر دو سکوت کردند. پنج شبانه‌روزی که در حیمهٔ

ارمیتاژ و زیر سایهٔ درختان (مون‌جیوئو) گذرانده بودند، آرزوهای

جدیدی در کارولین بیدار کرده بود. بفهمی نفهمی احساس میکرد که آن

پنج شبانه‌روز از چنگش مفت فرار کرده بود. او قلبش را به آن روزها

آویخته داشت. آرزویش این بود که بقیهٔ ایام عمرش نیز مثل آن پنج

شبانه روز بیایند و بگذرند . او حاضر نبود بخودش بقبولاند که آن روزها و شبهای بهشتی، نعمتی تمام شدنی بودند.

رو در روی ناپلئون ایستاد، نگاهش را به نگاه او دوخت و پرسید:

- مگر اینجا خوشبخت نیستیم؟

ناپلئون لبخندی زد و بالحن گرمی گفت:

- میدانی از چه افسوس میخورم؟ از این افسوس میخورم که چرا زودتر از اینها با تو آشنا نشدم. ژوزفین زن بی قلب و سبک مغزی بود و در زندگی فقط به مردهای بیگانه و لباسهای متنوع عشق میورزید. و ماری لوئیز؟ این یکی دیگر نه قلب داشت و نه مغز. فقط معده ای داشت پر از خامه....

چنانکه گوئی از بزبان آوردن آنگونه قضاوت نادم گشته بود ساکت شد. کارولین گفت:

- هنوز هم خیلی دیر نشده است میتوانیم از اینجا بیک گوشه دیگر دنیا برویم و زندگی آرامی را شروع کنیم. مثلاً میتوانیم با امریکا برویم. آیا از جنگ، از شهرت، از قدرت خسته نشده ای؟ بگذار مدتی بر بال فرشته عشق بنشینیم و بسیر و سیاحت در جهان پردازیم. ناپلئون مرددانه تکرار کرد:

- امریکا؟ در این باره من نیز بدفعات فکر کرده ام. اگر پسرم اینجا بود، شاید همین کار را میکردم...

- چرا او را نزد خودت نمیآوری؟

- از وقتی که اینجا هستم دائم چنین تقاضائی کرده ام. بدبختی در اینست که میدانم پسرم کجاست و آنها او را کجا مخفی کرده اند.

- چرا اقدامی نمیکنی؟ این حق تو است.

ناپلئون سرش را جنباند :

– نمیتوانم اقدامی بکنم . هر اقدامی بیهوده است . دستهایم را بسته‌اند . همینقدر که زنده‌اش گذاشته اند باید خدا را شکر کنم .

باد شدیدتر میوزید . تك دانه‌های باران اینجا و آنجا زمین افتادند . صاعقه‌ای درخشید و از دور دست رعدی غلتان‌غلتان نزدیک شد .
ناپلئون گفت :

– بیا برویم . بیش از این طاقت این‌جا ماندن ندارم .

مردم کنار رفتند و راه دادند . باز از وسط توده‌های ابر صاعقه‌ای درخشید . انعکاس رعد با صدای خفه‌ای در کوهستان پیچید . باران ناگهان تند کرد .

باتو، پای کالسکه، ایستاده بود و انتظار میکشید . اما بمحض اینکه چشمش به چشم کارولین افتاد زود سر برگرداند و نگاهش را دزدید . آنها سوار شدند . باتو در کالسکه را بست . بجای سورچی پرید . مهار را بدست گرفت و اسبها راهی کرد . کالسکه در طول خیابان بندر بحرکت درآمد . و سپس راه جاده باریکی را پیش گرفت که بطور سربالائی از لابلاهی موستانها میگذشت . باران شدید روی طاق کالسکه ضرب گرفته بود .

ناپلئون دستش را دور گردن کارولین انداخته بود . حرفی رد و بدل نمی‌کردند . زیرا در آن لحظه سکوت بنظرشان محترم‌تر از هر چیز دیگر می‌آمد . کارولین به جمله‌ای فکر میکرد که فیلومناهی جادوگر ، موقع خداحافظی گفته بود :

– نمیتوانیم از چنگ سرنوشت فرار کنیم وای میتوانیم آنرا

تغییر دهیم .

تازه حالا کارولین بمفهوم واقعی این جمله پی میبرد : سر نوشت
نه خوش جنس بود نه بدجنس . نه بمبارزه کسی میرفت و نه مبارز
می طلبید. سر نوشت برای فورم گرفتن ، در دست انسانها قرار داشت .
این در اختیار انسانها بود که با همت خودشان بدبختی را مبدل بخوشبختی
کنند. تازه در آن لحظه بود که کارولین متوجه شد چه وظیفه ای داشت
و چه میبایست میکرد.

*

کارولین قلابها و سگکهای پیراهن شب سرخرنگش را که
ملیله دوزی شده بود و در شب نشینی پوشیده بود باز کرد . پیراهن
خش و خش کنان از تنش بزیر پاهایش غلتید . با نفس عمیقی که کشید
ریه هایش را از نسیم مطبوعی که از جانب دریا میوزید پر کرد. با وجودیکه
شب از نیمه گذشته بود باز خوابش نمی آمد .

آخر آتش شب آخرش بود . فردا قصد داشت جزیره الب را
ترك کند . تصمیمی را که در شب جنگ خروس گرفته بود میشد يك
فداکاری تلقی کرد . زیرا میخواست برود ، پسر ناپلئون را بدزد و
باخود بیاورد.

روزهای متمادی این تصمیم را بصورت راز در دلش نگهداشته
و سپس روز تولد ناپلئون ، بعنوان هدیه روز تولد آنرا به او داده بود .
از پائین صدای خدا حافظی مهمانان ، طنین سم اسبان و چرخهای کالسکه هائی
که دور میشدند بگوش میرسید.

از آغوش یکی از آلاچیقهای مزین به فانوسهای کاغذی ، صدای
خنده خوش آهنگ پائولین شنیده میشد. از وسط باغ نیز هنوز امواج
موسیقی در فضا پخش میشد . کارولین وقتی بیاد سلیم آشپز ، یا آن دزد

دریائی لندهور افتاد بی اختیار تبسم کرد . سلیم به آرزویش رسیده و از اول شب در ارکستر کوچکی که ده روز قبل سرهم بندی کرده بود با موفقیت فراوان هنرنمایی کرده بود . کارولین در دل گفت :

..... بزودی صدای خنده کودکی نیز باغ و خانه را پر خواهد کرد صدای خنده همان بچه‌ای که ازهم اکنون احساس میکنم بشدت دوستش دارم . خبر رسیده که امپراطریس ماری لوئیز یا بظاهر همسر ناپلئون چند روز پیش باتفاق پسر چهار ساله اش وارد (اکس) جدیدترین پلاژ فرانسه شده است . رفتن امپراطریس به آنجا جز به اشاره انگشت سرنوشت نیست . و این مناسب ترین فرصت برای دزدیدن بچه است .

در پشت سرش آهسته بازوبسته شد . از داخل کلید در قفل چرخید . از روی قالی نرم و ابریشمی قدمهائی به او نزدیک شدند . کارولین خودش را به بیخبری زد . اما وجودش از انتظاری بیشتر لبریز بود . دو بازو دور بدنش حلقه شدند و صدائی در گوشش زمزمه کرد :

– دلم خیلی برایت تنگ خواهد شد . همیشه جایت را خالی خواهم دید .

و بعد دو لب گردنش را نوازش کنان بوسیدند . کارولین سرش را به عقب تکیه داد و روی شانۀ او گذاشت . گونه اش را به گونه او سائید و نجوا کرد :

– قول میدهم زود برگردم . قول میدهم بزودی این جای خالی مانده را پرکنم . او را هم میآورم . او را که هر دو دوستش داریم . او را که باید بیاید و سرنوشت من و تو را عوض کند .

بعد دست در آغوش هم رو در روی یکدیگر ایستادند . ناپلئون نگاهش را جدی کرد و پرسید :

- نمیخواهی یکبار دیگر در تصمیمت تجدیدنظر کنی؟ بگو ببینم
جداً میخواهی بروی؟ متأسفانه نمیتوانم کسی را بعنوان محافظ،
همراهت کنم. بدبختانه حتی اگر نقشات عملی نشود و پتهات روی آب
بیفتد باز قادر نیستم، علناً از تو حمایت کنم، باید طوری وانمود کنم که از
نقشات بکلی بی‌خبر بودم.

کارولین او را بخودش فشرده و پرسید:

- فقط آمدی این‌ها را بگوئی و بروی؟

- نه. آمدم بگویم که نسبت بتو خیلی حسودم. آمدم یادآوری
کنم بهر لحظه از عمرت و بهر يك از تبسم‌هایت که مال من نباشند حسادت
میکنم. آمده‌ام از تو بخواهم وقتی از من دوری باندازه همان وقتی که
نزدیکم هستی مال من باشی و همانگونه که من بتو فکر میکنم تو هم بمن
فکر کنی.

ضمن حرف زدن سرانگشهایش را با رکاب زیرپرش او بازی
میداد. بعد دستش را نوازشگرانه به پشتش سائید، مکثی کرد و افزود:
- هر بار که دست باندامت میسایم گوئی برای اولین بار است که
لمست میکنم. عجیب است که تو هیچگاه تازگیت را از دست نمیدهی.
کارولین دستهایش را دور کمر او حلقه زد و گفت:

- بیا در زیر درختان زیرفون‌گردش کنیم. با تو خیلی حرف دارم.

*

کارولین چتر آفتابیش را بست. روز گذشته وارد (اکس) شده
بود، ولی البته نه بنام کنتس کارولین دولاروم آلری، بلکه بنام (کنتس
ماتیلده والد بروگ) و این نام‌قلابی، نام زمان دختری مادرش بود.
کارولین بمحض پیاده شدن از کشتی، یکسره به مسافرخانه‌ای

رفت. تا این لحظه همه کارها بروفق مراد گذشته بودند. باتفاق باتو، از الب به فره ژوس آمده، در فره ژوس با تو را به مادام کلر سپرده و سپس خودش تنها به اکس آمده بود. به باتو گفته بود:

– باید آنقدر در فره ژوس بمانی تا تمام تدارکات کار را ببینم و

بعد بتو خبر بدهم.

کارولین که مدتی پیش از مسافر خانه بیرون آمده بود، از پله های مرمر سرخ رنگ و عریض قصر بالا رفت و زیر سر در قصر، حلقه برنجی زنگی را کشید. در سرسرا زنگی بصدای آمد. اندکی بعد صدای قدمهایی بگوش رسید. پیشخدمتی در گشود.

کارولین خودش را معرفی کرد. نامه ای را که بدست داشت به او داد. پیشخدمت به احترام کنار رفت، او را بدرون راه داد، و ضمن آنکه يك صندلی تعارفش می کرد گفت:

– لطفاً چند دقیقه تأمل بفرمائید.

کارولین نشست و انتظار کشید. اما هر لحظه که میگذشت بر شدت اضطراب و دلهره اش می افزود. تازه حالا که بمقصد رسیده بود احساس می کرد چه نقشه مشکلی کشیده بود و چقدر اجرای آن نقشه جرئت و زرنگی میخواست.

در دل گفت:

– شانسم باید یاری نماید و گرنه يك پیش آمد جزئی و تصادفی

ممکن است همه رشته هایم را پنبه کند.

*

از ته راهروی دراز کسی نزدیک شد. همان پیشخدمتی بود که در برویش گشوده بود. پیشخدمت وقتی جلو رسید تعظیمی کرد، و گفت:

– کنتس ، مسیو (نری) منتظر سر کار هستند .
کارولین دنبال پیشخدمت براه افتاد . وقتی به ته راهرو رسیدند ،
پیشخدمت دری را گشود و بصدای بلند اعلام داشت :
– کنتس والد بروگ !

وسط اتاق ، جلو يك ویتترین مردی متوسط القامه و لاغر که
ردای کشیشی به دوش انداخته داشت ، ایستاده بود . موهائی صاف
و تیره داشت . ولی پس گردن ، و قسمتی از شقیقه هایش را تیغ انداخته بود .
کشیش بدون آنکه سر بر گرداند گفت :
– يك لحظه تأمل کنتس

تازه آنوقت بود که کارولین متوجه قطعه جواهر درشت و سبز
تیره رنگی شد که او بدست داشت .
مسیو (نری) سر بر گرداند با اشاره دست کارولین را پیش خواند
و گفت :

– هیچ در عمرتان سنگی از الکساندریت قشنگتر دیده اید؟ دائم
رنگ عوض می کند . لحظه ای قرمز میدرخشد . لحظه ای مثل لعل
کبود بنفش رنگ و لحظه ای بعد مثل فیروزه آبی ! آه که عجیب است .
بعد سنگ را با نهایت احتیاط در ویتترین گذاشت و پشت میز
تحریر کننده کاری شده اش رفت . ولی قبل از نشستن ردایش را روی
دسته صندلی انداخت .

زیر ردا لباسی ابریشمی برنگ خاکستری با یخه و آستین
مخمل بتن داشت . صدا ، طرز رفتار ، و ژست هایش در نظر کارولین
تازگی داشتند . وجودش حد فاصلی بود بین يك راهب و يك دنیا دار .
وقتی نشست ، آرنج هایش را روی میز تکیه داد ، و پنجه های

سفید و تقریباً زنانه‌اش را درهم کرد و گفت :

- خوب ، در خدمت حاضرم کنتس ، قبلاً این را بگویم ، که والدبروگک‌ها ، در خانواده سلطنتی اطریش بسیار خوشنامند . حتی (ناپیرگ) وزیر دربار که توصیه شما را کرده ، ادعا نموده شما را میشناسد ...

بعد نگاهش را با سوء ظن روی کارولین دواند و افزود:

- ولی او طوری حرف میزد که گوئی خانمی مسن تر از شما را مد نظر داشت .

کارولین که خونسردیش را باز یافته بود جواب داد :

- حتماً ایشان مرا با خاله ام عوضی گرفته اند.

- بهر حال من حرفی ندارم . بنوبه خودم شما را برای معلمی پرنس کوچولو پسندیده ام . امروز صبح وزیر دربار ، در رکاب علیا حضرت به سویس رفت . ولی قبل از رفتن بمن مأموریت داد

کارولین سعی داشت خوشحالیش را پنهان کند . زیرا در غیبت امپراطریس نقشه اش زودتر عملی میشد . فرصتی بهتر از این بدست نمی آمد . آقای (نری) بحرفش ادامه داد :

- اعصاب امپراطریس از حوادث ماههای اخیر بشدت ناراحت است و (ناپیرگ) وزیر دربار برای اینکه ایشان آرامششان را بدست آورند ، سرگرمی‌هایی ترتیب میدهد . سفر به سویس نیز یکی از آن سرگرمی‌هاست .

بعد به توصیه ای که کارولین آورده بود و روی میز روبرویش قرار

داشت ، خیره ماند و گفت :

- معذرت میخوام ، ولی شغلتان هیچ به سنتان نمی آید

کارولین بدروغ گفت :

- بیست و دو سال است عالیجناب !

- بیست و دو سال . که اینطور ، که اینطور . این سنی است که

معمولاً زنها را بفکر ازدواج می اندازد .

- ولی ما والد بروگها استثناء هستیم . برفرض محال هم اگر

ازدواج کنیم ، خیلی دیر .

- و این بزرگترین حسن شما است . زیرا امپراطور یس مایلند

در حضور پسرشان جز بزبان آلمانی صحبت نشود . منظورم را که متوجه

هستید . وجود ناپلئون دیگر منتفی شده است و این شیطان کوچولو

باید هرطوری هست آلمانی را خوب یاد بگیرد . اینکه گفتم شیطان

کوچولو مبالغه نیست . در شیطنت برستی مظهر شیطان است .

کارولین خنده ای کرد و گفت :

- همه بچه هائی که من در دوره معلمی ام تربیت کرده ام مظهر

شیطان بودند .

- خیال میکنید ، شوخی میکنم خودتان بزودی خواهید دید .

پرنس بچه ای لجباز ، خود خواه ، سرکش و زود خشم است . منظورم

از گفتن این حقایق ترساندن شما نیست . ولی وظیفه ام حکم میکند بشما

هشدار بدهم و در ضمن یادآوری کنم ، روی کمکهای من حساب

کنید

- متشکرم . ولی من از قبول این مسئولیت ذره ای بیم ندارم .

- قبل از شما هم خیلی ها این حرف را زدند ولی پرنس بزودی

چنان عرصه را برایشان تنگ کرد که بیش از چند روز دوام نیاوردند .

همینقدر بدانید که شما پنجمین معلمه او محسوب میشوید . چهارخانم

دیگر را فراری داده است .

آقای (نری) از جا برخاست به کارولین نزدیک شد ، دست روی
شانه اش گذاشت و گفت :

- بهر حال ، امیدوارم شما معجزه کنید . قدیمی ها معتقد بودند آن
معلمه ای مقتدرتر است که خوشگلتر باشد .

کارولین جمله او را تمام کرد :

- ... برای اینکه زیبایی ، در ریچه چشمها و قلبها را می گشاید .

- آفرین . کنتس . مفهوم این جمله وقتی پر معنی تر میشود که آنرا
از دهان یک زن زیبا ، آنهم زنی بزیبائی شما بشنویم . آدم هوس میکند
شاگرد شما باشد .

ناگهان صدای داد و فریاد بچه ای در خانه پیچید ، و چند در
پشت سرهم محکم بهم خوردند و کشیش که بلافاصله نگاهش جدی
شده بود گفت :

- بفرمائید برویم . ظاهراً پرنس دارد بشما اجازه شرفیابی
میدهد .





پدر روحانی (لورنزونری) جلو جلو راه افتاد .
کارولین هم با قدمهائی مصمم دنبالش رفت. هنگامی وارد سرسرا شدند
که زنی چاق و چله و سپیدمو داشت نفس نفس زنان از پله‌های پائین میدوید
زن تا چشمش به پدر مقدس افتاد داد زد :
- آقا ، شما را بخدا بمن کمک کنید .

ولی قبل از آنکه کشیش بتواند چیزی بگوید ، بچه‌ای با صدای
کاملاً آمرانه گفت:

- دستور بده اسبوزین کنن .

کارولین که بدنبال صدا سر بلند کرده بود، نیمه راه پله‌ها، چشمش
به پرنس چهارساله در لباس ابریشمی آبی سورمه‌ای رنگ افتاد . در
هر دست يك هفت تیرنقره‌ای داشت . يك پله پائین تر آمد و خطاب به زن
سپید مو گفت :

- یا الله زود باش. وگرنه در می‌کنم .
 و تا کشیش را دید و گفت :
 - لورنزو کمکم کنین . پدر این زنی که رو در بیارین . می‌خواست
 منو حبس کنه .
 پدر روحانی بطرف طفل رفت و گفت :
 - والا حضرت ، اسلحه را بدهید بمن .
 - نه ، منو بکشی اسلحه مو نمیدم .
 - والا حضرت ، توجه کنید ببینید چه می‌گوییم . اگر آن را بمن
 بدهید ، آنوقت اجازه میدهم چیزی از من بخواهید ، هر چه دلتان بخواهد .
 طفل لجبازانه سرش را جنباند و گفت :
 - غیر ممکنه . یا الله زود دستور بده اسبوزین کنن ، می‌خواهم برم
 بالای کوه و از اونجا (الب) روتماش کنم .
 کارولین که با کمال بیطرفی گوشه‌ای ایستاده بود و این صحنه را
 تماشا میکرد در دل گفت :
 - در لجبازی و کله شقی عین پدرش است .
 «نری» در حالیکه مجسمه نیم تنه فرانس ژوزف امپراطور اطریش
 را روی پایه‌ای مرمری نشان میداد پرسید :
 - هیچ میدانید ، اگر پدر بزرگتان بفهمد شما اینقدر حرف نشنو
 هستید چه خواهد گفت ؟
 پرنس لحظه‌ای به مجسمه خیره ماند . بعد برق آسا دستش را با
 اسلحه بالا برد و گلوله‌ای شلیک کرد . گلوله به مجسمه اصابت کرد و آنرا
 سرنگون ساخت . آنوقت در چشمه‌هایش برقی وحشیانه درخشید و گفت :
 - حالا دیگه بابا بزرگ هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه !

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که نری بازدن پشت دستی محکمی به
طفل ، اسلحه را از دستش زمین انداخت. پرنس از فرط درد بخود پیچید
اما بدون آنکه از جا تکان بخورد داد زد :

– همه تونو میکشم . حتی تورو احمق !
سپس فریادی از غضب بر آورد و با مشت‌های گره کرده اش بسوی
کشیش حمله برد. نری بمنظور تأدیب او دستش را برای زدن سیلی بالا
برد، اما هنوز دستش را پائین نیاورده بود که کارولین خودش را بین آنها
انداخت. پرنس را گرفت و در حالیکه موهایش را نوازش میداد و
سخنانی مهربانانه میگفت ، او را بکناری برد: پرنس سر بلند کرد، مدتی
باتعجب به او زلزد بعد پرسید :

– معلمه تازه توئی ؟

کارولین بعلا مت تأیید سر پائین انداخت .

– ولی از حالا بهت بگم ، من دلم نمیخواه آلمانی یاد بگیرم ...

کارولین تبسمی کرد و گفت :

– حالا جای این حرفها نیست. اول بیا برویم، اسب را زین کنیم،

برویم بالای کوه و از آنجا الب را تماشا کنیم .

پرنس با سوء ظن باو خیره ماند، مدتی فکر کرد و آنوقت گفت:

– اگه دروغ گفته باشی، تورم مٹ او نای دیگه میکشم .

– نه ، دروغ نمیگویم . قول شرف میدهم .

پرنس زیر لبی تکرار کرد :

– قول شرف. این تنها چیزیه که نری سرش همیشه !

و با ادای این جمله گوئی معاهده ای بینشان امضاء شد . کارولین

به پرستار طفل که از شدت ترس پشت کشیش مخفی شده بود اشاره‌ای کرد و گفت :

– ما ده دقیقه دیگر حرکت میکنیم . لطفاً يك لباس سبك كتانی تنش کنید .

زن چاق و چله با احتیاط پیش آمد ، دست پرنس را گرفت و باهم از پله‌ها بالا رفتند . لورنزونری بروی کارولین لبخند زد :

– که اینطور؟ پس شما بانان قندی بچه گول میزنید . تبريك عرض میکنم . ولی اگر ازمن میشنوید این بچه شلاق لازم دارد .
– خواهیم دید .

کشیش در حالیکه برای رفتن بر میگشت ، جواب داد :
– مطمئنم که تا چهارده روز دیگر عقیده تان را عوض خواهید کرد .
کارولین در دل گفت :

– چهارده روز دیگر؟ تا چهارده روز دیگر به امید خدا در الب خواهیم بود !

*

پرنس جلو کارولین روی زین نشسته بود . اسب اصیل و سفید رنگی که جزو اسبهای اصطبل سلطنتی اطریش بود در کوره راه جنگلی قدم بقدم پیش میرفت . کارولین افسار اسب را شل کرده بود . بحساب دقیق دو روز بود که داشت نقش جدیدش را ایفاء میکرد و در عرض همین دو روز توانسته بود محبتش را در قلب پرنس یکدنده ، باهوش و زودرس رسوخ دهد . حسن کار در این بود که او به پرنس از دريچه چشم يك معلم نمی نگریست ، بلکه از دريچه چشم زنی مینگریست که عاشق پدر بچه بود . او در تمام خصوصیات اخلاقی و رفتار طفل ناپلئون را مییافت و بهمین دلیل نا خود آگاهانه به بچه علاقمند شده بود .

پرنس در اطراف خود محبت و محیط گرم غیر منتظره‌ای احساس میکرد . اما عکس‌العملش نسبت به این تحول، آمیخته با خشونت ذاتی و بیچگانه بود. پرنس اجازه نمیداد کارولین لحظه‌ای از کنارش دور شود. حتی شبها بنا به میل پرنس در رابط بین دو اتاق را باز می‌گذاشت و آنقدر لب تخته‌خوابش می‌نشست و برایش از پدرش و از الب تعریف میکرد تا خوابش میبرد .

طفل همیشه حرف پدرش را بمیان میکشید. همین باعث شده بود که کارولین بدفعات از خود سؤال کند :

- پرنس درباره پدرش خیلی چیزها میداند. در قصری که هیچکس اسم ناپلئون را بزبان نمی‌آورد، این اطلاعات را چه کسی باو داده است؟ او میداند ، با کشتی از فره‌ژوس تا الب ، یا از (کان) تا الب چند روز راه است و حتی اسم یکی یکی اشخاصی را که به پدرش وفادار مانده و با او به تبعید رفته‌اند بلد است .

کارولین با سؤالات احتیاط آمیزی بالاخره منبع اطلاعات بچه را کشف کرد و روزی زیر لبی گفت :

- عجب ! پس این اطلاعات را مسیونری باو داده ، همان کسی که قدغن اکید کرده، جلوبچه اسم ناپلئون را بزبان نیاورم . آیا باور کردنی است ؟

کارولین خودش را در برابر يك معما میدید. چهره واقعی کشیش کدام یکی بود؟ دشمن یا دوست بناپارت؟ این مرد لحظه بلحظه مرموزتر و نا مفهوم تر میشد . دردل گفت :

- فقط يك چیز را میدانم و آن اینست که نری دائم مراقب من است و لحظه‌ای از من غافل نمی‌ماند . نکند او هم مثل من دارد دل بازی

میکند؟ نکند او هم بی‌بها نه مربی پرنس بودن مقاصد دیگری داشته باشد؟
او برای کی کار میکند؟ برای خودش یا برای یک غریبه ناشناس؟
فرصت کوتاه‌تر و تنگ‌تر از آن بود که کارولین بتواند جواب همه
این سؤالات را پیدا کند. عجالتاً میبایست با سفر می‌بستند. زیرا صبح
زود پیک ماری لوئیز از راه رسیده و پیغام آورده بود پرنس و ملتزمین
رکابش نیز هرچه زودتر در سویس به او ملحق شوند. این دستور غیر
منتظره، تقریباً تمام نقشه کارولین را بهم زد. زیرا دو روز دیگر میبایست
عازم سویس میشدند. کارولین پرنس را بخودفشرد. لجام اسب را کمی
شل‌تر کرد و در دل گفت:

– دو روز خیلی کم است. ولی بهر قیمتی هست باید در اثنای همین
دو روز مهلت نقشه‌ام را عملی کنم.

به (اکس) رسیدند. کارولین یکسره بطرف پستخانه رفت. ابتدا
پرنس را از زمین برداشت و بعد پائین پرید، اسب را به ستون جلو پستخانه
بست و دست در دست پرنس تورفت. پاکتی از جیب کتش در آورد
روی میز تحریر گذاشت و به کارمندی که پشتش نشسته بود، گفت:
– بمقصد فره‌ژوس.

متصدی پست که مردی خیکی و کوتوله بود و گونه‌های بسرخ
سیب و چشمهائی خندان داشت، از پنجره بیرون رانشان داد و گفت:
– آن موقرمزه و پیراهن آبی که سوار دلجان پست است
می‌بینید، اسمش ادوارد است و همین حالا عازم فره‌ژوس است. اگر
از من می‌پرسید بهتر است تا حرکت نکرده خودتان نامه را ببرید و بدستش
بسپارید.

بعد بدون اینکه منتظر توضیحی بماند، یک لنگه پنجره را گشود

و داد زد :

– آهای ادوارد ، یکی باتو کار دارد .

ادوارد وقتی آدرس پشت پاکت را خواند سوتی کشید . نگاه هوس آلودش را به سراپای کارولین دواند ، ولی خیلی زود قیافه درهم برد و بفکر فرورفت . انگار از خودش میپرسید :

– این خانم شیک و مادام کلر؟ نه ، نه باهم جور در نمیآیند .

سکه نقره‌ای که کارولین در دستش گذاشت بقدری مؤثر واقع شد که فوری هرگونه خیالی را از سر بدر کرد .
کارولین گفت :

– مادام کلر – چشم براه این نامه است .

– خیالتان جمع جمع باشد ، مادام . بدست خودش می‌رسانم .

کارولین دور شد ، و داشت افسار اسبش را باز میکرد که ناگهان از پشت سرش صدای لورنزونری بلند شد . نری چطوری آنجا سبز شده بود ؟ آیا زاغ سیاهش را چوب میزد ؟ آیا دیده بود که نامه‌ای به پستی سپرده بود ؟

کارولین دردل گفت :

– فقط يك شانس دارم و آن اینست که خود را به بی‌خیالی و

بی‌قیدی بزنم .

پس سر برگرداند و گفت :

– آه ، مسیو . این شما هستید ؟ عجب تصادف جالبی .

– برای منم جالب است . راستی بگوئید ببینم مگر نمیخواستید

برای گردش بکنار دریا بروید ؟

– چرا ، چرا ، هم‌اکنون هم در راه آنجا هستم . میل دارید باما

همراهی کنید؟

- خیلی میل دارم. اما متأسفانه باید در اکس بمنظور خدا حافظی بملاقات چند نفر بروم.

از نگاهش واز لبخندش چیزی نمیشد فهمید. ولی همان قیافه بی‌خبر و معصومانه‌ای که بخود گرفته بود سوءظن آور بود. درحالی‌که براهش ادامه میداد گفت:

- خوب تا بعد ...

کارولین در کیسه پولش بدنبال يك سکه طلا گشت. با تردید دوباره بسراغ پستی رفت. دلش نمیخواست رشوه داده باشد. اصلاً بعضی اوقات بایک تبسم بهتر میشد کار پیش برد. به پستی نزدیک شد، لبخندی لوندانه تحویلش داد و پرسید:

- پس گفتید که خیالم جمع باشد که نامه میرسد؟ آخر میدانید، سعادت دو نفر بستگی به این نامه دارد ...

ادوارد، مدتی با رغبت او را تماشا کرد و بعد گفت:

- امر شما اطاعت میشود، قول میدهم نامه را شخصاً بدست خود مادام کلر برسانم.

- خیلی ممنونم. خوب، پس سفر بخیر.

کارولین نگاهش را به عرض و طول خیابان دوخت. نری دور شده بود. درد دل گفت:

- چرا نباید سبز شدن او را در اینجا يك تصادف تلقی کنم؟

با این فکر بخودش نوید داد، ولی نمیدانست چرا خطری احساس

می‌کرد و ته دلش شور میزد.

*

کارولین در کالسکه ، پرده پنجره طرف خودش را بست . بچه در بغلش خواب رفته بود و او برای اینکه مبادا بیدار شود جرئت نمی‌کرد تکان بخورد . با احتیاط متکائی چرمی زیر سرش گذاشت . از جیب کت و دامن سفری ابریشمی ، زرد ذرتی رنگش ، ساعت طلائی کوچکی بیرون کشید . چیزی به پنج نمانده بود . از دو ساعت پیش پنهانی انتظار میکشید . از دو ساعت پیش قلبش تندتر می‌تپید . اما اتفاقی نمی‌افتاد . آیا کاغذ بدست مادام کلر نرسیده بود؟ یا آنها نتوانسته بودند خودشان را بموقع برسانند؟

مسیو لورنزونری که در جامه کشیشی‌اش یکوری روبرویش نشسته بود ، غرق در مطالعه کتاب (دنیای براسرار کریستال‌ها) بود . این کتاب نیز مثل سایر کتابهای کشیش روکشی از کتان سیاه‌رنگ داشت . ولی آیا جداً غرق در مطالعه بود؟ امانه ، نمیشد باور کرد . زیرا در چهره‌اش حالتی موج میزد که گوئی در کمین کسی نشسته باشد . ساعت‌نه از اکس بمنظور سفر به سوئیس حرکت کرده و قرار گذاشته بودند دو کالسکه حامل مستخدمین و چمدان‌ها بفاصله نیمساعت از پشت سرشان حرکت کنند . اما با حقه‌هایی که کارولین زده بود ، با کالسکه عقبی اقلاً باندازه یکساعت فاصله داشتند . حقه‌اش این بود که در آخرین دقیقه حرکت ، ببهانه‌ای تمام محتوی چمدانهای پرنس را بیرون ریخته بود . از آنجائیکه به نظم و دقت (ایلن) آگاه بود ، خوب میدانست که اقلاً نیمساعت طول میکشید تا او دوباره همه چیز را در چمدانها مرتب بچیند . کارولین دردل گفت :

– عجالتاً یکساعت از کالسکه‌های عقبی جلوئیم . همین یکساعت خودش کلی غنیمت است .

باردیگر پرده را کنار زد، بجلو خم شد. از پنجره باز بتماشای بیرون پرداخت. مناظری که آفتاب غروب رویشان می‌پلکید، یعنی مراتع، انبوه درختان:

سپیدار و بید مجنون در جهت مخالف کالسکه فرار می‌کردند. کارولین یکبار دیگر بساعتش نگریست، نری که سر از روی کتابش بلند کرده بود گفت:

— سه دقیقه دیگر ساعت پنج میشود. یکساعت دیگر به آبادی میرسیم و شب را در آنجا اطراق میکنیم. حتماً خیلی خسته شده‌اید! کارولین هیچ حوصله حرف زدن نداشت. اما (نری) بی‌توجه به اکراه او ادامه داد:

— بچه الان در بهترین جای دنیا خوابیده. آدم حق دارد نسبت با وحسودی کند.

کارولین این کنایه را نشنیده گرفت، برای دخترک لحن مطبوع دوستانه او از لحن سرد دشمنانه‌اش غیر قابل تحمل‌تر بود. مدتی به قیافه بچه که در عین بی‌خیالی بخواب رفته بود خیره ماند و در چهره او خطوط چهره ناپلئون رایافت.

لورنزونری، کتابش را هم گذاشت. آن را کنار خود روی صندلی قرار داد دستهایش را بهم مالید و گفت:

— شما طوری به بچه نگاه میکنید که انگار بچه خودتان است. اینگونه عواطف و احساسات از چشم من دور نمی‌مانند.

— خیال می‌کنید انسانها نیز عدسی میکروسکپ شما هستند؟ و بر اساس تصویری باطل بر این گمانید که میتوانید باطن اشخاص را بخوانید؟ ولی این را بدانید که میکروسکپ فقط چشم دیدن میکروب-

ها را دارد نه آدم‌ها را .

- فرض کنیم اینطور باشد . اما اگر نتواند باطن اشخاص را بخواند، اقلأً مخفی ترین زوایای درونشان را بر ملا میکند. اصولاً من یکی که اینطورم . همیشه درباره هر کس بیشتر از آنی میدانم که خودش احساس میکند .

این آخرین جمله، تشویشی در وجود کارولین بوجود آورد. سعی کرد در برابر نگاه او تاب و مقاومت آورد .

درست در لحظه‌ایکه داشت بخودش میگفت :

- نکند چیزی بو برده باشد ... ناگهان صدای سقوط چیزی بگوش رسید ، کالسکه تکان شدیدی خورد و یکوری شد. بر اثر این تکان غیر منتظره در طرف راست گشوده شد و بچه باجیغی خفیف از خواب پرید. کارولین دستی بسرش کشید تسکینش داد و گفت :

- ترس عزیزم ، چیزی نیست .

ضمن حرف زدن برای اینکه به پهلو نیفتد، دستش را بدستگیره‌ای چرمی بند کرد و بچه را بسینه فشرد. هیچکدام جرئت پیاده شدن نداشتند. زیرا هر تکان مجدد ممکن بود کالسکه را بکلی چپه کند . ثانیه‌ای بعد ، سرو کله سورچی جلو در پیدا شد. خون بگونه‌هایش دویده بود و سخت عصبانی بنظر میرسید . بلندبلند گفت :

- مرده شور این جاده را ببرد. آخر جاده شوسه و چاله‌ای به این بزرگی !

سورچی از فرط عصبانیت فراموش کرده بود ، ادب مخصوص درباری را رعایت کند. بکممک اونری با احتیاط پیاده شد. کارولین بچه را به بغل او داد، آنگاه خودش هم پیاده شد. با اولین نگاه همه چیز را

دید . «باتو» دامش را با زرنگی و طبق نقشه گسترده بود .
وسط چمن کنار جاده، یعنی در حدود پنجاه متر آنطرفتر، کالسکه
رو باز چهار اسبه گل آذین شده‌ای، زیر يك نارون کهنسال ایستاده بود .
اطراف کالسکه شاگردان مادام کلر می‌پلکیدند . بین آنها هیکل باتو
بیشتر از همه جلب توجه میکرد . باتو يك شلوار گشاد و پرچین ترکی
برنگ قرمز تند ، بپا داشت و يك کمر بند پهن نقره‌ای نیز بکمر بسته بود .
يك جلیقه مليله دوزی شده نیز بالاتنه ورزیده‌اش را میپوشاند .

باتو ضمن اینکه سه مرد لباس تابستانی پوشیده بدرقه‌اش میکردند
قدم زنان از روی چمن نزدیک آمد . کارولین از شدت خوشحالی در
پوست نمی‌گنجید ولی سعی داشت بهرنحوی بود قیافه‌ ظاهر را حفظ
کند . برای اینکه مبادا نری از قیافه‌اش چیزی بخواند، بجای توجه به
«باتو»، نگاهش را به چرخ درگودال افتاده کالسکه دوخت . سورچی
که تازه از زیر کالسکه بیرون خزیده بود، گفت :

– خوشبختانه محور چرخ نشکسته است . اگر چند مرد کمک
کنند میتوانیم چرخ را از گودال در آوریم .

توجه مسیونری به آن‌عه که ظاهراً به پیک نیک آمده بودند جلب
شده بود . کارولین در قیافه‌اش هرچه دقیق‌گشت آثار سوءعظنی نیافت .
نری به باتو و همراهانش اشاره کرد و گفت :

– حدس میزنم شانس آورده باشیم . بکمک آنها میتوانیم کالسکه
را از گودال در آوریم .

پرنس که بیک دست معلمه‌اش را محکم چسبید بود و بدست
دیگرش طپانچه نقره‌ای‌اش را داشت ، با اشاره به باتو ذوقزده داد زد:
– اونو نیگا کن یه سیاه زنگی ! چه لباس قشنگی پوشیده ، پس

به شاهزادس؟

باتو وسه مرد دیگر، جلو کالسه ایستادند: مسیونری با آنها همکلام شد. مردانی که همراه باتو بودند، ابتدا باگشت زدن دور کالسه عیب و علت را پیدا کردند، سپس کت‌هایشان را کنده، روی علف‌ها پرت کرده، آستین‌هایشان را بالا زدند و مشغول کار شدند. در آن اثنا شاگردان قشنگ و لوند مادام کلر نیز جلو آمده بودند. خود مادام کلر در پیراهن کاملاً دکولته و سینه‌هایی نسبتاً بیرون افتاده در راستشان قرار داشت. نگاه نری مجذوب او شده بود. مادام کلر با تبسمی مادرانه گفت:

– خوشحالم که شما و این خانم جوان آسیبی ندیدید.

آنگاه جلو پرنس هم خم شد، انگشت زیرچانه او زد و گفت:

– آقا کوچولو حالت چطور است؟

سپس با چشمهای اشک‌آلود، قد راست کرد، ضمن آنکه با

دستمالی توری چشمهایش را پاک میکرد به نری گفت:

– منم پسر میسن این بچه داشتم. اما افسوس که سرخک او –

را از من گرفت.

نری در جواب گفت:

– خدا بشما عمر دهد. همه ما رفتنی هستیم.

نزدیک بود کارولین از فرط تعجب شاخ دریاورد. زیرا هرگز

باور نمیکرد، مادام کلر بتواند نقشش را آنهمه عالی بازی کند. مادام –

کلر که دوباره بخود آمده بود به کشیش گفت:

– مسیو، اجازه میدهید شما را بیک گیللاس شراب دعوت کنیم؟

بعد از این پیشامد، شراب میتواند بشما قوت بخشد.

قبل از آنکه نری فرصت امتناع پیدا کند شاگردان لوند مادام کلر دورش را گرفتند، بازوهایش را چسبیدند و او را تقریباً بزور با خود بردند. کشیش حالی بحالی شده بود. از یکطرف صدای خش و خش پیراهنهای ابریشمی زنانه را می شنید ، از طرف دیگر بوی بدن یکمشت دختر جوان را بمشام میگرفت . بهمین سبب از مقاومتش لحظه بلحظه کاسته می گردید .

وقتی به محلی که بساط پیک نیک پهن بود رسیدند، دختران کشیش را بزور زمین نشانند و طوری دور و برش نشستند که پستانها، ساق پاها و رانهای هوس انگیزشان را میشد بخوبی تماشا کرد .

دختر کی سبزه رو که پیراهن دکولته سبزرنگی پوشیده بود پیاله ای چینی را از شراب پر کرد و بدست نری داد .

کارولین که با پرنس نه چندان دور ایستاده بود و این منظره را تماشا میکرد بزحمت جلو خنده اش را میگرفت . کشیش جام شراب را گرفت هوا برد و گفت :

– بسلامتی نجات دهندگانمان .

و جرعه ای بزرگ نوشید . مادام کلر گفت :

– مسیو ، برخلاف تصور شما ، ما خودمان به نجات احتیاج

داریم ، زیرا روسپی هستیم .

لورنزونری جواب داد :

– هر احساس ندامت سر آغاز نجات است . شما هم اگر توبه

کنید ، نجات یافته محسوب میشوید .

نری پیاله اش را دوباره بالا برد و داد زد :

– بسلامتی همه معصیت کاران نادم .

دخترها ، گناهکارانه سرهایشان را بزیر انداختند ، اما هیچ بعید نبود از فرط خنده منفجر شوند .

مادام کلر گفت :

– مسیو ، در حادثه امروز ، من انگشت خدا را در کار میبینم . خدا خواهی بود که چرخ کالسکه شما درست در همین نقطه در گودال بیفتد ، تا ما بهم بر بخوریم و شما ، ما را توبه دهید و براه راست هدایت کنید . راستش ما از مدتها پیش برای راه راست هدایت شدن آمادگی داشتیم و امروز شما سبب ساز شدید . اجازه میدهید اینجا ، یعنی در برابر خدا ، و طبیعت معصوم زانو بزیم و به گناهانمان اعتراف کنیم ؟ تبسمی بر قیافه کشیش نقش بست . پیاله شرابش را دوباره برداشت ولی چون دستش میلرزید نزدیک بود از دستش بیفتد . مادام کلر ، پیاله را از دست او گرفت ، سرش را بین پستانهایش تکیه داد و پیاله را جلو دهانش گرفت . کشیش جرعه دیگری نوشید . اما دیگر بخود نبود . طی چند ثانیه پلك های سنگین شده اش رویهم افتادند . سرش بطرفی افتاد و بخواب سنگینی فرورفت .

مادام کلر وقتی یقین کرد داروی خواب آور اثرش را بخشیده ، هیکل کشیش را روی علفها دراز کرد ، از جا بلند شد و با لحن خشکی گفت :

– تا بیست و چهار ساعت دیگر بیدار نمی شود . کتاب دعایش تا بیست و چهار ساعت از دستش راحت میماند . دخترها خنده های مهار شده شان را سردادند ، و دوروبر کشیش جمع شدند . کارولین بطرف کالسکه در گودال افتاده دوید ولی چون دید باتو و همراهانش نیز وظیفه-شان را انجام داده و داروی خواب آور بخورد سورچی داده بودند ،

خیالش راحت شد و باز گشت .

مادام کلر بالای سر کشیش ایستاده بود . کلاه گیس نری از سرش افتاده بود و بر سر طاس او جز چند تار مو دیده نمیشد ، یکی دو تا از دختران مشغول تفتیش جیب‌های کشیش شدند . یکی که تسبیح پیدا کرده بود تسبیح را بالای سرش به اهتزاز در آورد و گفت :

– این مال من . میخوامم اگر تصادفاً یکبار گذارم به صومعه افتاد بی تسبیح نباشم .

مادام کلر به او توپید :

– بگذار سر جایش .

دختر اطاعت کرد . ناگهان دختر کی سبزه رو از جا پرید و داد زد :

– يك نامه . گمان می کنم عاشقانه باشد . چه بامزه .

و سپس نامه را به لب نزدیک کرد و بوسید . مادام کلر نهیب زد :

– مادلن !

دخترك جلو مادام به احترام زانو زد و نامه را باو داد . مادام کلر

نامه را گرفت و خطاب به کارولین گفت :

– فکر میکنم این نامه بدرد شما بیشتر از ما میخورد .

و بعد پرسید :

– دخترم ، چرا رنگتان اینطور پریده ؟

کارولین لبخندی زد و جواب داد :

– راستش بی اختیار ترسیدم . وقتی دیدم دخترهای شما آنطور

بطرف کشیش حمله کردند بیمم برداشت .

مادام خندید و گفت :

– ترسیدید ، اورا بدرند ؟

- نه . ترسیدم ، اصرار بیش از حد آنها ، سوء ظنش را برانگیزد .

- فعلا خیالتان از بابت آنها جمع باشد . مسیو کشیش و سورچی حداقل تا ده ساعت دیگر بیدار نخواهند شد . گرد خواب آوری که من در شراب حل کرده بودم مردافکن است .

- پس باید عجله کنیم ، هرچه زودتر از اینحدود دور شویم .

مادام کلر کف دستهایش را بهم کوبید و امر کرد:

- یاالله، بچه‌ها باید حرکت کنیم .

مردها چهار دست و پای نری را گرفتند ، از زمین بلند کرده بطرف کالسکه بردند . پرنس با چشمهای گرد شده از تعجبش آنان را تماشا میکرد، و بی آنکه حرفی بزند ، دست کارولین را گرفت و دنبالش بطرف کالسکه کشید. ظاهراً می‌خواست ببیند آنها چه بلائی سر کشیش می‌آوردند.

کالسکه هنوز با چرخ جلو، در گودال قرار داشت . سورچی به خواب رفته توی کالسکه به پشتی صندلی تکیه داده بود . کشیش راهم روبرویش نشاندند . باتو اسب‌ها را از جلو کالسکه باز نمود ، ضربه‌ای به کیل هر کدامشان زد و آنها را بسوی مرتع هی کرد . مادام کلر از راه رسید ، توی کالسکه را دیدزد و گفت :

- تا اینجا خوب است ولی يك صحنه سازی مختصر هم ضرورت دارد .

بعد يك بطری شراب خالی طلبید، وقتی آوردند، بطری را کنار دست کشیش انداخت و افزود :

- حالا هر کس آنها را در اینجا پیدا کند، خیال میکند مست کرده

و از فرط مستی بیهوش شده‌اند .

دخترها که هی سرک میکشیدند داشتند نخودی می‌خندیدند . پرنس که بیصبرانه این پا و آن پا میکرد دستخوش کنجکاو ی ، دست کارولین را میکشید و میخواست ببیند توی کالسکه چه خبر بود که باعث خنده همه شده بود . کارولین مردد بود ولی مادام کلر ، پرنس را بغل زد از زمین بلند کرد و گفت :

- تماشا ، حق توهم هست پسر . خوب تماشا کن . بعدش هم از اینجا یکسره می‌رویم خانه مامان کلر تا در تختخوابی گرم و نرم بخوابی .

سپس پرنس را زمین گذاشت . کارولین دست راست بچه را گرفت و مادام کلر دست چپش را . روی چمن راه افتادند . پرنس ذوق کنان پابهوا می‌انداخت و بینشان تاب می‌خورد .

کالسکه گل‌آزین شده آماده حرکت بود . دختران قبلا سوار شده و تنگ هم چپیده بودند . مادام کلر دست پرنس را گرفت و بالا کشید .

بعد نوبت سوار شدن به کارولین و مادام کلر رسید . مادام شاگردانش را سرشماری کرد و دستهایش را بعلامت حرکت بهم زد . با تو که جای سورچی نشسته بود شلاق را برگردۀ اسبان راهوار آشنا کرد . هر چهار اسب باهم ارابه را ازجا کردند . تامدتی کارولین از شیشه عقب کالسکه درگودال افتاده را تماشا کرد . کالسکه جاده را بند آورده بود . کارولین دردل گفت :

- پشت سری‌ها بزودی میرسند ، ولی تا آنوقت ما بکلی از شعاع

خطر دور شده ایم .

تا اینجا نقشه اش صد درصد عملی شده بود . اما وقتی میتوانست
آسوده خاطر باشد که پایش بسلامت به جزیره الب میرسید . پرنس را از
مادرن گرفت به سینه فشرد . در اطرافش صدای بگو و بخند بلند بود ولی
نفهمید چرا ته دلش تشویشی داشت میجو شید .





در خانه مادام کلر، کارولین وارد همان اتاق شد که
درسفر اول به اختیارش قرار گرفته بود. پرنس را با خودش به همان اتاق
برد. در حالیکه داشت روی پرنس خسته و بخواب رفته را میپوشانید
در دل گفت:

– حالا باید تا مدتی پا از خانه بیرون نگذارم. باید آنقدر صبر
کنم تا همه آبها از آسیابها بیفتند و تمام رد پاها گم شود.
خبرهایی که روزهای بعد مادام کلر از شهر آورد، ثابت کردند که
کارولین حق داشت احتیاط را رعایت کند و از جای نجنبید. مادام کلر
گفته بود:

– در بنادر فرانسه عده زیادی توقیف شده‌اند. اکثر توقیف‌شدگان
زنانی هستند که بچه همراه داشتند. دستور رسیده هیچ‌زنی که يك
پسر بچه موبور همراه داشته باشد حق سوار شدن به کشتی ندارد.

کارولین پیش‌بینی همهٔ این اقدامات را کرده بود . ولی جالب اینکه دربار خبر ر بوده شدن پسر ناپلئون را فاش نساخته و روزنامه‌ها در آن‌باره حتی يك کلمه هم ننوشته بودند.

باوجود این کارولین از يك بابت نگرانی داشت و این نگرانی بجا بخاطر نامه‌ای بود که در جیب نری پیدا کرده بود . نامه بظاهر (عاشقانه) که برای (پریور) نامی درصومعه (سن مارکو) ی فلورانس نوشته شده بود ، فی الواقع متشکل بود از چند کلمهٔ مرموز و نامفهوم به این مضمون :

« دعاهای ما اجابت شده‌اند . خدا برای ما کمک غیرمنتظره‌ای فرستاده‌است . تا سه هفتهٔ دیگر منتظرمان باشید » .

کارولین نامه را بدفعات مرور کرد . ولی هرچه میخواند معما پیچیده‌تر میشد. این پریور کی بود؟ بین پریور و نری چه ارتباطی برقرار بود؟ چه کسی، برای چه منظوری بطور غیرمنتظره بکمک نری شتافته بود؟ اینها سؤالاتی بودند که کارولین هرچه فکر میکرد برایشان جوابی نمی‌یافت.

هشت روز تمام کارولین و پرنس از خفاگاهشان پا بیرون نگذاشتند. روز نهم کارولین تصمیمش را تغییر داد. یعنی مصمم شد برای پی‌گم کردن در بندری بغیر از بندر فره‌ژوس سوار کشتی شود. زیرلبی گفت :

– بهترین راه فرار اینست که از طریق خشکی به ایتالیا برویم و در یکی از بنادر ایتالیا بمقصد الب سوار کشتی شویم .

*

سپیده دم روز سوم سپتامبر بود که آمادهٔ حرکت شدند. مادام کلر نظر داده بود :

برای اینکه توجه کسی جلب نشود بهتر است ظاهراً بقصد پیک نیک
فره ژوس را ترك کنید . تدارك سفر را خودم می بینم و توشه راهتان را
خودم تهیه میکنم .

توشه راهی که مادام کلر تدارك دید عبارت بود از : گوشت سرخ
شده سرد - کلوچه - انواع و اقسام سالاد - نان سفید - نان قندی -
شراب ولیموناد خود ساخته ، انباشته شده در دو سبد بزرگ .

طی آن مدت مادام و شاگردانش بشدت به پرنس انس گرفته بودند .
هر وقت صحبت رفتن پرنس پیش میآمد در چشمهای همه شان اشك
جمع میشد . شازده کوچولو جداً دوست داشتنی هم بود . بالاخره وداع
غم انگیز صورت گرفت . « باتو » در حالیکه بی اختیار اشك میریخت
سوار کالسکه شد ، شلاق را برداشت و اسبها را هی کرد . برای اینکه
سفر بی خطر صورت گیرد ، باتو متجاوز از يك دوجین طلسم به زنجیر
گردنش آویخته بود .

*

در دیروقت روز ۱۷ سپتامبر بود که بالاخره به بندر (پیوم بینو)
واقع در ایالت توسکانی رسیدند . سفر بقدری خسته کننده بود که کارولین
بخود می گفت :

- بهتر است فرسنگهای آخر مرا روی تخت روان ببرند .

سفر پر طول و تفصیل ، در آن جاده های پردست انداز چهارده روز
طول کشیده بود و کارولین هر وقت بیاد مسافر خانه های بین راه و تخت خوابهای
ناراحت و کثیفشان می افتاد حالش بهم می خورد .

بعضی اوقات خودش را يك عروسك خیمه شب بازی نخپاره شده
احساس میکرد . اما وقتی به پیوم بینو رسیدند و از پس خانه چشمش
به دگل کشتی ها افتاد بی اختیار رنج سفر و خستگی را فراموش کرد

و جانی تازه گرفت . باتو بدستور کارولین کالسکه را جلو نزدیکترین مسافرخانه نزدیک به اسکله که (البا) نام داشت نگهداشت . در اثنائی که پادوی مسافرخانه وسایل سفر را بداخل حمل میکرد، و باتو توبره را بگردن اسبان خسته و گرسنه می انداخت صاحب مسافرخانه هم آفتابی شد. برابر کارولین تعظیمی بجای آورد ، گونه پرنس را نوازش کرد و گفت :

– دو اتاق خوب برایتان خالی داریم .

و بعد خواست آنها را به اتاقهایشان راهنمایی کند که کارولین با اشاره دست منصرفش نمود . نسیم خنکی را که از جانب دریامیوزید استنشاق کرد . دست پرنس را گرفت و گفت :

– میروم سری به بندر بزنم .

مسافرخانه چی با عجله گفت :

– ولی مادام ، به بندر رفتنتان بیهوده است ، زیرا آخرین کشتی همین نیمساعت پیش بقصد الب حرکت کرد.

پرنس دستش را از دست او درآورده بود و جلو جلو میدوید . کارولین با قدمهایی آهسته دنبالش راه افتاد. وقتی بموج شکن رسیدند، کارولین بچه را بلند کرد روی دیواره موج شکن گذاشت . بعد هر دو دستخوش سکوت مدتی به افق دریا خیره ماندند . آه آمیخته با آرزویی را که بچه بر آورد کارولین احساس نمود.

طی آن سه هفته ، بچه ناپلئون ، بچه خود او شده بود و اکثر در دل گفته بود :

– بچه خودم را هرگز بیش از این بچه دوست نخواهم داشت.
پرنس گفت :

- بالا ، من میخوام همین امروز برم الب .
- تو خودت شنیدی که آخرین کشتی همین
ناگهان حرفش را قطع کرد ، رنگش پرید و دلهره‌ای بجانش
راه یافت . از خودش پرسید :

- یارو مسافر خانه‌چی از کجا میدانست من میخوامم به الب
بروم ؟ منکه به او چیزی نگفته بودم ؟ چرا بدون مقدمه بمن گفت آخرین
کشتی بمقصد الب همین نیمساعت پیش اسکله پیوم بینو را ترك کرده ؟
سوء ظن و حشتناکی گریبانگیرش شد . پرنس که بقیافه و حشت زده
او خیره مانده بود پرسید :

- به دفعه چت شد ؟

طفل را چون جان شیرین به آغوش کشید و پاسخ داد :

- هیچی عزیزم . بیا برویم هوا دارد تاریک میشود .

در راه باز گشت ترس ، چون غده‌ای راه گلویش را میفشرد و بشدت
احساس خطر میکرد . مسافر خانه‌چی زیر سر در مسافر خانه ، ایستاده بود
و انتظار میکشید .

حالا دیگر کارولین او را بچشم دیگری مینگریست . او مردی
بود دارای چشمهای ریز ، سنی نامعین ، با خالی روی گردن .

مسافر خانه‌چی گفت :

- اجازه بدهید بروم برایتان يك شال بیاورم ، آخر اینجا بمحض
اینکه آفتاب برود هوا فوری سرد میشود . سپس وارد خانه شدند .
سرسرا خالی بود . فقط اینطرف و آنطرف چندتا صندلی حصیری و
يك نخل زرد شده و پژمرده در چلیکی چوبی قرار داشت . کارولین
دور و برش را دید زد و یکدفعه بذهنش رسید : «باتو» کجاست ؟

مهمانخانه‌چی گفت :

– اگر مایل باشید حاضریم اتاقتان را گرم کنم . برایتان اتاقهای شماره ده و یازده طبقه اول را در نظر گرفته‌ام . هر دو رو بدریا باز میشوند . کارولین جوابی نداد . ولی نگاهش مرتب بدنبال «باتو» میگشت . انگار ترسش بیشتر شده بود . ولی برای اینکه مبادا پرنس ناراحت شود ترسش را پنهان میداشت .

مهمانخانه‌چی شمعدانی از روی میز برداشت . جلو جلو از پله‌ها بالا رفت و مسافرینش را در طول راهروئی تنگ و باریک هدایت نمود . اواسط راهرو جلو دری ایستاد . شمعدان را بالا گرفت و گفت :

– رسیدیم .

کارولین برای گرفتن دستگیره و باز کردن در دست دراز کرد . اما قبل از اینکه دستش بدستگیره برسد در خود بخود از تو باز شد ، و از توی تاریکی مردی جلو آمد و در چهارچوب در جای گرفت . روی شانهاش يك شئل کشیشی تلو تلو میخورد .

کارولین با چشمهای گرد شده از تعجب با وحشت قدمی به عقب برداشت و زیر لبی گفت :

– خدایا ، چه می بینم ، لورنزونری !

نری تعظیم تمام قدی بجای آورد . در چشمهایش پیروزی جرقه میزد . گفت :

– بفرمائید تو کنتس کارولین دولاروم آلری . این اسم حقیقی تان است مگر نه ؟ چشم بر اهتان بودم .

کارولین چنان غافلگیر شده بود که نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد . اما طی يك ثانیه بخود آمد ، موقعیت را درك نمود . دست بچه را گرفت و خواست فرار کند .

ولی درست در همان لحظه در تمام اتاقهای راهرو سرعت باز شدند، عده‌ای مرد بیرون ریختند، بچه‌ها را از چنگش در آورده و محاصره‌اش نمودند. یکی دو نفر بچه را بزور میبردند. بچه تلاشهایی بی‌ثمر میکرد و مرتب جیغ میکشید و کارولین را به کمک می‌طلبید.

کارولین یکبار سعی کرد تا شاید از چنگ آنها بگریزد و خودش را به طفل برساند. اما دیواری گوشتی که روبروی خود میدید خراب‌شدنی نبود. تا آمد بخودش بجنبید، دو دست قوی کتف‌هایش را قاپدند و بکناری راندند و ضمناً کسی گفت:

– ترا خدا ببین کبوتر باز قصد فرار از قفس دارد!

بشنیدن این صدا کارولین سخت یکه خورد. صدا بنظرش آشنا آمد. طرف جمله‌اش را با صدائی دورگه و با فرانسهای شکسته بسته ادا کرده بود.

در تاریکی دقیق شد. وقتی توانست قیافه طرف را تشخیص دهد، آه از نهادش برآمد وزیر لیبی گفت:

– آه، محمود! محمود همان محمود لعنتی!

در چشمهای محمود خواند که هم آرزوی وصل‌دیرین را در دل داشت و هم اینکه شلاق خوردنش را در کشتی دزدان دریائی از دست کورزار فراموش نکرده بود.

محمود، کتف او را رها کرد، مچ دستهایش را قاپید و چنان فشرده که دختر بیچاره بزانو درآمد.

سپس با شرارت خاصی گفت:

– کبوتر قشنگم، حالا ترا بزانو در آوردم. ولی بزودی کاری

میکنم که از من طلب رحم هم بکنی.

نری ، دیگر معطل نشد جلو آمد و نهیب زد :

- ولش کن .

محمود با قلدری خاصی جواب داد :

- ولش کن چیست ؟ من حسابی با او دارم که باید همین حالا

تسویه کنم .

نری باز نهیب زد :

- ولش کن و گورت را گم کن . تسویه حسابت را بگذار برای

وقت دیگر... .

آنگاه بازوی کارولین را گرفت و گفت :

- بیاید .

وقتی در اتاق را پشت سرش بست ، جلو کارولین ایستاد و گفت:

- مثل اینکه استعداد عجیبی برای دشمن تراشی دارید. هنگامی

که انسان چنین توطئه خطرناکی ترتیب میدهد لازم است اقلاً چندتا

دوست هم دور و برش داشته باشد.

ضمن حرف زدن نگاههایش را که برقی شیطانی داشتند بچشمهای

او دوخته بود . کارولین که ترس بیشتری احساس میکرد جواب داد :

- ولی دوست بدرد همه وقت نمیکشورد... .

لورنزونری بطرف میزی که رویش شام سردی چیده شده بود و

يك غرابه شراب قرمز هم تکمیلش میکرد رفت و گفت :

- بطوریکه می بینم ، هیچ توقع این تجدید دیدار را نداشتید .

دو شمعدان چینی چهارشاخه روشنائی گرمی به اتاق میپراکنند.

نری افزود :

- کنتس ، بطوریکه می بینید ، بپاس خدمت گرانبهائی که برای

ما انجام داده‌اید ضیافت کوچکی ترتیب داده‌ام ...
کارولین خونسردیش را بزحمت حفظ می‌کرد. نری چه می‌گفت؟
منظورش چه بود؟ چه خدمتی برایش انجام داده بود؟
نگاه سردش را به نری دوخت و آمرانه پرسید:
- بچه را کجا بردند. شما حق ندارید او را شکنجه دهید.
نری با کمال خونسردی گفت:

- در مورد بچه نگران نباشید. بچه را می‌بریم و بدست مادرش
میسپاریم. من خودم او را می‌برم تحویل میدهم البته باتفاق شما. ولی
بشرطی که قول بدهید عاقل باشید. این را هم خدمتتان عرض کنم که
برخلاف تصور شما بعقیده من انسان هر قدر دوست زیاد داشته باشد باز هم
کم دارد.

نری تردیدی بخرج داد و بعد افزود:
- از آن گذشته باید از شما تشکر کنم. زیرا شما باری بزرگ از
دوش ما برداشتید. کاری را که ما میخواستیم بکنیم شما کردید با اقدام
شما دیگر کسی بما سوء ظنی نمی‌برد.
در حالی که بر لبهای بیرنگش حالت تمسخری نقش بسته بود
ادامه داد:

- ما را خیلی بی‌دست و پا خیال نکنید. اگر میخواستیم میتوانستیم
شمارا در فره ژوس و در خانه مادام کلرهم بچنگ آوریم. ولی (پیوم‌بینو)
برای مقاصد ما مناسب‌تر از فره ژوس بود. بهمین دلیل هم تا اینجا
نیامدید کاری بکارتان نداشتیم. ولی از زمان ربوده شدن بچه به این طرف
ما دائم در رد پای شما بودیم ...

کارولین از این حرفها سردر نمی‌آورد، نری گفته بود: مقاصد ما؟

این مقاصد چه مقاصدی بودند ؟ پرنس بیگناه در این مقاصد چه نقشی بازی میکرد ؟ ولورنزونری چه نقشی داشت ؟ آیا این مرد مزور يك مرتجع کلیسایی بود یا يك سیاستمدار ، و یا يك کشیش قلابی ؟ نری راه افتاد، رفت ، پشت میز نشست . ژست دعوت آمیزی هم به کارولین نشان داد . کارولین برای وقت کشی پرسید:

– شما فقط برای این که با من شام بخورید تا پیوم بینو تعقیبم کردید ؟

کارولین هنوز به «باتو» امیدوار بود . اما باتو کجا بود ؟ چرا در مهمانخانه نبود ؟ آیا رفته بود کمک بیاورد ؟ نری با اولین نگاهی که به او انداخت افکارش را خواند. گفت :

– غصه نو کرتان را نخورید . همین جا در چند قدمی شماست . بهتر بگویم بهمانجائی رفته که به آنجا تعلق داشته .

بعد برخاست ، دری را که به اتاق مجاور باز میشد گشود، کارولین با عجله بآنسو رفت ، سر تو کرد و از آنچه دید وحشت نمود و بی اختیار جیغ کشید . جسد بیجان « باتو » ، باتوی با وفا دراز بدراز وسط اتاق افتاده بود . کف اتاق غرق خون بود . و از گوشه دهان سیاه او باریکه خونی بروی گونه اش جاری بود.

خواست جلو برود ، خودش را روی جسد بیندازد ، ولی نری با خشونت او را بیرون کشید و گفت :

– نو کرتان چون دیوانگی کرد و در صدد مقاومت برآمد این سرنوشتش شد. امیدوارم اقلا شما عاقل باشید.

حالا دیگر لبخند همیشگی از لبهایش محو شده بود . کارولین متوجه شد که نری مرد خطرناکی است و او تا کنون وی را دست کم گرفته

بود . در دل گفت :

– مرا بگو که خیال میکردم او یکی از آن توطئه‌گران معمولی و بی‌ارزشی است که معمولاً در دربارها می‌ولند و تارهای توطئه‌های خود را از پای صندای مخصوص اعتراف بگناهان می‌تنند. ولی حالامی بینم خیلی با اهمیت‌تر از آنی است که تصور مینمودم .

نری تنگ بلور محتوی شراب را برداشت . جامی را از شراب قرمز مالامال کرد و با همان لحن ملایم قدیمی گفت :

– می‌خواهم پیشنهادی بشما بدهم . شما دختری زرنگ ، لایق ، بیباک ، ماجراجو و خونسرد هستید و این‌ها همان صفاتی هستند که ما برایشان ارزش قائلیم. از آن گذشته پرنس به‌تنها کسی که دل بسته و حرفش را گوش می‌کند شما هستید ...

« نری » گیلای شراب را در دستش بازی بازی داد و افزود :

– پیشنهادی را که می‌خواهم بشما بدهم فقط یکبار از دهانم می‌شنوید. بنابراین بهتر است درباره‌اش خوب فکر کنید ...

کارولین نه‌قدرت فکر کردن داشت و نه‌قدرت احساس نمودن . در نظرش فقط این امر مسلم بود که : در بست به‌اختیار او بود. با وجود این پرسید:

– از من چه توقعی دارید ؟

– اینقدر عجول نباشید . قبل از اینکه من بسؤالتان جواب بدهم لازم است شما بچند سؤال من جواب دهید.

نری مدتی به‌کارولین خیره ماند و بعد بدون مقدمه پرسید:

– شما از طرف چه کسی مأموریت دارید ؟

– منظورتان چیست ؟

- منظورم را خوب می‌فهمید. و من اگر جای شما بودم حقیقت را می‌گفتم. یکبار دیگر سؤالم را تکرار می‌کنم: شما برای کی کار می‌کنید؟ بعد بلند شد دستهایش را پشت سرش بهم قفل کرد و ضمن قدم زدن گفت:
- برای ناپلئون؟
سپس گوش بزنگ جواب ماند.
کارولین در حالی که سعی داشت تعجبش مصنوعی نباشد، با تعجب پرسید:

- چطور شد باین فکر افتادید؟

نری مقابل کارولین ایستاد به چشمهایش زل زد و گفت:

- من این تجسم نزدیک به حقیقت را، بحدس پیدا کردم. زیرا این بچه چهار ساله زمامدار آینده فرانسه است و هر کس این بچه را در اختیار داشته باشد فی الواقع فرانسه را در اختیار دارد...
کارولین در دل گفت:

- موضوع دارد خیلی جدی‌تر و مهم‌تر میشود. باید تا میتوانم حقیقت را کتمان کنم و نگذارم سخنی از دهانم بیرون.
این تصمیم نوعی احساس پیروزی در او بوجود آورد و این احساس قلبش را گرم کرد. بهمین دلیل گفت:

- حدس شما غلط است. امپراطور با این ماجرا هیچ سروکاری ندارد.

چشمهای نری تنگ شدند، خشونتی در قیافه اش موج زد و گفت:

- بنظر من سکوت بهتر از دروغ گفتن است. ولی در مورد شما هم سکوت بضررتان است و هم دروغ گوئی. ما برای بحرف آوردن اشخاص عوامل و وسائل داریم. این عوامل و وسائل گرچه مطبوع نیستند ولی در عوض قابل اطمینانند، زیرا بطور صد درصد میتواند دهان طرف را

باز کنند. ولی من هنوز سعی میکنم به عقل و وقت شناسی شما اعتماد داشته باشم ...

از راهرو ناگهان صدای هیاهویی بلند شد. جیغی که از دهان يك بچه در آمده بود در فضا پیچید. و بعد صدای بچه چنانکه گوئی کسی دست جلو دهانش گذاشته بود خفه شد. کارولین دیگر درنگ نکرد. بطرف در پرید. برق آسا آن را گشود، کسانی که در راهرو بودند، از این حرکت غیر منتظره اش بقدری مات و متحیر شدند که عکس العمل فوری نشان ندادند. کارولین صدای بگیر بگیر نری را وقتی شنید که به پله ها رسیده بود. پله ها را چند تا یکی پشت سر گذاشت، اما بیهوده. زیرا تعقیب کنندگانش چست و چالاک تر بودند. ابتدا صدای پا و قیل و قالشان را از پشت سر شنید و بعد احساس کرد که دستهایی خشن، کتفها، بازوها و پاهایش را قاپدند و درست درین لحظه ضربه ای به سرش خورد.

هیاهوی مردها از این لحظه ببعد انگار غیر واقعی بود و از دور- دستها بگوش میرسید. و در واپسین دم بیهوشی احساس کرد، از وجودش فقط قلبی که گِرپ گِرپ میزد باقیمانده بود، و در این قلب فقط يك آرزوی داغ و وحشیانه وجود داشت: میخوام زنده بمانم. میخوام زنده بمانم.

*

زندگی ... زندگی ... کارولین نمیدانست که این کلمه را فریاد زده بود یا نه. زیرا فریادی که در درونش پیچیده بود، در گوشش انعکاسی چون فریاد يك حیوان گرفتار قفس داشت. دیگر چیزی نفهمید. بدنبال هر نفسی که بالا می آورد احساس درد میکرد. نفس؟ آری، داشت نفس می کشید. او زنده بود.

چشمهایش را گشود ولی دوباره بست. زیرا نه تنها حالت تهوعی
راه گلویش را بسته بود ، بلکه اتاق هم دورسرش شروع بچرخیدن
نموده بود . صبر کرد . سعی نمود آرامتر نفس بکشد و بیاد بیاورد که کجا
بود. دستهایش را کورمال کورمال به اطراف سائید. پارچه ای زبر را لمس
نمود . پیراهنی دراز وزبر با آستین‌هایی گشاد و بلند تنش بود . زبری
پارچه گلویش را میخورد . یکبار دیگر برای باز کردن چشمها تلاش
بخرج داد . اتاق اندک اندک برابر نظرش شکل گرفت . ابتدا
پنجره‌ای باریک و مشبک دید . از این پنجره که در سقف کار گذارده شده
بود روشنایی کم‌رنگی بدرون میتابید . دیوارها که از فرط رطوبت برق
میزدند ، از سنگهای بزرگ و چهار گوش بودند . کف اتاق هم سنگی و
سرد و درش آهنی و سنگین بود .

با تکیه به آرنجها سعی کرد برخیزد . اما هنوز نیم‌خیز نشده روی
تشک‌گاهی پس افتاد . چند وقت بود اینجا بود ؟ یکروز ؟ یک
ماه ؟ یکسال ؟ زمان در نظرش مفهومی را از دست داده بود. حافظه‌اش ،
اراده‌اش و جسمش فلج شده بودند . فقط یک آرزو در او میجوشید :
خواب ...

اما جرقه‌هایی از هشیاری که هنوز در پیکرش روشن مانده بودند
مانع بر آورده شدن این آرزو میشدند . نا امیدانه کوشید ، گذشته‌ها را
جداجدا پیدا کند و کنار هم بچیند .

پیوم‌بینو ، مهمانخانه بندر ، نری ، بچه ، باتو ، مردها در تعقیبش
روی پله‌ها . از اینجا بعد دیگر چیزی بخاطرش نمی آمد . او را بکجا
آورده بودند ؟ ناگهان یاد نامه‌ای که در جیب نری پیدا کرده بود افتاد :
فلورانس ؟ صومعه سن مار کو ؟

دست خون آلودش که از لبه تخت پایه کوتاه آویزان بود، جستجو گرانه ، سبویی را که روی زمین قرار داشت جست . باز حمت جرعه‌ای نوشید ، بانوشیدن آن ، حالت تهوع ملامش شدیدتر شد . امعاء واحشائش ناگهان دچار تشنج شدند . پس افتاد . طی چند ثانیه پیکرش غرق در عرق شد .

آیا زهر بخوردش داده بودند ؟

این فکر ، تمام تاروپوذهای حالت بیحسی را از دست وپایش گسست . آیا قصد داشتند برای همیشه خاموشش کنند؟ یا اینکه بانوشاندن این دارو میخواستند زبانش را باز نمایند ؟

آیا این مایع لعنتی همان چیزی نبود که فلجش نموده ، اعضایش را چون سرب سنگین کرده و اراده‌اش را از رمق انداخته بود ؟ لازم بود بمبارزه ادامه میداد . از خودش دفاع میکرد . اگر خودش هم از خودش دست می‌شست دیگر پایان کار بود . دیگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند . ضعف زیادی در خودش مییافت . احساس میکرد که چگونه نیروهایش داشتند یکی یکی از بدنش بیرون میرفتند . افکارش بیشتر باعث تشویشش میشدند و این تشویش دوباره او را از حال برد .

*

وقتی دوباره بحال آمد اتاق غرق در ظلمت بود . از فرط سرما میلرزید . دندانهایش چنان بهم میخوردند که صدای تق و تقشان شنیده میشد . پتوی زیر را گرفت رویش کشید .

سردردش کمی آرام گرفته بود و آن سنگینی چون سرب دست از سر اعضایش برداشته بود . متوجه شد که صدای قدمهایی بیدارش کرده بودند . قدمها در راهرو انعکاس بر میداشتند و هر لحظه نزدیکتر میشدند

وسرانجام پشت در آهنی ایستادند .
درروشنائی يك فانوس هیکل دوراهبه راتشخیص داد . صورت-
هایشان را نمیشد دید. آندونجواکنان باهم حرف میزدند ولی کارولین
نمیتوانست حرفهایشان را بفهمد .
صدای دسته کلیدی بگوش رسید وبعد در آهنی مشبك نالیدوروی
پاشنه زنگ زده اش چرخید .
کارولین خودش را بخواب زد . صدای ظریف و خوش آهنگی
گفت :

- با موهای قشنگش عین يك فرشته است .
کارولین احساس کرد دستی بامهربانی موهایش را نوازش داد .
راهبه دومی بالحنی پراز تمسخر جواب داد :
- آری يك حوری آسمانی است .
کارولین چنانکه گوئی تازه از خوابی عمیق بیدار شده بود ،
چشمهایش را باز کرد . خواب آلود وبازبانی سنگین پرسید :
- کجا هستم ؟

راهبه مسن تر که لحن خشنی داشت و اثری از همدردی درقیافه اش
محسوس نبود ، جواب داد :
- همانجائی که میبایست میبودی . تحت پرستاری ما . وقتی ترا
تحویل ما دادند بشدت ناخوش بودی اما ما ترا شفا میبخشیم و کاری
میکنیم بتوانی دوباره سرپا بایستی . بیا این را بنوش .
بازویش را زیر بغل کارولین انداخت، کمی بلندش کرد وگیلاس
را جلودهاننش گرفت. کارولین که انگارماری رویش خم شده بود، بعلامت
امتناع سر تکان داد . راهبه دست به پیشانی او گذاشت و گفت :

- کمی تب داری .

راهبه دیگر جلو آمد . باتبسمی شیرین و مرموز پتوی زبر را از روی پیکر کارولین کنار زد . تکمه‌های پیراهنش را تا روی پستانها گشود . دونفری کارولین را نشانند . پیراهنش را از تنش کردند . سپس راهبه جوان با اسفنجی آغشته به الکل تنش را شست . هر جا را که راهبه جوان می‌شست ، راهبه پرفوری خشک میکرد . کارولین از این استحمام لذت میبرد و احساسی مطبوع خونش را گرم میکرد و بجریان می‌انداخت . چشمهایش را بسته و خودش را به بی حالی زده بود اما در حقیقت لای چشمی همه چیز و همه جارا می‌پایید .

راهبه‌ها پیراهنی تازه تنش کردند . وقتی راهبه پیر برای کاری سر برگرداند ، راهبه جوان دستی به پستانهای کارولین کشید و با صدای قشنگش که چون يك ملودی خوش آهنگ بود گفت :

- من خواهر (وره‌نا) هستم بزودی برایت غذا می‌آورم .
و بعد دونفری بیرون رفتند .





خواهر (وره‌نا) میز کوچک چوبی را که رویش سینی غذا قرار داشت ، جلو بستر کارولین کشید و گفت :

– بیا ، تو باید غذا بخوری .

کارولین از بس گرسنه‌اش شده بود، بی‌میل نبود به غذا حمله کند اما اشتهايش را مهار کرد . می‌ترسید . می‌ترسید مبادا غذا را مسموم یا به داروئی مخلوط کرده باشند .

آهسته گفت :

– گرسنه‌ام نیست . ولی می‌توانی بمن بگوئی کجا هستم .؟

راهبه کنار کارولین نشست و گفت :

– می‌توانم . دلم هم می‌خواهد بتو بگویم، اما مجبورم سکوت کنم .

– آیا در فلورانس هستم ؟ خواهش میکنم اقلاً به این سؤالم

جواب بده .

کارولین ضمن حرف زدن به قیافه راهبه جوان چشم دوخت .
صورتی داشت سپید و لطیف و بایک جفت چشم قشنگ. راهبه زیرآبی
نجوا کرد :

- در فلورانس نیستی . اما دور از فلورانس هم نیستی .
و بعد ضمن آنکه در جیب ردایش جست و جومی کرد
افزود :

- ببین، چیزی برایت آورده‌ام .
شانه‌ای از جیب در آورد . کارولین را برانداز کرد و گفت :
- تو موهای قشنگی داری . اجازه میدهی موهایت را شانه کنم؟
وسپس نگاهش را بانظر خریداری بموها ، سینه‌ها و تن و بدن
کارولین دوخت . این نگاه کارولین را ناراحت کرد. از اعماق ضمیرش
قصه‌ای را که زمان کوچکی شنیده بود بیاد آورد و آن قصه شاهزاده خانمی
بود که هر بار شانه بموهایش میکشیدند بخواب فرومیرفت .
راهبه آرام، و عاشقانه مشغول شانه کشیدن به موهای قشنگ کارولین
شد و ضمن اینکار چاپلوسانه گفت :

- ما راهبه‌ها مجبوریم موهایمان را قیچی کنیم اما من برخلاف قوانین
صومعه دوباره پنهانی موهایم را بلند کرده‌ام. هیچکس خبر ندارد. اگر
پریشانان کنم تا سرشانه‌هایم میرسند .

غفلتاً دهانش را بگوش کارولین چسباند و گفت :

- اگر دلت بخواهد بینی نشانت میدهم .
آنگاه بازوهایش را دور کمر کارولین حلقه زد و چند بار بالبهای
نرم و لطیفش گونه‌ها و گلوی او را بوسید . کارولین بی اختیار خودش را
عقب کشید . ولی راهبه که گوئی بی‌طاقت شده بود در گوش او نجوا کرد:

- نخواب منتظرم باش .

*

آخرین نوای ناقوس که راهبه‌ها را برای عبادت نیمه شب فرا میخواند ، اندکی پیش طنین انداز شده بود . آیا راهبه قول خود را فراموش کرده بود ؟ کارولین داشت به او فکر می کرد . دخترک عجیبی بود و رفتاری عجیب تر داشت . چرا او را بوسیده بود ؟ چرا مثل دلدادگان با او رفتار کرده بود ؟ وقتی کارولین بیشتر در این باره فکر کرد ، صورتش از شرم گلگون شد . در گذشته ، بعضی اوقات درباره زنان همجنس باز یعنی زنانی که عشق رانه در آغوش مردان بلکه در آغوش زنان می جستند چیزهایی شنیده بود . آیا خواهر ورهنا هم آلوده این اعتیاد بود ؟ آیا با استفاده از این اعتیاد خواهر ورهنا ، نمیشد از زندان فرار کرد ؟ کارولین در دل گفت :

- تا حالا هر کاری کردم بدون فکر کردم . معذک هنوز زنده ام و چون علاقمندم زنده بمانم باید از این ببعد هر کاری میکنم از روی فکر و نقشه باشد و گرنه در این زندان میگردم و میپوسم . کارولین نمیدانست از بختش راضی باشد یا نه . بعد از فرار از قصر روزامبو ، محل اقامت خانوادگی (روم آلری) ها سرنوشت درست و حسابی او را بازیچه دست قرار داده بود . او از پاریس تجسم دیگری داشت و هنگامی هم که به آنجا میرفت خواب‌های خوشی میدید : خواب خوشبختی ... خواب يك عشق بزرگ . و حالا همه چیزش را در راه این عشق بقرار گذاشته بود . جز این تقصیری نداشت . بخاطر همان عشق هم حالا اینجا بود . ولی آیا این عشق آنقدر ارزش داشت که جاننش را هم در راهش ببازد ؟

ناگهان صدای ناخوش و خشی که از راهرو شنید، وحشتزده‌اش کرد.
خواهر وره‌نا بود .

راهبه جوان در سلول را با احتیاط گشود ، بداخل پرید . يك
جامه رهبانی بدست داشت . جامه را بطرف کارولین دراز کرد و گفت:
– این را برای تو آورده‌ام . بگیر زود بپوش . حتماً در این جامه
خیلی خنده دار میشوی .

برای پوشیدن جامه ، روی پیراهن ، به کارولین کمک کرد . بعد
دستش را گرفت و او را دنبال خود کشید . چون دو شب از آن دخمه
تاریک خارج شدند . طول راهرو را پیسودند ، از پله‌هایی بالا رفتند .
از دور نوای ارگ ، و زمزمه عبادت بگوش میرسید . ولی چند
قدم آنظر فتر این صداها ضعیف‌تر شدند . بالاخره راهبه مقابل دری ایستاد .
با کلیدی که به نخ سیاه آویزان بود در را گشود . بداخل پرید و کارولین
راهم پشت سرش کشید . در را پشت سرش بدقت بست و ذوقزده گفت :
– اینجا قلمرو من است ... وهم چنین قلمرو تو ...

سپس زیر لبی مشغول زمزمه کردن ترانه ای شد . میزی با يك
رومیزی سفید و ضخیم وسط اتاق قرار داشت . شمعدانی را برداشت
روی میز قرار داد .

آنجا اتاقی بود مربع مستطیل با دیوارهای آب آدك اندود .
روی بخاری واقع در زمینه عقب چندین اطوی آهنی کنارهم چیده شده
بود . جلو بخاری يك مبل چرمی قرار داشت . راهبه کارولین را به
آنسو برد . او را روی صندلی نشاند و خود کنارش زانو زد . همراه با
تبسمی کلاه از سر برداشت و موهای لطیف و ابریشمینش را روی
سرشانه‌هایش فروریخت . در این لحظه قیافه‌اش باریکتر و چشمهایش

درشت تر بنظر میرسیدند . دست کارولین را گرفت ، اما وحشتزده زود آن را رها نمود و گوش تیز کرد . دونفری نفس هایشان را در سینه حبس کرده ، گوش ایستادند . صدائی را از فاصله ای بسیار نزدیک شنیدند . بقدری نزدیک که گوئی دونفر در همان اتاق داشتند حرف میزدند . راهبه نفسی تازه کرد ، انگشت روی لب گذاشت و کارولین را بسکوت دعوت کرد . بعد پاورچین پاورچین به بخاری دیواری نزدیک گردید . کارولین هم پشت سرش راه افتاد . هر دو گوش به دهانه بخاری چسبانده ، ساکت ماندند . از راه هواکش صدای زمخت زنی شنیده شد که داشت میگفت :

– غصه نخورید ، مسیو ، بزودی بحرف میآید .

بجای جواب صدای خنده ای در هواکش بخاری پیچید . صدای خنده يك مرد . کارولین فوری خنده را شناخت و چون صاحب خنده حرف زد ، یقینش یقین تر گردید ، او گفت :

– مادر مقدس ، به هنر شما برای بحرف در آوردن اشخاص ایمان دارم . اما آنچه را که میخواستم بفهمم فهمیده ام . حالا هنرتان را در راه ساکت کردن او بکار برید .

کارولین احساس کرد زمین داشت زیرپایش از هم وا میرفت و به چاهی بدون ته سقوط میکرد .

سخنانی که از دهان « لورنزونری » درآمده بود در حقیقت فرمان مرگش بودند . از هواکش صدای خشن راهبه پیربگوش رسید :
– مسیو میتوانید خیالتان را از بابت من جمع کنید . کنتس را به آرامش ابدی میرسانم ...

کارولین میشنید و بنظرش يك کابوس میآمد . ولی این کابوس

جز حقیقت محض نبود. نری گفت :

– من از قلب رثوفتان خبردارم. اما در این يك مورد بخصوص باید عجله کنید . میخوام فلورانس را باخیال راحت ترك كنم. در وین به اندازه کافی گرفتاری و دردسر انتظارم را میکشد

– خیالتان جمع باشد ، وقتی ناقوس عبادت نیمه شب فردا شب بصدا در آید دیگر کنتس کارولینی در این دنیا وجود نخواهد داشت ... چنانکه گوئی دنبال کلمه‌ای میگشت مکشی کرد و بعد افزود :

– بمن اعتماد کنید !

– بسیار خوب ، و دنبال این کار خواهان سکوت مطلق هستم .

– از این بابت هم خاطرتان جمع باشد . گلسرخ‌های وحشی‌من دهانشان محکم است . اینجا هم محلی دور و اطمینان بخش است ...

در اینموقع صداها ساکت شدند و دری بهم خورد. خواهر (وره‌نا) بازوی کارولین را چسبید و بانگرانی گفت :

– بیا برویم . تو باید زود به زندانت برگردی .

اما کارولین وحشزده خودش را کنار کشید. غفلتاً متقاعد شده بود که راهبه جوان هم یکی از همدستان نری بود. ظاهراً خواهر وره‌نا او را عمداً به آنجا آورده بود تا مذاکرات نری و راهبه پیر را بشنود و تحت تأثیر قرار گیرد. راهبه جوان که متعجبانه به او خیره مانده بود پرسید :

– ترا چه می‌شود ؟ دیگر بمن اعتماد نداری؟

– آخر در چنین شرایطی به چه کسی میتوان اعتماد کرد؟

راهبه دستش را گرفت و خواه ناخواه بدنبالش کشید . کارولین نیز در کمال بی ارادگی رفت . نفهمید چه وقت به سلول تاریکش

رسیدند . خواهر وره‌نا وقتی در آهنی را پشت سرش بست نجوا کرد:
- مجبورم بروم . اما زود برمیگردم . بمن اعتماد داشته باش .
هیچ چیز نخور و هیچ چیز ننوش جز آنچه را که من برای خوردن و
نوشیدنت میآورم . فهمیدی ؟

کارولین مثل مجانین با بلا تکلیفی او را مینگریست . هنوز پریشان‌تر
از آن بود که بتواند تصمیمی بگیرد . راهبه با عجله دور شد . صدای
کشیده شدن دنبالهٔ جامهٔ خشنش روی سنگفرشهای کف راهروی زیرزمین
تا مدتی بگوش رسید .

کارولین مدتی بدبواری مرطوب و سنگی زندان خود زل زد .
بمحض اینکه تنهاماند، واقعیات بامفهوم هولناکشان به او هجوم آوردند .
دیگر هیچ امیدی کورسو نمیزد . مرگش در این دخمه قطعی بود
اما ترس از مردن و ادارش کرد دست روی دست نگذارد و نمشیند .
در سلول بدو رو برش نگر نیست . ابتدا پنجره توجهِش را جلب کرد .
برای يك لحظه ترسش مبدل به جرئت شد . اگر میشد پنجره را از جا
در آورد ؟ معطل نشد . تخت چوبی پایه کوتاهش را زیر پنجره کشید .
میز کوچک را هم روی تخت گذاشت، روی میز ایستاد و قد کشید، بزحمت
توانست دستش را به میله‌های پنجره بند کند و خودش را بالا بکشد .
ضعیف‌تر از آن بود که بتواند مدت مدیدی آویزان بماند . بیرون هوا
مهتابی بود . در این مهتاب کنگرهٔ ساختمانهای فلورانس دیده میشد .
پنجره را بررسی کرد . خیلی محکم بود و در ساروج کار گذاشته شده
بود . تماشای منظرهٔ بیرون طعم اسارت را بیشتر به او چشانند . نه، امیدی
برای کندن پنجره وجود نداشت .

دوباره ترس برش داشت . به طرف در سلول دوید . میله‌های زنگ

زده آن را بمشت گرفت ، تکان تکان داد . جیغ کشید . انعکاس جیغش در فضا پیچید اما هیچکس ترتیب اثری به آن نداد . سرانجام خسته و نا امید بزانو در آمد . مدتی بهمانحال باقیماند . بعد کشان کشان خودش را بطرف بستر برد . روی تشک کاهی افتاد و پتوی زبر را رویش کشید . چشمهای باز و اشک آلودش را به سقف دوخت . خیلی خسته بود . اما در برابر خواب مقاومت نشان میداد .

یکبار صدای پائی شنید . این صدا نزدیک و نزدیکتر آمد . قلبش بنای طپیدن را گذاشت . نا امیدیش بمرحله ای رسیده بود که حاضر بود در برابر هر کسی زانو بزند و التماس کند و در ازای جانش هر چه را که میخواستند برایشان اعتراف کند .

با چشم بسته گوش بزنگ ماند . جرئت تکان خوردن نداشت . از دور صدای گریه و ناله شنید . عده ای می آمدند و میرفتند هیاهویی برپا بود . درها بهم میخوردند . همه عجب و غریبی بلند بود . و لحظه ای بعد فراموشی مطلق جانشین همه اینها گردید ...

*

کارولین وحشت زده از خواب پرید و به قیافه شیطانی زنی که برویش خم شده بود خیره ماند . راهبه پیر گفت :

– شما را چه میشد ؟ داشتید خوابهای بد میدیدید ؟

بردهان باریک راهبه ای که «نری» مادر مقدس خطابش کرده بود تبسمی بیرحمانه نقش بسته بود . از مشاهده آن تبسم تن کارولین مور-مور شد . پشت سر راهبه پیر ، خواهر ورهنا ایستاده بود . اما باقیافه ای جدی تر و رنگ پریده تر از پیش . راهبه پیر گفت :

– بلند شو برویم . میخوامم اتاق قشنگتر و روشن تری به اختیارت

بگذارم

کارولین از جایش تکان نخورد . راهبه پیر پرسید :

- خوشحال نیستی ؟

- نه، همینجا خوب است . اتاق دیگر نمیخواهم . من فقط حقم را و آرزویم را میخواهم . میخواهم بدانم چرا مرا مثل حیوانی در این دخمه حبس کرده اند .

- ترا حبس کرده اند ؟ کی ترا حبس کرده ؟ ولی دخترم ..

دستش را بامهربانی به پیشانی کارولین گذاشت و گفت :

- چون خیلی ناخوش بودی ترا باینجا آوردند .

کارولین میدانست هر چه پیرزن گفته بود دروغ محض بود و چون دید او قادر بود با آن لحن آرام و اطمینان بخش دروغ بگوید ترسش بیشتر شد . بلند شد نشست . از اینکه دست آن زن به تنش بخورد نفرت داشت . خواهر ورهنا پیش آمد ، شال پشمی بزرگ و دستبافی را روی دوشش انداخت . کارولین دیگر امتناعی نداشت . دیگر در نظرش همه چیز علی السویه بود .

باتفاق سلول را ترك کرده به راهروی زیر زمین رفتند . راهرو تاریک و سرد و نمور بود . از کنار رواقی گذشته از همان پله دیشبی بالا رفتند . اما دیشب با امروز چقدر فرق داشت ؟ دیشب دست در دست خواهر ورهنا ، با امید این راه را طی کرده بود و اکنون میرفت تا حکم مرگش را بمورد اجرا بگذارند

بالاخره به دالانی عریض که دیوار دو طرفش نقاشی شده بود قدم گذاشتند . درهائی کلاه درویشی شکل بطور ردیف کنار هم قرار داشتند . راهبه پیر جلویکی از این درها ایستاد و با کلیدی که در قفل انداخت آن را باز کرد .

خطاب به کارولین گفت :

– در این اتاق راحت تری . چند روز بیشتر باقی نمانده . بمحض اینکه حالت خوب شود وقوتی بگیری میتوانی بروی .
وارداتاقی وسیع و روشن ، با دیوارهای آب آهک اندود شدند . از پنجره مشبك آفتاب مطبوعی بدرون می تابید و سایه میله های پنجره را بزرگ کرده روی کف تازه پل کوبی شده دالان می انداخت . کارولین با نگاهی موشکاف و تیزبین یکدور دور خودش چرخید و همه جای اتاق را برانداز کرد .

فرش نخ نما شده ، آبی سورمه ای بود . تخت سایبانی کنده کاری شده داشت و بعدیک میز بود و یک مجسمه عیسی مصلوب و روی چهار پایه ای کوتاه سبد مسافرتی اش و آنظر فتر یک پاراوان قشنگ .
کارولین پای پنجره رفت . مهی رقیق و کبود رنگ ، برفراز دره (آرنو) موج میزد . کنگره های کلیسای بزرگ آنقدر نزدیک بنظر می رسیدند که گوئی در دسترس بودند . در آن دوردست درجاده ای خاکی ارا به ای شبیه یک اسباب بازی در حال عبور بود . نگاهش را پائین انداخت . حفره ای عظیم شبیه دهانی در حال دهان دره برویش باز بود . دیوارهای صومعه گوئی بر بدنه صخره ای رفیع که چون دیواری صاف بود روئیده بودند . راهبه پیر پرسید :

– برای صبحانه چیز مخصوصی نمیخواهی ؟

کارولین از پنجره جدا شد . سرش را بعلا مت نفی تکان تکان داد . چیزی شبیه بغض راه گلویش را گرفته بود و داشت خفه اش میکرد .
راهبه ادامه داد :

– برایت چیزی می آورم که بدهانت مزه کند .

وبعد رفت. خواهر (وره‌نا) آنقدر صبر کرد، تا صدای قدم‌هایش دور شدند. آنوقت به کارولین نزدیک شد. دست‌هایش را بدست گرفت و گفت:

– عزیزم نترس. تا مرا داری غصه نخور. من کمکت میکنم. بالاخره راهی برای نجات تو پیدا میکنم. مطمئن باش. بعد درسبد را بالا زد و گفت:

– خودت بیا نگاه کن، ببین کدام پیراهن را میخواهی...

– فرقی ندارد هر کدام شد...

راهبۀ جوان پیراهن موسلین آبی رنگی را بیرون کشید و گفت:

– این را بپوش بتو حتماً می‌آید بارنگ چشم‌هایت خوب جور

است. برای پوشیدن کمکت میکنم...

کارولین پیراهن را گرفت. پشت پاراوان رفت. ولی این کارها چه

معنی داشت؟ چرا قبل از کشتن لباس تنش میکردند و از آرزویش

میرسیدند؟ این دیگر چه جور بازی بود؟

باحرکتی خودبخود پیراهنش را کند، زیرپوش ساتن آبی رنگی

را که خواهر وره‌نا بطرفش دراز کرد، گرفت و پوشید. بعد خواهر

وره‌نا پیش آمد بندها و سگک‌های زیرپوش را بست. آنوقت نوبت به

پوشیدن پیراهن رسید. راهبۀ جوان پنجه درموهای کارولین فرو برد و

گفت:

– چقدر توفشنگی؟ چه موهای قشنگی داری؟ میل داری آنها را

بالای سرت جمع کنم؟

کارولین با بی‌حوصلگی جواب داد:

– نه، فقط آن روبان مخمل آبی رنگ را بمن بده.

از دالان صدای پائی شنیده شد. قبل از آنکه در باز شود، خواهر

وره‌نا پچ و پچ کنان گفتم :

– به هر چه که برایت می‌آورند دست نزن .

راهبهٔ پیر بود . در حالیکه يك سینی بدست داشت تو آمد و آن

را روی میز گذاشت و گفتم :

– صبحانه‌ات را خودم برایت تهیه کردم . از شکلات حتماً خیلی

خوشت می‌آید . این دونان قندی و نیزی را هم همین‌حالا از تنور در آوردم .

خواهر و ره‌نا که دورتر ایستاده بود با اشاره سر و چشم تأکید کرد

که لب به آنها نزنند . کارولین در خود احساس تشکری نسبت به او یافت

هیچ بعید نبود و ره‌نا راست می‌گفت . هیچ بعید نبود که او می‌خواست

کمکش کند . اما آیا کارولین می‌توانست به او اعتماد کند ؟ راهبهٔ پیر

زنگوله‌ای را روی میز گذاشت و گفتم :

– هر وقت چیزی خواستی زنگ بزن .

کارولین بالحن بیرمقی گفتم :

– متشکرم مادر .

راهبه عازم رفتن شد ولی در آستانهٔ در سر بر گرداند و گفتم :

– بخور و بگیر بخواب . وقتی بیدار شدی خواهر و ره‌نا ترا

میبرد باغ را نشانت می‌دهد . يك گردش مختصر برایت خیلی مفید است .

در پشت سرشان بسته شد . از بیرون کلیدی در قفل چرخید . اما

کارولین دیگر اعتنائی به قفل شدن در نداشت بلکه تمام حواسش متوجه

غذا بود . غذا خوشبو و اشتها آور بود . جلوسینی غذا ایستاد با چندبار

نفس عمیق کشیدن ریه هایش را از بوی شکلات و بوی سایر غذاها پر

کرد . از فرط گرسنگی حال سرگیجه و تهوع داشت . چشم‌هایش دیگر

نور نداشتند . بیست و چهار ساعت بود لب بغذا نزنده بود . ضعفش

بدرجه‌ای رسیده بود که اصلاً بزحمت روی پا بند میشد. معذلك بقدری ترسش زیاد بود که جرئت نمی‌کرد دست‌بطرف غذا دراز کند. بطرف در رفت گوشش را به درچسباند و براهر و گوش داد. چون همه‌جا را ساکت و راهرو را خلوت یافت برای رهائی از شر و سوسه شکم، یک لنگه پنجره را گشود و غذاها را یکی یکی توی بیشه انبوه، رسته در دامنه پرشیب صخره خالی کرد. با این حقه اگر کسی میخواست، نمیتوانست او را بزور مجبور بخوردن غذا کند.

وقتی پنجره را بست بی‌اختیار نگاهش به آئینه افتاد. چنانچه گوئی غریبه‌ای دیده بود با کمال تردید، و کمی ترس به آئینه نزدیک شد و خودش را در آن تماشا کرد. عجیب بود. جداً عجیب بود. در عرض همان اندک مدت دست کم ده کیلو لاغرتر و مقدار زیادی پریده رنگ‌تر شده بود. اما در عین حال ناراحتی‌های روزهای اخیر نتوانسته بودند ذره‌ای از زیبائیش بکاهند.

*

هوا داشت تاریک میشد که بر اثر صدائی غیر عادی کارولین از خواب پرید. متحیر و وحشتزده بدور و برش نگریست. پای پنجره روی صندلی نشسته بود. ظاهراً از فرط خستگی و گرسنگی خوابش برده بود. ابتدا حیا ل کرد صدا از اتاق خودش است. ولی وقتی خوب دقت کرد متوجه گردید از اتاق مجاور بود. صدا چنان بود که گویی کسی دچار خفقان بود و داشت بانا امیدی و بزحمت نفس بالامی‌آورد، و بین هر دو نفس ناله‌ای تشنج بار می‌کشید. کارولین گوش تیز کرد. در راهرو رفت و آمدی محسوس شد. عده‌ای دستخوش هیجان باهم پیچ‌وپچ کردند و چند در باز و بسته شدند. دوباره رفت و آمد در اتاق مجاور شروع شد

و بدنبال آن سکوت سنگینی برقرار گردید اما این سکوت دیری نپائید، زیرا ناگهان کسی مشغول دعاخواندن شد و چند صدا زمزمه‌وار به آمین گفتن پرداختند

چند لحظه بعد کارولین دید، در اتاق آهسته باز شد و خواهر «وره‌نا» خودش را تو انداخت و در را بدقت پشت سرش بست. یک سینی بدست داشت. روی سینی یک شیرخوری با لیوان دیده می‌شد. یکی از لیوانها پراز شیر و دیگری خالی بود. سینی را روی میز گذاشت و بروی کارولین لبخند زد آنگاه از جیب خرجه‌اش یک سیب و یک قطعه نان در آورد. تازه آنوقت بود که چشمش به سینی غذای خالی افتاد. رنگش پرید و با تعجب پرسید:

– غذا را خوردی؟

کارولین سرش را جنباند و پنجره را نشان داد. راهبه به کارولین نزدیک شد. دستش را مهربانانه دور شانه او انداخت و گفت:

– مبینم داری سراپا میلرزی آیا از گرسنگی است؟ دیگر گریه چرا .. غصه نخور همه چیز روبراه میشود. بمن اعتماد داشته باش. گوش کن بین چه می‌گوییم. من نقشه‌ای کشیده‌ام ...

با سوء ظن نگاهی بدر انداخت و افزود:

– اگر هرچه می‌گویم بکنی فردا صبح هردو نفرمان آزادیم ... کارولین به راهبه خیره ماند. با وجودیکه تنها امیدش او بود، هنوز به او اطمینان نداشت. پرسید:

– در اتاق مجاور چه خبر بود؟

خواهروره‌نا انگشت روی لبش گذاشت و آهسته گفت:

– هیس! یواش‌تر حرف بزن. کسی که در آن اتاق زندگی

می کرد مرده . همین امشب بخاک سپرده می شود .

– همین امشب میبرند دفنش می کنند ؟

– آری . مادر اینطور دستور داده

خواهر ورهنا مکث کرد ، گوئی برای بیشتر حرف زدن تردید

داشت ... اما بالاخره ادامه داد :

– اول او را ، و بعد ترا . مادر حالا خیال می کند تو غذا را خورده

و مرده ای . منم نقشه ام را بر اساس همین خوش خیالی طرح کرده ام .

بگذار برایت توضیح بدهم . من مقداری داروی خواب آور درشیرت

مخلوط می کنم و تو شیر را می خوری . بر اثر خوردن شیر آلوده به

داروی خواب آور چند ساعتی بخواب میروی و عین مرده می شوی ،

البته يك مرگ ظاهری . منظورم رامیفهمی؟ آیا اینقدرها جسارت داری

که تسلیم نقشه من شوی ؟

تن کارولین مورمور شد . جسارت ؟ البته که جسارت داشت ،

ولی بشرطی که یقین می کرد خواهر ورهنا حقه ای در کار نداشت و

پیشنهادش دامی تازه در راهش نبود . خواهر ورهنا تأکید کنان گفت :

– این تنها و آخرین شانس نجات است . مادر باید خیال کند تو

مرده ای . ترتیب بقیه کارها را خودم میدهم . آنها ترا توی تابوت می-

گذارند و بباغ صومعه میبرند . من دنبال تابوت راه می افتم . باغبان با

من آشناست . هرچه بگویم ، نه نمیگوید . من خیلی پولدارم . با هر قدر

که باشد او را میخرم ، وامیدارم قبر را نبش کند ولی در تابوت را باز

بگذارد . آنوقت دو نفری باهم فرار میکنیم .

کارولین سرش را تکان تکان داد و گفت :

– نه ، این از عهده من خارج است .

– بمن اطمینان نداری ؟

– راستش نمیدانم به کی باید اعتماد داشته باشم ...

– بمن اعتماد کن. خواهش میکنم، برای من هم زندگی در اینجا درست به اندازه تو خفقان آور و غیر قابل تحمل است. من در اینجا مثل يك اسیرم . مادرم مرا برخلاف میلم آورده اینجا حبس کرده ... برای اینکه من ... خودت که میدانی . من خیلی پولدارم . وقتی آزاد بشوم میتوانیم دونفری باهم زندگی کنیم ... من عاشق تو شده‌ام .

کارولین خیره خیره به روبرویش مینگریست . حتی تجسم به آن راهبه منحرف و هموسکسوئل تسلیم شدن برایش وحشتناک بود. خواهر وره‌نا گفت :

– بیخود امتناع نکن. نقشه من تنها راه نجات توست، اگر قبول نکنی حتماً ترا خواهند کشت. خوب، حالا من میروم دوی خواب آور را بیاورم .

کارولین بلندشد، خودش را روی تخت انداخت و بفکر فرورفت. وظیفه‌اش چه بود ؟ چه میبایست میکرد ؟ هر بار که فکر خوابیدن توی تابوت رامیکرد تنش منجمد میشد . آیا جداً راهبه جوان قصد نجاتش را داشت؟ یا اینکه اینطور مهربانی کردن درواپسین‌دم به محکومین مرگ عادتش بود ؟

وقتی خواهر وره‌نا برگشت، کارولین هنوز تصمیم درستی نگرفته بود . خواهر وره‌نا مستقیماً به میز کنار تخت نزدیک شد و از يك قوطی کوچک نقره، گردی سفید رنگ در لیوان خالی پاشید و بعد از شیرخوری چینی شیربادام در لیوان ریخت و چند بار هم زد .

از راهرو صدای پاشیده شد . خواهر وره‌نا با نگرانی پشت در

دویدگوش ایستاد ...

درست در همین لحظه بود که کارولین بزرگترین تصمیم زندگیش را گرفت . بی آنکه عواقب کار را سنجیده باشد برق آسا و در نهایت مهارت جای لیوانها را باهم عوض کرد . لیوانی را که از اول پر بود برداشت و لیوان آلوده به داروی خواب آور را سر جایش گذاشت .
خواهر «ورهنا» برگشت. وقتی گیلاس را در دست کارولین دید خوشحال شد. گفت :

- هیچ نمیفهمی. زود خوابت میبرد ، و این خواب بیشتر از چند ساعت طول نمیکشد

کارولین نمیدانست چه نیروئی و ادارش کرده بود لیوانش را عوض کند . همینقدر میدانست حس ششمش هیچگاه به غلط به او فرمان نمیداد . برای اینکه راهبه را مطمئن کرده باشد گفت:
- درست است که لیوان را برداشته‌ام. ولی گمان نمی‌کنم جرئت بدهان نزدیک کردنش را داشته باشم

«ورهنا» لیوان دیگری را که محتوی داروی خواب آور بود برداشت و گفت :

- آخ ، چه حرفها ، لیوان پراز شیر است . دارو هم که طعم بخصوصی ندارد. بیا لیوانهایمان را بهم بزنیم و بسلامتی و بسلامتی همدیگر بنوشیم .

لیوانهایشان را بهم زدند و بعد خواهر و رهنا لیوانش را بطرف دهان برد . برای يك لحظه کارولین چنان از کرده اش پشیمان شد که هیچ نمانده بود زیر دستش بزند و بگوید : نخور .
اما بجای اینکه چنین کاری بکند، سر بزیر انداخت و لیوانش را جرعه جرعه نوشید .

خواهر وره‌نا شیر رانوشید لیوان خالی راتوی سینی گذاشت ،
پشت سر کارولین رفت و گفت :

- خوب ، حالا اینهم کاری داشت که اینهمه ادا درمی آوردی ؟

بعد بامحبت زیرچانه‌اش را نوازش داد و گفت :

- خیالت جمع باشد همه کارها رو برآه میشود .

کارولین دید که وره‌نا خواست دست دیگرش را هم بلند کند ، اما نتوانست . طی چند ثانیه حالت تبسم در صورتش خشک شد . باتعجب به کارولین زل زد ، خواست چیزی بگوید ، اما زبانش یاری نکرد ، در حالیکه دهانش کمی باز مانده بود ، و تعجبی آمیخته باناباوری بروجناتش نقش بسته بود چون سرب سنگین روی تخت افتاد .

کارولین دیگر معطل نشد . همه حرکاتش چنان بود که گویی داشت در خواب انجام میداد . سنجاق قفلی زیر گلوی راهبه‌را باز کرد . کلاهش را از سرش برداشت ، آنگاه تکه‌های خرقه‌اش را گشود . خواهر وره‌نا را که شبیه مرده روی تخت افتاده بود برهنه کرد . توی تخت خواباند و پتو را رویش کشید . سپس باعجله خرقه را پوشید ، کلاه راهبگی را سرش گذاشت و سنجاق قفلی را زیر گلویش زد . شتابزده بطرف آئینه دوید خود را تماشا کرد . اندازه‌هایشان یکی بود . تاریکی شب باعث میشد که مختصر تفاوت قیافه‌شان هم محسوس نگردد .

یکبار دیگر به تخت سرزد . گوش به قلبش چسباند . راهبه زنده بود و بنحوی نامحسوس نفس می کشید . قدر است کرد . سعی کرد خواهر وره‌نا را فراموش کند . عجالتاً خودش مهم بود . لازم بود تمام نیرویش را برای نجات خودش و فرار از قتلگاه بسیج میکرد .





کارولین که پشت در گوش ایستاده بود شنید مادر داشت دستورات لازمه را برای حمل جنازه اتاق مجاور صادر میکرد . ظاهراً تابوت را آورده بودند . حالا وقت مناسبی برای بیرون رفتن بود . دستگیره را گرفت ، با احتیاط پائین داد . در قفل بود . چند ثانیه ای نگران شد . اما بعد یادش افتاد که کلید در جیب خواهر ورهنا بود . دست به جیب خرقه کرد . کلید را یافت . از حالا ببعد میبایست خیلی احتیاط میکرد . حالا دیگر او خواهر ورهنا بود و میبایست این رل را مثل خواهر ورهنا بازی میکرد .

مصممانه در را گشود ، قدم به دالان گذاشت . بستن و قفل کردن در را پشت سرش فراموش ننمود . آنوقت شتابزده به تشییع کنندگان پیوست و باسر بزیر آویخته خودش را لای راهبه ها جازد . راهبه ای که کنارش بود زمزمه کرد :

– توئی ، مادر داشت دنبالت میگشت ...

کارولین دستهایش را صلیب‌وار روی سینه گذاشت، دعاخوانان با سایر راهبه‌ها همصدا شد. تابوت جلو جلو حمل میشد و راهبه‌ها چون دسته‌ای کلاغ سیاه بدرقه‌اش می‌کردند. از پله عریضی پائین رفتند، از سرسرای گذشتند و وارد حیاطی تنگ و سنگفرش شده شدند.

وقتی مادر مشغول باز کردن در بزرگ آهنی بود. کاروان عزا لختی در ننگ کرد. بعد دومی که تابوت را حمل می‌کردند تابوت را برداشته از حیاط به باغ بردند. راهبه‌ها هم دعاخوانان به تشییع ادامه دادند. مادر تنها کسی بود که در آستانه در باغ برجای ماند.

کارولین احساس می‌کرد قلبش داشت از دهانش بیرون می‌افتاد. اما بانهیبی که بخودش زد به پاهایش برای جلو رفتن قوت داد. با سر بزیر آویخته و قدمهای مطمئن و شمردن از کنار مادر گذشت و به سایر راهبه‌ها پیوست.

باغ، باغی وحشی بود و کاروان عزا، در طول دیوار بلند و خزه بسته‌ای که بوته‌های نسترن بر جانش تنیده بودند پیش میرفت. ولی کارولین در آن دقایق حساس چشم به جامه‌ای داشت که آنسوی دیوار، مارپیچ وار از کمر کش کوه بالا میرفت. وقتی از چشم مادر دور شدند، کارولین برای عقب افتادن از راهبه‌ها قدم آهسته کرد، دیوار ارتفاع زیادی نداشت. آن را از رویهم چیدن سنگها بوجود آورده بودند.

در هوای مهتابی جامه بوضوح در آنطرف دیوار دیده میشد. او میدانست که اگر فرصتی برای فرار وجود داشت حالا بود نه وقت دیگر. در قبرستان صومعه از دور پیدا شد. مردها تابوت راتو بردند. راهبه‌ها

هم از مردها تبعیت کردند .

بمحض اینکه آخرین راهبه تو رفت ، کارولین خودش رابه پناه دیوار کشید و پشتش را به سینه دیوار فشرد . بدبختانه در آنجا برای پنهان شدن نه درختی وجود داشت و نه نهالی .
اگر راهبه‌ای متوجه غیب شدن خواهر وره‌نا میشد چه ؟ اگر از توی باغ کسی او را میدید چه ؟

کارولین خودش رابخدا سپرد و دل بدریا زد. تمام حواسش بیدار شده بود . بی پروائیش تنها اسلحه‌اش بود و تاریکی و خرقه راهبه‌ها تنها دستیارش .

پس لازم بود برای بخت آزمائی عجله میکرد . دولا دولا ، و پیرپیر ، در طول دیوار جلو رفت . از زیر پایش سنگها در میرفتند و صدای نامحسوسشان در گوش کارولین از صدای سقوط يك بهمین سهمگین تر بود . وقتی نفس نفس زنان به انتهای دیوار رسید ، چهار چنگالی از دیوار بالا رفت و از آنطرف پائین پرید. برای سنجیدن موقعیت اطرافش لحظه‌ای مکث کرد و گوش ایستاد. اطرافش را علف‌های خشك و بلند احاطه کرده بودند و همه جا غرق در سکوت بود .

نفسی تازه کرد . بخاطر زمین خشك و علف‌های آفتاب سوخته هوا سنگین بود. ولی نسیمی که میوزید کمی رطوبت و خنکی باخودش میآورد. کارولین چنان بود که گوئی دوباره بدنیا آمده بود و برای اولین بار داشت نفس کشیدن را تمرین میکرد .

سنجاق قفلی زیر گلویش را باز کرد، کلاه را برداشت دور انداخت و با تکاندن سر موهایش را پریشان نمود. آنگاه نوبت به گشودن تکمه‌های خرقه رسید . پیراهن موسلین آبی رنگ و سبك آن زیر به تنش چسبیده

بود . خرقه را با عجله در آورد خواست دور بیندازد که جلو پایش جنبشی احساس نمود . ولی توجهی نکرد .

وقتی خرقه را دور انداخت سوزشی همراه بادرد در قوزك پای چپش تیر کشید . جیغی کشید ، یکقدم عقب رفت و وحشتزده به زمین خیره ماند . مار براقی را دید که فش و فش کنان زیر سنگی ناپدید شد . درد و سوزش هر لحظه شدیدتر میشدند و باهم از قوزك پا بالاتر میرفتند . دید که چگونه قوزكش داشت ورم میکرد . زهر داشت اثرش را میبخشید .

با چند پرش بلند بطرف جاده رفت . باهر تکانی که میخورد از فرط درد ناله از دهانش در میآمد ...

*

ظاهراً از فرط درد مدتی از حال رفته بود ، چونکه وقتی بخود آمد هیچ بیاد نیاورد چگونه خودش را به جاده رسانده بود . تازه کنار جاده مچاله شده بود که صدای پای اسب شنید و اندکی نگذشت که ارابه ای لك ولوك کنان نزدیک شد .

کارولین بهر جان کندنمی بود سرپا شد و لنگ لنگان به پیشواز ارابه رفت . مرد ریشوئی که ارابه را میراند بمحض دیدن او افسار اسب را کشید . کارولین بالکنت زبان گفت :

– کمکم کنید ... يك مار ... لطفاً ...

مرد ریشو با تعجب طوری نگاهش کرد که انگار از حرفهایش هیچ سر در نیاورده بود . لباسی چرب و پراز لك بتن داشت . چپق را از گوشه دهانش برداشت و بفهمی نفهمی چیزی گفت .

کارولین که از فرط دستپاچگی فرانسه حرف زده بود ، قوزك

پایش را نشان داد . درد چنان شدت داشت که دیگر روی پا ایستادن
برایش غیرممکن بود. مرد ریشو افسار اسب را بست و از جای سورچی
پائین پرید. مدتی به او خیره ماند. آنگاه با اشاره سر صومعه را که دورنمایش
از آغوش درختان پیدا بود ، نشان داد و گفت :
- میدانم از صومعه فرار کرده‌ای و حالا پارا بهانه آورده‌ای که
سوارت کنم .

نگاه‌هایشان بهم تلاقی کردند. مرد پوزخندی زد و گفت :

- خوب ، بیا سوار شو .

برای سوار شدن به کارولین کمک کرد . بعد قوزک پایش را معاینه
کرد و سر تکان داد . از توی کیفی چرمی که به بغل صندلی سورچی
آویزان بود تسمه‌ای در آورد و گفت :

- جورابت را بکن . اینطوری که کاری از دستم ساخته نیست .

کارولین دامنش را بالا زد ، بعد جورابش را باز کرد. مرد ریشو
تسمه را محکم پائین زانو بست و گره زد .. پا را بدست گرفت با نوک
چاقو ، جای نیش مار دو خراش بصورت ضربدر وارد آورد و با هر دو
دستش مشغول فشار دادن شد . کارولین از فرط درد بی اختیار جیغ
کشید . اما هنوز طنین جیغش در فضا بود که سیلی محکمی بصورتش
خورد . مرد ریشو توپید :

- گوش کن بین چه می‌گوییم، من حاضرم به یک راهبه گریزپا

برای فرار کمک کنم . اما حاضر نیستم در اثنای فرار دانشم مچم گیر
بافتد و برای خودم دردسر درست کنم . پس بهتر است خفقان بگیری.
دستش را گرفت نشان داد و افزود :

- اگر دردت می‌آید این را گاز بگیر ، اما صدايت را سرت نکش .

سپس خم شد . دهانش را روی زخم گذاشت و با تمام قوت مشغول مکیدن شد . گاهگاه نیز سر بلند مینمود خون وزهری را که در دهان داشت توی جاده تف میکرد .

بالاخره قد راست کرد . از توی کیف چرمی يك بطری عرق در آورد . جرعه‌ای سر کشید، دردهانش غرغره نمود و تف کرد. آنوقت کهنه پارچه سفیدی از جیب شلوارش در آورد ، به‌الکل آغشت و محل زخم را ضد عفونی نمود و گفت :

- خوب ، حالا دیگر هیچ بلائی سرت نمیآید .

کارولین که هنوز از فرط درد بیحال بود پرسید:

- میتوانید مرا مسافتی همراه ببرید؟ میخوام خودم را به فلورانس برسانم .

مرد ریشو قسمت سرپوش کتانی ارا به رانشان داد و گفت :

- برو آن تو خودت را جا کن . بغل دستم بتو احتیاجی ندارم .

بهتر است کسی ترا نبیند .

کارولین سرش را پائین انداخت . نمیدانست چه میبایست میگفت .

مرد ریشو گفت :

- انتظار ندارم سرگذشتت را بر ابرام تعریف کنی . پیشاپیش میدانم

فقط یکمشت دروغ تحویل میدهی . اسم من «تادئو گادی» است و کهنه

پارچه جمع کنم . و حوصله سرو کله زدن با زنهای صومعه نشین را هم

ندارم .

کارولین توی ارا به خزید و لابلای کیسه‌های پر از پارچه کهنه

جائی برای خود باز کرد . ارا به راه افتاد . سرپیچ جاده از درز سرپوش

ارابه نمای صومعه را ، آن بالا ، در شیب دامنه کوه دید . آیا فرارش

کشف شده بود ؟ خواهر ورهنا در چه حالی بود ؟

در دل گفت :

– آنچه مسلم است اینست که دیگر نمیگذارم دستشان بمن برسد.

حالا دیگر آزاد بود ... نفس میکشید... و بالاتر از همه زنده

بود

*

این گرسنگی بود که کارولین را دوازده ساعت بعد بیدار کرد .
از فرط گرسنگی دیگر رمقی در بدن نداشت . نیم خیز شد . دوروبرش
را دید زد . زیرش سفت بود . دريك اتاق چوبی روی تشکی هزاروصله
و پر از پارچه کهنه خوابیده بود . از لای در ، حیاط دیده میشد . تا چشم کار
میکرد تل هائی از کهنه پارچه اینجا و آنجا انباشته بود . چشمش به سبوی
آب و قرص نانی که از دیشب کنار بسترش قرار داشت افتاد . آب طعم
گندیده ای داشت و نان کپک زده بود . معذک با اشتهای کامل نان و آب
را خورد .

قوزک پایش هنوز کمی ورم داشت ، اما دیگر دردی احساس
نمیکرد . خمیازه ای کشید و بلند شد . تقویمی بدیوار آویزان بود . روزها
تا پنجم اکتبر یکی یکی خط خورده بودند ، بحساب دقیق سه هفته در
صومعه بین راهبه ها گذرانده بود ...

شانه ای دنده شکسته را که لابلای آشغالهای اتاق افتاده بود
برداشت . جلو آئینه از وسط سرش فرق باز کرد و مشغول بافتن گیسویش
شد . ظاهراً قصدش از این فرم آرایش تغییر دادن قیافه بود . قبلاً بدفعات
دیده بود که زنها بامختصر دست بردن بقیافه شان بکلی عوض میشدند .
اما ، نه ، او از آنها نبود

ناگهان کسی از پشت سرش گفت :

- بهتر است کمی دوده بصورتت بمالی .

کارولین از بس بخورد مشغول بود، متوجه آمدن تادئو گادی نشده بود. او پاهایش را گشاد گذاشته، زیر پرده اتاق ایستاده بود. قیافه‌ای گرفته داشت بالاخره گفت :

- برای اینکه بی خبر نباشی بدنیت بدانی آنها در (فی زوله) نزدیکی (کانونت) يك خرقه پیدا کرده اند . .

کارولین سرش را بزیر انداخت . احساس کرد که باطناً داشت منجمد میشود. مدتی بیخیال، آزاد نفس کشیده بود، اما حالا دوباره ترس جایگزین آن احساس آزادی شده بود . در حالیکه بغض راه گلویش را بسته بود گفت :

- من میروم .

تادئو بشقابی پراز سوپ جو ولرم بطرفش دراز کرد و گفت :

- قبل از رفتن این را بخور .

کارولین سرش را تکان تکان داد . تادئو گفت :

- میل خودت است . اما خدا میداند ، دوباره کی چیزی برای

خوردن بچنگت آید . پایت چطور است؟ هنوز درد میکند؟

- نه ، دیگر دردی احساس نمیکنم . خیلی ممنون برای این همه

محبت‌ها .

تادئو تقریباً باخشونت گفت :

- آخ ، چه حرفها ... اگر دلت میخواست میتوانستی اینجا نزد

خودم بمانی ، و کهنه پارچه‌ها را جور کنی . اما میترسم اگر اینجایمانی

و کسی ترا ببیند ، بطمع چند (اسکودی) مؤذگانی ترا لو بدهد .

آنگاه چنانکه گوئی از حرفش پشیمان شده بود ، عقب‌گرد کرد و بحیاط رفت. کارولین هم دنبالش راه افتاد. وسط حیاط کیسه‌ای سرکشوده قرار داشت . کیسه پر بود از کهنه پارچه های رنگا رنگ . تادئو کنار کیسه چمباتمه زد و بی‌اعتنا به کارولین مشغول جور کردن کهنه پارچه‌ها شد

*

آنروز فلورانس زیر آفتابی داغ و درخشان برق‌برق میزد . رنگهائی را که در شهر باهم عجین شده بودند، در هیچ گوشه دیگر دنیا نمیشد دید .

پدر کارولین بدفعات برایش در اطراف دیدنی‌ها و آثار هنری این شهر، از جمله ، آثار (پروجینو)، کلیساها، قصرها، مردمان خوشرویش، زبان قشنگ ایتالیائی و مردان زیبا و مغرورش تعریف‌ها کرده بود . او گفته بود :

... فلورانس شهری است که تو بطور یقین دوستش خواهی داشت ...

وبعد کارولین يك عمر این شهر را در رؤیاها گرفت. وحتى وقتی در صومعه از پشت پنجره زندانش کنگره های فلورانس را دیده بود ، تصور کرده بود ، اگر قدمش به این شهر برسد دیگر از تمام خطرهای مصونیت پیدا خواهد کرد .

اما حالا، حالا که در فلورانس بود، خلاف آن تصور را احساس میکرد . شهر بنظرش نقبی پر از راههای متعدد و گمراه کننده می آمد و خودش را در این نقب گمشده میدید. بهره‌انداری که برمیخورد، فوری بکه میخورد . تنش میلرزید و پایش سست میشد. واز برابر هر کشیش

یا خرقة پوشی میرمید. هرنگاهی را که بخود دوخته میدید فوری سنگ میشد، ترس وجودش را لبریز میکرد و احساس خطر مینمود. حرکات گریز پایانه اش چنان بود که گویی آهوئی تحت تعقیب دهها صیاد قرار داشت.

يك نصفه روز، بيهدف و بيدليل در شهر پرسه زد. نمیدانست کجا برود. نمیدانست به چه کسی پناه ببرد. نه یکشاهی پول داشت و نه میتوانست هویتش را ثابت کند. حتی انگشتر یا قوت کبود، بر لیان نشانی که بانگشت داشت و هدیه پدرش در هیجدهمین سالگرد تولدش بود بنظرش بی ارزش میآمد. قبلاً در (پونت و چیو) جلویك جواهر فروش مدت یکساعت تمام برای فروختن یا نفروختن آن باخودش کلنجار رفته بود. از ترس اینکه مبادا باور نکنند انگشتر مال خودش بود و از ترس اینکه مبادا جلب توجه کند و لو برود جرئت نکرده بود پا بداخل مغازه بگذارد. جلو چند مغازه پارچه ابریشمی فروشی نیز همین تردید به او دست داد. حتی جرئت مراجعه به نزول خوران کوچه های تنگ و تاریک (اورسن میچل) را در خودش نیافت...

خودش را بکلی تو خالی احساس میکرد. گرسنگی و تشنگی رنجش میدادند. سر انجام روی پله های سنگی که کلیسای (سانتاماریادل-فیوره) را دور می گشتند، نشست. ناقوس کلیسا، مردم را برای عبادت عصر دعوت میکرد. و این همان ساعتی بود که مردم برای گردش و تفریح از خانه ها بیرون میریختند و شهر شلوغ میشد.

سرش را بالا گرفت، مدتی به گله کبوتران، قصرها، و کنگره های رفیع در زیر آسمان کبود رنگ خیره ماند. اما زیبایی شهر و جادوی آن لحظات هم نتوانستند کارولین را تسکین بدهند. فقط باین نتیجه

رسید که تنهائی خیلی کشنده است و احساس تنهائی در میان جمع کشنده تر .

*

بهر فداکاری بود ، هیکل بی‌رمقش را از روی پله‌ها بلند کرد ، میدان کلیسا را میان‌بر زد و به (بورگودی سان‌لورنزو) پیچید . بوی غذاهای اشتها آوری را بمشام گرفت . زیر طاق‌های نیمه‌تاریک، آتش افروخته در اجاق‌ها زبانه میکشید . روی این آتش جوجه‌های بسیخ کشیده شده می‌غلتیدند . آنطرفتر مشغول کباب کردن گوشت خوک بودند و در کنارشان ماهی ساردین‌های چاق و چله‌بسیخ کشیده‌شده روی شعله‌آتش ذغال چوب‌غلت و واغلت میزدند .

کارولین مجبور شد رویش را بطرف دیگر برگرداند و گرنه هیچ بعید نبود بخاطر شکم دست‌به‌دزدی بزند. شکمش داشت عقلش را می‌دزدید. کارولین از جمعیت جدا شد و بطرف چشمه‌ای رفت که پشت بساط یواش یواش جاری بود .

با کوفتگی خاصی لب‌چشمه خم شد و حریر صافانه چند کف‌پر، آب نوشید. زنی سنگین‌وزن و باسن‌کنده نگاهی مملو از سوء ظن باو انداخت و گفت :

– آهای ! باتو هستم! می‌خواهی دزدی کنی یا دنبال کار می‌گردی؟
من باید کلک دو زنبیل قزل‌آلای دیگر را بکنم . يك كمكى لازم دارم .
کارولین دستخوش ضعف ، بعلامت قبول سرپائین انداخت .
– اما باید زود بجنبی .

کارولین به میز سنگی پهنی که به همه جایش فلس‌های کوچولو و براق چسبیده و خون دلمه شده بود، نزدیک شد . زن در حالیکه تور

دسته باریکی بدست داشت بطرف حوضچه‌ای رفت، ماهی‌ها را یکی-یکی گرفت و روی میز انداخت. ماهی‌ها بمحض اینکه روی میز می-افتادند، بپرپر میکردند. وقتی زن اولین قزل‌آلا را گرفت، و سرش را چند بار محکم به صفحه میز کوبید کارولین مجبور شد نگاهش را بدزد. بعد زن با کارد تیزی شکم ماهی را درید، امعاء و احشائش را درآورد و سپس آن را روی میز جلو کارولین پرت کرد.

کارولین کاردی منحنی و تیغه پهن برداشت. انگشت دربرونش-های ماهی فرو کرد و همانطوری که در خانه از ماریان یاد گرفته بود، مشغول تراشیدن فلس‌ها شد. فلس‌ها به‌وا می‌پريدند و یابصورتش ترشح میشدند. هنوز قزل‌آلای اولی نیمه‌کاره بود که قزل‌آلای دومی بطرفش پرت‌ات‌شد. نیم‌ساعت بعد حوضچه خالی و در عوض هردو زنبیل پر شدند. زن دستهایش را با پیش‌بند خونی‌اش پاک کرد. سه سکه مسی به کارولین داد و گفت:

— نه، ایندفعه که کارت بدنبود. ممکن است فردا هم برایت کاری داشته باشم.

*

کارولین مدتی متشنجانه در کف دستش به سکه‌های مسی خیره ماند و آنوقت بطرف بساط نانوائی که نان کوچک و خوشبوی رازیانه و تخم‌گشنیز پاشیده شده می‌فروخت دوید. اما در همین لحظه کسی مچ دستش را قاپید و گفت:

— بونوسیرا، سینیورینا.

کارولین چون با تعجب سر برگرداند دوچشم باریک، روشن و خندان را بروی خودش دوخته دید. وحش‌زده‌تر از آن شده بود که

بتواند اعتراض یا دفاعی بکند . مرد ناشناس گفت :

– ترسیدی ، قزل آلاکوچولوی من ؟

دست کارولین را ول کرد ، بعد دستهای خودش را نشان داد و

گفت :

– بین ، منکه قلاب ماهیگیری ندارم ...

کارولین خونسردیش را بدست آورده بود . نه ، از قیافه این مرد

شلوارسیاه و تنگ و کت بنفش کمرتنگ و یخه ابریشمی پوشیده پیدا

بود که بهویتش پی نبرده بود ، اما در عین حال ندائی درونی به کارولین

می گفت :

– این مرد ناشناس دوست که نیست هیچ ، بلکه خطرناک هم

هست

بعد در حالیکه بخودش نهیب میزد آرام بماند گفت :

– هیچ خبر نداشتم ما همدیگر را می شناسیم .

خواست برگردد و برود که مرد جوان مجدداً مچ دستش را گرفت

البته نه با زور ، بلکه خیلی طبیعی درست مثل مردی که در مورد زنان

بسیار پر تجربه باشد .

– من ترا خوب میشناسم . مگر همین تو نبودی که میخواستی

انگشترت را بفروشی؟ اول در پونت و چیو و بعدش به رباخواران پشت

اورسن میچل ! اما دلت نیامد آن را از خودت جدا کنی ...

دستش را طوری گرداند که میتواست انگشترش را بخوبی تماشا

کند و سپس بالحن آرام و چاپلوسانه اش افزود :

– اما حیف بود اگر میفروختی . يك یادگاری است ، نه؟ یادگاری

يك شوالیه ؟ فلورانس پراز شوالیه است و من خدمت همه شان ارادت

دارم .

آنگاه يك فلس ماهی را که به پیراهن کارولین چسبیده بود تکاند،
انگشتر را دور انگشت سپید و ظریف او بازی داد و گفت :
- این شانس می آورد . شانس برای هردو نفرمان و برای آن
شوالیه‌هایی که این را برایت خریده‌اند ...
کارولین سعی کرد صورتش را بخواند . صورتی بود باریک و
با وجود پریدگی رنگ نسبتاً زیبا .

مرد جوان تبسمی کرد ، او را با خودش کشید و گفت :
- من حمایتم را بتو تقدیم میکنم . میتواند خیلی برایت پر ارزش باشد .
در تبسمش ناگهان آثار خشونت و اجبار موج زد . کارولین دستش
را کشید ، خواست پابدو بگذارد که ناگهان وحشتزده برجای میخکوب
شد . دو ژاندارم دوش بدوش هم در او نیفورم های رنگارنگشان و با
شمشیرهای تلو تلو خورانشان داشتند از سر ازیری خیابان نزدیک میشدند .
مرد جوان بایک پرش خودش را به کنار کارولین رساند ، زیر لبی گفت :
- من حرف میزنم . تو ساکت باش .
سپس با لبخندی تمسخر آمیز به ژاندارم ها سلام نظامی داد و
گفت :

- بوئوناسرا ، کاپیتانو .

مخاطب که مردی پت و پهن و کلفت و کوتاه بود و قیافه ساده
دهاتی داشت بی آنکه بروی خود آورده باشد گفت :
- این یارو میتواند هویتش را ثابت کند ، سلو ؟
- این یارو ، خوآنر من است کاپیتانو .
- که اینطور؟ خواهری از میان گله خواهران تو؟ تازه بشهر آمده؟

– همین حالا از راه رسیده .
– دکتر کاواتینی معاینه اش کرده است ؟
– همین حالا داشتیم میرفتیم آنجا . خودم کارتس را فردا برایتان
میآورم

کارولین ساکت به او گوش میداد. شرم و خشم در وجودش باهم
کلنجار میرفتند ، ولی مجبور بود صدا در نیاورد . این مطلب را که
روسی تصور شده بود میبایست تحمل میکرد. این خیلی بهتر از آن بود
که ژاندارمها او را به پاسگاه جلب مینمودند و استنطاق میکردند

*

وقتی سلویو ، کارولین را از لای در توداد و گفت :

– يك تازه آوردم ، دکتر .

دکتر کاواتینی پای میز لوازم کارش ایستاده بود . سلویو ، در راه
(آرنو) یعنی آنجائیکه خانه پزشك پلیس قرار داشت بازوی کارولین را
ول نکرده بود . کارولین نیز از ترس ژاندارمها برای فرار تقلائی بخرج
نداده بود . دکتر که پیرمردی قدخمیده بود از حاشیه عینکش سلویو را
بر انداز کرد و گفت :

– خوب ، دیگر چه میخواهی ؟ لطفاً ما را تنها بگذار .

در پشت سر سلویو بهم خورد . دکتر بطرف لگنی مسی رفت .
با تانی دستهایش را شست و گفت :

– خوب ، منتظر چه هستی ؟ منتظر يك کنیز ؟ یا الله ، لخت شو ،

یا نکند خیال میکنی شیشه هستی و میشود همه جایب را دید

کارولین با تردید ، مشغول باز کردن تکمه های پیراهنش شد .

پیرمرد خنده خشم آلودی سرداد و گفت :

– منکه نمی‌خواهم سینه‌هایت را معاینه کنم. رفتارت طوری است که انگار همین حالا از صومعه آمده‌ای. سلیو کجا ترا بتور انداخت؟
آنگاه مشغول معاینه شد. کارولین چشم‌هایش را بست. دست‌هایش بچیزی سفت چنگ زدند. وجودش از اکراه و تنفر اشباع بود. با تمام نیرو از خودش نفرت پیدا کرده بود و نفرت شبیه سرپوشی قلبش را دربر گرفته بود

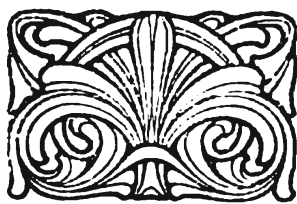
– حالا می‌توانی بلند شوی .

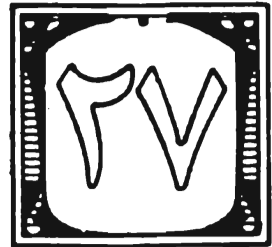
صدای دکتر انگار از دور دست می‌آمد.

– هرچهارده روز یکبار باید بیائی بمن سر بزنی... خوب...

حالا برایت کارت صادر می‌کنم .

دکتر به اتاق مجاور رفت . کارولین شنید که چگونه کشتی را بیرون کشید و دنبال کاغذ گشت . . . نگاهی برق آسا بدور و برش انداخت. چشمش به در بازبالکن افتاد. زیر بالکن باغ کوچکی بود که به رودخانه منتهی می‌شد . کارولین نرده بالکن را گرفت و روی چمن نرم پرید . درد در قوزک پای چپش پیچید . اما اعتنائی به آن نکرد... از پشت سرش اول صدای دکتر ، و بعد صدای سلیو را شنید . دوان دوان از پله‌های کنار رودخانه سر ازیر شد و بدون ذره‌ای مکث خودش را در رودخانه انداخت. آنقدر خودش را بدست جریان آب سپرد تا صداهای بگیربگیر پشت سرش از نفس افتادند آنگاه بسوی ساحل مقابل شنا کرد. زیر طاق يك پل از آب بیرون رفت. وقتی نفس کمی جان گرفت بطرف بیشه رفت . تا آنجائیکه چشم کار می‌کرد دیاری دیده نمی‌شد . پس بيك باریکه راه فرعی پیچید و بطرف شهر رفت.





از پیراهنش قطره قطره آب می‌چکید . کفشها و جورابهایش را در اتاق دکتر جا گذاشته بود . از سرما می‌لرزید از سر زانوهایش که به سنگهای تیز ساحل رودسائیده شده بودند ، خون می‌آمد . اما کارولین هیچ حس نمی‌کرد . غفلتاً صدای هیاهو ، کف زدن و طبلی آهسته شنید . کوچه به میدان بزرگی منتهی می‌شد که عده‌ای وسطش دور چادر روبازیک سیرک جمع شده بودند . صدای طبل اوج گرفت . مردم بازه‌ایت توجه بالاسرشان را تماشا می‌کردند . وسط مانژطنابی بسته شده بود و بندبازی ، بلندبالا و باریک اندام مشغول بندبازی بود ...

بادیدن بندباز جیغی از حیرت از گلوی کارولین در آمد . آن شلوارگشاد ترکی ارغوانی رنگ با آن کمر بند پهن نقره‌ای با آن جلیقه نقره دوزی شده ! فقط بکنفر در دنیا بود که این لباس را می‌پوشید :
باتو !

مشعل‌های قیری که دور تادور مانژروی جامشعلی‌ها قرار داشتند آهسته تکان تکان می‌خوردند. درنور لرزان مشعل‌ها، مرد بندباز گوئی شبحی بود زائیده شده از روشنائی وسایه‌ها ...

تشخیص دادن قیافه‌اش برای کارولین غیرممکن بود. او از تجسمی خارق‌العاده و رنگارنگ که ثانیه‌بثانیه تحول می‌پذیرفت، تجاوز نمی‌کرد. لازم بود یقین حاصل کند. با فشار آرنج بین جمعیت بروی خودش راه گشود. تماشاچیان چون دیواری پابرجا مانژرا احاطه کرده بودند و پیش رفتن بقدری دشوار بود که گوئی کارولین می‌خواست در سنگ رخنه کند. بالاخره خودش را به ردیف جلو وزیرطناب که به دو تیرچوبی سرخ و سفید رنگ شده بسته بود، رساند.

بندباز حالا دیگر وسط طناب رسیده بود. تردیدی نبود: لباسی که تنش بود لباس «باتو» بود. کارولین می‌خواست اسمش را صدا کند که بندباز با پرشی که بجلو کرد، نیمرخش پیدا شد.

جمعیت ابراز احساسات کرد. ولی کارولین چشم از صورت بندباز بر نمی‌گرفت: پیشانی عریض غرق در عرق، طره موی کوتاه افتاده روی پیشانی، حالت تبسم جسورانه در چشمهای دور از هم قرار گرفته، بینی خمیده و دهان فشرده... همه اینها به «باتو» شباهت داشتند کارولین چنان مسحور آن قیافه بیگانه شد که گوئی قیافه‌ای غیر واقعی بود و گوئی لحظه‌ای بعد قیافه «باتو» از زیرش بیرون می‌زد.

اما او باتو نبود. امیدی که برای يك لحظه در وجودش جرقه زده بود مجدداً خاموش شد. مثل فلج شده‌ها آنجا ایستاد. صدای طبل که درجائی از آن پس و پشت‌ها خاموش شده بود، دوباره بلند شد. بندباز در حالی که سعی داشت تعادلش را حفظ کند آهسته

میلیمتر به میلیمتر جلو رفت. جمعیت چنان ساکت ایستاده بود که میشد باور کرد نفس کشیدن از یادش رفته بود ...

ناامیدی در وجود کارولین موج میزد. وحشت‌ها و ناراحتی‌های روزهای اخیر، هرگز مثل این خوش خیالی به سراب پیوسته در باطنش اثر نگذاشته بودند. گوئی حالا دیگر بیکسی‌اش را با تمام قلب و روح احساس می‌کرد

از پشت سرش عدم آرامشی محسوس شد. زور آوردن و عدم تعادلی بین مردم افتاد و قرقری اندک اندک اوج گرفت. کارولین، بسوی خطر احساس کرد. با احتیاط به پشت سرش خیره ماند و تا چشمش به سلیو افتاد فوری سرش را دزدید. در حالیکه همه طرفش رامی‌پائید خودش را بین جمعیت برزد. درست در همین لحظه فریادی از جمعیت برخاست، زیرا بندباز آرتیست بازی در آورده و بغتاً حالت پس افتادن بخودش گرفته بود. از نظر جمعیت سقوطش قطعی بنظر میرسید، ولی اودر آخرین لحظه بانهایت مهارت توانست تعادلش را دوباره بدست آورد.

فریادهای تحسین و سوت فضا را پر کرد و مردم برای این هنر-نمایی کف زدند. کارولین از فرصت استفاده کرد، بطرف سه‌واگن رنگی دوید که کمی دورتر پشت مانژ قرار داشت. از اولین واگن روشنایی اندک و ملایمی به بیرون می‌تابید. کارولین از پله‌های چوبی بالا دوید و در را باز کرد. هیكلی ظریف که جز شورتی کوتاه برتن نداشت وسط اتاق پشت به او ایستاده و در يك طشت حلبی مشغول شستن خودش بود. به دستۀ صندلی يك كلاه گیس قهوه‌ای سرخ و پریشان‌آویزان بود و روی زمین نیز يك پیراهن سبز و سفید مخصوص دلقک‌ها پت‌وپهن بود.

زن بی‌آنکه سر برگرداند، گفت:

- چرا ، با این عجله تو آمدی ، مامان ، آیا وضع دخل امشب اینقدر خوب است ؟
و چون جوابی نشنید به پشت سرش نگاه کرد . کارولین دلفکی دید باصورت سرخ و سفید بزرگ کرده . تته پته کنان گفت :
- ببخشید

دخترک حوله ای را که داشت با آن بزرگ صورتش راپاک می کرد پائین انداخت . نه خجالت کشیده بود و نه ترسیده بود . بلکه با کمال خونسردی به بر انداز کردن کارولین مشغول شد . بعد حوله را که کنار طشت افتاده بود برداشت بطرف کارولین پرت کرد و گفت :

- بگیر ، اول موهایت را خشک کن . تمام تنت خیس است .
در صورت ماسک سفید و سرخ خورده او ، چشمهای روشنش تنها عضو جاندار بنظر می رسیدند و او با این چشمها مدتی به پیراهن موسلین آبی رنگ کارولین که از فرط خیزی تیره رنگ تر بنظر می رسید و چون پوستی ثانوی به بدن ظریفش چسبیده بود خیره ماند و بعد گفت :
- یک دقیقه صبر کن .

آنگاه رو بر گرداند ، صورتش را شست . شلواری آبی رنگ و پروصله پوشید و یک پیراهن مردانه قرمز رنگ ، شسته شده ، اما اطون خورده رابه تنش کشید .

کارولین ، حوله بدست ، دستخوش بلا تکلیفی در آستانه در ایستاده بود . نمی توانست شانسی را که آورده بود بخودش بقبولاند . آخر هیچ فکر نمی کرد در آنجا با محبت مواجه شود . از آنجا عذرش رانخواستہ بودند . بعد از روزی که پشت سر گذاشته بود ، این حادثه بنظرش یک معجزه می آمد .

بانگاهی بیم‌آلود اطرافش را دید زد : دیوار های چوبی آبی-
رنگ و فرش پروصله بود . پرده‌هایی بانقش گل گندم از مخمل بنفش
رنگ تختخوابهارا از سایر قسمت‌های واگن جدا می کرد .
همه آنها نشان دهنده فعالیت دستی بودند که خواسته بود ، از
محوطه‌ای فقیرانه ، خانه‌ای راحت و با سلیقه بسازد .

دخترک به طرف صندوق رفت . از توی صندوق يك دامن پشمی
تیره رنگ و يك كت پشمی آبی روشن در آورد . خیلی طبیعی گفت :

- پیراهن خیست را بکن . اینها را بپوش ...

باموهای بور کوتاه و صورت باریک رنگ پریده‌اش به يك پسر
بیشتر شباهت داشت تا بیک دختر . قصد داشت چیزی بگوید که از بیرون
سروصدائی بگوش رسید . قدم‌هایی از پله‌های چوبی بالا آمدند .

کارولین وحشت زده خودش را کنار کشید . زنی با صدای زنگ
دارش داد زد .

- آهان ، صبر کن بالاخره مچت را با این پسره می گیرم ...
کدام گور است؟ من شماها را ...

صدانا گه‌ان قطع شد و ناگهان کارولین زنی کوچک اندام و زیبارادر جامه
فیروزه‌ای رنگ و بدن نمای يك رقاصه هندی روبروی خودش دید . زن در حالیکه
هنوز از خشم می لرزید مات و متحیر شده بود . از پشت سرش قهقهه‌ای بلند در فضا
پیچید . و آنوقت بندبازی که لباس باتور پوشیده بود قدم تو گذاشت و گفت :
- ایندفعه هم کور خواندی . تو می بینی که (روزاریا) به پدرش رفته .

ما نمی گذاریم به این مفتی‌ها مچمان گیر بيفند .

زن با چشم‌هایی که تقریباً زیر پلک‌های فیروزه‌ای رنگ شده‌اش
گم شده بنظر می رسیدند با سوء ظن کارولین را برانداز می کرد .

وبالاخره پرسید :

- این جا چه می خواهی ؟

قبل از اینکه کارولین جوابی بدهد دخترک گفت :

- تامغز استخوانش خیس است ...

- که اینطور ، پس خیس است ؟ گربه هائی هم که عادت به

پرسه زنی دارند خیس میشوند .

وبعد بشقابی را که با آن از مردم پول جمع کرده بود تکان داد ،

سکه ها را بصدا آورد و گفت :

- پس با این چندر غاز باید شکم گربه های خیس را هم سیر کرد؟

خون بگونه های کارولین صعود کرد و گفت :

- معذرت می خواهم . هم اکنون رفع مزاحمت میکنم ...

خواست از در خارج شود که بندباز سر راه بر او گرفت و گفت :

- بمان ، اینطوری که نمی توانی بروی . زنم منظورش این نبود.

(استرلا) خوشقلب ترین زن دنیا است ...

زن که بشقاب مخصوص پول جمع کنی را روی میز قرار داده بود گفت:

- باز هم داری ادای ارباب ها را درمی آوری ، نه ؟

صدای زن بطور غیر منتظره ای آرام شده بود . اما درعین حال

از چنان خشمی لبریز بود که هر لحظه انتظار میرفت منفجر گردد .

- سو کوی کبیر ! سو کو و برادرانش . سه شیطان فراری . سه تا

هر کول که زنها و حتی دوشس ها در بدر دنبالشان میدویدند .

خنده ای سرداد و افزود :

- جانم ، آن ممه را دیگر لولو برده . مدتهاست که برده . باین

چندتا سکه بیقابلیت نگاه کن ، در نظر آنها تو دیگر بیش از این

ارزش نداری .

کارولین از آن وضعی که خود علت بوجود آمدنش بود بقدری ناراحت شده بود که دلش میخواست از آنجا فرار کند. اما وقتی در قیافهٔ بند باز لبخندی جوانمردانه دید خیالش راحت تر شد. بند باز چینی گره به ابروهایش انداخته بود. فقط در حالیکه خنده در چشمهای میشی رنگش موج میزد پرسید:

– در همان نگاه اول میتوان فهمید که اهل اینظر فهانستی. خوب اینجا چه میخواهی؟ کسی دنبالت کرده؟ پدر و مادرت؟ یا پلیس؟
کارولین با تردید گفت:

– من شمارا روی بند دیدم و خیال کردم ...

– خیال کردی چه؟

– لباستان. آخر، من کسی را می شناختم که عین این لباس را داشت.

مرد نگاهی بسرتاپای خودش انداخت ، غفلتاً بفکر فرورفت .
بعد سر بلند کرد و پرسید :

– او کی بود؟

– نو کرمن .

زن خندهٔ استهزاء آمیزی سرداد و گفت :

– نو کرتو ! شمارا بخدا بشنوید . نو کرهم دارد !

مرد بی اعتنا به زنش ، بالحنی جدی پرسید :

– سیاه پوست بود؟

کارولین سرپائین انداخت ، یکباره از این ابراز حقیقت

دچار ترس شد . زیر لبی زمزمه کرد : آری – اسمش «باتو» بود .

این اسم یادآور یک زندگی پر ماجرا، پر آینده، غرق در خوشبختی

بود . این اسم یادآور ناپلئون بود . یادآور بچه بود . اسم باتو ثابت کننده این واقعیت بود که هیچ چیز را خواب ندیده بود بلکه همه چیز عین حقیقت بود .

شنید که بندباز گفت :

– ما او را در پیوم بینو پیدا کردیم . بشدت زخمی بود . کاردی به ریه اش فرو رفته بود . ظاهراً بتصور اینکه او مرده بود او را آورده و آنجا انداخته بودند .

کارولین ناگهان ذوق زده سر بلند کرد و پرسید :

– پس . . . پس نمرده بود ؟

– با وجود خونریزی داخلی هنوز زنده بود . او یک غول بود . قدرت جسمی اش زنده اش نگهداشت . ما او را برداشتیم ، بسا خودمان آوردیم ، تحت پرستاری و مداوا قرارش دادیم . زیرا فکر میکردیم اگر خوب شود ، برای سیرک ما آتراکسیون جالبی خواهد شد ...

زن وسط حرف شوهرش دوید :

– فکر میکردی . بله یک آتراکسیون حسابی . یک نعش جاندار ...

کارولین با بی صبری پرسید :

– حالا کجاست؟ باید او را ببینم .

به بندباز تردیدی دست داد . اما بعد قیافه ای جدی بخود گرفت

و گفت :

– برای نجات او از چنگال مرگ ، از دستان هرچه برمی آمد کوتاهی نکردیم . البته زخمش خوب شده . ولی نمیدانم چرا حال خودش روز بروز بدتر میشود . اصلاً اشتها ندارد . حرف نمیزند . . . بعد نگاهش در قیافه کارولین دقیق شد . آنوقت در واگن را باز کرد

و گفت :

- بامن بیا .

*

میدان (سانتا کروس) که سیرك بساطش را در آنجا برپا کرده بود حالا دیگر متروك بود . مشعلها خاموش و مردم نیز متفرق شده بودند. از سلیونیز اثری دیده نمیشد. سوکو درحالی که فانوسی بدست داشت جلو جلو میرفت . وقتی سوکو ، در واگن حیوانات را باز کرد عدم آرامشی در واگن محسوس شد . آنها وارد دالانی تنگ شدند که دو طرفش قفس حیوانات ردیف بود . هوایی دم کرده و مرطوب ، اشباع شده از بوی فضولات حیوانات بطرفشان وزید . سوکو گفت :

- خودش اینجارا انتخاب کرد. اظهار تمایل کرد با حیوانات بماند. سه تا از میمونها رمیدند و از میله‌های قفسشان بالا رفتند . يك خرس نیز همراه غرشی سرش را بلند کرد. ته واگن را با پرده‌ای پارچه‌ای از سایر قسمتها جدا کرده بودند .

سوکو پرده را کنار زد . تشکی گاهی دیده شد . سوکو فانوس را کنار آخور گذاشت . کارولین طرح هیكلی را روی تشك تشخیص داد . در چشمهای سیاه پوست که تا آن لحظه بیحرکت بودند ، حالت بیداری احساس شد .

کارولین کنار او روی میز نشست . روی او خم شد و با مهربان‌ترین و حقیقت‌سازترین لحنی گفت :

- باتو باتو من هستم ...

از دهان سیاهپوست صدای خفیفی در آمد. سینه‌اش تپید و سپس بایك تکان بلند شد. چنانکه گوئی باور نمیکرد ، برای لمس کردن کارولین

هر دو دستش را بطرف او دراز کرد و گفت :

- کنتس !

این کلمه که باطن کارولین را تکان داد در عین آهسته ادا شدن
بسان يك فریاد بود ، بسان فریادی ناشی از ذوق زدگی . باتو صورتش
را توی دستهای کارولین پنهان کرد ، و به هق و هق افتاد و طوری می-
گریست که جسم غول پیکرش تکان میخورد . کارولین موهایش را
نوازش داد .

این لحظه همان لحظه‌ای بود که معمولاً روح بشر با همه معنویتش
تجلی میکند . این لحظه همان لحظه‌ای بود که باید فقط حساب قلب و
احساسات انباشته شده در آن را نگهداشت . این لحظه همان لحظه‌ای بود
که بیگانگان را دوست ، و ارباب و غلام را با هم غرق صفا و صمیمیت میکرد .
باتو روی تشك گاهی اش نشسته بود و چنانکه گوئی معجزه‌ای به
وقوع پیوسته بود ، صاحبش را تماشا میکرد .

او که خیال میکرد کنتس مرده و قسم خورده بود بعد از او زنده
نماند حالا دیگر میتوانست زندگی را از سر گیرد . صاحبش نمرده بود ،
تا او خودش را مقصر مرگ او بحساب آورد . حالا دیگر همه امیدها
دوباره زنده شده بودند .

از فرط خوشحالی تقریباً لال شده بود . با هزار زحمت فقط توانست
دوباره تکرار کند :

- کنتس !

ناگهان متوجه موها و پیراهن خیس کارولین شد . از جا برخاست
بدون يك کلمه حرف پتوی خودش را برداشت و دور بدن او پیچید ...
همین حرکت ساده و بی‌پیرایه او هزار زبان داشت و آنقدر در

کارولین اثر گذاشت که چشمهایش را پراز اشك کرد ...

سیرك همان شب فلورانس را ترك کرد . وقتی آنشب کارولین در بستری که توی واگن (روزاریا) برایش پهن کرده بودند خوابید ، خیال می کرد دیگر نباید بترسد . اما این خیالی باطل بود . زیرا باوجودی که باتو را یافته بود ، باوجودیکه جائی برای خوابیدن در اختیار داشت باز میترسید . باز دلش شور میزد . در تمام آن دو روزی که سیرك خیمه و خرگاهش را در آمفی تئاتر قدیمی واقع در (فیزوله) برپا کرده بود کارولین جرئت نیافت حتی از واگن پا بیرون بگذارد . زیرا باصومعه چندان فاصله ای نداشتند و تجدید خاطرۀ ماجراهای وحشتناکی که در صومعه بر او گذشته بود کافی بود پاهایش را از قوت بیندازد .

وقتی بساطشان را برچیدند و به راهشان ادامه دادند باز ترس کذائی دست از سر کارولین برنداشت . او دیگر خودش را نمیشناخت . بعضی شبها که در بسترش دراز میکشید و واگن تلو تلو خوران بسوی مقصدی تازه میرفت ، خودش را بیگانه می پنداشت . از بعد از ترك فلورانس باتو خوب شده بود و حالا دیگر جداً جالب ترین آتراکسیون این سیرك سیار بحساب می آمد . هر بار که لباس عجیب و غریبش را می پوشید ، سرزنجیر خرس را بدست میگرفت ، میمونی را روی شانهاش مینشانند ، در خیابانها و کوچه های شهر و آبادیها راه می افتاد و خبر ورود سیرك را جار میزد ، آن شب کاسۀ پول استرلا پروپیمان میشد .

قبل از ظهرها اگر وقت آزادی دست می آمد ، سوکو به باتو بندبازی یا هنری را یاد میداد که برادرانش در آن استاد بودند .

سوکو اصرار عجیبی داشت که به کارولین هم هنری یاد دهد و او را وارد جرگه هنرپیشگان سیرك کند . اما کارولین تن به این کار نمیداد .

دیدن يك خرقة کشیشی کافی بود اورا بیاد (نری) بیندازد، و از بیم دوباره بچنگ او افتادن وجودش از ترس لبریز گردد . روزها خودش را در واگن سرگرم می کرد .

داوطلبانه بسیاری از کارها را انجام میداد . اسبهارا قشو می زد . پهن ها را از کف طویله ها جارو میکرد و به حیوانات خوراك میداد . همه دوستش داشتند و سعی در راحتی اش میکردند . باتوباعلاقه ای غیر عادی چهارچشمی مواظبش بود ، سوکوی بندباز با مهربانی های بیشمارش ارادتش را ثابت میکرد . روزاریا که چون خواهری دلسوز و مهربان بود سعی میکرد غصه ها را از دل کارولین بیرون بتازاند ، و حتی استرلا نیز حسادت اولیه اش را کنار گذاشته بود .

*

بدین ترتیب پائیز آمد و رفت . آنها ایتالیا را ترك کردند و به سویس رفتند و در کوه های سویس زمستانی زودرس و سخت غافلگیرشان ساخت . کارولین تحمل گرسنگی و سرما را یاد گرفت . زمان بی آنکه برای او مفهومی بجای بگذارد ، می آمد و می گذشت . حتی روزیستمین سال تولدش را در ماه ژانویه فراموش کرد و تازه هفته ها بعد بصرفتش افتاد . او فراموش کرده بود ، در آئینه تماشا کند . او فراموش کرده بود آرزو داشته باشد، امید داشته باشد و هدف داشته باشد

دختری که در پاریس مارشال فوشه را مات کرده بود، دختری که برای پیوستن بمعشوق راه صعب العبور البرا هموار کرده بود، حالا با این دختر بیگانه بود ، زمین تا آسمان فرق داشت .

بدفعات اظهار نظر دوک بلومرا ، در شب مسافرتش به الب، طی ضیافت قصر مالمزون ، توی پارک و کنار فواره ها بیاد می آورد، او

گفته بود :

— شما عین آنهایی هستید که در خواب راه میروند. معجزه است که هنوز زنده جلویم ایستاده اید .

ولی آیا او هنوز زنده بود؟ لحظاتی پیش می آمدند که احساس می کرد انگار فقط غلاف جسمش وجود خارجی داشت نه خودش و فقط يك تکان جزئی کافی بود که این غلاف نیز در هم بشکند.

او جوان تر از آن بود که بفهمد ، این حالت فقط عکس العمل طبیعی وحشتها و ترس از مرگهایی بود که پشت سر گذاشته بود. کارولین از آن آدمهایی بود که کامل و استثنائی هستند، از آن آدمهایی که یامیسوزند یا خاموش میشوند .

همسنگ همان لذتی که سابقاً خوشبختی را احساس کرده بود حالا طعم بدبختی را می چشید . زمانی دوباره دهانش بخنده باز میشد وزمانی دوباره دم از خوشبختی میزد ...

*

یکی از شبهای ماه مارس در خاک فرانسه به شهر (گرنوبل) رسیدند . و آن شب در تاریخ زندگی کارولین فراموش ناشدنی شد. هوا ملایم و سنگین شده از بوی خاک بود . او بسراغ حیوانات رفته بود تا برای اولین شب نمایش در گرنوبل آماده شان سازد. تازه باروبان های رنگی بگردن میمونها پاپیون زده و گردن بند چرمی پهن وزنگوله دار را بگردن خرس انداخته بود که باتو ، سراسیمه خودش را توانداخت و دهلی را که با آن در خیابانها راه می افتاد بکناری پرت کرد، دستش را بایک اعلان دیواری نیمه پاره بطرف او دراز کرد . چنان باشتاب آمده بود که بزحمت میتوانست نفس تازه کند . بریده بریده گفت :

- کنتس امپراطور

قلب کارولین از حرکت بازماند . بیحرف اعلان دیواری را گرفت ، دستش می لرزید . پرسید :

- برای امپراطور اتفاقی افتاده ؟

- نه ، اتفاقی نیفتاده ، او دوباره بفرانسه برگشته . این تو نوشته ،

بخوانید

کلمات جلو چشمهای کارولین میرقصیدند . آنچه را که توانست بوضوح ببیند عبارت بود از : تصویر عقابی بالای اعلان وقیافه جدی و رنگ پریده امپراطور .

- سه روز پیش اینجا بود . همین جا در گرنوبل . همین سه روز پیش از این شهر رفت

صدای باتو از فرط هیجان دورگه شده بود . سه روز پیش ؟ کارولین چنان حالی داشت که انگار داشت از یک بیهوشی عمیق بھوش می آمد . سه روز پیش امپراطور همین جا در این شهر و در خاک فرانسه ! . چیزی داغ و تند در وجودش جوشید . بی اختیار چنان تهوری در خود احساس کرد که هیچ نمانده بود بروی نزدیکترین اسب بپرد و سربدنبال مرد محبوبش بگذارد

وقتی سوکو در آستانه در ظاهر شد کارولین هنوز بی حرکت ، اعلان بدست ، وخیره بروبر ، سر جایش ایستاده بود . سوکو گفت :
- باتو ، چه اتفاقی افتاده ؟ هیچ معلوم هست کجا هستی بیابمن کمک کن «تراپز» را ببندیم ...

وناگهان متوجه اعلان شد . بقیه حوادث طی یک چشم بهم زدن اتفاق افتادند . اعلان را از دست کارولین قاپید ، مچاله کرد ، دور انداخت و باخشم لگدمالش کرد و داد زد :

- گور پدر اینجور اعلان‌ها . نمیخواهم ریختشان را بینم .
نمیخواهم ... نمیخواهم ..

کارولین هرگز آن مرد بانشاط و خود دار را آنطور بیخود از خود ندیده بود. قیافه‌اش نظیر همان قیافه‌ای که روی بند بخودش می‌گرفت بیگانه بود . فقط یواش یواش تسکین یافت و گفت :

- از خوشونتی که بخرج دادم معذرت میخواهم . آخر شما که نمیدانید کجای دل من میسوزد . ماسه برادر بودیم و بهترین گروه بندباز جهان بحساب می‌آمدیم .

و بعد در حالی که با نوک پا اعلان مچاله شده را نشان داد :

- تا اینکه سرو کله این مرد پیدا شد . این جور اعلان‌ها پشیزی نمی‌ارزند. تمام نوشته‌هایشان دروغ و فریب است. نوشته‌هایی هست که يك قاتل دیکته‌شان کرده . . . برادران من گول همین حرفهارا خوردند و بخاطر همین حرفه‌ها هم بود که کشته شدند .

با خشونت عقب گرد کرد ، در آستانه در یکبار دیگر مکث کرد و گفت :

- اگر میل دارید نزد ما بمانید ، یادتان باشد که باید اسمش را هرگز بزبان نیاورید !

سو کو رفت و کارولین را مات و مبهوت برجای گذاشت. کارولین بدون حضور ذهن کارش را ادامه داد .

وقتی باتو ، خبر را آورد، در اولین لحظه بفکرش رسیده بود از صاحبان سيرك يك اسب و کمی پول بگیرد و فوری پشت سر امپراطور بتازد . ولی این سو کوئی که اودیده بود محال بود کمک کند . آیا صلاح بود بدون اسب و بدون یکشاهی پول بازهم راه بیفتد ؟ باتفاق باتو و به

امید خدا روبسوی پاریس بگذارد ؟

همهٔ بلاهائی که بعد از ترك جزیرهٔ الب بر سرش نازل شده بودند، یکبار دیگر برابر نظرش دفیله دادند. اینهمه فداکاری را بخاطر او کرده بود . بالاخره خودش را نجات داده بود ، اما به چه قیمتی ...

وضعش طوری بود که گوئی کفههای ترازوی زندگیش را بدست داشت ، گوئی برای اولین بار داشت از عملکردهایش بیلان می گرفت. بنحوی مبهم احساس میکرد عوض شده بود . احساس میکرد که محال بود در آینده بازهم آنطور کور کورانه و بی قید و شرط از احساساتش پیروی کند

از این لحظه ببعده کارولین به انتظار يك تصادف ، يك فرصت ، يك اشارهٔ انگشت سرنوشت نشست. خودش نمیدانست چه انتظار می کشید . فقط احساس میکرد که اینبار دیگر صلاح نبود خوشبختی را بزور بگیرد و بزور نگهدارد .

– باید منتظر بمانم باید آماده باشم ...

هفته‌های بعد گرنوبل، لیون، شالون و دیژون هم پشت سر گذاشته شدند . تا اینجا کارولین امیدوار بود سیرك بالاخره سر از پاریس در آورد اما ظاهراً سو کو ، از پاریس یا شهر موفقیت‌های بزرگش نیز باندازهٔ امپراتور نفرت داشت و آنوقت ناگهان کارولین فهمید که هدف سو کو کجا بود : روزامبو





کارولین راهی را که از دل صخره‌ها میگذشت در پیش داشت . باتوهم بیصدا چون حیوانی سبع سایه بسایه‌اش میرفت. کارولین آخرین ارتعاشات صدای طبل و ابراز احساسات تماشاچیان را درگوش داشت. تمام اهالی (آرکی - سور - اوب) روی چمن بیرون شهر یعنی آنجائیکه سیرک چادرش را برپا کرده بود جمع شده بودند . دردل گفت :

- حتماً کاسه استرلا امشب ازپول پروپیمان خواهد شد ، زیرا باوجود خرابی‌هایی که جنگ بیار آورده اهالی اینحدود دست و دل-بازیشان را فراموش نکرده‌اند .

حالا دیگر از دوردست انبوه درختان سپیدار که درطول چندصد متر روی برکه پراز قزل‌آلا سایه انداخته بودند پیدا شد . کارولین در اینجا باهمه چیز آشنا بود. هر سنگ، هر بوته و هر خم راه را میشناخت.

اینجا بهشت دوره کودکی اش بود .

چیزی نمیگذشت که جبهه شمالی دیوار قصر روزامبو پیدامیشد...
بیحرف پیش میرفت . باتو شبیه سایه ای تعقیبش میکرد . تاده
دقیقه دیگر جلو دروازه بزرگ قصر می ایستادند و آنوقت دیگر در خانه بودند...
وقتی از روی چمنی که در طول دیوار بیرون قصر تاجلو دروازه
کاشته شده بود راه میرفت انگار پر در آورده بود و پرواز میکرد ، نمای
دروازه قصر تیره و مبهم برابرش قد علم کرد . میخواست بطرف در فرعی
برود که ناگهان یکه خورد . هیاهویی شنید . چند نفری فرمان دادند ،
و بعد صدای سم اسبها از روی سنگفرش شنیده شد .
کارولین برق آساختنش را به سایه درختان بلند ، اسفندان کشید .
دروازه عریض و سنگین باز شد . عده ای سوار غرق در شغل های تیره از
حیاط قصر بیرون تاختند . وقتی کارولین از لای در فرعی تو خیزد خوشحالی
و ترس را یکجا در خود احساس کرد

*

صدای سم اسبها داشت از فضا محو میشد ، کارولین که از لای
در فرعی تو خزیده بود حیاط وسیع و مدور را مقابلش دید . از توی
تاریکی ، هیکل قصر قابل تشخیص بود . روی پله های سرسرای قصر
شمع هایی که در فانوس های شیشه ای روشن بودند نوری ملایم به اطراف
میپراکنده . روزامبوی پیچیده شده در لفافی از عشقه ها در چشم او به
قصری افسانه ای مبدل شده بود . کارولین افسون آن لحظه شد . پشت در
روشن مردی ایستاده بود و انگار به شب گوش داشت . نحوه ایستادنش ..
نحوه سر کمی به عقب نگهداشتنش . نحوه دست چپ به کمر بند ، بند
کردنش

کارولین شروع بدویدن کرد. از روی پله‌های ورودی خانه تقریباً پرواز کرد. دید که چگونه در چشمهای فیلیپ علائم آشنائی پیدا شد، و آنوقت بود که کارولین خودش را به آغوش برادرانداخت و سر بر سینه‌اش گذاشت. شنید که چگونه فیلیپ اسمش را بر زبان آورد، احساس کرد که چگونه برادرش با دستش موهایش را نوازش داد و او خنکی پیراهن سفید و زیر آن گرمی قلبش را احساس کرد. کارولین حرفی برای گفتن نداشت فقط اشک برای ریختن داشت....

فیلیپ او را که هق‌هق میکرد در بغل فشرد. نمیدانست بر او چه‌ها گذشته بود، اما احساس میکرد هرچه گذشته بود، بسیار وحشتناک بود. آهسته گفت:

– ببین. حالا دیگر همه چیز خوب و روبراه است.

کارولین اندک‌اندک آرام شد، اشکهایش بند آمدند. از فیلیپ جدا شد، قدم به سرسرا گذاشت. دورتادور، روی دیوارها شمعدان روشن بود. سرسرای وسیع، اشباع از حرارت و بوی شمع بود. نه، خواب نمیدید. او در خانه بود. او در روزامبو بود.

*

دری که به آشپزخانه مربوط میشد باز شد و زنی کوتوله و گرد و قلنبه قدم به سرسرا گذاشت. کارولین در حالی که ذوقزده شده بود داد زد:

– ماریان! مرا نمیشناسی ماریان!

بطرف او دوید. مستخدمه‌خانه سر جایش خشک شد، مدتی به او که انگار يك شبح بود خیره ماند. و داد زد:

– خدای من، کنتس! این شمائید، اصلاً شمارا نشناختم.

بعد دست کارولین را گرفت و افزود :
- شما زنده‌اید ! باور کردنی نیست ! ماهمه امیدمان را از دست
داده بودیم ...

چنانکه گوئی هنوز نمیتوانست حقیقت را بخودش بقبولاند .
دور کارولین طواف کرد و گفت :

- خدای من ، کنتس این لباسهای پاره چیست که پوشیده‌اید .
من اگر از دور شمارا میدیدم حتماً سگ‌ها را بطرفتان کیش میدادم .
دستهایش را بهم مالید و ادامه داد :

- خدا را صد هزار مرتبه شکر . اگر آقای کنت بفهمد حتماً از
فرط خوشحالی حالش خوب می‌شود ...

غفلتاً حرفش را برید . زیرا باتو را که در آستانه در مانده بود
کشف کرد . کارولین که مسیر نگاه ماریان را تعقیب کرده بود، بالبخندی
به سیاه پوست برای تو آمدن اشاره کرد و گفت :

- اسمش باتو است . نو کرم است .
باتو باسرودستهای بزیر آویخته اجازه دادنگاهها براندازش کنند.
کارولین گفت :

- اول غذائی برایش حاضر کن . ماهر دو از سال قحطی در آمده‌ایم .
ماریان بعلامت تأیید سر تکان داد و گفت :

- هر دو نفرتان را سیر می‌کنم . برای شما هم کنتس ، فوری حمام
را حاضر و بخاری اتاقتان را روشن می‌کنم . اوه ، کنتس . نمیدانید
جایتان اینجا چقدر خالی بود . خوشحالم که آمدید

*

فیلیپ در اتاق غذاخوری را پشت سرش بست . دست روی شانه‌های

کارولین گذاشت و گفت :

- به روزامبو خوش آمدی .

وبعدنگاهش را که مالا مال از گرمی و محبت بود بروی خواهرش

دوخت و گفت :

- ذره‌ای عوض نشده‌ای. هنوز غافلگیر کردن اشخاص را دوست

داری . این نوکر چیست همراه آورده‌ای ؟ اگر يك كالسكۀ طلا هم از

پشت سر برسد باز تعجب نخواهم کرد .

و عجیب این بود که تازه حالا، از میان طوفان احساسات کارولین،

خوشحالی سر بلند کرد. این خوشحالی نظیر آتشی که تازه گرفته باشد ،

وبعد بزرگ و فراوان شود ، کوچک و ضعیف بود .

با ژستی تقریباً جالب به میز بلوط بلند و باریک قرار گرفته وسط

اتاق که ظاهراً اندکی پیش پشتش غذا خورده بودند اشاره کرد و گفت :

- بطوریکه می بینم ، منتظرم بودی ...

کارولین جلو بخاری دیواری خودش را توی صندلی انداخت.

کفشهای زمختش را کند و پاهایش را بطرف آتش دراز کرد . فیلیپ

که دستهایش را به دسته‌کنده کاری شده صندلی تکیه داده بود و از بالای

سراو به آتش خیره مانده بود گفت :

- جداً بخاطرت نگران بودم . ناپلئون بمحض اینکه قدمش به

پاریس رسید فوری قاصدی نزد پدر فرستاد . خیال می کرد ما از تو

خبر داریم .

لحظه‌ای فقط صدای جرق و جرق و چک و چک هیزم‌های جنگلی

در اتاق پیچید و آنوقت کارولین برای اینکه در سؤال بر او پیشدستی کرده

باشد گفت :

– نه، حالا، فیلیپ، حالا حوصلهٔ حرف زدن ندارم. شاید دیرتر...
– معذرت می‌خواهم... قصدم کنجکاوی نبود...
کارولین بانگاهی از او تشکر کرد و بعد بقیافه‌اش بیشتر دقیق شد.
فیلیپ از آن شب یکسال پیش، یعنی شبی که تیبو کشته شد و او به انگلیس
فرار کرد یکدنیا فرق کرده بود. يك مرد شده بود. از گفتار و کردارش
آرامش، اعتماد بنفس و قدرت میباید.

– تو کی از انگلستان برگشتی؟

– شش هفته پیش.

– به پاریس هم سری زدی؟

– نه.

فیلیپ جلو بخاری رفت. به دستک مرمر بخاری تکیه داد و
نگاهش را به دور دوخت و گفت:

– یکسره به روزامبو آمدم و قصد دارم همین جا بمانم.

انگار داشت باخودش حرف میزد:

– من به اینجا، به این خانه و سرزمین تعلق دارم. این حقیقت
را تازه حالا فهمیده‌ام. برای من اینجا یکعالم کار ریخته است...
کارولین گوئی بد شنیده بود. او فقط خوبی و لطفی را که در
گفتار فیلیپ نهفته بود حس کرده بود. گفت:

– فیلیپ، اگر پدر اینحرف را از دهانت بشنود حتماً از خوشحالی
در پوست نمی‌گنجد. تو باید با او آشتی کنی. راستی خبری از او
داری؟ حالا دیگر لابد بادمش گردو می‌شکند. امپراطور دوباره پاریس
برگشته. همه چیز همانطوری روبراه شده که او آرزویش را میکرد..
فیلیپ جوابی نداد. سکوتش دلهره‌ای به دل کارولین راه داد. پرسید:

- فیلیپ، اتفاقی برای پدر افتاده؟
فیلیپ در حالیکه سعی میکرد شانه از زیر بار جواب خالی کند
جواب داد:

- صلاح در این بود، اینجا می آمد.
ولی کارولین به او مجال نداد:
- حرف بزن فیلیپ. بگو چه شده؟ چیزی از من پنهان میکنی؟
- نه چیزی را پنهان نمی کنم. همینقدر بدان که حالش هیچ
خوش نیست.

کارولین پرسید:
- آیا عوارض ناشی از پیری است؟
فیلیپ شانه هایش را بالا انداخت:
- هیچکس تشخیص نداده او را چه میشود. و خودش هم میل
ندارد ریخت دکترها را ببیند. پریروز امپراطور دکتر (فورو) را به
عیادتش فرستاد. اما حتی او را هم به اتاقش راه نداد....

*

کارولین لحظاتی سرش را عقب انداخت و بحرفهای فیلیپ
فکر میکرد. فورو پریروز بملاقات پدرش رفته بود؟ خوب، فیلیپ از
کجا بسرعت این خبر را دریافت کرده بود، ناگهان بیاد کسانی افتاد
که وقتی می آمد، داشتند قصر را ترك می گفتند...
بلند شد بطرف بالای میز رفت و گفت:
- ولی از حق نگذریم پیکهای بادپائی داری...
فیلیپ تبسمی کرد و جواب داد:
- و خوار من هم چشمهائی تیزبین دارد. من چند مهمان پارسی داشتم.

کمی قبل از اینکه تو سربرسی رفتند .

فیلیپ متفکر بنظر نمیرسید ، اما انگار چیزی را از او پنهان
میداشت. هر دو به میز خیره مانده بودند. میز برای هفت نفر چیده شده پر بود
از بطری شراب‌های خالی ، جام‌های نصفه ، و دستمال سفره‌های مچاله
شده . کارواین با اشاره به میز گفت :

– يك میدان جنگ حسابی است

– این تنها جنگی است که من به آن احترام میگذارم .

ناگهان يك قوطی گرد و طلائی ، کنار دستمال سفره‌ای توجه
کارولین را جلب نمود. آن را برداشت درش را بالا زد. پراز آب‌نبات‌های
بنفش رنگ بود . جدار داخلی قوطی بی‌هائی گزاف میناکاری شده بود.
کارولین آب‌نبات‌ها را کنار زد و ناگهان یکه خورد، ته قوطی با جواهراتی
ریز يك آرم ساخته بودند :

آرم يك مجسمه ابو الهول .

کارولین بدون منظور در قوطی را باز کرده بود . اما حالا که در
باز شده بود ، او به ابو الهول خیره مانده بود . ابو الهول ! این آرم را
قبلا کجا دیده بود ؟

با اشاره به قوطی گفت :

– یکی از رفقایت باید خیلی فراموشکار باشد ...

فیلیپ لحظه‌ای تردید بخرج داد و بعد گفت :

– تو حتی این دوست فراموشکارم را می‌شناسی . او دوک بلومر

است . اینطرفها بشکار آمده بود ، ضمناً سری هم به من زد ...

بلومر ! کارولین سر بزیر انداخت . نمیخواست در آن لحظه

کسی مواظبش باشد.. توجهش را روی قوطی متمرکز کرد. ابو الهول؟

نه ، این بلومر نبود . ولی قبلاً چنین آرمی را کجا دیده بود ؟ هرچه
بمغزش فشار می آورد بیادش نمی افتاد . سر بلند کرد و گفت :

– وقتی پاریس برگردم ، خودم قوطی را میبرم و به دوک میدهم .

– تو میخواهی پاریس برگردی ؟

– بله ، میخواهم پاریس برگردم . من باید پدرم ...

فیلیپ جلو رفت ، دستهایش را روی شانه های خواهرش قرارداد

و افزود :

– تو میخواهی پدرم و ناپلئون را ببینی؟ میخواستی همین را بگوئی .

و بعد سرش را بعلاقت تأسف جنباند و ادامه داد :

– هنوز شفا نیافته ای ؟

کارولین باتبسمی به نگاه او پاسخ داد و گفت :

– اول باید خودم از خودم شفا پیدا کنم ...

– تو خیلی ماجراجو ، بلند پرواز و سرکشی . و بالاخره روزی

يك نفر پیدا می شود که رامت کند . خیلی مایلم بدانم این شخص چه
کسی است .

کارولین خندید و جواب داد :

– و من نیز .

این دو کلمه را با کمال سبکسری ادا کرد ، ولی همه آن چیزهایی که

او در آن ساعت احساس میکرد ، در همین دو کلمه نهفته بود : اعتماد

بنفس ، جوانی ، زیبایی ، و پیشرو داشتن يك زندگی کامل ...

*

عیناً مثل دوره بچگی اش بود . ماریان حمام را حاضر کرد و آنقدر

یالگن آب گرم در وان ریخت تا زیرگلوئی کارولین را کفی لطیف و

خوشبو پوشاند . بعد بكمك يك صابون گیاهی که خودش از روی يك نسخه قدیمی درخانه تهیه می کرد ، موها و تنش را شست و آب کشی کرد . حوله ای قبلاً گرم شده دور تنش پیچید ، موهایش را خشك کرد و بروس کشید . چند دقیقه بعد هنگامیکه کارولین در پیراهن ابریشمی بلند مخصوص منزل که سر آستین ها و دور دامنش پر قو نشان بود وارد اتاقش شد ، جلو بخاری داغ شام را حاضر و آماده دید . شام عبارت بود از : سوپ - ماهی قزل آلا - دلمه گوشت شکار - و کرم کارامل . کارولین دیگر معطل نشد .

*

شمع ها تا ته سوخته بودند . ولی آتش بخاری هنوز مختصری روشنائی به اتاق میپراکند . دیوارها ، تابلوها ، آئینه ، تختخواب سایبان - دار ، همه و همه در آن تاریك و روشن ، غرق در سایه های نوعی زندگی مرموز بودند .

حالا دیگر دو نفری حرفشان می آمد . فیلیپ از يك سالی که در انگلستان گذرانده بود تعریف کرد . هر طور که عشقش کشیده بود ، زندگی کرده بود . ضمن تحصیل ، با شاعران ، هنرمندان آشنا شده و در عین حال همیشه داش برای «روزامبو» لك زده بود . چندین بار عاشق شده ، و چندین بار از عشق سرخورده بود و سرانجام افزود :

- من به رؤیاهایم خیانت کردم ، ولی خیالبا فیهی ها را جا گذاشتم و برگشتم .

زبان کارولین نیز به تعریف باز شد ، و با هر کلمه ای که میگفت انگار باری از دوشش برداشته میشد .

فیلیپ نگاههایش را به صورت خواهرش دوخته بود ، زیراحالت

قیافه‌اش بیش از زبانش گویا بود . او هرچه راهم که کارولین بسکوت برگذار میکرد ، در آن قیافه میخواند .

روز بعد نیز مثل شب قبل به آنها خوش گذشت . بعد از صبحانه ، کارولین و فیلیپ سواره بیرون تاختند و از زیبایی‌های آن روز گرم‌ماد مه لذت بردند . مدتی در محدوده قصر پرسه زدند و چون شب فرا رسید در اطراف نقشه‌ای که فیلیپ برای تجدید ساختمان قسمت طعمه حریق شده قصر کشیده بود تبادل نظر کردند . در این میان ماریان مرتب از اتاق خیاطی می‌آمد و کارولین را برای پرو لباس باخودش میبرد . اوشب پیش به کارولین گفته بود :

- در غیبت شما مد بکلی عوض شده است و لباسهایتان دیگر قابل پوشیدن نیستند . دامن‌ها بلندتر شده‌اند ، و پاپیون‌ها بالاتر پریده‌اند . فردا خیاط را خبر می‌کنم تا برایتان موقتاً چند دست لباس بدوزد . کارولین وقتی همراه ماریان برای پرو میرفت حواسش سرجا نبود . او دائم به پاریس فکر میکرد و افکارش را در اطراف پدرش و مردی که دوست داشت پرواز میداد .

روزامو فقط سه روز توانست او را پای‌بند خود کند . صبح روز چهارم کالسکه‌ای چهار اسبه ، مزین بعلامت «گل‌سرخ و شمشیر» ، آرم خانوادگی کنت روم‌آلری ، از قصر حرکت کرد و او را باخود بسوی پاریس و یک سلسله امیدها و ماجراهای تازه برد .

*

شب بود که کالسکه چهار اسبه به بیرون شهر پاریس رسید . کارولین که به پنجره کالسکه تکیه داده بود ، از تماشای مردمی که لباس جشن پوشیده بودند سیر نمیشد . بطوریکه در منزل‌گاه قبلی فهمیده بود ،

آن روز ، اول ژوئن ۱۸۱۵ و روز معروف به (مای فلد) بود .

«توضیح مترجم: جشن مای فلد که به زبان لاتین (کامپوس مدیوس) نام دارد یکی از بزرگترین جشن های ملی و نظامی فرانسه است . فرانسوی ها مای فلد را از سال ۷۷۵ بعد از میلاد بمناسبت پیروزی بزرگی که ماه مه در یکی از جنگ ها نصیبشان شد برگزار می کنند. این جشن ابتدا در ماه مارس برگزار می شد و به مارس فلد هم معروف بود ، اما بعدها قرار شد در حد فاصل ماههای ژوئن و اوت برگزار گردد . »

میتینگی که ظهر گاه روی چمن های بین مدرسه نظام و رودخانه سن برپا شده بود ، با شلیک چند تیرتوپ بافتخار امپراطور پایان رسیده بود ، اما هنوز شهر از جامه جشن بدر نیامده بود .

و حالا بدنبال آن روزی ابر ، شبی روشن و هیجان انگیز که چون شراب در خون نفوذ میکرد ، و بی خماری مستی می آورد فرا رسیده بود .

وقتی کالسکه به بولوار سن مارتین پیچید به کارولین چنان احساسی دست داد که انگار داشت به يك سالن رقص میرفت . خانه ها ، کاخ ها ، کلیساها ، تئاترها چراغانی شده بودند. شاخه های درخت قان ، حلقه های گل و پرچم ها پنجره ها را زینت داده بودند . از هر گوشه نوای موسیقی بگوش میرسید و توی میدان ها مردم در حال دست افشانی و پایکوبی بودند . کارولین در دل گفت :

— یکسال پیش همین راه را در لباس قزاقی پشت سر تزار روسیه پیمودم . ولی بنظر می آید که از آنوقت تا حالا نه یکسال بلکه به اندازه يك ابدیت گذشته است .

بیاد آورد ، در عرض آن یکسال ، ساعاتی آمده بودند که او در اثنای آن ساعات امید هر گونه تجدید دیدار با پاریس را بگور سپرده بود .

ولی حالا نسبت به هیچیک از آن ساعات کینه‌ای نداشت و از آمدنشان نادم نبود. وقتی سر بلند میکرد، پنجره‌ها و خیابانها را که چون دکورهای صحنه تئاتر تماشائی وزود گذر بودند میدید، همه خاطرات گذشته، حتی وحشتناکترینشان بنظرش پر ارزش می آمدند.

کالسکه بمیدان وسیع جلو ابرار رسید. روی پله‌های ابر چند مشعل-قدی، باروشنائی شان پلاکات هائی را که دو طرف چسبانده شده بودند، خوانا کرده بودند. کارولین فقط يك کلمه را تشخیص داد: امپراطور.

به کالسکه‌چی دستور توقف داد. اسبها ایستادند. باتو از پشت کالسکه پائین پرید. در راگشود. کارولین مانتوئی آبی طاووسی رنگ از ابریشم شق، روی دوپیس سفری اش که برنگ شراب قرمز (بورگوند) بود پوشیده بود. امپراطور! در اوپرا! پدرش میبایست مختصر تأخیر ورودش را نادیده می گرفت

کارولین خرامان خرامان از پله‌های مرمر بالا رفت. سیاه پوست غول-پیکر در جلیقه بنفش پررنگ نقره دوزی شده اش، با چند قدم فاصله پشت سرش قدم برمیداشت. متصدیان لژهای مخصوص، وقتی چشمشان به آندو افتاد حیرت زده بتماشا ایستادند. چندتن از افراد گارد محافظ امپراطور که جلو لژ سلطنتی روی چهار پایه نشسته بودند بقدری محو تماشای آنان گشتند که تابخود آمدند، کارولین از لای در بازرنگی تو خزیده بود. اول وارد اتاق ماقبل شد. يك پرده مخمل دو بل این اتاق را از لژ مخصوص جدا میکرد. از ورای پرده ضمیمه نوای موسیقی به گوش میرسید.

کارولین پرده را کمی کنار زد . با همان اولین نگاه معبودش را پیدا کرد . امپراطور تکیه داده به پشتی صندلی سرش را بطرف چپ متمایل کرده بود . رنگش پریده و قیافه اش بدون حضور ذهن بنظر میرسید . در این لحظه اتفاقی افتاد . دو نفر از محافظین امپراطور که پشت سر کارولین بداخل دویده بودند خواستند بزور او را از لژ سلطنتی بیرون بکشند . اما چون مقاومت بخرج داد همه‌های برخاست و همین مهمه توجه امپراطور را جلب کرد . ابتدا به پشت سرش نگریست و آنوقت با بی میلی بلند شد و به کلنجاری که در روبرویش ادامه داشت خیره ماند .

شناختن کارولین يك لحظه بیشتر طول نکشید. اولین نگاه آشنایش بقدری با نفوذ بود که انگار داشت بدن کارولین را سوراخ می کرد . بطوری غیر منتظره قیافه اش جان گرفت . ذو قزده پیش دوید ، او را بغل زد و بفهمی نفهمی کلماتی محبت آمیز زمزمه کرد ...

کارولین فقط به طنین صدای او گوش سپرد و احساس کرد که تمام روزهای شوم گذشته باین يك لحظه می ارزیدند . آری مدتها دوری نتوانسته بودند بر ارکان آن عشق شورانگیز خلی وارد آورند .

امپراطور آهسته پرسید :

– راستی راستی خودتی ؟

کارولین فقط سرپائین انداخت .

– از کجا می آئی ؟

کارولین جواب داد :

– از روزامبو

طوری او را نگاه کرد که انگار گفته اش را باور نکرده بود .

- از روزامبو؟ چند وقت آنجا بودی؟ اگر بدانی چقدر بخاطرت نگران بودم . چرا اینهمه مرا بی خبر گذاشتی ؟
کلماتش در آکورد تند آخر برنامه محو شدند و بدنبال از نفس افتادن ارکستر ابراز احساساتی شدید شروع گردید . چراغها روشن شدند . جمعیت برای دیدن امپراطور دم گرفت . ناپلئون کارولین را ول کرد و گفت :

- معذرت میخوامم . مجبورم خودم را نشان بدهم .
معشوقه اش را جا گذاشت و بطرف نرده لژ رفت . هلهله شادی جمعیت اوپرا را بلرزه در آورد . امپراطور دستش را بلند کرد و بخاطر ابراز احساسات جمعیت تشکر نمود . اتاق ماقبل از آجودان ها و افراد گارد محافظ پر شده بود . آنان کارولین را بزور کنار زدند و امپراطور را که در حال ترك کردن لژ بود در میان گرفتند . کارولین متحیر و دماغ شده برجای ماند . ناتوان تر از آن شده بود که بتواند احساسی بخود راه دهد یا فکر کند . صدای مردم گـوئی از خیلی دور دست بگوشش میرسید . دید که چگونه امپراطور با نگاهش او را جست و وقتی او را یافت ژستی عذر خواهانه گرفت . .

کارولین وقتی بالاخره لژ را ترك کرد که امپراطور در محاصره عده ای مشغول پائین رفتن از پله های مرمر بود . آجودانی برابرش تعظیم کرد و گفت :

- کنتس آلری ؟ امپراطور از شما تقاضای پوزش دارد زیرا مجبور است یکسره برای مذاکراتی مهم عازم محل کنفرانس شود . فردا صبح در توپلری منتظر شماست .

کارولین بی حرف سرپائین انداخت . ولی دیگر آن شب رونقش

را در نظر او از دست داده بود . یکدفعه دیگر گفته او را در ذهن مرور داد: اگر بدانی چقدر بخاطرت نگران بودم. پس چرا اینهمه مدت مرا بی‌خبر گذاشتی؟ سلانه سلانه ، از پله‌های عریض سرازیر شد و بسوی کالسکه رفت . تنش میلرزید گوئی احساس میکرد زمین زیر پایش داشت میلرزید ...





چراغهای قصر کنت روم آلری هنوز روشن بودند .
جلوی در قصر سه کالسکه ایستاده بودند. وقتی کالسکه حامل کارولین خواست
بداخل باغ بپیچد، در قصر باز شد، سه مرد که شنل‌های تیره‌ای دور خود
پیچیده بودند و کیفهای سیاهی بدست داشتند بیرون آمدند . کارولین يك
نفر را شناخت دکتر کورویزار .

کارولین صبر کرد تا دکترها سوار و دور شدند ، آنوقت از
کالسکه پیاده شد و از شش پله مرمر بالا دوید .

سرسرا خلوت بود . کارولین یکسره بطرف اتاق پدرش رفت.
هنوز چند قدمی بادر فاصله داشت که کسی از اتاق پدرش خارج شد. کارولین
بمحض اینکه خرقة راهبه‌ها را بر اندام آن شخص تشخیص داد وحشتزده
قدمی به عقب برداشت . اما در لحظه بعد ، رئیسۀ صومعه سن دیزیه را
شناخت. او شمعدانی بدست داشت. تاچشمش به کارولین افتاد با گذاشتن

انگشت بلب او را به سکوت دعوت کرد .
بازوی کارولین را گرفت و او را از در دور کرد و با تعجبی آمیخته
به خوشحالی گفت :

- این شمائید کنتس ؟ خدای من ، چه بموقع رسیدید . شاید حالا
دیگر همه چیز روبراه شود تنها آرزویش یکبار دیگر دیدن شما
بود

- مگر حالش خیلی بد است ؟ دکترها نزد او بودند ؟
- آری ، نزد او بودند . من با کمال ناامیدی احضارشان کردم
هر سه بهترین دکترهای فرانسه هستند ...
و بعد شانهایش را بالا انداخت .
- خوب ، چه تشخیص دادند ؟

- خیلی چیزها تشخیص دادند . هر کدامشان يك چیز گفتند ، ولی
اگر از من میپرسید : کسالت پدرتان چیزی نیست که معالجه اش از دست
دکترها برآید . دلم میخواست آنوقتی که خبر بازگشت امپراطور ، در
سن دیزیه به اورسید میبودید و میدیدید که چگونه یکدفعه تجدید حیات
کرد . بدون مبالغه زندگی دوباره یافت . این همه ذوق بخاطر بالاخره
خلاص شدن از در بدری نبود ، بلکه بخاطر برآورده شدن آرزوهایش
و به تحقیق پیوستن رؤیاهایش بود و اما بعد ...

رئیس صومعه مکئی کرد و سپس ادامه داد :
- وقتی سن دیزیه را بمقصد پاریس ترك کرد درختی بود در اوج
قدرتش ...
- و بعد ؟

- پدرتان به پاریس آمد . ناپلئون پست وزارتت را به او پیشنهاد

داد . این دومین مقامی بود که پس از بازگشتش بکسی پیشنهاد میداد .
اولین پیشنهاد را فوشه دریافت کرده بود .

– فوشه ؟ این نمیتواند راست باشد .

فوشه همان کسی که توطئه های پدرش را برای بازگرداندن
ناپلئون برباد داده بود ؟ همان کسی که پدرش را در (ونسن) زندانی
کرده بود ؟

– آری، فوشه . پدرتان مجبور است در هیئت وزراء با این شخص
پشت يك ميز بنشیند و همکاری کند انگار اصلاً هیچ اتفاقی
نیفتاده ...

– منکه از کارهای امپراطور سردر نمیآورم .

کارولین آنچه را که شنیده بود نمی توانست بخودش بقبولاند .
بنظرش خیلی بعید می آمد... از اتاق پدرش صدای ناله آهسته ای شنید...
رئیس صومعه گفت :

– بیائید کنتس . هر قدر زودتر شمارا به بیند برایش مفیدتر است .
فقط اجازه بدهید ورودتان را به او اطلاع دهم و او را برای استقبال از
شما آماده نمایم ...

راهبه در اتاق را گشود ، تورفت . کارولین از لای در ، خوابگاه را
دید زد . شمع روی پاتختی در حال تمام شدن بود . اول صدای راهبه را
شنید و بعد فریادی در فضا پیچید :

– کارولین ؟

کارولین نیز فریاد کشید :

– پدر !

و آنوقت خودش را به آغوش پدر انداخت . او باتکیه به چند

بالش به حال نیم خیز در بستر نشسته بود . کارولین بزحمت توانست نگرانی اش را پنهان نگهدارد . گونه های پدرش جز مستی استخوان نبودند . و پوستی که روی این استخوان کشیده شده بود چون سنگی فسیل شده خاکستری رنگ بود . جالبتر از همه تبسم مالیخولیائی و مرگباری بود که کنج دهان او سایه انداخته بود .

تا همین یکسال پیش کنت پنجاه ساله هم نمی نمود . اما حالا مرد فرتوتی بود که مرگ رویش پروبال گشوده بود . کارولین حلقه بازوانش را دور گردن پدرش چنان تنگتر کرد که انگار میتوانست بدانو سیله زندگی را دوباره به او برگرداند . با وجودیکه گریه اش گرفته بود خندان گفت :
- پدر ، چشم روشن ، کارهای خوب خوبی میکنی . آخر مگروسط چله تابستان هم آدم توی رختخواب میخوابد . . .

- و تو ، هیچ معلوم هست کجا های دنیا پرسه میزنی ؟ بگذار خوب تماشايت کنم . می بینم خیلی قشنگتر شده ای ...

بعد کنت دخترش را بر انداز کرد و ادامه داد :

- با این سرو وضع باید مرا ببخشی .

بی تکلفی اش اصالت داشت . بی تکلفی انسانی بود پشت پازده بجهان مادی . کارولین پدرش را با تحسین نگریست . اما این تحسین ، اثری در خود داشت که قلب را جریحه دار میکرد گفت :

- فردا فرصت داری قبل از آنکه به روزامبو برویم حسابی به سرو

وضع خودت بررسی .

کنت دستهای دخترش را بدست گرفت و مشتاقانه گفت :

- روزامبو ؟

این کلمه را چنان ادا کرد که گوئی مفهومی سحر آمیز داشت .

در چشمهای بیفروغش دوباره رنگ زندگی موج زد و گفت :
- مزرعه‌ها حالا دیگر باید خیلی بلند شده باشند. حتماً گندم‌ها
رسیده‌اند و رودخانه‌ها ماهی‌های بسیار دارند ...
اما فوری سایه‌ای بر چهره‌اش افتاد و ادامه داد :
- اصلاً دیگر ملك داری چه فایده دارد؟ اگر دوباره جنگ شود،
چه کسی خرمن برداری را سرپرستی میکند. از منکه دیگر کاری بر نمی‌آید
منکه دیگر پایم لب‌گور است ...
کارولین شتابزده گفت :

- پدر ، فیلیپ که هست . حتماً تعجب میکنی اگر بگویم فیلیپ
دیگر آن فیلیپ سابق نیست. بکلی عوض شده. او حالا در روزامبو است
و قصد دارد از آنجا تکان نخورد . دائم یابین رعایا می‌لود و یاباه طویله‌ها
سرکشی میکند . از همه اینها گذشته برای احیای روزامبو نقشه‌هایی
کشیده . از جمله قصد دارد قسمت حریق زدهٔ برج را دوباره بسازد ...
- پس تو از روزامبو می‌آئی ؟
- بله .

کنت لحظه‌ای متفکرانه دخترش را بر انداز کرد و اظهار داشت :
- ولی اگر اشتباه نکرده باشم توبه پاریس نیامدی که دوباره به
این زودی برگردی ...

کارولین سرش را پائین انداخت. پدرش از ماجرا خبر نداشت.
نمیدانست که او سر راه سری هم به امپراطور زده بود . پدرش چنانکه
گوئی اسرار و افکارش را خوانده بود افزود :

- من حاضرم به روزامبو برگردم . اما تو ؟ خواهش می‌کنم
خودت را فدای من نکن. زیرا هم من نمی‌خواهم وهم اینکه بیفایده است.

من دیگر به سنی رسیده‌ام که دیگر توقعی از کسی یا چیزی ندارم . یا لااقل برای خودم توقعی ندارم . از تو بخاطر نجات دادنم از ونسن ، و از چنگ فوشه ، و همچنین بخاطر اینکه حالا آمده‌ای ممنونم . از این پس من بیش از آنکه مال زندگی باشم مال مرگم . با این نقطه پایان خیلی فاصله ندارم . بنابراین لزومی ندارد تو زیبایی و جوانی‌ات را قربانی من کنی

کارولین نشنید پدرش بازچه گفت . نمیخواست هم بشنود . بغض در گلویش انباشته شده بود . اما گریه‌اش نمی‌آمد . دوباره همان احساس خلائئی را که بعد از بیرون رفتن ناپلئون از لژ اوپرا و تنها ماندن در خود یافته بود احساس کرد : ناپلئون ! عجب آدم بیفکری بود این ناپلئون . فوشه را دوباره دست راستش کرده و به او قدرت بخشیده بود ، آنهم در حالیکه از خیانت‌هایش خبر داشت و میدانست که پدرش ، برادرش و حتی خود او را بانفرتی مرگبار تحت تعقیب قرار داده بود ...

از کارهای امپراطور هیچ‌سر در نمی‌آورد . همینقدر میدانست که ناپلئون فوشه را ترجیح داده بود .

نگاهی به پدرش انداخت و گفت :

– پدر من فداکاری نمیکنم . همه‌ما به روزامبو تعلق داریم : تو ،

فیلیپ و من . من آمده‌ام که تو را ببرم . پاریس سم است

کنت به دخترش خیره ماند . لبخندی که بر لب آورد ملایم و مالا-

مال از اندیشمندی بود . گفت :

– دخترم ، پاریس سم نیست . سم رؤیاهای ما هستند . مخصوصاً

اگر با حقایق تفاهم پیدا نکنند . بناپارت- امپراطور فرانسه جدید، رؤیای

من بود . و حتی اگر سرم هم در این راه برود، باز رؤیای من باقی خواهد

ماند . در سن من تلاش برای یافتن رؤیاهای تازه دیگر خیلی دیر شده است . ولی تو ، در نظرتو ناپلئون همیشه يك چیز دیگر بود . و شاید مردی که تو در رؤیا داشتی هنوز وجود داشته باشد ... و شاید حالا که آلبرت مرده این مرد وجود خارجی پیدا کند ... این آخرین چیزی است که من میل دارم بین تو و او وجود داشته باشد . همینقدر بدان که اگر اراده کنی آینده‌ای بس باشکوه در انتظارت است .

پدرش با کنایه حرف زده بود ، اما کارولین منظورش را بخوبی درک کرده بود . پدرش بخاطر اینکه او بعد از آن وقایع ، باز از قلبش تبعیت نموده بود محکومش نکرده بود .

لحظه‌ای بطرف این آینده باشکوه کشیده شد . اگر ملکه پشت پرده فرانسه باقی میماند میتوانست قدرت را قبضه کند ، فوشه و سایر دشمنانش را بدام بیندازد ... آخ که چه شیرین بود این پیروزی ... اگر زن دیگری بود احتمالاً در برابر چنین کششی مقاومت نمیکرد . اما کارولین اهل توطئه و دسیسه نبود . او اهل راه راست رفتن بود . اگر در این پاریس می ماند ، حتماً خفقان میگرفت ...

شنید که پدرش گفت :

- دخترم ، خوب فکرهايت را بکن ...

- نه ، پدر احتیاجی بفکر کردن ندارم . فردا صبح زود حرکت

میکنیم . البته اگر تو مایل باشی .

بعد از اتخاذ این تصمیم ، ناگهان خودش را آزاد احساس کرد .

کنت زنگی را که روی پاتختی قرار داشت ، برداشت و صد داد . ژستش مطمئنانه و مصممانه بود . ثانیه‌ای بعد سرو کله رئیسۀ صومعه سن دیزیه پیدا شد . کنت در حالیکه توی تخت نشسته بود و چشمهایش

فروغ خاصی داشتند گفت :

– فردا پاریس را ترك میکنیم . به سیمون بگوئید بیاید تا من دستورات لازم را به او بدهم .

راهبه نگاهش را از روی کنت بروی کارولین دوآند . بعلامت اطاعت سری تکان داد و برای يك لحظه در قیافه گرفته و سردش حرارتی محسوس شد . کنت به میز کوچک کنار تخت خوابش اشاره کرد و افزود:
– یادتان باشد که دیگر دواها را همراه نمیبیریم !

*

کارولین در همان لباس سفری که به پاریس آمده بود ، یعنی کت و دامن قرمز هم رنگ شراب بور گوند بر تن و پالتوی ابریشمی طاووسی بردوش در اتاقهای قصر که سالها پیش مطابق سلیقه او تزئین شده بودند گردش میکرد .

روی پیش بخاری سالن در يك کاسه نقره ، کارت های دعوت رویهم ریخته بودند . خاکها را فوت کرد کارت ها را برداشت : اسامی بالابلند ، امضا های پرطمطراق ، و بعد چند سطر نوشته ...

خاطرات گذشته برابر نظرش مجسم شدند . بیاد ضیافت بزرگی افتاد که پدرش داده بود وهم چنین بیاد لروی خیاط هنگام پرو لباسهایش ، و والسی که او و دوک بلومر با آن رقص را افتتاح کرده بودند ...
رقص ، بی خیالی و آرامش خاطر . با حسرت از آن روزها یاد کرد . آیا سرنوشت این بود که از جام خوشبختی همیشه فقط لبی تر کند !.....!

تلنگری بدر خورد . رئیسه صومعه داخل شد با قیافه ای گرفته گفت :
– کنتس امپراطور . در سر سرا منتظر شما هستند .

ناپلئون بدنبال کارولین آمده بود. آیا جای خوشحالی نبود؟ ولی در مسرتی که بقلب کارولین راه یافت مقدار زیادی هم ترس وجود داشت. کاسه نقره را زمین گذاشت و گفت :

- همین حالا می آیم . کجا هستند؟

- در سرسرا .

از وجنات جوان مانده راهبه نمیشد افکارش را خواند ولی افزود:

- سعی کنید پدرتان با او روبرو نشود .

کارولین با پائین انداختن سر قول داد .

به در نرسیده بود مکث کرد . بدستهایش که از هنگام کار در

سیرک سو کو زبر شده بودند خیره ماند . برگشت دستکشی لانه

زنبوری را که روی عسلی جلوی آئینه افتاده بود برداشت و بدست

کرد . هنگامیکه یکدستش را به دستک مرمر بند کرده بود واز پله های

سرسرا پائین میرفت قلبش چنان میزد که گوئی میخواست از سینه اش

بیرون بیفتد ...

بظاهر آرام و خون سرد بود ، اما پاهایش می لرزیدند .

امپراطور در سرسرای نیم روشن ، نیمرخ ایستاده بود . وقتی

صدای قدمها را شنید برگشت . اما بطرفش ندوید ...

کارولین اشتیاق داشت خودش را بگردن او بیاویزد ... اما چون

رفتار او را دید سنگینی اش را حفظ کرد و گفت :

- اعلیحضرتا !

نگاه امپراطور درست مثل نگاههای اولین برخوردارشان در

سن دیزیه جدی بود . کارولین ژست بلاتکلیفانه ای گرفت و گفت :

- لطفاً به کتابخانه تشریف بیاورید ...

بعد جلو رفت و در کتابخانه را باز کرد ... از خلال کرکره‌های
چوبی روشنائی مختصری بداخل می‌تابید .

صندلی‌ها و مبل‌های این اتاق نیز برای تمیز ماندن روکش کشیده
شده بودند . ناپلئون به دوروبرش نگریست و گفت :

– بطوریکه می‌بینم قصد ترك پاریس را دارید .

لحنش تشریفاتی و سرد بود .

– بله . پدرم به روزامبو می‌رود . دکترها درباره‌ی وضع مزاجی او

فقط امید کمی بما داده‌اند . اگر چیزی بتواند او را نجات دهد همانا ...

– و توهم به اتفاقش پاریس را ترك می‌کنی ؟

– آخر پای جان او در میان است .

راستی چرا امپراطور حال پدرش را نمی‌پرسید ؟ چرا بمردی که

يك عمر به او وفادار مانده بود اشاره‌ای نمی‌کرد ؟

ناپلئون سرش را پائین انداخت و گفت :

– همه دارند مرا ترك می‌کنند، همه، انگار که من طاعون گرفته‌ام .

فقط تفاله‌ها باقی مانده‌اند . چلاق‌ها و انگل‌ها ...

کارولین بطرفش رفت و گفت :

– کی گفت که من شمارا ترك می‌کنم ... اما بالاخره هرچه باشد

اوهم پدرم است ...

نگاه ناپلئون جرقه زد و گفت :

– سعی نکن خودت را به نفهمی بزنی . پدرت را بهانه نکن .

خودم میدانم که تو بخاطر فوشه بامن سرسنگینی . اوست که بین ما دیوار

کشیده است ...

طرز حرف زدنش شبیه يك شگوه بود . خون کارولین بجوش

آمد . آخر او که حرف فوشه را بمیان نکشیده بود . او که نگذاشته بود نفرتش نسبت به فوشه، در دنیای عشق آنها نقشی بازی کند . اما حالا که خود ناپلئون لجن را هم زده بود ، لازم بود ساکت نماند . گفت : بله، فوشه! درست حدس زدید. نمیدانم منظورم رامیتوانید درك کنید یا نه ؟

در حالیکه اطرافش را نشان میداد افزود :

- در همین اتاق بود که پی بردم خط روی پرونده تنظیم شده علیه پدرم که در حقیقت حکم مرگش بود ، بخط فوشه است . علاوه بر آن از دهان شخص خودش شنیدم که مرگ پدرم را میخواست ، شرم نکرد و چند ساعت بعدش حتی بمن هم اعلان جنگ داد . با همه اینها من از فوشه بخاطر خودم و کسانی نگرانی ندارم . بخاطر شماست که نگرانم، زیرا او حتی بشما هم خیانت کرده و هیچ دلیلی وجود ندارد که یکبار دیگر نکند .

ناپلئون با ملال خاطر سرش را جنباند و گفت :

- سیاست و احساسات باهم رابطه ای ندارند . امپراطوری که با قلبش حکومت کند از دست رفته است. من به مردی مثل فوشه احتیاج دارم . به جاسوسانش در لندن ، برلن ، وین و دربار تزار نیازمندم . فقط بوسیله فوشه است که میتوانم بموقع بفهم آنها چه توطئه ای علیه ترتیب داده اند . بعضی اوقات ضرورت اقتضاء میکند آدم باشیطان هم همدست شود .

عیناً همین حرفها را پدرش نیز آنوقت ها ، یعنی قبل از عزیمتش به (نهور) برزبان آورده بود .
پرسید :

– واگر باز به شما خیانت کرد ...؟
– نمیکند . فوشه از من متنفر است اما بمن خدمت میکند، زیرا
هنوز فرانسه یعنی : ناپلئون !
در اینجا سایه‌ای برقیافه امپراطور افتاد و افزود :
– قبلاً هر چه می خواستم میشد، حالا باید کاری را بکنم که دیگران
می خواهند

کارولین با تعجب به او خیره مانده بود . هرگز او را اینطوری
ندیده بود. باطناً دستخوش عدم اطمینان بخود بود و بزحمت سعی در
پنهان داشتنش میکرد . چه تحولی در او بوقوع پیوسته بود ؟ کارولین
احساس کرد اورنج میبرد، اوهم با اورنج برد. معذک هر چه کرد نتوانست
اورا بفهمد .

ناپلئون بالحن تلخی ادامه داد :
– بعضی اوقات خیال می کنم همه چیز فقط يك رؤیا بود. دیگر
هیچ باقی نمانده همه سعادت‌ها از لای انگشتهایم مثل آب بزمین
ریخته اند! همه! حتی مفلوک ترین مرد فرانسوی هم از من خوشبخت تر است
زیرا زنی دارد که دوستش دارد . خانه‌ای دارد که سرش را تویش کند،
و بچه‌هایی دارد که

غفلتاً قد راست کرد و با لحن تحکم آمیزی گفت :
– اما من . هنوز امپراطورم، هنوز مقتدرم، هنوز صاحب لشکرها
هستم . آنها جنگ میخوانند ... و منم بآنها جنگ میدهم.
کارولین جلو رفت ، دست بر بازویش گذاشت و گفت :
– تو یکبار بمن گفتی ، تقدیر خودما در دست خودماست و هیچ
قدرتی نمیتواند ما را مجبور کند که برخلاف امیال و سلیقه‌های خود عمل

کنیم. تو خودت بمن گفتی در آن لحظاتی که علیه اراده مان رفتار کردن را شروع میکنیم، شروع میکنیم که دیگر انسان نباشیم... آیا این جنگ حتماً باید انجام گیرد؟ تنها فایده اش اینست که انسان های بیشمارتری قربانی شوند...

در چشمهای امپراطور دید که حرفهایش بی اثر بودند. پس چرا بیخود داشت خودش را خسته میکرد! تنها فایده حرف زدن بدتر کردن اوضاع بود. بهتر آن بود بغلش میکرد و با فشار تنگنای بازوانش، بار تمام ناملایمات را از دوشش برمیداشت. آهسته گفت:

– در این دنیا زنی وجود دارد که تورا میپرستد، همینقدر کافی است يك کلمه بگوئی تا باتو به آن سر دنیا بیایم. نقشه‌هایی که کشیده بودم یادت هست؟ امریکا...

ناپلئون با خشونت روی برگرداند و نهیب زد:

– فرار کنم؟ مثل يك ترسو؟

نه، او کارولین را نمی‌فهمید، همانگونه که در آن لحظه کارولین او را نمی‌فهمید. ساکت و بروی همدیگر ایستاده بودند. اما بینشان انگار شکافی وجود داشت. هر کلمه دیگری که میگفتند، این شکاف را عمیق‌تر میکرد.

در این ساعت چیزی شکسته بود. کارولین میدانست، فقط عشق بود که برای دوباره برخاستن و تجدید حیات کردن، از زیر خرده‌های این شکسته، منتظر يك کلمه یا اشاره بود...

از راهرو صدای قدمهای سنگینی شنیده شد. در کتابخانه بی‌هوا باز شد و سیمون گفت:

– کنتس ما آماده‌ایم.

و چون چشمش به ناپلئون افتاد یکه‌ای خورد و زمزمه کرد :
 - معذرت می‌خواهم . نمیدانستم که ...
 و سپس خودش را کنار کشید . در پشت سرش بسته شد . آنها
 دوباره چشم بهم دوختند .
 کارولین فقط منتظر يك کلمه بود . منتظر يك کلمه .
 اما ناپلئون دهان باز نمی‌کرد . حتی گوئی اصلاً او را نمیدید . در
 قیافه‌اش فقط مالمیخولیا موج می‌زد . بالاخره کارولین زمزمه کرد :
 - باز همدیگر را می‌بینیم . همه چیز روبراه می‌شود...
 ناپلئون او را به آغوش کشید . چنان همدیگر را تنگ در بر گرفتند ،
 که انگار این هماغوشی در سکوت ، تنها قدرتی بود که میتوانست ترس‌ها
 و احساس‌های مرموزی را از وجودشان دور کند ...

*

هوا دم کرده ، خفه و داغ بود . هر لحظه انتظار میرفت رعدی
 بغرد ، صاعقه‌ای بدرخشد و رگبار بیارد . کارولین با بادزن کوچک و منقشی
 دائم خودش و پدرش را که کنارش نشسته بود باد میزد . فقط راهبه ، در
 جامه ضخمیش طوری آسوده خاطر نشسته بود که گوئی هوا اصلاً گرم
 نبود . حالا ، چهارمین روز سفرشان بود . کاروان‌های نظامی تمام
 جاده‌ها را بند آورده بودند . ساعت‌ها مجبور شده بودند قدم بقدم راه
 طی کنند . تازه از سن دیزیه باینطرف توانسته بودند از ستون‌های مقدم
 ارتش ناپلئون که بسوی مرزهای شرقی در حرکت بودند سبقت
 بگیرند .

جاده اصلی را ترك گفته ، وبه راهی فرعی که شاخه‌ها بر فرازش
 چتر زده بودند پیچیدند .

کارولین تاجائیکه مقدر بود سراز پنجره کالسکه بیرون کرد .
در افق بیراهه، قصر را که هی بزرگ و بزرگتر میشد تماشا کرد. بالاخره
کالسکه جلوی قصر ایستاد و سیمون ترمزهای کالسکه را انداخت .

سکوت غیرعادی و عجیبی بر قصر و اطرافش حکمفرما بود و این
سکوت بر دوشها سنگینی میکرد. چرا هیچکس به پیشواز نمیدوید؟ چرا
کسی برای باز کردن دروازه نمی آمد؟

سیمون خواست برای باز کردن دروازه از داخل، از راه در فرعی
تو برود که متوجه شد حتی در فرعی هم بسته بود . با کوبه آهنی ، در
چوبی را نواخت ... کارولین از فرط بیصبری دیگر در کالسکه بندنشد
بیرون پرید و نگاهی به دوروبرش انداخت .

از سوراخ تیرکشهای برج دوسوی دروازه، لوله تفنگهایی را
بیرون آمده دید . همان لحظه صدای ناشناسی در فضا پیچید :
- کیستید؟ چه میخواهید؟

سیمون که معمولاً خون سردیش را بندرت از دست میداد با عصبانیت
داد زد :

- چه میخواهیم؟ می خواهیم در را باز کنید . آنها هم فوری. کنت
روم آلری تشریف فرما شده اند .

لختی سکوت برقرار شد . تفنگها نه تنها غیب نشدند ، بلکه
همچنان بسوی کالسکه نشانه گرفته ماندند . در بسته باقی ماند . کارولین
ناگهان بالای برج هیکل برادرش را تشخیص داد. فیلیپ اشاره دوستانه ای
کرد و دستوری صادر نمود .

دروازه باز شد . سیمون عنان اسبهارا گرفت تو برد . (باتو) هم
که سورچی دومین کالسکه حامل چمدانها بود پشت سرش داخل شد...

کارولین و راهبه خواستند برای پیاده شدن به کنت کمک کنند ،
اما او آنها را کنارزد. از کالسکه پیاده شد و آنوقت پدر و پسر رودر روی هم
قرار گرفتند و با احساساتی بمبارزه پرداختند که بعید نبود هر لحظه آب
را از سرشان بگذرانند .

همین جا بود که کنت پسرش را از میان برج طعمه حریق شده
نجات داده بود ، همین جا بود که پسر فراری شده از جبهه اش را طرد
کرده بود .

هنوز آندونامصمم و خاموش و روبروی هم ایستاده بودند که کارولین
گفت :

– اوه ، آقایان ، اینقدر سخت نگیرید . نمیخواهید همدیگر را
بغل کنید ؟

بغتاً کنت تبسمی کرد ، بازوهایش را گشود و پسرش را باغوش
کشید و برای اینکه هیجاننش را مهار کند گفت :

– دستت درد نکند . اینجا سربازخانه تشکیل داده ای ؟
حیاط قصر تنها قرارگاه جنگ بود . گاری های روستائی مقابل
ساختمان آشپزخانه بصورت چهار گوش ایستاده بودند .

در عین حال پسردهاتی ها نیز مشغول ساختن استحکامات روی
برجها بودند . کنت دوروبرش را برانداز کرد و پرسید :

– دشمن تا این حد نزدیک است ؟

یکی از دهقانان قدم پیش گذاشت. برابر کنت تعظیمی بجای آورد
و توضیح داد :

– معذرت میخوام جناب کنت. خیال نکنید پسر تان ما را تشویق
به اینکار کرده است . این خود ما بودیم که داوطلبانه بسراغ او آمدمیم .

می‌دانید ما کیستیم . پسران اینحدود و آخرین زنده ماندگان جنگ..
ما همیشه در نهایت وفاداری به امپراطور خدمت کردیم. همیشه هنگامی
که در رکابش شمشیر میزدیم بهیچ چیز حتی به همسرانمان و به مزرعه‌هایمان
فکر نمی‌کردیم اما حالا وقتش رسیده که کمی هم بفکر آنها
باشیم . این جنگ جدید دیگر جنگ ما نیست

کنت به قیافه‌ او و به سایر دهقانانی که دایره وار دورشان جمع
شده بودند خیره ماند . بعد سرپائین انداخت و راه افتاد . وقتی بطرف
پله‌های سرسرا میرفت انگار دهها کیلو بار روی دوش‌ها داشت ...
تازه به پله‌های سرسرا رسیده بود ، که از بیرون ، جلو در ،
هیاهویی برخاست . عده‌ای با قن‌داق تفنگ به درچوبی کوفتند و در آن
اثنا تیری هم در رفت. دهقانان تفنگ‌هایشان را برداشتند بسرپست‌هایشان
رفتند . فیلیپ استدعاکنان فریاد زد :

– شما شلیک نکنید. هیچکدامتان شلیک نکنید .

دوان دوان بطرف دروازه رفت. در یچه کوچک در فرعی را گشود.
بیرون چهار سوار از اسب‌هایشان پیاده شده بودند. یکی از او نیفورم پوشها
که درجه ستوانی داشت گفت :

– بدنال فیلیپ روم آلری نام می‌گردیم .

– خودم هستم .

– باز کنید .

فیلیپ به دو روستائی اشاره کرد. آنها در فرعی را گشودند چهار
مرد بداخل هر دو دوشیدند ، اما وقتی خودشان را در محاصره يك گله
دهاتی تفنگ ، کلنگ و خرمن کوب بدست دیدند یکه خوردند .
ستوان کاغذ تا شده‌ای را از توی برگردان آستین فرنجش در آورد

رو به فیلیپ کرد و گفت :

– دستور دارم شمارا توقیف کنم

تبسمی بر دهان فیلیپ نقش بست . نگاهی به دهقانان انداخت.

در قیافه همه‌شان تصمیمی تغییر ناپذیر موج میزد .

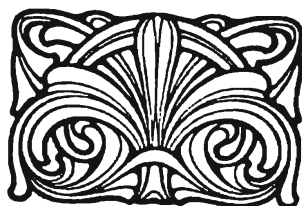
فیلیپ پرسید :

– وبچه دلیلی ؟ می‌شود این دلیل را فهمید ؟

– خیانت به میهن !

سپس ستوان به دهاتی‌ها اشاره کرد و خطاب به فیلیپ گفت :

– بهتر است خودتان داوطلبانه همراه ما بیائید والا





آسمان روشن بسرعت تیره و تار شده بود . بادی ناگهان و شدید خاکها را بهوا بلند کرد . صاعقه‌ای درخشید و ابرهائی غلیظ و سنگین پهنه آسمان را تسخیر نمودند . دهقانان اندک اندک حلقه محاصره‌شان را دور او نیفورم پویشان تنگ‌تر کردند . ولی غفلتاً کنار رفتند و به کنت که داشت بطرفشان می‌آمد راه دادند.

کارولین دستخوش يك احساس قلبی و شوم دنبال پدرش بود . پدرش را خوب میشناخت . فریب ظاهر آرامش را نمیخورد . کنت بی آنکه عصبانیتی از خود بروز دهد پرسید :

- چه خبر است؟ چه کسی باید توقیف شود؟ و بدستور چه کسی؟
ستوان سلام داد . متفکر بنظر میرسید : از موقعیکه در جنگ شش سال پیش زخمی شده بود ترفیع درجه نگرفته بود و حالا هم اولین باری نبود که باطناً بشغل جدیدش که مأمور ابلاغ بود لعنت میفرستاد. سرفه کنان

ادامه داد:

– ما مأموریم پسر شما را توقیف کرده به زندان و سنس تحویل دهیم . او متهم است ، متهم به جاسوسی برای انگلیسی ها ...
بین دهقانان مهمه تهدید آمیزی پیچید. برای حمله به تازه واردین فقط يك اشاره کافی بود. فیلیپ به پدرش گفت :

– جداً که خنده دار است . عجب بهانه ای .

و بعد خطاب به ستوان :

– ممکن است حکم را ببینم؟

ستوان کاغذ را بدستش داد . فیلیپ با نگاهی سطحی حکم را مرور کرد چشمهایش تنگ شدند و آنگاه آهسته گفت :

– خودم حدسش را میزدم . این افعی ...

دستش را با حکم پائین انداخت و بدون مقدمه گفت:

– بسیار خوب ، همراهتان میآیم .

کنت دستش را دراز کرد و گفت :

– حکم را بده ببینم .

– خواهش میکنم پدر. اجازه بده بروم. خودم بتنهائی از عهده

این گرفتاری برمی آیم .

کارولین خیلی دلش میخواست دست پدرش را بگیرد و او را از آنجا دور کند ، زیرا چون حقیقت را فهمیده بود میترسید. ولی کنت حکم را از فیلیپ گرفت و این گرفتنش چنان بود که هیچگونه عذر و مقاومتی رامیسر نمیساخت .

دو توده ابری که بجانب هم میشتافتند، باهم برخوردند. چند صاعقه پشت سرهم درخشیدند ، ولی غرش رعدی بدنبال نیاوردند . کارولین

اعتنائی به بهم خوردن هوا نداشت . نگاهش فقط به حکمی که بدست پدرش بود دوخته شده بود. تازه حالا امضای زیر حکم را دید. او طمطراق آن امضاء و مخصوصاً (ر) فراموش نشدنی را از یاد نبرده بود.

کنت روم آلری با قد برافراشته آنجا ایستاده بود. لرزش نامه‌ای که بدست داشت نشانه‌ای از هیجان درونش بود . هیچیک از مردان حاضر در آنجا نمیتوانستند حدس بزنند ، آن پیشامد ضربه‌ای غیر قابل جبران بر کنت وارد آورده بود . آنها فقط قدرت مغلوب ناشدنی او ، و برق نفرت را در چشمهایش میدیدند. با لحنی کاملاً خونسرد گفت :

— از قول من به آقای فوشه، یا دوک دو اورتانو بگوئید..... بگوئید که در این سرزمین ، و در این چهار دیواری هیچکس برای حرفش تره خرد نمیکند.

سپس حکم را از وسط دو پاره کرد و پاره کاغذها را پیش پای ستوان پرت کرد و افزود :

— حرف او در این جا اعتبار ندارد ، حتی يك كلمه اش ...
ستوان خواست عکس‌العملی نشان دهد ، ولی دهقانان جنبیدند و جلو آمدند. اسلحه‌هایشان را سردست آوردند. در نتیجه او نیفورم پوشان از آن توده موج و رعب آور فاصله گرفتند.

*

با وجودیکه صدای سم اسبها دیگر شنیده نمیشد ، کنت همچنان بسوی دروازه خیره مانده بود ولی ناگهان چنانکه گوئی طوفانی به یک درخت دست‌اندازی کرده باشد، جنبشی در قامت برافراشته‌اش محسوس شد . دست راستش را به قلبش گرفت ، رنجی در قیافه‌اش موج زد ، و

روی شقیقه‌هایش رگهائی کبود و برجسته بیرون زدند، و از لای لب‌های بی‌خونش ناله‌ای درآمد.

در حالیکه شانه‌هایش را راست نگهداشته بود و قدم‌هایش را با بی‌اطمینانی دنبالش میکشید، برگشت و بطرف خانه رفت.

کارولین و فیلیپ او را در میان گرفته بودند. اما روی پله‌های سرسرا دیگر کنت طاقت نیاورد، بیهوش در بغل آنها افتاد. سیمون، که با عجله خودش را رسانده بود باتفاق فیلیپ کنت را بغل زده بداخل خانه بردند. کارولین جلو جلو دوید، در خوابگاه پدرش تختخواب را مهیا کرد، و لحاف را کنار زد. کنت را در بستر خوابانند. کارولین کتس را باز کرد، تکمه‌های پیراهن ابریشمی را در قسمت روی سینه گشود و گفت:

— سیمون عجله کن. يك اسفنج، الكل، پارچه ... و يك طبيب ...

درست در همین لحظه کنت چشم‌هایش را باز کرد. سرش را تکان

تکان داد و گفت:

— دیگر مهلتی برای دکتر ندارم ...

کارولین در حالیکه سعی میکرد تبسم کند جواب داد:

— از این حرفها نزن، پدر ...

سیمون مرددانه در آستانه در باقی مانده بود. کنت با اشاره دست

گفت:

— دکتر لازم نیست سیمون ... برو و مرا با بچه‌ها تنها بگذار ...

*

کنت چشم‌هایش را هم گذاشته بود. برای بالا آوردن هر نفس

تلاشی مذبح‌خانه میکرد. زمزمه کرد:

– چندتا بالش زیر سرم بگذارید... و اینقدر غصه نخورید.

فیلیپ پدرش را کمی بلند کرد. کارولین چند کوسن آبی سورمه‌ای ابریشمی را از روی کاناپه برداشت و پشتش چید. کنت نفسی آسوده‌تر کشید و قیافه‌اش کمی باز شد، گفت :

– دورم بنشینید...

صندلی پیش کشیدند و نشستند. صاعقه‌ای اتاق را روشن کرد و پشت سرش رعد غرید. از اصطبل‌های دور دست صدای شیبه‌اسبهائی که ترسیده بودند شنیده شد. باد که شدیدتر شده بود در بخاری دیواری هوهو می‌کرد. کنت دست فرزندانش را گرفت و بالحن آهسته‌ای شروع بحرف زدن کرد :

– خوشحالم که شماها را تا این اندازه متحد می‌بینم. بمن قول بدهید همیشه همینطور تکیه‌گاه هم باشید. در اینصورت با آرامش می‌میرم. چشمهای کارولین غرق اشک شدند. کنت با انگشتهایش دست‌ها را نوازش داد و افزود:

– خواهش دارم، گریه نکن. مرگ که چیز بدی نیست. ما هرروز می‌میریم. در هرروز جزئی از عمر ما به فنا می‌پیوندد. ما در هر ساعت از زندگی‌مان با مرگ همگامیم. از بدو تولد.... پس چرا قدمهای قبلی وحشتناک نبودند و این قدم آخر وحشتناک باشد...

کارولین از سخنان پدرش بوی آرامش و حکمت می‌شنید. ولی این حکمتی بود که قادر به تسلی‌دادنش نبود. اشکهای ناامیدی و خشمش، طوفانی بودند. اگر پدرش می‌مرد. این فوشه بود که قاتل بحساب می‌آمد. فوشه. این اسم در روحش نقش بسته بود و در آن ساعت سوگند خورد که تا انتقام خون پدرش را از فوشه نگیرد آرام‌نشیند. برصورت کنت

تبسمی نقش بست . این تبسم هم مثل گفته‌هایش برای کارولین مفهومی نداشت . کنت افزود :

— وقتی مردم، جسد را در پرچم ما رنگو بیچید. پرچم در چمدان سفر است و از شما هم تقاضا دارم لباس عزا نپوشید ، غصه نخورید ، درگوشی حرف نزنید ، و پاورچین پاورچین راه نروید با گریه‌هایتان مردن را برایم دشوار نسازید. همه‌چیز را بگذارید همانطوری که همیشه بود باشد.

صدایش که بزحمت شنیده میشد ، در غرش رعدی محو گردید . درها روی پاشنه‌هایشان لرزیدند. سپس رگبار شروع شد و قطره‌های باران شیشه پنجره‌ها را بیاد تازیانه گرفتند. کنت آهسته گفت :

— حالا دیگر وقتش است... این باران برای مزرعه‌ها مفید است... چند لحظه بعد کنت دستور داد تخته‌خوابش را پای پنجره بکشند، تا بتواند از آنجا باغ قصر را تماشا کند. از پس محوطه باغ جلو باغ میتوانست باغ‌ها ، گندم زارهای موج ، و در افقی دورتر ، زمین و آسمان را که در پرتو پرفروغ خورشید چهله تابستان بهم پیوسته بودند ببیند . در حالتش نه تلخی محسوس بود و نه اندوه . فقط اینطور بنظر میرسید که هر ساعت کمی بیشتر از دنیا فاصله میگرفت. بعضی اوقات به اغمای عمیقی دچار میشد و هر بار که بحال می‌آمد ، به غریبه از راه دور آمده‌ای می‌مانست. . .

آری ، کنت فردریک آگوست دولاروم آلری همانگونه مرد ، که زندگی کرده بود. تقدیر رؤیاهایش را نابود کرده بود، اما موفق به تسخیر قلبش نشده بود . مرگ او هم مثل مرگ سایر مردان خاندان روم آلری افتخار آمیز بود . همه آنها از آستانه این دنیا چنان گذشته بودند که

گوئی از این اتاق به آن اتاق رفته بودند ... آری ، صبح روز ۱۱ ژوئن ۱۸۱۵ بود که وقتی کارولین و فیلیپ بسر اغش رفتند ، او را در بسترش مرده یافتند

*

سنگ قبر برنزی مزین به گل سرخ و شمشیر ، آرم خانوادگی روم-آلری ، روی گور گذاشته شد . فیلیپ ، راهبه ، و دوک بلومر یا تنها کسی که برای سوگواری به روزامبو دعوت شده بود لحظه ای پیش شبستان کلیسای قصر را ترك کرده بودند. بیرون دهقانان ، باتفاق خدمه ، پشت میز درازی که ماریان بمناسبت مجلس ختم چیده بود نشسته بودند. کارولین در کلیسا تنها مانده بود. آفتاب از پشت شیشه های رنگی و طاق بداخل افتاده بود و روی پرچم های طلائی و نقره ای که از دیوارهای جانبی محراب ، روی صلیب سایه انداخته بودند بازی بازی می کرد . کارولین تا کنون مفهومی از مرگ درك نکرده بود. وقتی مادرش ، نامزدش له ترپ ، و دزد دریائی محبوبش مرده بودند ، مرگ بنظرش چیزی تیره ، خبیث ، دشمنانه و تا اندازه ای قطعی آمده بود . اما حالا که بالای قبر پدرش ایستاده بود ، چنان بنظرش میرسید که مرگ اصولاً چیز بدی نبود و هر وقت می خواست میتوانست با پدرش حرف بزند. اندوهی که احساس میکرد همان ناامیدی کور کورانهای نبود که مرگ تا کنون در او دامن می زد.

روی قبر خم شد ، گل سرخهایی را که بدست داشت روی سنگ گور گذاشت . انگشتهایش سنگ مرمر خنك را لمس کردند ، و بی اختیار احساس کرد که به کلید اسرار آمیز مرگ دست یافته است .. او حالا معتقد شده بود همانگونه که انسان برای انتخاب خوب و بد ، نظم و هرج و مرج ،

آزادی داشت ، اختیار استقبال از مرگ هم دست خودش بود. غرق در افکارش کلیسا را از طریق صندوقخانه کلیسا ترك گفت . از باریکه راه پرسیایه زیر درختان سلانه سلانه بطرف بستر گل ها رفت. از وسط حوض بزرگ و مدور فواره ای بهوا پاشیده میشد . کارولین آهسته آهسته جلو . رفت هدفش آن نیمکت سنگی نصب شده در شیب ملایم پشت آبشار مصنوعی یا بهترین جای قصر از نظر پدرش بود .

آب از حوضچه بالائی چنان صاف و آرام فرو میریخت که انگار آب نبود، بلکه پرده ای شفاف و نقره ای بود . تازه وقتی به نزدیکی آنجا رسید متوجه شد کسی روی نیمکت نشسته بود...

آن شخص در پیراهن سیمبفت بنفش رنگ ، مثل مجسمه های سنگی و خیالی دور آبشار مصنوعی، بنظر کارولین غیر واقعی و فانتزی آمد. آخر عادت کرده بود راهبه را همیشه در خرقة راهبگی ببیند . او خیال می کرد با هر حالت آن قیافه ساکت و باز آشنا است ولی زنی که حالا روبرویش نشسته بود يك غریبه به تمام معنی بود.

کارولین گفت :

– شما چقدر قشنگید...

بی اختیار نتوانسته بود از ابراز تحسین خودداری کند .

زن پلکهایش را پائین انداخت . سرخی لطیفی که به پوست روشنش دویده بود کمی پررنگ تر شد. قیافه هائی که زیر کلاه راهبگی زیبائی بنظر می رسند ، و قیافه هائی هستند که لباس معمولی زیبائیشان چند صد برابر میشود. کنتس الیت دولامار چنین قیافه ای داشت . راهبه بالاخره سر بلند کرد و جواب داد :

– از قضاوت شما درباره خودم بیشتر از قضاوت های سایرین

میترسیدم .

کارولین با تعجب پرسید :

– از قضاوت من ؟

– آخر شما خیلی جوان هستید و هنگام جوانی انسان در قضاوت بیرحم است . مطمئن نبودم که شما با این تصمیم موافقت داشته باشید . تازه حالا بود که کارولین بیاد آورد همان روز صبح قبل از مراسم تدفین پدرش برای فیلیپ تعریف کرده بود که تقاضای کننتس برای استعفاء از صومعه، مورد قبول مقامات کلیسای سیسترسن قرار گرفته است . همینقدر احساس کرد که علت اصلی اتخاذ این تصمیم پدرش بود . بنا بر این چه ناگوار بود مرگش برای این زن ... پرسید:

– در روز امبومی مانید !

– این آرزوی پدرتان بود .

– پس باید حتماً بمانید .

– امیدوارم بتوانم برای شما و فیلیپ تکیه گاه خوبی باشم . دست سفید و ظریفش را بالا برد . طره ای از موهای فندقی رنگش را از روی پیشانی کنار زد . نگاه کارولین به حلقه ای افتاد که راهبه مستعفی از کلیسا به انگشت کوچک دست چپ داشت .

روی نگین آبی تیره آن انگشتر، از سنگ لاجورد تصویر ابوالهولی نقش بود . بیاد آورد که در سن دیزیه هم یکبار دیگر این علامت را دیده بود . در آن قوطی طلائی کذائی هم که شب ورودش به روزامبو روی میز یافته بود و بنا بگفته فیلیپ به دوک بلومر تعلق داشت نیز عین همین علامت نقش شده بود .

با تردید پرسید:

– معذرت میخواهم ... این انگشتری که به انگشتان است

دوشس با تعجب اورا برانداز کرد. کارولین ادامه داد:

– منظورم آن علامت ... آن ابوالهول است .

– ابوالهول را می گوئید؟ این آرم خانوادگی (دولامار)ها است.

کارولین احساس کرد تپش قلبش شدیدتر شد. مسائلی که تصور

می کرد فراموش کرده، دوباره در خاطره اش زنده شدند.

جیل دولامار ! ناشناسی که برای اولین بار در صومعه سن دیزیه

بزندگیش قدم گذاشته بود. عجیب اینکه دوشس هم جزو دولامارها بود.

آیا کارولین داشت در راه کشف اسرار پیش می رفت ؟ گفت :

– از سوآلی که می خواهم مطرح کنم قبلاً معذرت می خواهم. اگر هم

دلتان خواست می توانید بمن بخدمت دهید. آنروزی که قزاقان به صومعه حمله

کردند یادتان هست ؟ آن مرد را در لباس رهبانی بیاد می آورید ؟ همان

مردی را که مرا نجات داد ؟

– البته که بیاد می آورم. ولی میترسم نتوانم کنجکاویتان را اقناع

کنم و به سوآلتان پاسخ قانع کننده بدهم . همینقدر بدانید درباره او

چیزی بیش از آنچه شما می دانید نمی دانم.

– ولی آخر شما که هم اسم او هستید. اوهم دولامار است .

– خودم هم اینرا می دانم.

قیافه اش ناگهان جدی و گرفته شد و افزود :

– و این را هم میدانم که بعد از سال ۱۷۹۳ ، یعنی آنسال شومی

که فوشه صدها تن از نجبای لیون را جلو دروازه شهر قصابی کرد، از

خانواده ما جز من و دوک بلومر، کسی باقی نمانده است. و جیل دولامار،

ظاهراً شبیحی بیش نیست.

– و دوک ؟

– او نابرداری من است .

بعد دوشس متفکرانه بکارولین خیره ماند و ادامه داد :

– از اینکه نتوانستم اطلاع بیشتری بشما بدهم تعجب میکنید ؟ شما هنوز در رؤیای آن ناشناس بزرگ ، آن (سیریل میکل آنژ) بسر میبرید ؟ خود دوک یکبار با کنایه بمن فهماند که این ناشناس چه اثری روی شما گذاشته است . بنظر من دوک نسبت باین رقیب ناشناس خیلی حسودی می کند .

دوشس برخاست . پاپای هم راه سرازیری را پیش گرفتند . دوشس کنارحوض بزرگ مکث کرد . باد ملایم مشرق ، آب فواره های بلند راشبیه پرده ای از شبنم باطراف میپاشید و قطرات ریز آب در پرتو خورشید برق برق می زدند .

دوشس با ژستی حساب شده دست کارولین را گرفت و گفت :
– گوش کنید کنتس ، به یک شبح عشق وزریدن کوچکترین فایده ای ندارد . من عالیترین سمبل این کج رفتاری هستم . وقتی مردی را که دوست داشتم از دست دادم ، زندگی مفهومش را بکلی در نظرم از دست داد . من فقط و فقط او را میدیدم . همانی را که میپرستیدم و از دست داده بودمش . از آن لحظه ببعد بزندگی پشت نمودم و خودم را زنده بگور کردم .

از گفته های دوشس به کارولین احساس تعجبی شدید دست داد .

اندیشید :

– چرا دارد این حرف ها را برای من می زند ؟

دوشس ادامه داد :

– تازه حالا می فهمم که مرده پرستی و تحقیر کردن زندگی رفتار ستایش آمیزی نیست. تازه حالا می فهمم که این طرز ازدنیا و مافیها بریدن ضعف و بزدلی است. زندگی را قبرستان خاطرات کردن يك معصیت است. این پدرتان بود که چشمهایم را گشود، و خودم را بمن نشان داد. مردی نظیر او بندرت یافت می شود. بسیار دوست داشتنی بود....
گرچه سرش را پائین انداخت، ولی کارولین اشکهای را که بروی گونه هایش غلتیده بودند دید.

*

صحبت با دوشس، کارولین را دوباره بیاد آن قوطی طلائی انداخته بود که هنوز در چمدان داشت. وقتی برای شام می رفت قوطی را همراه برداشت. عجیب بود. تا حالا با دوک بلومر حتی يك کلمه هم حرف نزده بود. او از وقتی که آمده بود، نه تنها کناره گیری می کرد، بلکه با برودتى خاص کارولین را ندیده میگرفت. کارولین چنین احساس میکرد که دوک خودش را عمداً از سر راهش کنار می کشید.
وقتی از ته راهرو صدای (ارگ) شنید فانوسی برداشت و از اتاقش بیرون رفت. نوک پا نوک پا، وارد دومین راهرو شد، و لای در را آهسته باز کرد. خود دوک بلومر بود، چنان محو نواختن بود که ابدأ متوجه باز شدن در نشد. فضا آکنده از طنین روحنواز موسیقی بود. کارولین نفسش را در سینه حبس کرد و خودش را در بست بموسیقی سپرد.

دوک مثل همیشه لباس ابریشمی خاکستری پوشیده بود. وقتی موزیک ناگهان قطع شد کارولین یکه خورد. دوک در حالیکه هنوز انگشت روی تکمه های پیانو داشت مدتی بیحرکت باقی ماند.
کارولین قصد داشت آهسته فرار کند که شنید دوک داد زد:

- بمانید....

کارولین، غافگیر شده گفت :

- معذرت میخوام ، نمیخواستم مزاحم شوم .

دوڪ با خونسردی جواب داد :

- مزاحم نشدید .

- هیچ نمیدانستم ارگ نواختن بلدید. این چه آهنگی بود؟

- پرگولیزی !

دوڪ برخاست . دری را که به برج منتهی می شد گشود. بدون يك کلمه حرف ، دونفری شانہ بشانہ هم راه افتادند. وقتی به پله ها رسیدند دوڪ دستش را بطرف او دراز کرد . اما این فقط يك ژست مؤدبانه بود. روی تراس دستش را ول کرد و چنانکه گوئی اصلاً کارولینی وجود نداشت بطرف نرده ها رفت . آسمان گرفته بود. توده های رقیق مه روی چمن ها موج می زدند.

آیا هنوز، از اینکه یکسال پیش پیشنهاد ازدواجش رد شده بود رنج می کشید؟ و یا اینکه اصلاً آن را فراموش کرده بود؟ این فکر آخری کارولین را ناراحت کرد . تبسمی اجباری بر لب آورد و گفت :
- رفتار تان طوری است که انگار ما بیگانه ایم . درحالی که يك سال پیش ...

دوڪ حرف او را قطع کرد و گفت:

- يك سال پیش شما مرا از حماقت بزرگی که می خواستم مرتکب شوم باز داشتید . پناه بر شیطان .. هیچ نمانده بود با زنی عروسی کنم که ذره ای دوستم نداشت ...

کارولین ، از اینکه او داشت دوباره با همان لحن تمسخر آمیز قدیمی حرف می زد احساس رضایت کرد . قوطی طلائی را از توی چین

کمر بندش در آورد و گفت :

– در آخرین دیدارتان از روزامبو چیزی را جا گذاشته بودید .
قصه داشتیم آن را در پاریس بشما بدهم، اما فرصت نشد.
دو ك قوطی را گرفت . درش را باز کرد ، یکی از آب نبات‌ها را
برداشت و گفت:

– مرسی ، دلم خیلی برایش تنگ شده بود . مردی چون من
مجبور است دلش را باین چیزها خوش کند...
و دوباره بزیر همان ماسک سابق پناه برد . کارولین هرگز ندیده
بود ، او آنطور ماهرانه قیافه واقعی‌اش را پشت نقاب پنهان کند .
بینشان خیلی چیزها وجود داشت، معذک این چیزها نمی‌توانستند
بین قلب آنها پل بزنند. تازه خیلی خیلی بعد بود که کارولین فهمید، در این
لحظه چقدر کور بود....

*

روزهای بعد هم ، این احساس که – دو ك تعمداً خودش را از
سراهش کنار می‌کشید دست از سرش برنداشت و نامه‌هایی هم که
می‌رسیدند بنوبه خودشان شکاف موجود فیما بین را عمیق‌تر می‌کردند.
نامه‌ها را ناپلئون می‌فرستاد و پیکها تقریباً هر روز از راه می‌رسیدند .
دهقانان هنوز در حیات چادر زده بودند . برج‌ها شب و روز نگهبانی
می‌شدند و حتی در بروی پیکها نیز گشوده نمی‌شد و آنها مجبور بودند،
نامه‌ها را از دریچه در فرعی تو بدهند. نامه‌ها جملگی، پر شور و باعجله
نوشته شده بودند . اما در کارولین بیش از عشق و علاقه ، نگرانی و
بلا تکلیفی بوجود می‌آوردند. هیچکس خودش را بآن راه نمی‌زد. درباره
نامه‌ها توضیحی از او نمی‌خواست. باوجود این ، کارولین بوضوح

احساس می کرد که چگونه آن نامه ها بین او و دیگران فاصله انداخته بودند. او تصمیمش را گرفته بود و این را میدانست هر روزی را که پشت سر می گذاشت، در حقیقت تصمیمش را بتعویق می انداخت. سرانجام ۱۸ ژوئن فرا رسید و این تنها روزی بود که از پیک امپراتور خبری نشد. سراسر آن روز در بی اطلاعی گذشت و آنوقت کم کم اهالی روزامبو نیز از فاجعه و اترلو و شکست خرد کننده ناپلئون از انگلیسها آگاه شدند... آری امپراتور شکست خورده بود. امپراتور در حال فرار بود. شایعاتی که به روزامبو می رسیدند اسفناک و گیج کننده بودند. کار بجائی کشید که برای کارولین دیگر تردیدی برای اجرای تصمیمش باقی نماند. تازه حالا بود که پی برد چه می بایست می کرد.

*

مقابل پنجره ها، روز داشت به شب می گزاید. پرتو غروب بیرنگ، با روشنائی دو شمعدان چهارشاخه ای که شمعیانشان رو به تمامی داشتند، مخلوط می شد و سایه روشنی مرموز بوجود می آورد. کارولین پائین پای تخت خواب سایبان دارش نشسته بود و داشت با کوه های درشت، تند تند آخرین قطعه جواهر را در آستر کمر دامنش می دوخت که ضربه آهسته ای به در اتاق رخت کن نواخته شد. نخ را با دندان پاره کرد، دامن را جمع و جور کرد، و کت، کمر باریکش را روی آن انداخت، جواهراتی را که هنوز روی تخت پخش شده بودند، با عجله زیر روختی ریخت، آنوقت به طرف در دوید، طوری با احتیاط آن را گشود که کوچک ترین صدائی بر نخاست. ماریان از جلو و از پشت سرش «باتو» وارد شدند.

«باتو» بدون يك کلمه حرف، دو سبد سفری بسته بندی شده را

برداشت و بیرون برد. ماریان متفکرانه با دستهای کوتاه و زبرش دامن سبزرنگ مدل (بارشنت) را صاف کرد و گفت :

– خودم می‌دانم هر چه بگویم بی‌فایده است و گوشتان اصلاً بدهکار

حرفهای من نیست ...

کارولین که متوجه چشمهای از گریه سرخ شده بود گفت :

– خواهش میکنم، ماریان، وداع را برای من دشوارتر از آنچه هست

نکن. من دختر بزرگی هستم. خودم میدانم دارم چه میکنم. باور کن ...

ماریان با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی جواب داد :

– نه، شما نمی‌دانید.

ماریان خوش قلب و وفادار برآستی از رفتنش ناراحت بود و

این ناراحتی در قیافه اش خوانده می‌شد. کارولین پرسید:

– بگو ببینم، بکسی که چیزی نگفته‌ای ؟

– نه ، اما دلم می‌خواست می‌گفتم. اینجور کارهای پنهانی عاقبت

خوشی ندارند.

و سپس اشک گونه‌هایش را که پر از موی رگهای سرخ بودند

خیس کرد. با گوشه پیش بند سفیدش اشکهایش را پاک کرد و گفت:

– اگر آقای کنت زنده بود...

– باور کن ماریان، اگر او هم زنده بود مرا می‌فهمید. و حالا دیگر

برو. پای در فرعی منتظرم باش . تا چند دقیقه دیگر حاضر می‌شوم.

و بعد بملایمت ماریان را از در بیرون راند و آنقدر گوش ایستاد

تا دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت.

با عجله بخوابگاهش رفت . روتختی را کنار زد . جواهرات

عروسی مادرش را امش کرد، در یک کیسه کوچک مخملی ریخت. از روی

میز آئینه، یک کلاه گیس برداشت و کیسه محتوی جواهرات را بدقت در آن

مخفی کرد ...

*

کارولین از وقتی که تصمیم گرفته بود سر در عقب امپراطور شکست خورده و در حال فرار بگذارد، دائم با این فکر بازی میکرد که گنج مخفی شده در کلیسارا هم نبش کرده و باخودش ببرد.

ولی احساسی مجهول او را از این کار منصرف نکرد. بالاخره هم از گنج صرف نظر کرده و فقط بدوختن جواهرات در پیراهن‌ها، پالتوها و البسه پوستی اکتفا کرده بود. همین جواهرات بنوبه خودشان ثروتی سرشار بودند و می توانستند پشتوانه فرار او و ناپلئون به امریکا و آغاز يك زندگي تازه باشند.

مقابل آئینه رفت. کلاه گیس را سرش گذاشت و روبان‌های مخمل را بدقت بموهایش بست. سپس کلاه حصیری سبکی بسرش گذاشت و روبان ابریشمی کلاه را زیر چانه گره زد.

رنگ تنباکوئی و ملایم کلاه حصیری، بلوز تور یخه بسته، رنگ کرم دوپیس بنفش، و آستر کلاه حصیری، با پوست سبزه و چشمهای خاکستریش هماهنگی عجیبی داشتند.

نگاهش به میز تحریر افتاد. آیا لازم بود چند خطی برای فیلیپ مینوشت؟ آخر مثل دزدها در رفتن و تصمیمش را اعلام نکردن خلاف طبعش بود. با وجود این قصد داشت روزامبو را دزدکی ترك کند: زیرا قادر نبود آن احساسی را که مجبورش می کرد سر در عقب ناپلئون بگذارد، با کلمات برای کسی توضیح دهد. بر فرض محال هم اگر کلمات بجائی می یافت قادر نمی شد بر زبان بیاورد. زیرا میترسید مسائلی پیش کشیده شوند که فقط بهردوی آنها مربوط بود.

شمع‌ها را خاموش کرد . یکبار دیگر اطرافش را دید زد. دری را که روکش کاغذ دیواری داشت گشود ، از راه پلهٔ باریک مخصوص رفت و آمد مستخدمین پائین رفت و از طریق پلکانی که از اتاق اطو کشی به پارک منتهی می‌شد قصر را ترک گفت:

چمن‌ها، خیس از شبنم بودند. با هر دو دستش دامنش را بالا کشید. خنکی مخصوص سپیده دم‌های تابستان از روی لباس نازک ابریشمی بجانش نشست . اما باطناً داغ بود و تب داشت . در آن لحظه، حوادث وحشتناک گذشته را از یاد برده بود ، حتی این را هم از یاد برده بود که قسم خورده بود در آینده دیگر کور کورانه از قلبش تبعیت نکند .





باتو فانوس‌های کالسکه را روشن کرده بود . کالسکه با سرعت در جنگل پیش می‌تاخت و درخت‌ها و بوته‌ها چنان ازدوسویش می‌گریختند که انگار اشباحی بیش نبودند . جنگلی که ساعت‌ها پیش واردش شده بودند بی‌انتها بنظر میرسید . با وجودیکه یکروز تمام در راه بودند کارولین قصد استراحت نداشت . پوست بره‌ای به پاها پیچیده و با چشمهای بسته گوشه کالسکه کز کرده بود . تکانهای کالسکه و صدای يك-نواخت سم اسبها ، بی‌آنکه کارولین خوابش بیاید ، اثری خواب‌آور داشتند .

ناگهان چنان بنظرش رسید که سایه‌ای بزرگ و سیاه از کنار کالسکه پرواز کرد . درست در همین لحظه بود که احساس نمود باتو افسار اسبها را کشید . هنوز کالسکه درست نایستاده بود که در کالسکه باخشونت باز شد . کارولین وحشتزده چشم بمردی دوخت که شنلی تیره بدوش و کلاهی

لبه پهن بسر داشت . ناشناس گفت :

– کنتس ، جا بدهید ، منم سوار شوم .

تازه وقتی ناشناس کلاهش را برداشت ، کارولین ، دوک بلومر را شناخت . صدایش طنین همیشگی را نداشت و آنجا پیداشدنش عجیب و غیر منتظره بود . کارولین با تعجب پرسید :

– شما ؟ از کجا فهمیدید ...

دوک در کالسکه را پشت سرش بست ، در حالیکه نفس نفس میزد گفت :

– به نوکران دستور بدهید سر کالسکه را برگرداند . تصمیمی که گرفته اید جنون آمیز است ...

کارولین که خون سردیش را بدست آورده بود پرسید :

– از کجا میدانید من چه تصمیمی گرفته ام؟ شما حق ندارید برای من تکلیف معین کنید .

بعد ساکت نشست . روشنائی لرزان فانوس بصورت دوک افتاد و برای ثانیه ای چشمهای او را خوب نمایاند . این چشمها که گوئی از حدقه تاریکی در آمده بودند مایه وحشتش شدند . کارولین فهمید که آن چشمها داشتند بی پروا مطالعه اش میکردند ، و احساس کرد که در برابر آن چشمها تسلیم محض بود .

دوک گفت :

– نه ، من حق ندارم برایتان تکلیف معین کنم ، ولی حق دارم تقاضا کنم بحرفهایم گوش بدهید .

– بفرمائید . سراپا گوشم .

– کنتس ، شمارا بخدا اینقدر از خود راضی نباشید . آیا جداً

اینقدر خام هستید که نمی‌بینید دارید به آغوش چه خطری می‌روید؟ آخر حالا هم وقت پاریس رفتن است...؟

– چه کسی بشما گفت می‌خواهم پاریس بروم؟

خواهش میکنم بمیان حرفم ندوید. شما برای یافتن ناپلئون مجبورید به پاریس بروید، مگر نه؟ از این موضوع بگذریم، این مربوط بخودتان است، ولی این مربوط بخودتان نیست که با پای خودتان به دام فوشه بیفتید. شما دارید ما را هم بخطر می‌اندازید.

– فوشه! رفتن من به پاریس چه ربطی به فوشه دارد؟

– براستی اینقدر نابینا هستید؟ برای افعی خطرناکی چون او موقعیت از این بهتر بدست نمی‌آید. هنوز هم پی بمنظورم نبرده‌اید؟ بعد چنانکه گوئی داشت خفه میشد، شنل تیره را از روی سینه‌اش کنار زد و ادامه داد:

– پدرتان يك مرد، يك مرد بی‌باك، یا یک درخت تناور بود. با وجود این قدرت فوشه بر قدرت او چرید. زیرا او بود که این درخت را انداخت و حالا شما که نهال ضعیفی بیش نیستید می‌خواهید در برابرش مقاومت کنید.

– منظورتان را نمی‌فهمم...

– پس اجازه بدهید توضیح بیشتری بدهم. درست است که پدرتان مرده است ولی خیال نکنید بعد از مرگ او، مردی مثل فوشه، از کینه‌اش دست می‌کشد و بقیه افراد خانواده آلری را ندیده می‌گیرد، نه، تا وقتی یکی از روم آلری‌ها زنده باشد او قرار و آرام ندارد. آیا از بلائی که در «پیوم‌بینو» یعنی آن صومعه مرگ‌زا بستران آمد عبرت نگرفته‌اید؟

کارولین بی اختیار بحال فریاد پرسید :
- پیوم بینو ؟ چه ربطی بین فوشه و آن ماجرا وجود دارد ؟

دوك بالحن مؤكدی گفت :

- حس ششمتان باید بشما گفته باشد که سر نخ از کجا بود .
«مسیونری» کذائی از عوامل فوشه بود .
- این راست نیست .

- بر حسب تصادف ، پی برده ام که راست است . فوشه حتماً از
خنده روده بر شده بود . زیرا دختر بزرگترین دشمنش را بنفع خود
ببازی گرفته بود . بهتر بگویم ، شما پسر امپراطور را دزدیدید ، او بچه
را نجات داد و با این کار خودش را در دربار امپراطوری اطیش خوب
قلمداد نمود و آینده اش را تأمین کرد .

- این چیزها را از کجا میدانید ؟

- سعی نکنید بفهمید از کجا دانسته ام زیرا بیفایده است . همینقدر
کافی است که بدانید فوشه دستی چنان دراز دارد که تا آنسر دنیا هم می-
رسد . بیائید ژست قهرمانی تان را کنار بگذارید زیرا شما قدرت مقابله
با او را ندارید .

- من از فوشه ترسی ندارم . ولی شما چطور ؟ مگر شما قدرت
مقابله با او را دارید؟ من خبر دارم که فوشه خانواده شمارا قتل عام کرده
است و آن وقت شما چه عکس العملی نشان می دهید ؟ با کشنده افراد
خانواده تان صمیمانه صحبت میکنید، با او شوخی می کنید، با او ورق بازی
میکنید ، من اینهارا با چشمهای خودم دیده ام...

وقتی کارولین این حرفهارا می زد میدانست که داشت بی انصافی
می کرد . اما هیجاننش جلو زبانش را رها کرده بود . دلش می خواست

دوك را ناراحت كند. دلش ميخواست اورا برنجاند .

دوك باخونسردى غيرمنتظره اى جواب داد:

– بادشمنى چون فوشه ، بايد باسلاحيهاى خودش جنگيد . يعنى

با چاپلوسى ، باتظاهر ، وبا ريكارى...

وبعد ناگهان مثل كسى كه بيش از اندازه گفته باشد، ساكت ماند.

دستهاى كارولين را گرفت وگفت :

– بيائيد برگريد . بخاطر خودتان هم كه شده از شما خواهش

مى كنم .

لحظه اى سكوت كرد و دوباره افزود :

– آندفعه نتوانستم مانع رفتنتان شوم. وبعداز اينكه گذاشتم برويد،

هزار بار خودم را ملامت كردم ... وحالا ... حالا هم نمى توانم بزور

مانع رفتنتان شوم . فقط ميتوانم خواهش كنم

درلحن بيانش حجب وترس وجود داشت . حجب وترسى كه

نتيجه ميداد : هنوز عاشق بود. هنوز كارولين را دوست داشت. يكسال

قبل او باين عشق خنديده وآن را بيازى گرفته بود ، اما حالا در برابر

عظمتش احساس نابسامانى وپريشانى ميكرد . كارولين براى مقابله با

دوك سعى كرد ناپلئون را برابر نظر مجسم كند ، گفت :

– بازگشتن برايم مقدور نيست . خواهش مى كنم مرا بفهميد ...

– تا اين اندازه دوستش داريد ؟

كارولين سربزير انداخت و آهسته گفت :

آخر او بمن، حالا بيشتر از هر وقت ديگر احتياج دارد .

اوجوان تر، بى تجربه تر وساده تر از آن بود كه بفهمد همين دوسه كلمه (اوبمن

احتياج دارد) چقدر پر معنى بودند. دوك دستهاى اوراها كرد و جواب داد :

- می فهمم ...

- نه ، دروغ میگوئید . شما نمی فهمید
بدنبال کلمات دیگری گشت . اما گریه مجالش نداد . بعد بدون
مقدمه هق هق کنان شبیه بچه‌ای به آغوش دوک پناه برد .
دوک لرزان و خاموش او را چون جان شیرین دربرفشرد . لحظه‌ای
بهمین وضع باقی ماندند . سرانجام کارولین خودش را آزاد کرد ، در
حالی که با دستمال تور اشکهایش را پاک میکرد گفت :
- معذرت میخوام . و خیلی متشکرم برای تذکراتان ، سعی می-
کنم مواظب خودم باشم ...

دوک دیگر چیزی نگفت . پیاده شد . همانطور که بی خبر آمده
بود ، بی خبر غیب شد . یعنی اول باد درشنلش پیچید و سپس شب سایه‌اش
را بلعید .

*

روزهای بعد چون کابوس گذشتند . پیشرفتشان کند بود . هرچه
جلوتر می رفتند باز بمقصد نمی رسیدند . دائم مجبور بودند از راه رفته
برگردند و راهی از بیراهه پیدا کنند . تمام پل‌ها خراب شده بود ، تمام
مسافرخانه‌ها و آبادی‌ها طعمه آتش بودند و سالم مانده‌ها نیز سنگربندی
شده بودند و درشان بروی احدی گشوده نمیشد . آنها بوسط میدان
جنگ رسیده بودند .

قدم بقدم ، سربازان شکست خورده و فراری (ارتش بزرگ ناپلئون)
ژنده پوش و گرسنه سرراه بر کالسکه می گرفتند و بخاطر گدائی يك سکه
دست سؤال دراز میکردند .

بالاخره پاریس رسیدند . اما پاریس هم مقصد نبود . پل‌های

(شاتو) و (بزون) بر روی رودخانه سن وجود خارجی نداشت بهمین مناسبت برای رفتن به مالمزون مجبور شدند نیم روز دیگر حرکت کنند. شایع بود امپراطور در مالمزون اطراق کرده ، اما وقتی به آنجا ، یعنی قصری که زمانی ناپلئون به ژوزفین بخشیده بود رسیدند ، قصر را خالی یافتند . ظاهراً ناپلئون مالمزون را هم امن ندانسته و بسوی کرانه دریا گریخته بود .

قصر مالمزون بنظر کارولین چون يك رؤيا غير واقعی آمد. قصر در پرتو غروب تابستان خلوت و متروک افتاده بود . معذک رود سن ، همچنان از برابر دیوارهایش ساکت و آرام براه خود میرفت. بوته‌های یاس بنفش و نهال‌های آقطی دور چمن‌ها انبوه‌تر شده ، و رزهای بالا- رونده ، غرق در گل از دستک پله‌ها و نرده‌ها بالا تنیده بودند ...

زیبائی‌هایی که دفعه قبل کارولین رامسحور کرده بودند حالاً رنجش میدادند . دوک بلومر انگشت روی چیزهایی گذاشته بود که او با چشم بسته از برابرشان گذشته بود . وحشت‌های گذشته دوباره زنده شده و سایه‌شان را روی آینده انداخته بودند ...

کارولین در مالمزون بیش از يك شب نیاسود . قبل از سپیده دم بود که باتو اسبهای تازه نفسی به کالسکه بست و باز سر بدنبال امپراطور گذاشتند .

*

کارولین محو تماشای قیافه مردی بود که حالا روبرویش ایستاده و باو تبسم می کرد . شب روشن تابستانی با مهتاب ملایمش اتاق را لبریز کرده و به تزئینات اتاق که در روشنائی روزبیر همانه زشت مینمودند زیبایی خاصی بخشیده بود : پرده‌های چین درشت که بلندیشان تا بزمین

میرسید، مبل‌های طلایی و کله‌های برنزی ابو الهول که پایه‌ی سایبان تخت-
خواب را تشکیل میدادند ...

در آن قصر كوچك و دور افتاده بندر روشفورت واقع در ساحل
غربی فرانسه که پناهگاه ناپلئون شده بود همه چیز غیر مأنوس بنظر
میآمد . کارولین از خودش پرسید :

– منکه به آرزویم رسیده‌ام ، منکه دوباره باورسیده‌ام، پس چرا
احساس خوشبختی نمی‌کنم؟

نگاهش را از روی قیافه‌ی ناپلئون برداشت و بتاریکی دوخت .
سایه‌ی شاخه‌های درختان افتاده روی پرده‌های تور ، آهسته آهسته در باد
می‌جنبیدند . همه چیز و همه‌جا غرق در آرامش و صلح و سعادت بود .
فقط معلوم نبود چرا انعکاسی از آن بقلب کارولین نمی‌تابید . آیا این
زمان بود که بینشان حائل شده بود؟ یا آن چیزهایی که هر دو هنوز پای-
بندش بودند؟ چرا این عشق آرامش لازم را نصیبش نکرده بود؟ چرا
بیدلیل بیشتر از پیش احساس تنهایی میکرد؟

آهسته کنار مرد خزید و امپراطور را در تنگنای بازوها جای داد.

*

در باغ كوچك و رؤیائی پشت خانه ، که در محاصره‌ی دیوارهایی
نیمه‌بلند قرار داشت زیر آلاچیقی از مو و حشی نشسته بودند. روز روشن
و داغ داشت خنکی شب را از تن بدر می‌کرد. مستخدمه جوان و قشنگی،
از روی سنگفرش‌ها نزدیک شد ، قوری‌های محتوی چای ، و شیر داغ
را روی میز گذاشت و پارچه‌ی سفید را از روی سبد پراز (بریوش) های
خوشبو و گرم برداشت .

«توضیح مترجم : بریوش نوعی نان شیرینی فرانسه است که با

مخلوطی از آرد ، کره ، تخم مرغ و شکر^۱ میسازند .
مستخدمه در حالیکه سرخ شده بود گفت :

– اگر امپراطور باز چیزی خواستند در خدمت حاضرم .

سپس با احترام زانوزد و دور شد . کارولین قوری چای را برداشت
فنجانها را پر کرد . برقیافه ناپلئون که هنوز آثار ناملايمات جنگ و
تلخی شکست داشت ، تبسمی نقش بست . از کارولین پرسید :

– یادت هست ، عادتاً چند حبه قند میخورم ؟

کارولین جوابی نداد ولی باقندگیر چهارحبه قند برداشت و در
فنجان انداخت . آنگاه بریوشی را دو قسمت کرد ، کره مالید و دربشقاب
او گذاشت و گفت :

– نمیخواهی از این بخوری ؟ میترسم در مکزیکو بریوشی باین
خوبی گیرمان نیاید . اما امیدوارم در آنجا این تنها چیزی باشد که دلت
برایش تنگ بشود .

ناپلئون سر بلند کرد و با تعجب پرسید :

– مکزیکو ؟

– بله مکزیکو ، یا پاناما ، یا کلمبیا ، یا کالیفرنیا ... همینقدر که
از این جا خیلی دور باشد کافی است . دیشب داشتی در خواب حرف
میزدی و از حرفهایت من فقط کلمه مکزیکو را فهمیدم ...

ناپلئون برویش خیره ماند و گفت :

– شاید گفتم ، کورسیکا و تو بد شنیدی ، لفظ مکزیکو و کورسیکا

(جزیره کورس) خیلی بهم نزدیکند .

– چه مانعی دارد . مکزیکو هم کورسیکای ما میشود . آنجا يك

باغ ایتالیائی روبراه میکنیم . مو میکاریم ، گل ...

ناپلئون هم در خیال‌بافی شرکت کرد و افزود :
- نقره و جواهرات خواهیم داشت تو دارای وانی از
لعل کبود خواهی شد .

- لعلی به کبودی چشمهای خودت ...

- خوب ، کی حرکت میکنیم ؟

باز سایه‌ای برقیافه ناپلئون افتاد . اندوهناك گفت :

- نزدیک بندر يك کشتی جنگی انگلیسی لنگر انداخته است .
در نتیجه دو کشتی بادبانی من حتی جرئت نمی کنند تا پای برج دریائی
بیایند ...

- فقط کافی است تو تصمیم بگیری . اگر تو تصمیم بگیری دیگر
هیچکس جلودارمان نمیشود . يك کشتی دیگر پیدا میکنیم . مثلاً يك
کشتی تجارتي هلندی یا امریکائی . ترا بخدا ، بیا تصمیم بگیر ایندفعه
جدا برویم ترا بخدا ...

- من یکشاهی پول همراه ندارم . تمام پولم را در پاریس جا
گذاشته‌ام ...

- من جواهراتم را همراه آورده‌ام . با پول آنها میتوانیم نصف
امریکای مرکزی را بخریم .

ناپلئون بشقابش را بی آنکه بریوش‌ها را چشیده باشد ، کنار زده
نگاهش را از بالای سراو به دور دست‌ها دوخت و بعد گفت :

- آخر مسائل دیگری هم در بین است ...

- چه مسائلی ، دیگر چه چیزی ترا در این سرزمین پای پند
می کند ؟

- خواهش میکنم مرا بفهم . من در اینجا چشم بر راه تو بودم .

ساعت شماری میکردم. در کمین هر کالسکه و هر قاصد می نشستم، مطمئن باش اگر بخاطر تو نبود، پاریس را زودتر از اینها ترك میکردم. ولی این راهم بگویم که ته دلم آرزو میکردم این انتظار تا بقیامت طول بکشد و تو هرگز نیائی. نه حرفم را قطع نکن. من اجازه ندارم پای ترا برای همیشه بپای خودم ببندم. تصمیم گرفته بودم، اگر هم بیائی، بر گردانمت و حالا هم دیر نشده. و حالا هم بر این تصمیم باقی هستم. ولی... ولی جرئت ندارم ترا حتی يك لحظه دور از کنار خودم ببینم.

ناگهان کارولین بلند شد و گوش ایستاد. از خیابان صدای طبلی شنیده میشد و بعد کارولین صدائی را که داد میزد، شنید....

دیگر درنگ نکرد. بطرف دیوار دوید و روی نیمکتی سنگی ایستاد. از لابلای شاخه‌های انبوه گل سرخ وحشی خیابان را دید زد. وسط گله‌ای از بچه‌های کوچ‌چشمش به ساکوا افتاد. هیچ عوض نشده بود. هنوز بلندقد و ورزیده اندام بود. هنوز شلوار قرمز و گشاد ترکی، و بولروی تنگ و نقره دوزی شده را بتن داشت.

کارولین از نیمکت پائین پرید. ناپلئون با حیرت او را برانداز کرد و گفت:

– از کی به سیرك علاقه پیدا کرده‌ای؟

خندید و جواب داد:

– از وقتی که خودم هم در سیرك بازی میکردم.

– تو؟

– بله. در مکزیکو برایت تعریف می‌کنم. همین حالا بر می‌گردم..

سپس بطرف در باغ دوید، کلون آهنی و سنگین در را کنار زد

وبه خیابان پرید .

سو کو ، طبل بگردن و میمون بدوش براهش ادامه داده بود .
کارولین خودش را به او رساند و داد زد :

– سو کو .

سو کو ، بعد از آنکه مدتی خیره ماند او را شناخت . دندانهایش
وسط چهره آفتابسوخته اش ، برق زدند و گفت :

– ای فراری !

بعد از مدتی بر انداز کردن افزود :

– حالا چگونه باید خطابتان کنم...

– هر طور که دلت میخواهد . و شماها ؟ حالتان چطور است؟
روزاریا و استرلا چه میکنند؟ وقتی من در رفتم ، استرلا خیلی جوش زد؟
– البته بظاهر جوش زد . اما باطناً از فرارتو خوشحال شد . آخر
بتو حسودی میکرد ...

– چطور شد از اینطرفها سردر آوردید ؟

– ما که جا و مکان معینی نداریم . فرانسه دیگر حتی برای یک
سیرك كوچك ، كوچك شده است .

– مدتی است اینجا هستید ؟

– دو روز می شود . امشب آخرین برنامه را اجرا میکنیم و شاید
برنامه امشب آخرین ، آخرین باشد .

– آخرین ، آخرین ؟

– بله ، درست شنیدی . زیرا قصد داریم به امریکا برویم .
قصد داریم بابارو بندیلیمان ، و حیواناتمان ، يك كشتی نوح درست کنیم
و از اقیانوس بگذریم . از فرانسه ، از ملت بزرگ ، و از این امپراطور

شما دیگر سیر شده‌ام . هیچ میل ندارم در اینجا بگندم ...

- کی حرکت میکنید؟

آیا برخورد با سوکو ، در آنجا ، یکی دیگر از بازیهای تقدیر

نبود؟ در دل گفت :

- حالا وقت آنست که تصمیم بگیرم و ناپلئون را در برابر عمل

انجام شده قرار دهم .

سوکو جواب داد :

- بایک کشتی امریکائی میرویم .

- کشتی از روشفورت حرکت میکند؟

- بله ، فردا صبح زود .

- کاپیتن کشتی را کجا میشود پیدا کرد؟

آرتیست سیرك اخمی به ابروها انداخت و گفت :

- یکدفعه دیگر قصد فرار داری؟

بعد چرخ دور خودش زد. کوچه باریکی را نشان داد و گفت:

- اگر از این کوچه بروی به بندر میرسی. دست راست مسافرخانه‌ای

بنام (بسوی چهارباد) قرار دارد . کاپیتن آنجاست. اگر عجله کنی ممکن

است تا نرفته او را ببینی . اسمش (اوتول) است .

- ممنونم سوکو ، باز همدیگر را می‌بینیم . بساط سیرکتان را

کجا برپا کرده‌اید .

- بیرون شهر. ولی بگو بینم چه خیالی داری؟

کارولین جوابی باین سؤال نداد ، زیرا باشتاب دور شده بود .

*

* * *

کاپیتن (اوتول) در مهمانخانه چهارباد نبود ، اما مسافرخانه‌چی که آن زیبای غریبه ، درپیراهن ارغوانی از ابریشم نظرش را گرفته بود، حاضر شد باو کمک کند. در اثنائیکه دونفری باعجله بطرف اسکله می-رفتند گفت :

- همین الساعه رفت . نباید خیلی دور رفته باشد .

وقتی به اسکله رسیدند دستش را بغل دهانش گرفت، واسم کاپیتن را داد زد . از داخل یکی از بارکاس‌های بسته شده به موج شکن مردی بلند شد . مسافرخانه چی او را که اونیفورم نازک و سفیدی پوشیده بود نشان داد و گفت:

- بله خودش است ، کاپیتن اوتول .

کارولین از مسافرخانه‌چی تشکر کرد و شتابزده بطرف موج شکن رفت . کاپیتن اوتول که از بارکاس پیاده شده بود بعنوان سلام دستش را به لبه کلاهش نزدیک کرد و پرسید :

- بامن کار دارید ، مادموازل ؟

لحن فرانسه حرف زدنش سنگین و کشدار بود ، کارولین پرسید:

- بطوریکه شنیده‌ام فردا لنگر برمیدارید . بگوئید بینم برای

چند نفر دیگر هم جا دارید ؟

کاپیتن متفکرانه بقیافه او دقیق شد . اما قیافه خودش دیدنی تر

بود. جوان بود و صورت كك مکی داشت . آفتاب و باد و باران اطراف

چشم و دهانش شیارهای ظریفی بجا گذاشته بودند . در جواب گفت :

- کشتی من يك کشتی تجارتي است . کشتی خوبی است اما

فاقد هرگونه تجمل است .

کارولین بی‌اختیار بزبان انگلیسی جواب داد :

- هیچ مانعی ندارد.

در چشمهای باریک و روشن کاپیتن تبسمی برق زد و گفت :
- خوب ، باین زبان بیشتر دوست دارم حرف بزنم . کلمات
فرانسه طوری هستند که زبان را می شکنند . بهر حال ، جابرای چند نفر
دارم ولی پیشاپیش بدانید که ارزان نیستند . فرصت مناسب است باید
مغتنمش بشمارید. اصلاً نمیدانم چرا اینروزها یکدفعه تمام فرانسویها
از فرانسه سیر شده اند .

کارولین پرسید :

- مثلاً چند است؟

يك لحظه تأمل ، مادموازل، آخر هیچ نمی پرسید ، مقصد ما
کجا است ؟

- فکر میکنم به امریکا میروید ، مگر نه ؟

- ولی بکجای امریکا ؟ امریکا خیلی وسیع است .

- بهمین دلیل هم من آنجا را انتخاب کرده ام . خوب گفتید چقدر

باید بدهم ؟

- سیصد تا برای هر نفر . آنهم البته برای اینکه بشمار اادت دارم ولی ...

کارولین فوری تصمیمش را گرفت . انگشتر یا قوتش را از انگشت

در آورد و گفت :

- این را بعنوان گرو قبول میکنید ؟

کاپیتن ، انگشتر را کف دستش غلتاند . بر لیانهای کوچکی که دور

نگین یا قوت نشانه بودند برق زدند . بعد کاپیتن بعلامت قبول سرپائین

انداخت و پاسخ داد :

- صبح زود ، ساعت پنج باید اینجا باشید ، بارکاسی در اسکله

منتظر شما است . سوار آن میشوید و بکشتی می آئید . راستی منتظر چه کسی باید باشم ؟

کارولین لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

– منتظر آقای موثیرون و خانم ، و سه مستخدم .

کاپیتن دوباره سلام داد و گفت :

– در خدمت حاضرم ، خانم موثیرون .

وسپس بداخل بارکاس پرید . کارولین بروی او لبخند زد و تمام مسرتی را که در آن لحظه احساس میکرد در این لبخند نهفت . آنوقت دوید . لازم بود هرچه زودتر بر میگشت و به ناپلئون مرده میداد .

*

عابران سربدنبال دختر ارغوانی پوشی بر میگرددانند که شتابزده از خیابان خاکی بندر می گذشت . موهایش روی پیشانی اش فرو ریخته بودند و بنظر میرسید که چشمهای قشنگش چیزی را نمیدیدند . کارولین افکارش را بدوردستها پرواز داده و از موفقیتش لبریز از خوشحالی بود . وقتی به کوچه باریک پیچید ، دوباره پا بدو گذاشت و آنقدر دوید تا نفس نفس زنان به قصر کنتس (اوری) یا آنجائیکه ناپلئون تحت نظر قرار داشت رسید . وقتی قبلاً بجلو قصر رسیده بودند هوا هنوز تاریک بود بهمین دلیل حالا که روز بود بزحمت قصر را شناخت . با تردید در طول دیواری که خانه و باغ را از خیابان جدا کرده بود براه افتاد و بغتاً خودش را برابر همان در آهنی یافت که از آن بیرون دویده بود . در را زور داد ، باز کرد . چشمهایش ناپلئون را جستند . او زیر درخت ماگنولیا روی نیمکتی نشسته بود . وقتی کارولین بطرفش دوید سربلند کرد . در قیافه اش نه تعجب موج زد و نه خوشحالی ، بلکه بالحنی تقریباً

بیطرفانه پرسید :

– کجا رفته بودی ؟

کارولین لبخند مرموزی زد و جواب داد :

– به بندر .

ناپلئون اخم کرد و پرسید :

– به بندر ؟ رفته بودی «بلروفون» را تماشا کنی ؟ وقتی گفتم ما

اینجا زندانی هستیم باور نکردی ؟

«توضیح مترجم : بلروفون اسم همان کشتی بود که ناپلئون را به

تبعیدگاه سنت هلن برد» .

– منظورت همان کشتی مسخره چندتوپه است؟ ما از زیر چشمهایش

در میرویم ، آنهم بایک کشتی آمریکائی .

کارولین طوری باخیال راحت حرف می زد که گوئی روی همه-

چیز توافق صد درصد انجام گرفته بود . ناپلئون سر پائین انداخت

و گفت :

– حوصله اینجور شوخی ها را ندارم ...

– ولی من شوخی نمی کنم . فردا صبح زود ، درست در ساعت

پنج ، بارکاسی در اسکله منتظر ما است . همه چیز قبلاً روبراه شده

است .

هنگامیکه این حرف را میزد آنقدر خوشحال بود که بی میل نبود،

دست او را بگیرد و روی چمنها برقصد . گفت :

– ما انگلیسی ها را سنگ روی یخ می کنیم . نه فقط انگلیسی ها،

بلکه همه را ...: فردا صبح بقلب دریا میزنیم و چهار هفته دیگر در

امریکا هستیم ...

ناپلئون او را تماشا می کرد و از تماشایش سیر نمی شد . در دل اندیشید :

- وجودش هرگز اینطور بوضوح تجلی نکرده بود . او بکمک قدرتی که در وجود خود دارد میتواند خیلی چیزها را تغییر دهد و به تیره ترین اشیاء جلا بخشد .
خودش هم قبلاً چنین استعدادی داشت . اما دیگر بمرور زمان آنرا از دست داده بود .
پس سر بلند کرد و گفت :

- میدانی دلم چه میخواست ؟ دلم میخواست تو خیلی زودتر از اینها سر راهم قرار میگرفتی .
خودش میدانست ، این جمله تکرار گفته ای بود که بارها گفته بود .
تلخی و بیمی که در صدایش وجود داشت از نظر کارولین پنهان نماند . البته ناپلئون خیلی چیزها از دست داده بود . اما کارولین به آنها نمی اندیشید . بلکه به آن چیزهایی می اندیشید که در آینده نصیب هر دو - نفرشان میشد . گفت :

- از قضا فکر می کنم درست بموقع سر راه هم قرار گرفتیم .
اکثر مردم فقط يك بار زندگی می کنند . در حالی که تو می توانی زندگی ها کنی .

نگاه پر محبتش را بروی او دواند و افزود :

- من اعلیحضرت امپراطور را دوست نداشتم . من عاشق ناپلئون بناپارت بودم . این را بدان ، زندگی مردی که من دوست دارم تازه از حالا شروع میشود ...

و بعد با نگاهی پر انتظار به او خیره ماند . چرا خوشحال نمیشد ؟
چرا قیافه اش گرفته باقی مانده بود ؟ کارولین نمی دانست بی آنکه خود

خواسته باشد تفاوت سنشان را برخش کشیده بود . نمی دانست که بی- اراده فهمانده بود که بله ، دوره او دیگر سپری شده ، ناپلئون سردار معروف ، و امپراطور بناپارت دیگر بتاریخ تعلق دارند . او نمی دانست که بی اراده فهمانده بود افسانه يك مرد بزرگ، یا آن ژنرال کوتاه قامتی که بر دنیا تسلط یافته بود و مدتی کوتاه مقتدرترین مرد جهان بحساب می آمد، دیگر کهنه شده بود و می بایست بفراموشی سپرده میشد. ناپلئون در دل گفت :

– بازی تمام شده است . من داروندارم را بقمار گذاشتم و باختم دیگر حق ندارم زندگی تازه ای شروع کنم، دیگر حق ندارم امید به يك خوشبختی جدید را در دل بپرورانم . برای من فقط يك راه باقی مانده و آن ایفای نقشم تا آخر است ، من موظفم نه تنها از آخرین مرحله سقوط نهر اسم بلکه راهم راهموار سازم . باید تلخی شکست و سقوط را بچشم . خواست همه این چیزها را به کارولین بگویند . ولی هر چه گشت کلماتی مناسب نیافت و یا لااقل نخواست در آن لحظه چیزی بگویند . پس بخود گفت :

– بگذارم برای کمی دیرتر . زیرا حالا مرا نخواهد فهمید . حالا اگر چیزی بگویم خواهد رنجید .

بغلش کرد . حرارت جسمش را کرد و بعد چنانکه گوئی از طغیان احساساتش ترا احساس سیده بود ناگهان رهایش کرد و آهسته گفت :

– از تو بخاطر همه چیز و بخاطر همه محبتهایی که به پسرم کردی ممنونم . تا حالا از این بابت حرفی نزده بودم . ولی بدان کلمات قاصرتر و ناچیزتر از آنند که بتوانند زبان تشکرات و احساسات من باشند . من ...

کارولین مجال نداد ، با بوسه‌ای دهانش را بست . در آن لحظه
او فقط به آینده می‌نگریست. به آینده‌ای که در برابرشان قرار داشت...
گفت :

– باید عجله کنیم . يك عالم كار دارم ...
و بعد بروی ناپلئون تبسم کرد. این تبسم چنان پاك و معصومانه بود
که ناپلئون دلش نیامد رؤیاهای شیرینش را خراب کند.





هنگامی که با تو با جلیقهٔ بنفش نخ نقره دوزی شده‌اش در مغازهٔ جواهرفروشی را بروی کارولین گشود، ازدستگاهی که بالای در نصب شده بود ملودی ملایم و خوش آهنگی پخش شد.

کارولین وسط مغازه با تعجب بتماشا ایستاد. دیوارها از مخمل سرخ، جعبه آئینه‌ها و مجسمه‌های نیم‌تنهٔ عتیقه. آنجا به‌موزهٔ خصوصی یک میلیونر بیشتر شباهت داشت تا به یک مغازه.

(ژاک دوراند) صاحب مغازه که مردی کوچک‌اندام و خوشرو بود، از دری فرعی پیدا شد. تعظیمی کرد و پرسید:

– مادام، چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟

– مسیو دوراند، شمارا کنتس اوری به‌من معرفی کرد. چیزی برای فروش آورده‌ام. یک قطعه جواهر است.

دوراند به‌میزگردی که ریشه‌های رومیزی ابریشمی ارغوانی‌اش

تا روی زمین دراز بود ، نزدیک شد و گفت :

– بفرمائید بنشینید.

کارولین به باتوا اشاره‌ای کرد . نوکر سیاه‌پوست جعبه‌ جواهر را جلو جواهر فروش گذاشت . دورانند از جیب جلیقه قهوه‌ای فندق‌رنگش ذره‌بینی درآورد و بچشم گذاشت . بعد در جعبه را باز کرد و روی سینه‌ریز برلیان خم شد . کارولین او را که با دقت سنگ به سنگ را امتحان می‌کرد و تبسمی بر لب داشت می‌پائید. سرانجام دورانند نگاه‌بالا گرفت و پرسید:

– میدانید، این را کی ساخته‌است؟

– نه ، همینقدر می‌دانم که در پاریس برای مادر بزرگم ساخته

شده‌بود

جواهر فروش بعلافت تأیید سر پائین انداخت و بعد در حالیکه سرش را یکوری نگهداشته بود، یکبار دیگر به سینه‌ریز خیره ماند. اما البته نه مثل يك سوداگر، بلکه مثل يك کلکسیونر ، آنوقت گفت :

– این جور شاهکارها را فقط يك نفر می‌آفرید : فلیسین شانور.

شما نباید او را بشناسید. او استاد من بود.

نگاهش را روی کارولین ثابت نگهداشت و افزود :

– مادام، فروختن اینجور شاهکارهای قدیمی و نایاب حیفاست.

اگر احتیاج فوری به پول پیدا کرده‌اید ، حاضریم این را گرو بردارم و هر قدر بخواهید تقدیمتان کنم . من به کنتس‌اوری ارادت و اعتماد دارم . ایشان از بهترین مشتریان ما هستند. می‌دانم همیشه اشخاصی مثل خودشان را بمن معرفی میکنند...

– ولی ... ولی من قصد ترك فرانسه را دارم ...

جواهر فروش زیر لبی گفت :

- افسوس که نمی توانم قیمت گردن بند را به شما بدهم . زیرا قیمتش بسیار گران است .

بعد بفکر فرو رفت و پرسید :

- صد هزار فرانك رفع احتیاجتان را می کند ؟ همانطور که خدمتتان عرض کردم این مبلغ را بعنوان قرض الحسنه تقدیم می کنم . هر وقت پولی بدستان افتاد می توانید تشریف بیاورید و آن را دوباره پس بگیرید .

کارولین گفت :

- نه ، دلم می خواهد قیمت تمام گردن بند را داشته باشم .
- پس جداً تصمیم بفروش گرفته اید ؟

کارولین سر پائین انداخت ، از اینکه داشت آن جواهر قدیمی و یادگاری را از دست می داد ذره ای متأسف نبود . بلکه برعکس از تصور صاحب آنهمه پول شدن مسرت بچگانه ای هم در خودش می یافت .
یکصد هزار فرانك ! پول خیلی کلانی بود ، در عمرش هرگز این همه پول در دست و بالش ندیده بود . تصمیم گرفت بپاس پول دار شدن سفر فردا را حسابی جشن بگیرد . در دل گفت :

- باندازة يك مرغدانی ، خروس اخته ، بکشتی می برم . به اندازه يك باغ سبزی ، برایش تره تازه که آنهمه دوست دارم می خرم . علاوه بر آن میوه تازه و يك چلیك پر از شامبرتین . (شامبرتین نوعی شراب قرمز و اصیل ترین شراب جهان محسوب میشود) . و باز علاوه بر اینها يك وان حمام ، نمك حمام ، صابون گل سرخ ، ادوکلن ، عطرعود ، پودر بادام ، اسفنج ، گرد دندان
۵۲۱

دوراند که غیبتش خورده بود ، برگشت ، پاکتی جلو کارولین گذاشت و گفت :

– لطفاً بشمارید.

کارولین سر جنباند و اظهار داشت :

– نه ، آنقدر کار دارم که اگر بشمارم حتماً اشتباه می کنم . یقیناً درست است .

سپس پاکت پر از اسکناس را، در کیسه اش انداخت. جواهر فروش کاغذی را جلو برد. قلم را بطرفش دراز کرد و گفت :

– اگر ممکن است لطفاً رسید بنویسید.

کارولین لحظه ای مکث کرد . با وجودی که از همین امروز خودش را حاضر کرده بود در جلد خانم موثیرون حلول کند ، قلم را گرفت و اسم واقعی و کاملش را امضاء کرد. دوراند او را تا پشت در بدرقه نمود و گفت :

– خوشبختی یارتان باد ، مادام..

و به محض بسته شدن در دوباره همان ملودی مطبوع در فضا پخش شد . گرما و روشنایی بطرف کارولین هجوم بردند، باتو فوری در کالسکه را برویش باز کرد و پرسید :

– کجا ؟

– به شابو آسو، در اسکله سن میشل ...

*

دیر وقت بعد از ظهر بود که کارولین به قصر برگشت . سنگ ریگ های قرمز رنگ و نمای قصر ، در پرتو خورشید غروبگاد گداخته بنظر می رسیدند . گرسنه ، خسته ، اما خوشحال ، با تکیه به بازوی باتو از

کالسکه پیاده شد. بهمه آرزوهایش و حتی يك چیزی هم بیشتر رسیده بود. يك عالم کتاب خریده بود و هنگام خرید آثار الکساندر فن هومبولدت و جدیدترین کتاب منتشره درباره امریکای مرکزی را از قلم نینداخته بود ...

در اثنائی که از پله‌های سنگی و سائیده شده بالا میرفت سعی می‌کرد قیافه‌ای جدی بخودش بگیرد. خود را لو ندادن برایش دشوار بود. معذک سعی کرد. میخواست با آنهمه چیزهائی که خریده و به کشتی برده بود ناپلئون را غافلگیر کند. پیشخدمتی جلیقه‌خاکستری پوش در برویش گشود. کارولین قدم به داخل سرسرای نیم روشن و خنکی گذاشت که بسبک انگلیسی‌ها، شبیه سالنی مجلل و وسیع تزئین شده بود. کنتس (اوری) که روی یکی از صندلی‌های مدل (پتی‌پوآن) نشسته بود گفت:

- چه خوب شد آمدید کنتس. کم کم داشتم نگران می‌شدم.
- سپس ضمن اشاره به يك صندلی افزود:
- بیائید کمی بنشینید، تعریف کنید به بینیم در شهر چه خبر بود.
- دوست دارم درباره خبرهای شهر بشنوم.
- با وجودی که کارولین از فرط هیجان روی پا بند نبود، باز ادب حکم میکرد اطاعت کند. کنتس اوری پرسید:
- خوب، کار به دلخواهتان انجام شد؟
- کارولین سر پائین انداخت و جواب داد:
- خیلی از شما ممنونم. مسیو دورانند بیش از حد ابراز محبت کرد...
- بله، قلبش مثل يك بچه است. علت میلیونر شدنش هم همین است.

بعد نگاهش را روی کارولین ثابت نگهداشت و گفت :

– حتماً بخودتان می گوئید چرا این پیرزن با لاطائلاتش و قتم را گرفته است ... او نه . از خودتان دفاع نکنید ، جوانان امروزی خیلی پای بند اتیکت نیستند . در حالی که ما یاد گرفته ایم حتی وقتی که گریه مان گرفته است بخندیم

با شنیدن این جملات غیرمنتظره بی صبری کارولین از بین رفت ، در عوض ناراحتی عجیبی جانشین آن شد . بی حرف به کنتس گوش سپرد .
او افزود :

– ولی اتیکت این حسن را هم دارد که در بعضی اوقات ما را برجای خود نگه می دارد . می دانم حرف هایی که می زنم زیادی هستند . ولی در عوض می توانند پلی باشند که ما را از يك پرتگاه به آنسو می رسانند

حرف های پیرزن در کارولین چنان اثری گذاشتند که گوئی سنگی در آبی زلال سقوط کرده بود . موج ها دایره برداشتند و شعاع دایره شان آنقدر زیاد و زیادتر شد تا سطح آب آرام بکلی مغشوش کرد ... بالاخره طاقت نیاورد و گفت :

– خواهش می کنم بگوئید ، بگوئید به بینم چه اتفاقی افتاده که این همه مقدمه چینی ضرورت پیدا کرده است ...

کنتس اوری ، پاکت سفیدی را از لای کتابی که بدست داشت در آورد و گفت :

– بگیرید ، برای شما است . مرا بگو که خیال می کردم جرئت دارم خودم بشما بگویم ...

کارولین نامهر را گرفت و ناگهان متوجه شد دستهایش داشتند میلرزیدند .

وقتی سر پاکت را گشود و نامه را خواند باز چیزی دستگیرش نشد .
نامه را دوباره و سه باره خواند. به نظرش، نامه کاغذ سفیدی بود کثیف
شده و سیله کلماتی سیاه و نامفهوم به يك زبان خارجی. اما کم کم کلمات
برابر نظرش فورم گرفتند... مبدل بجملاتی بی سر و ته شدند:

« ... مرا ببخش ... سعی نکن دوباره پیدایم کنی... برای
دومین بار شهامت دیدنت را نخواهم داشت... تنها دلیل واقعی بر
اصالت عشق پرشورم ... مرا بزور بردند... درسنت هلن همیشه
بیادت خواهم بود ... »

کارولین سر بلند کرد . قیافه کنتس اوری ، گوئی از ورای مه
انبوهی برابر نظرش مجسم شد . کارولین برابر پیرزن به احترام زانو
زد و با لحن بغض گرفته ای گفت :

– خواهش می کنم دستور بفرمائید فردا صبح ساعت چهار بیدارم
کنند و حالا از شما معذرت می خواهم...

و بعد شبیه کسانی که در خواب راه می روند تلو تلو خوران، از پله ها
بالا رفت ، خودش را در اتاقش حبس کرد ، بدون اراده مشغول کردن
لباسش شد. گره روبان کلاه را باز کرد. شانه را از موهایش بیرون کشید،
کمر بند پیراهن ارغوانی رنگش را گشود. هیچ نمی دانست چه می کرد،
هیچ نمی فهمید کجا بود . چیزی نامعلوم روی قلبش سنگینی می کرد .
معلوم نبود چرا بغضش نمی ترکید . انگار هر فکر و هر احساسی در او
مرده بود. انگار چشمش از اشك و گریه تهی شده بود، تا جنون بیش از
چند قدم فاصله نداشت.

این خودداری غیر منتظره ، نگران کننده بود. دخترک دستخوش
چنان حالی بود که گوئی انسانی را دوست داشت و حالا غفلتاً آن انسان

مبدل به سنگ یا يك مجسمه تمام قد شده بود.

احساس سرما کرد. یخبندانی که داشت در پیکرش پخش می شد همه چیز حتی درد و غصه ها را فلج کرده بود روی تخت به پشت افتاد و بمحض اینکه برای ندیدن دنیا چشم هم گذاشت ناگهان سیلاب اشکش سرازیر شد.

*

امید به يك معجزه بود که صبح روز بعد کارولین را بیدار کرد و پاهایش را کشان کشان به اسکله برد. آیا می رفت تا بی وداع نرفته باشد؟ آیا می رفت تا از جایی که او رفته بود خاطره ای بدل بگیرد؟ خودش هم نمی دانست. غمگین و پریشان حال بود. وقتی بافق می نگرست دیگر حتی کوچک ترین امیدی برای زندگی سراغ نمی کرد. بمحض اینکه سواد دریا پیدا شد مکث کرد، با حسرت به پرندگان دریائی خیره ماند، نفس عمیقی کشید و پشت سر آن آهی از دل پرورد بر آورد. در آن دور دست ها، در آنجائی که آسمان بدریا چسبیده بود نیز اثری از عشق بی خدا حافظی رفته اش نبود.

فضا از هیاهوی بندر، غوغای پرندگان دریائی و همهمة بادبانها اشباع بود. برفراز جنگلی از دگلها آسمانی صاف و پاك گسترده بود. در چهار دیواری آسمان و دریا آنچه دیده میشد عبارت بود از: بادبانهای بسپیدی برف، پرچمهای رنگارنگ و عشقی که به ناامیدی منتهی شده که می رفت تا برای همیشه بگور سپرده شود.

کارولین با سرانگشت، قطره اشکی را که روی گونه اش غلتیده بود پاك کرد و در حالی که «باتو» دنبالش بود، سلانه سلانه راه موج شکن را پیش گرفت. هیکل سو کورا از دور تشخیص داد. ملوان پر عضله ای

هم درحالی که تنباکو می‌جوید کنارش ایستاده بود. ملوان تا چشمش به کارولین افتاد، سلام داد و گفت:

– مادام موئرون؟

کارولین سر پائین انداخت. جرقه‌ای درچشمهای سوکو دید. متوجه شد، سوکو دهان باز کرد تا چیزی بگوید و ایکاش می‌گفت، زیرا شاید همین گفتن، کارولین را به‌دنیای واقعیات باز می‌گرداند.

اما سوکو چیزی را که برزبان داشت فرو خورد. درعوض در افق دریا بارکاسی را که به‌ساحل نزدیک می‌شد نشان داد و گفت:

– بارکاس دارد می‌آید. پس آقای موئرون کجا تشریف دارند؟

کارولین مثل اینکه داشت باخودش حرف می‌زد گفت:

– تصمیممان عوض شد. مابا شما نمی‌آئیم.

ملوان یکه‌ای خورد و پرسید:

– پس بارتان چه؟ تکلیف آنهمه چیزهایی که دیروز خریدید و بکشتی آوردید چه میشود؟ کاپیتن حتماً کفرش درمی‌آید. با آنها چه باید کرد؟

در آن اثنا بارکاس لنگر انداخت، کارولین با تصمیمی ناگهانی رو به سوکو کرده و گفت:

– هرچه در کشتی دارم مال تو.

– چه؟ چه گفتید مال ما؟

کاپیتن که قادر به غلبه بر تعجبش نبود و بعد غرغر کنان افزود:

– امیدوارم اقلأً بینشان چیز بدرد خوری وجود داشته باشد.

– حتماً چیز بدرد خوری پیدا می‌کنی... از... از قول من به

روزاریا و استرلا سلام برسان.

وقتی مردها توی بارکاس پریدند کارولین احساس آرامش کرد .
حالا دیگر می توانست با افکارش تنها باشد . حالا دیگر مجبور نبود به
سؤال این و آن پاسخ دهد . ملوانی که سکان بارکاس را بدست داشت
پرسید :

- پس بقیه کو؟ فقط خودمانیم؟

و ملوان کوتاه قد جواب داد:

- بله، فقط خودمانیم ، یا الله ، راه بیفت.

بارکاس اندک اندک از ساحل فاصله گرفت . سوکو بطرف ساحل

داد کشید :

- خیلی ممنون !

کارولین روی موج شکن بیحرکت ماند . برایش حتی دست هم
تکان نداد . بارکاس درحالیکه دریا را میشکافت با سرعت دورشد و موجود
تنها مانده ای را پشت سر گذاشت .

*

حتی بعدها هم کارولین نفهمید ، چند وقت آنجا ایستاد ، بدریا
خیره ماند و به خاطرات درهم و برهمش جولان داد . حتی متوجه نبود که
باتو اصرار عجیبی داشت با ایماء و اشاره توجهنش را بسوئی جلب کند
اما تا آهی کشید ، اشکی فشانند ، و پشت بدریا کرد ، دوک بلومر را دید
که پشت سرش ایستاده بود . دوک با همان حالت سهل انگارانه همیشگی اش
به دستک چوبی موج شکن تکیه داده بود . دوک از دستک چوبی جدا
شد ، جلو رفت ، چنانکه گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بود برابرش سرفرود
آورد ، بازویش را به او تعارف کرد و گفت :

- عجب صبح زیبایی است ...

کارولین گیج‌تر و حیران‌تر از آن بود که بتواند جوابی بدهد .
آرامشی که حتی بنظر خودش هم عجیب می‌آمد روح و جانش را درخود
غرق کرده بود و این آرامش سدی بود در برابر هجوم گذشته‌ها و آرامش
شکست ناپذیری بود قبل از طوفان .

*

کالسکه‌ای چهار اسبه و روبسته ، کنار کالسکهٔ روباز چهار نفره
متعلق به کنتس اوری، که کارولین را با خود به بندر آورده بود، منتظر ایستاده
بود ، کارولین دست در بازوی دوک انداخت و راه افتاد . کالسکه‌چی که
منتظر بود ، در کالسکهٔ روبسته را گشود . کارولین پرسید :

- کجا ؟

- هر جا که شما بخواهید .

- پس خواهش می‌کنم مرا به روزامبو برگردانید .

کارولین از اینکه دوک سؤالی نمی‌پرسید یا گوشه و کنایه‌ای نمیزد،
ممنون بود . سوار شدنش طوری بود که گوئی داشت سوار کالسکهٔ یک
غریبه می‌شد . در آن لحظه همه در نظرش غریبه بودند . آن گیجی و عدم
تفاهم سابق دوباره گریبانگیرش شد و شبیه یک دیوار شیشه‌ای بین او
و دیگران حائل شد .

وقتی کالسکه اسکله را رو به سوی (پوآتیه) ترک کرد و به یک
جادهٔ جنگلی پیچید، خورشید هنوز غروب نکرده بود . کارولین سر بلند
کرد . دوک بلومر که راست رو برویش نشسته بود لبخند زد و مهربانانه
گفت :

- تا روزامبو، راه دور است . باید اسب عوض کنیم . از آن گذشته

نشان دادن (بل بوآ) به شما آرزوی همیشگی من بود .

کارولین بطور مبهم این نام را بیاد آورد. این همان قصر شکاری بود که فیلیپ در راه فرارش به انگلستان کمی در آنجا اطراق کرده بود. جاده سربالائی ملایمی بود. اندک اندک جنگل پس نشست و کالسکه وارد دشت سبز و خرمی شد که ظاهراً جزو محدودهٔ یک پارک بود و کمی بعد دورنمای قصر شکار، با پنجره‌های براق سبزرنگش پیدا شد.

وقتی کالسکه وارد محوطهٔ قصر شد، چندین پیشخدمت او نیفورم پوش پیش دویده درهای کالسکه را گشودند. بلومر از کالسکه پائین پرید و کارولین غمگین را به داخل قصر هدایت کرد.

در سرسرا به گیس سفیدی برخوردند که فوری با احترام برابر کارولین زانو زد. دوک دستور داد :

– ماتورین ، لطفاً میز را توی گلخانهٔ سالن بچینید.

زن مکئی کرد و گوئی می‌خواست چیزی بگوید. دوک پرسید :

– کاری داشتی ؟

زن قبل از دور شدن با نگاهی پر از کنجکاوی کارولین را برانداز

کرد و جواب داد :

– نه قربان ، عرضی ندارم .

دوک پلکانی مارپیچ را نشان داد و گفت :

– حتماً میل دارید سر و روئی صفائی بدهید. اجازه بدهید شمارا

به اتاقان راهنمائی کنم.

از پله‌ها بالا رفتند . به دیوارهای گالری که به آنها کاغذ دیواری

ابریشمی خاکستری رنگ چسبانده شده بود ، تابلوهای نفیس و بسیار

گران قیمتی آویخته بود. از دری گذشته، وارد سالنی مجلل و سبزرنگ

شدند. ناگهان دری باز شد و یک پیشخدمت زنی را که در صندلی چرخ‌دار

نشسته بود توراند. پتوئی ابریشمی و نازک روی پاهای زن افتاده بود . او درحالی که بازویش را به‌دسته‌های صندلی نکیه داده بود راست نشسته بود .

کارولین نگاه پرسش‌آمیزی به‌دوگ انداخت . زن با صدای گرفته‌ای گفت :

– سیریل ، نمی‌خواهی او را بمن معرفی کنی ؟

زن نسبتاً خوب مانده بود: اما سنش را نمی‌شد تخمین زد. در قیافه‌اش فقط درد و رنج اثر گذاشته بودند . دوگ خونسریش را زود بدست آورد، کارولین را نشان داد و گفت:

– کنتس کارولین دولاروم آلری
و بعد خطاب به کارولین :

– اجازه‌بده مادر بزرگم (ملانی) را به‌شما معرفی کنم.

کارولین با بی‌حوصلگی مقابل پیرزن زانو زد . کنتس ملانی گفت:
– به‌قصر شکار خوش آمدید ، دخترم . درباره‌ی شما خیلی چیزها شنیده بودم . اما اکنون اعتراف می‌کنم زیباتر از همه تعریف‌ها هستید . هر وقت سیریل این‌جا باشد اسم شما از دهانش نمی‌افتد و این را هم اضافه کنم که او خیلی بندرت این طرف‌ها پیدایش می‌شود .
مگر نه سیریل؟

دوگ گفت :

– ملانی ، ملانی خواهش می‌کنم ...

پیرزن اشاره‌ی دوستانه‌ای به کارولین کرد . آنگاه پیشخدمت او را از اتاق بیرون برد . ثانیه‌ای بعد دوگ هم او را تنها گذاشت . کارولین پای پنجره رفت . دره‌ی سبزی که از پای قصر شروع می‌شد با تپه‌های

پرموجش تا کرانه دریا امتداد می‌یافت. يك كشتی با بادبان‌های برافراشته در افق دریا داشت دور می‌شد. آهی کشید و در دل گفت :

– همه کشتی‌ها بی‌من می‌روند. آیا بدان معنی نیست که سرنوشت قوی‌تر از اراده من است؟ این بدان معنی نیست که ما در دست سرنوشت بازیچه‌ای بیش نیستیم؟ این بدان معنی نیست که خوشبختی را برای اینکه نابودش کنند بما هدیه می‌کنند؟ و حالا باید منتظر ضربه بعدی بنشینم. ضربه بعدی کی وارد خواهد شد، خدا می‌داند؟

از پنجره جدا شد، به طرف میز توالتر رفت. موهایش را مرتب کرد. دستهایش را شست و به‌مچ دستهایش کمی عطر زد. ولی وقتی می‌خواست کیسه‌اش را از روی میز بردارد یکه خورد. جعبه‌ای از چرم براق قهوه‌ای رنگ وسط میز قرار داشت. روی جعبه علامت گل سرخ و شمشیر نقش شده بود. کارولین مات و مبهوت جعبه را برداشت. مگر ممکن بود از يك جعبه دوجور وجود داشته باشد؟

وقتی در جعبه را بالا زد حدسش مبدل به یقین شد. سینه ریز مادر بزرگش که دیروز به‌دوراند فروخته شده بود در آغوش جعبه روی بستری از مخمل خوابیده بود. با سرانگشتانش بر لیان‌ها را به‌ملايمت نوازش داد. هرچه فکر کرد نتوانست کشف کند جعبه جواهر چطوری از آنجا سر در آورده بود. این به يك معجزه می‌مانست.

کارولین سری به‌رخت کن زد. قفسه‌ها را پر از لباس‌های اندازه خودش دید. ولی آنچه که بجا رختی طرف چپ آویزان بود چه بود؟ کارولین وقتی جلوتر رفت، مثل برق گرفته‌ها خشک شد و به يك خرقة رهبانی زل زد. خرقة؟

خاطره‌ای دور در ذهنش زنده شد. خاطره روزهای اقامت در

سن دیزیه ، حمله قزاقان، و راهب ناشناسی که به کمکش شتافنه و قزاق مهاجم را کشته بود .

خدایا آیا ممکن بود ؟ پس ... پس ناشناس مرموز... و نجات دهنده خودش و پدرش ... همین ... همین ...

کارولین جلو رفت . یخه خرقة را لمس کرد و مدتی بی حرکت ایستاد و افکارش را پرواز داد . هنگامی که می خواست از رخت کن خارج شود . پاکت کوچکی که به آستین خرقة سنجاق شده بود توجهش را جلب کرد . با عجله پاکت را برداشت . پاکت محتوی نامه ای آبی رنگ و معطر بود. مضمون نامه چنین بود :

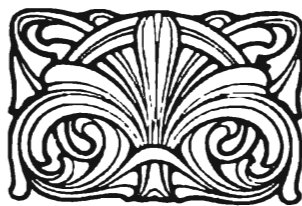
«پیشنهادی را که سال گذشته در مالمزون به شما دادم یکبار دیگر تکرار می کنم . روی پاتختی کنار تخت خوابتان يك گل سرخ و يك شمشیر قرار دارد . اگر پیشنهادم را پذیرفتید گل سرخ را کنار پنجره قرار دهید و در غیر آن صورت شمشیر را .

امضاء - راهب ناشناس «

موجی از شادی بقلب کارولین هجوم آورد . به اتاق برگشت . لب تخت نشست . مدتی مدید به گل سرخ و شمشیر خیره ماند . متوجه شد که سعادت و بدبختی ، غم و شادی ، خوبی و بدی ، عشق و نفرت همه و همه اینها اجزاء زندگی بودند و به معجزه های زندگی تعلق داشتند . آری کارولین هم در سر آغاز يك معجزه جدید قرار گرفته بود .

آهسته از جا برخاست ، گل سرخ را برداشت ، بو کرد ، و آنوقت با قدم هائی آهسته به طرف پنجره رفت ، آن را لب پنجره گذاشت

پایان





منزل چاپ و اشرف پبلشرز